www.golshan.com

تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرّسل و الملوک»

تألیف

محمدبن جریر طبری

جلد هشتم

ترجمهٔ

ابوالقاسم پاینده



انتشارات اساطیر

۱۵/۴



تاریخ طبری (جلد هشتم)
تألیف محمدبن جریرطبری
ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده
چاپ اول: ۱۳۵۳
چاپ چهارم: ۱۳۷۵
چاپ: دیبا
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
ناشر: اساطیر: میدان فردوسی، اول ایرانشهر ساختمان ۱۰
تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ – ۸۸۳۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۲۴۲۵۰

www.golshan.com

فهرست مطالب

سخن از سبب جنگ تمیمیان خراسان با عبدالله بن خازم	۳۲۷۹
سخن از حوادث مهم سال شصت وششم	۳۲۸۴
سخن ازکار مختار وعبدالله‌بن مطیع وظهور مختار درکوفه	۳۲۸۴
خبرازسبب‌تاختن‌مختاربه‌قاتلان‌حسین‌ونام‌کسانی که‌کشته شدندونام‌کسانی که‌گریختند	۳۳۲۳
سخن از اینکه چرا مختار سپاه‌به‌مدینه فرستاد وسرانجام‌آن چه شد؟	۳۳۶۵
سخن از سبب‌آمدن خشیان به مکه	۳۳۷۱
سخن ازکرسی مختارکه یاران وی‌به وسیله‌آن ازخدا نصرت می‌خواستند	۳۳۸۱
سخن از حوادث سال شصت‌وهفتم	۳۳۸۲
سخن ازکیفیت قتل عبیدالله‌بن زیاد	۳۳۸۴
سخن از سبب رفتن مصعب سوی مختار وحکایت‌کشته شدن وی	۳۳۹۴
سخن از حوادث مهم سال شصت‌وهشتم	۳۴۲۵
سخن ازکار ازارقه وبازگشت‌آنها به‌عراق	۳۴۲۵
سخن از خبرکشته شدن عبیدالله‌بن‌حروسبب‌آن	۳۴۳۵
آنگاه سال شصت ونهم درآمد	۳۴۴۵
آنگاه سال هفتادم درآمد	۳۴۵۷
سخن از حوادث‌سال هفتادویکم	۳۴۵۸
سخن از حوادث مهم سال هفتاد ودوم	۳۴۷۷

فصلی که ضمن آن کاتبان‌را از آغازاسلام یاد می کنیم ۳۴۹۱
نام دبیران پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم ۳۴۹۱
سخن از حوادث مهم سال هفتادوسوم ۳۵۰۱
سخن از کیفیت کشته شدن عبدالله‌بن‌زبیر ۳۵۰۱
سخن از حوادث مهم سال هفتادوچهارم ۳۵۱۰
سخن از کار مهلب و کار خوارج ۳۵۱۱
سخن از سبب عزل بکیر و ولایتداری امیه‌درخراسان ۳۵۱۵
سخن از حوادث‌سال‌هفتادوپنجم ۳۵۱۸
سخن از سبب شوریدن بصریان برضد حجاج ۳۵۲۵
سخن ازبیرون راندن خوارج و کار آنها در سال هفتادوپنجم ۳۵۲۶
سخن از جنبش صالح برای قیام‌واعمال وی به سال هفتادوپنجم ۳۵۳۰
سخن ازحوادث سال‌هفتادوششم ۳۵۳۰
سخن از ورود شبیب به کوفه و کار وی‌و کار حجاج درآنجا وسبب‌آنکه شبیب وارد کوفه شد ۳۵۴۱
آنگاه سال هفتادوهفتم درآمد ۳۵۸۴
سخن از سبب‌کشته شدن عتاب‌بن ورقاوزهرةبن حویه ۳۵۸۴
سخن از ورود شبیب به‌کوفه وجنگهای با حجاج ۳۵۹۸
سخن از سبب هلاکت شبیب ۳۶۱۴
سخن از سبب قیام مطرف وخلع کردن عبدالملك بن‌مروان ۳۶۲۱
سخن از سبب وقوع اختلاف میان خوارج از ازرقه‌که موجب هلاکشان شد ۳۶۴۲
سخن از سبب هلاکت‌ازارقه ۳۶۴۶
سخن از اینکه چرا بکیربن‌وشاح،امیةبن عبدالله راکشت ۳۶۵۰
سخن از حوادث مهم سال هفتادوهشتم ۳۶۶۰
سخن از عاملانی‌که حجاج برخراسان‌وسیستان گماشت وسبب‌گماشتن ایشان ۳۶۶۱
سخن از حوادث مهم سال‌هفتادونهم ۳۶۶۴
سخن از نبرد عبدالله ورتبیل ۳۶۶۴
سخن از حوادث مهمی‌که به سال هشتادم بود ۳۶۶۷
سخن ازحوادث سال هشتادویکم ۳۶۷۳

سخن از کیفیت کشته شدن بحیر بن ورقا ۳۶۷۲
سخن از سبب مخالفت عبدالرحمان باحجاج وکار وی بسال هشتادویکم ۳۶۷۸
سخن از حوادث سال هشتادودوم ۳۶۸۷
سخن ازجنگ دیرالجماجم وسبب فتن ابن اشعث به آنجا وآنچه میان وی وحجاج رفت ۳۶۹۱
سخن ازسبب بازآمدن مهلب ازکش ۳۶۹۹
سخن از سبب درگذشت مهلب وجای آن ۳۷۰۲
سخن از حوادث سال هشتادوسوم ۳۷۰۵
سخن ازسبب هزیمت عبدالرحمن بن محمد اشعث ۳۷۰۵
سخن از سبب نبرد مسکن وکیفیت آن ۳۷۱۷
سخن از حوادث سال هشتادوچهارم ۳۷۲۱
سخن از سبب فتح قلعه نیزک بدست یزید بن مهلب ۳۷۲۲

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ وطبری وترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد پس از ختم کار که امید هست دورتر از بهار آینده نباشد، شمه‌ای از این حکایت نسبتاً دراز گفته آید.

اجمال حسبحال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمهٔ تاریخ طبری را در دستور کار خویش به ردیف اول دانسته بود که دریغ بود این اثر بزرگ ومفصل وکهن که ورقی زرین از انبوه مآثریکه تازیان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، وبسیاری صفحات وفصول آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته‌های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بتمام و بری ازاضافات، زی تازی نگذارد وجامهٔ پارسی نگیرد واین دور افتادهٔ قدیم، از پس انتظار قرون، به‌خانه وکاشانهٔ خویش نیاید وکتابخانهٔ پارسی به حاصل کار وشاهکار یکی از فرزندان مخلص وپرکار ایران که به تبعیت از رسم وپندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه تیوغ آسمان وار خویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، نصیب این خدمت به من داد. وعلاقهٔ اولیای بنیاد، انگیزه همت شدو کاری که درگروسالیان دراز می‌نمود باکوشش پیوستهٔ شبانروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه گرفت و باز شکر خدای.

اینک شما وجلد هشتم که امید هست جلدهای دیگر با فواصل کوتاهتر ازدنبال آن درآید ان‌شاءالله.

ابوالقاسم پاینده
شهریور ۱۳۵۳

www.golshan.com

ابوجعفر گوید: در این سال عبدالله‌بن زبیر سالار حسج بود ، عامل مدینه برادرش مصعب‌بن زبیر بود.

عامل کوفه در آخر سال، عبدالله‌بن مطیع بود.

عامل بصره حارث‌بن عبدالله‌بن ابی‌ربیعهٔ مخزومی بود وهمانست که او را قباع لقب داده بودند.

قضای بصره با هشام‌بن‌هبیره بود.

عامل خراسان عبدالله‌بن خازم‌بود.

در همین سال مردم بنی تمیم که در خراسان بودند با عبدالله‌بن‌خازم‌مخالفت کردند ومیانشان‌جنگ شد.

سخن از سبب جنگ تمیمیان خراسان با عبدالله‌بن خازم

سبب آن چنان که گویند این بود که تمیمان خراسان عبدالله بن خازم را برضد مردم ربیعه که آنجا بودندونیز درجنگ اومن‌بن‌ثعلبه کمك داده‌بودندتا کسانی از آنها را بکشت وبراوس ظفر یافت وخراسان براوصافی شد وچون صافی شد ومنازع نماند به‌آنهایی‌اعتنایی کرد.

وچنان بود که ابن‌خازم هرات را به پسرش محمد داده بود وعامل آنجا کرده بود وبکیربن‌وشاح رابرنگهبانی آنجاگماشته بود، شماس‌بن‌دثارعطاردی را نیزبه‌او پیوسته بود. مادر محمد، زنی از بنی تمیم بود به نام صفیه وچون ابن‌خازم با بنی تمیم بی‌اعتنایی کرد، به هرات پیش پسرش محمد رفتند ، ابن خازم به بکیرو شماس نوشت ودستور داد که بنی‌تمیم را از ورود به هرات منع کنند، شماس‌بن‌دثار از این کار امتناع کرد واز هرات درآمد وبابنی تمیم شد، اما بکیر آنها را از ورود منع کرد.

زهیربن هنید گوید: وقتی بکیربن وشاح بنی تمیم را از ورود به هرات منع کرد، در ولایت هرات بماندند شماس‌بن دثار نیز پیش آنها رفت، بکیر کس پیش شماس فرستادکه سی‌هزار به تومی‌دهم وبه هریك از بنی تمیم هزار میدهم که بروند، اما نپذیرفتند و وارد هرات شدند و محمد پسر عبدالله‌بن خازم را کشتند.

محمدبن عزیز کندی گوید: محمد پسر ابن‌خازم از هرات برای شکار برون شده بود وچون بنی‌تمیم را از ورود هرات منع کرده بود کمین کردند واو را بگرفتند وبه‌بند کردند وآن شب بنوشیدند وهرکدامشان ادرار می‌خواست کرد بر او ادرارمی کرد.

شماس‌بن دثارگفت:«حال که چنین کردید او را به عوض دویارتان که به تازیانه کشته‌بکشید.»

گوید: چنان بود که پیش از آن محمد دو کس از بنی‌تمیم راگرفته بود و تازیانه زده بود تا جان داده بودند.

راوی‌گوید: ازگفتهٔ پیران قوم که هنگام قتل‌محمد حضور داشته‌اندآورده‌اند که جیهان‌بن مشجعهٔ ضبی ازکشتن وی منعشان‌کرد وخویشتن را روی او افکند و ابن‌خازم سپاس این را بداشت وجزو کسانی که در قرنا کشت اورا نکشت.

عامربن ابی عمر به نقل از پیران بنی‌تمیم‌گوید: قتل محمد به دست دو کس از بنی‌مالك بن سعد انجام گرفت‌که یکیشان عجله نـام داشت و دیگری کسیب و ابن‌خازم‌گفت:«کسیب برای قوم‌خود کسب بدی کرد وعجله با عجله، شر برای قوم خود پدید آورد.»

زهیربن هنید عدوی‌گوید: وقتی بنی‌تمیم محمد پسر ابن‌خازم راکشتندسوی مرورفتند، بکیربن وشاح دنبالشان‌کرد ویکی از بنی‌عطارد را به نام‌شمیخ به‌دست آورد وبکشت، وقتی‌شماس ویاران وی به‌مرو رسیدند، به مسردم بنی‌سعدگفـتند: «انتقام شما راگرفتیم محمد پسرابن‌خازم را به عوض‌آن مرد جشمی‌که به مرو کشته شد کشتیم» پس‌برجنگ ابن‌خازم همسخن شدند و حریش بن هلال قریعی را سالار خویش کردند.

طفیل‌بن مرداس گوید: بیشتـر مردم تمیم بر جنگ عبـدالله بن خازم اتفاق کردند.

گوید: همراه حریش سوارانی بودندکه‌کس نظیرشان ندیده بود، یکیشـان همسنگ‌گروهی سوار بود، از جمله شماس‌بن دثار وبجیربن ورقاصریمی وشعبة‌بن ظهیر نهشلی و وردبن فلق عنبری وحجاج‌بن ناشب عـدوی‌که تیراندازی بی‌نظیرسر بود وعاصم‌بن‌حبیب عدوی.

گوید: حریش‌بن هلال دوسال با عبدالله‌بن‌خازم نبردکرد.

گوید: وچون جنگ وشر در میانشان به‌درازاکشیدخسته شدند.

گوید: پس حریش بیامد و ابـن خازم را بانـگ زدکه بیـامد و بدوگفت: «جنگ میان ما به درازاکشیده، برای چه قوم من وقوم‌خودت را به‌کشتن می‌دهی، به هماوردی من بیا هرکداممان دیگری راکشت، این سرزمین ازآن وی می‌شود.»

ابن‌خازم‌گفت: «قسم به پدرت‌که انصاف دادی.»

پس به هماوردی وی‌آمد و مانند دوقوچ به جولان آمدند و هـیچیك بـه

دیگری دست نیافت. آنگاه ابن‌خازم غفلتی کرد وحریش ضربتی بـه سر وی زد که پوست سرش را بر صورتش افکند، رکاب حریش ببرید وشمشیر خویش را بر- گرفت.

گوید: ابن‌خازم به‌گردن اسب خویش چسبید و پیـش یارانش بازگـشت، ضربتی خورده بود که پوست سرش را برده بود، پس از آن جنگ‌همچنان ببود و از ضربت خوردن ابن‌خازم روزها گذشت ودوگروه خسته شدند وسه‌گروه شدند: بجیربن ورقا با جماعتی سوی ابرشهر رفت. شماس‌بن دثار عطاردی به جانب‌دیگر رفت، به قولی سوی سیستان رفت. عثمان‌بن بشر سوی قرتنا رفت ودر قصری که آنجا بود جای‌گرفت. حریش به طرف مرو روذ رفت وابن‌خازم به تعقیب اورفت ودر یکی از دهکده‌های مرو روذ بنام قریةالملحمه یا قصر الملحمه بدورسید.

حریش‌بن هلال دوازده کس همراه داشت که یارانش پراکنده شده بودند و در خرابه‌ای بودند. حریش چند نیزه به استر خود نصب کرده بود.

گوید: وقتی ابن خازم بدو رسید، با یاران خـویش به مقابلهٔ وی‌آمـد. ابن خازم غلامی دلیر همراه داشت که به‌حریش حمله برد وضربتی بدو زدکه کـاری نساخت، یکی از مردم بنی‌ضبه به حریش گفت: «مگـر نمی‌بینی این بـرده چه می‌کند؟»

حریش‌گفت: «سلاح بسیار دارد وشمشیر من در سلاح وی‌کارگر نـیست، چوبی‌سنگین برای من بجوی»

گوید: پس چوب سنگینی از درخت عناب برای وی ببرید و به قولـی در قصر یافته بود وبدودادکه به‌کمک‌آن به غلام ابن خازم حمله برد وضربتی بـدوزد که بی‌حرکت بیفتاد. آنگاه روسوی ابن‌خازم کرد وگفت: «من که ولایت را به تو واگذاشتم، دیگر از من چه می‌خواهی؟»

گفت: «به ولایت باز می‌گردی.»

گفت: «باز نمی‌گردم»

گوید: پس با وی صلح کرد به شرط آنکه از خراسان برون شود ودیگر به جنگ ابن‌خازم نیاید، وچهل هزار بدوداد.

گوید: پس حریش در قصر را بر ابن‌خازم گشود که بدوچیز داد و تعهد کرد قرضش را بپردازد ومدتی درازگفتگو کردند.

گوید: پنبه‌ای که برسر ابن‌خازم بود وروی ضربت حریش نهاده بودبیفتاد و حریش برخاست وآنرا برگرفت وبر سروی نهاد.

ابن‌خازم گفت: «ای ابوقدامه، این دست زدنت از دست زدن پیشین ملایمتر بود.»

گفت: «خدای تو از من درگذرید، اگر دو رکابم نبریده بود شمشیر به دندانهایت رسیده بود.»

گوید: پس ابن‌خازم بخندید واز پیش وی برفت وجمع بنی تمیم پراکنده شد. یکی از شاعران بنی تمیم در این باب گوید:

«اگر مانند حریش بودندصبوری کرده بودند.

«ودر قصر ملحمه سوارانی شایسته‌بودند.

«ویا سر نیزه‌ها چندان خون به‌ابن خازم‌نوشانیده بودید.

«که مایهٔ آشفتگیهای فراوان‌شود.»

گوید: اشعث‌بن ذویب برادر زهیربن ذویب عدوی درآن جنگ کشته شد، هنوز رمقی داشت که برادرش پرسید: «کی ترا کشت؟»

گفت: «نمی‌دانم، کسی با نیزه مرازد که بر یابوی زرد بود»

گوید: ازآن پس زهیر هر کس را بریابوی زرد می‌دید براوحمله می‌برد که بعضی را می کشت وبعضی فرارمی کردند ومردم‌اردواز یابوهای زرد چشم‌پوشیدند که در اردوگاه رها شده بود وهیچکس برآن نمی‌نشست.

حریش دربارهٔ جنگ با ابن خازم شعری گفت به این مضمون:
«بردن شمشیر شبانگاه وسحرگاه
«استخوان دست مرا از جای ببرد
«دوسال بود که در منزلگاهی چشم برهم ننهادم
«مگر که دستم روی سنگی متکایم بود.»
آنگاه سال شصت‌وششم درآمد.

سخن از حوادث مهم سال شصت وششم

از جمله حوادث سال این بود که مختاربن ابی‌عبید در کوفه به خونخواهی حسین بن‌علی‌بن ابی‌طالب برخاست وعبدالله‌بن مطیع عدوی عامل ابن‌زبیر را از آنجا بیرون کرد.

سخن از کار مختار وعبدالله‌بن مطیع وظهور مختار در کوفه

اسماعیل‌بن کثیر گوید: وقتی یاران سلیمان‌بن صرد بیامدند، مختار به آنها نوشت:

«اما بعد، خدا به سبب جدایی از ستمگران ونبرد منحرفان
«پاداش شما را بزرگ کرد، گناه از شما برداشت، هرخرجی که کردید و
«هرگردنه‌ای که پیمودید وهرقدمی که برداشتید خدا به سبب آن درجه‌تان
«را افزود وعمل نیکی برایتان رقم زد با افزایشهایی که شمار آن را بجز
«خدا کس نداند، خوشدل باشید که اگر من برون‌آیم به اذن خدای مابین
«مشرق ومغرب شمشیر در دشمنان شما نهم وناچیزشان کنم وبکشم خدا،

«هر کس از شما را که تقرب جوید و هدایت یابد گشایش دهد و جز
«گنهکاران و منکران را دور نکند. سلام ای هدایت یافتگان.»

گوید: سیحان‌بن عمرو از مردم عبدالقیس این نامه را که در کلاه خویش میان رویی و آستر نهاده بود بیاورد و پیش رفاعة‌بن شداد و مثنی‌بن مخربه عبدی و سعدبن حذیفه و یزیدبن انس و احمربن شمیط احمسی و عبدالله‌بن شدادبجلی و عبدالله‌بن کامل برد و نامه را بر آنها فروخواند.

گوید: پس ابن کامل را سوی مختار فرستادند و گفتند: «به او بگوی: ما نامه را خواندیم و چنانیم که خواهی، اگر خواهی بیاییم و ترا برون آریم، چنین کنیم.»

گوید: ابن کامل برفت و وارد زندان شد و پیغام خویش را بگفت، و مختار، از اینکه شیعیان بر او فراهم شده‌اند خرسند شد و به آنها گفت: «چنین مکنید که من همین روزها بیرون می‌شوم.»

گوید: مختار غلامی را به نام زربیا پیش عبدالله عمر فرستاد و نوشت:

«اما بعد، مرا به ستم به زندان کرده‌اند و ولایتداران گمانهای
«بیجا به من برده‌اند، خدایت رحمت کناد درباره من نامه‌ای مناسب به
«این دوستمگر بنویس شاید خدای به لطف و برکت و منت تو مرا از
«دست آنها رهایی دهد، وسلام برتو باد»

گوید: عبدالله به آنها نوشت:

«اما بعد، خویشاوندی مرا با مختاربن ابی‌عبید و دوستی مرا با
«خودتان می‌دانید. به حق آنچه میان من و شما هست قسمتان می‌دهم که
«وقتی در این نامهٔ من نگریستید، اورا رها کنید، وسلام برشما با رحمت
«خدای.»

گوید: وچون نامهٔ عبدالله‌بن عمر به عبدالله‌بن یزید وابراهیم بن محمد رسید

برای مختار گفیلانی * خواستند که ضامن ** تن وی شوند وبسیار کس از یاران وی بیامدند. حارث‌بن یزید به‌عبدالله‌بن یزید گفت: «ضمانت اینان را برای چه می‌خواهی؟ ده‌تن از بزرگان مشهور را ضامن اوکن وبقیه را واگذار.»

عبدالله نیز چنین کرد. وچون ضامن وی شدند عبدالله‌بن یزید وابراهیم بن محمد مختار را خواستند واورا به خدای‌یگانه، دانای غیب وشهود ورحمان‌رحیم، قسم دادند که حادثه نیانگیزد ومادام که حکومت با آنهاست برضدشان قیام نکند و اگر کرد هزار شتر به عهده دارد که بر در کعبه بکشد وهمه مملوکان وی از مرد و زن آزاد باشند.

مختار به این ترتیب برای آنها قسم خورد، آنگاه برون‌آمد وبه خانهٔ خویش رفت.

حمیدبن مسلم گوید: پس از آن از مختار شنیدم که‌می‌گفت: «خدایشان‌بکشد، چه احمقند که پندارند به این‌قسمها پای بندم. قسم خدا که برای‌آنها یادکرده‌ام چنانست که وقتی به قید قسم تعهدی کردم وچیزی را بهتر از آن دیدم، قسم خویش را بگذارم وبه چیز بهتر پردازم وقسم راکفاره کنم. قیام من برضد اینان بهتر از آنست که دست از ایشان بدارم، قسم خویش راکفاره می‌کنم. قربان کردن هزار شتر از آب دهان انداختن برای من آسانتر است، مگر بهای هزار شتر چقدر است که از آن بترسم. اما آزادی مملوکانم، به خدا دوست دارم کارم به سامان رسد و هرگز مملوکی نداشته باشم.»

گوید: وچون مختار از پس برون شدن از زندان در خانهٔ خویش جای گرفت، شیعیان پیش وی آمد ورفت کردند وبراوفراهم آمدند واتفاق کردند که بدو رضادهند. پنج کس بودند که وقتی به زندان بود از جانب وی با کسان بیعت

*کلمه متن

**کلمه متن

می‌کردند: سایب‌بن مالك اشعری ویزیدبن انس واحمربن شمیط ورفاعةبن شداد فتیانی وعبدالله‌بن شداد جشمی.

گوید: وهمچنان یاران وی فزون می‌شدند وکارش نیرومی‌گرفت تا ابن‌زبیر، عبدالله‌بن یزید وابراهیم‌بن محمد را معزول کرد وعبدالله‌بن مطیع را به جای آنها سوی کوفه فرستاد.

عبدالرحمان‌بن حارث گوید: ابن‌زبیر عبدالله بن‌مطیع راکه ازمردم‌بنی‌عدی بود با حارث‌بن عبدالله مخزومی پیش خواند، عبدالله‌بن مطیع را به عاملی کوفه فرستاد وحارث‌بن عبدالله را به عاملی بصره.

گوید: این خبر به بحیربن ریسان حمیری رسید وآنها را بدید وگفت: «ای کسان، امشب ماه در برج ناطح است(شاخزن) حرکت‌مکنید.

حارث‌بن عبدالله اطاعت وی‌کرد واندکی بماند، آنگاه سوی عمل خویش رفت وسالم ماند، اماعبدالله‌بن مطیع گفت: «مگر ما بجز تصادم چیزی می‌خواهیم؟»

گوید: به خدا تصادم‌ومحنت دید.

گوید: عمر می‌گفت: «بلیه به سخن وابسته است»

عمروبن عبدالرحمان گوید: عبدالملك‌بن مروان خبر یافت‌که ابن زبیر عاملانی به ولایات فرستاده،گفت: «کی را به بصره فرستاده؟»

گفتند: «حارث‌بن عبدالله را»

گفت: «در وادی عوف آزاده نیست، عوف را فرستاده وخود نشسته»

آنگاه‌گفت: «کی را به‌کوفه فرستاده؟»

گفتند: «عبدالله‌بن مطیع را»

گفت: «تیز بین است اما غالبا خطا می‌کند، دلیر است اما فرار را ناخوش ندارد.»

آنگاه‌گفت: «کی را به مدینه فرستاده؟»

گفتند، «برادرش مصعب را»

گفت: «این شیر دلیر است ومرد خاندان خویش.»

ابومخنف گوید: عبدالله‌بن مطیع در رمضان سال شصت وپنجم به روز پنجشنبه پنج روز ازرمضان‌مانده به‌کوفه رسید وبه‌عبدالله‌بن‌یزید گفت: «اگرخواهی با من بمانی مصاحبت ترا نکودارم وحرمت کنم واگر پیش امیرمؤمنان عبدالله بن زبیر روی بنزد وی ومسلمانانی که پیش اویند حرمت داری.»

وهم او به محمدبن طلحه گفت: «پیش امیرمؤمنان رو» وابراهیم برفت تا به مدینه رسید و خراج ابن‌زبیررا کم داد وگفت: «فتنه بود» وابن‌زبیر دست از او بداشت.

گوید: ابن‌مطیع درکوفه به‌کار نماز وخراج می‌پرداخت. ایاس‌بن مضارب عجلی را برنگهبانی خویش گماشت وگفت که رفتار نکوداشته باشد وبا مردم مشکوک‌الحال سختی کند.

عبدالله‌بن‌حارث ازدی که درآن روزگار بوده وهنگام کشته شدن مصعب حضور داشته گوید: در مسجد بودم که عبدالله‌بن مطیع بیامد وبه منبر رفت و حمد خدا گفت وثنای او کرد آنگاه گفت:

«اما بعد امیرمؤمنان عبدالله‌بن‌زبیر مرا عامل شهر شما ومرزهای شما کرده و گفته خراج غنایم شما را بگیرم، مازاد خراج شما را جز به رضای خودتان و طبق وصیت وسفارشی که عمربن خطاب هنگام وفات کرده و روش عثمان‌بن عفان که میان مسلمانان عمل می‌کرده نمی‌فرستم از خدا بترسید وقریش استقامت باشید و اختلاف مکنید. بیخردانتان را نگهدارید واگر نکردید خودتان را ملامت کنید و مرا ملامت مکنید که به خدا بد دل عصیانگر را عقوبت می‌کنم و منحرف مشکوک را به استقامت میارم.»

گوید: سایب بن مالك اشعری برخاست وگفت: «امادستور ابن‌زبیر که‌مازاد

خراج ما را جز به رضای ما نفرستی صریح میگوییم که راضی نیستیم که مازاد خراج ما را بفرستی ومیان خودمان تقسیم نکنی، میان ما نیز روشی جز روشی که علی‌بن ابی‌طالب رحمةالله علیه تا به وقت مرگ در ولایت ماعمل می کرده نباید داشت وحاجت نداریم که در غنیمت ما ودربارهٔ خودمان به روش عثمان عمل شود که همه تبعیض وهوس بود. به روش عمربن خطاب نیز اگر چه ضرر آن کمتر بودو در خیر کسان می کوشید حاجت‌نداریم.»

یزیدبن انس گفت: «سایب پسر مالك راست‌گفت‌ونکو گفت،رای ما نیزچون رای اوست‌وگفتارمان همانندگفتار او.»

ابن‌مطیع گفت: «به هرروشی که دوست دارید و خوش دارید با شما عمل می کنیم» وفرود آمد.

یزیدبن انس اسدی‌گفت: «ای سایب این فضیلت را خاص خویش کردی، مسلمانانت از دست ندهند، به خدا به پا خاستم می‌خواستم بایستم وچیزی همانند گفتار توبگویم که خوش نداشتم یکی از مردم شهر که از جملهٔ شیعیان نباشد رد سخن اورا عهده کند.»

گوید: ایاس‌بن مضارب پیش ابن‌مطیع رفت‌وگفت: «سایب‌بن‌مالك ازسران اصحاب مختار است ومن از مختار اطمینان ندارم،کس بفرست که بیاید وچون بیامد اورا در زندان بدار تاکار مردم سامان‌گیرد که خبرگیران من آمده‌اند وخبر آورده‌اند که کار وی فراهم آمده ودر کار قیام‌است.»

گوید: ابن مطیع‌زایده بن قدامه وحسین‌بن عبدالله برسمی همدانی را سوی مختار فرستادکه به نزد وی وارد شدند وگفتند: «پیش امیر بیا» واوجامه‌های‌خویش را خواست ویگفت تا مرکبش را زین کنند وبرای رفتن باآنها از جای برخاست و چون زایدة بن قدامه‌این را بدیدگفتار خدای تبارك وتعالی را بخواندکه:

«واذ یمکربك الذین کفروا لیثبتوك اویقتلوك اویخرجوك ویمکرون ویمکر-

اللهواللهٔ خیرالماکرین»[1]

یعنی:وچون کسانی که کافر بودند در باره تو نیرنگ می‌زدند که بازت دارند یا بکشتندت یابیرونت کنند. آنها نیرنگ می کردند وخدا نیرنك (ایشان را بی اثر) میکرد وهدا در همه‌نیرنگبازان ماهرتر است.

مختارآنرا فهمید وبنشست وجامه از خویش بینداخت وگفت: « قطیفه بر من افکنید که‌گویا تب کردم که لرزشی سخت احساس می کنم» وشعر عبدالعزی‌بن‌سهل ازدی را به تمثیل خواند بدین مضمون:

«وقتی‌گروهی جای خویش را ترك کنند

«وخشونت نکنند

«کس ازآنها نترسد»

آنگاه‌گفت: « سوی ابن‌مطیع روید وحالت مرا با وی‌بگویید»

زایده بن قدامه‌گفت: «من چنین می کنم.»

مختارگفت: «تونیز ای برادر همدانی عذر مرا باوی بگوی.»

حسین‌بن عبدالله‌گوید: با خویشتن‌گفتم: «به خدا اگر چیزی دربارهٔ اونگویم که مایهٔ خشنودی اوباشد اطمینان ندارم که وقتی فردا غلبه یافت مرا هلاك‌نکند.»

گوید: پس‌گفتم: «بله، من پیش ابن‌مطیع عذر ترا می‌گویم وهرچه‌توخوش داری به اوخبر می‌دهم.»

گوید: از پیش مختار درآمدیم، یارانش بردر بودند، گروهی بسیار ازآنها نیز در خانه‌اش بودند.

گوید: سوی ابن‌مطیع روان شدیم. به زایده‌بن قدامه‌گفتم: «وقتی آن‌آیه را خواندی سخنت را فهمیدم ومقصودت را دانستم که از پس‌آنکه لباس پوشیده بود ومرکبش را زین کرده بودند اورا از برون شدن همراه ما باز می‌داشتی و وقتی آن

۱ــ سورة الانفال آیهٔ ۳۰

شعر را به تمثیل خواند بدانستم که می‌خواست به تو بگوید که آنچه را می‌خواستی به او بفهمانی دانسته و پیش ابن‌مطیع نخواهد آمد.»

گوید: اما انکار کرد که چنین مقصودی داشته است.

بدو گفتم: «قسم یاد مکن، دربارهٔ تو و دربارهٔ او چیزی که خوش نداشته باشید نخواهم گفت. معلومم شد که تو با وی وی شفقت داری و آنچه را که انسان نسبت به عموزادهٔ خویش به دل دارد نسبت به وی به دل داری»

گوید: پس، پیش ابن‌مطیع رفتیم و بیماری مختار را به او خبر دادیم که باور کرد و از او غافل ماند.

گوید: مختار کس به طلب یاران خویش فرستاد و بنا کرد آنها را در خانه‌های خویش فراهم آرد که می‌خواست در ماه محرم در کوفه قیام کند.

گوید: یکی از یاران وی از طایفه شبام که مردی سخت معتبر بود به نام عبدالرحمان پسر شریح برفت و سعید بن منقذ ثوری و سعر بن ابی‌سعر حنفی و اسود بن جراد کندی و قدامة بن مالك جشمی را بدید که در خانه سعر حنفی فراهم آمدند آنگاه حمد خدا گفت و ثنای او کرد و سپس گفت: «اما بعد، مختار می‌خواهد ما را به قیام وادارد، با وی بیعت کرده‌ایم و نمی‌دانیم که ابن‌حنفیه اورا سوی ما فرستاده یانه. بیایید سوی ابن‌حنفیه رویم و آنچه را مختار با ما گفته و سوی آن دعوتمان کرده با وی بگوییم اگر اجازه داد که پیرو او باشیم، پیرو او می‌شویم و اگر منعمان کرد از او کناره می‌کنیم. به خدا روا نیست که چیزی از کار دنیا را از سلامت دین خویش بیشتر بخواهیم.»

گفتند: «خدایت قرین هدایت بدارد که صواب آوردی و توفیق یافتی، اگر می‌خواهی برویم.»

گوید: پس اتفاق کردند که همان روزها بروند. پس برفتند تا پیش ابن‌حنفیه رسیدند. پیشوایشان عبدالرحمان بن شریح بود. وقتی پیش ابن‌حنفیه رسیدند از حال

کسان پرسید که حال ووضع آنها را با وی بگفتند.

اسودبن جراد کندی گوید: به‌ابن حنفیه گفتم: «به نزد توحاجتی داریم.»

گفت: «سری است یا علنی؟»

گفتیم: «سری است.»

گفت: «پس کمی صبر کنید.»

گوید: اندکی بماند پس به یکسورفت وما را پیش خواندکه به طرف وی رفتیم. عبدالرحمان‌بن شریح سخن آغاز کرد. حمد خدا گفت وستایش او کردسپس گفت: «اما بعد، شما خاندانی هستید که‌خدا فضیلت‌را خاص شما کرده و به سبب پیمبری اعتبارتان داده وحقتان را براین امت بزرگ کرده که هر که منکر حقتان باشد رای خطا دارد ونصیب ناچیز. به مصیبت حسین رحمةالله علیه دچار شدید که خاص شما بود اما مصیبت عامهٔ مسلمانان نیز بود. مختاربن ابی‌عبید ثقفی پیش ما آمده ومی‌گوید از جانب شما آمده وما را به‌کتاب خدا وسنت پیمبر اوصلی‌الله‌علیه وسلم وخونخواهی اهل بیت ودفاع از ضعیفان دعوت کرده که برایش قرار با وی بیعت کرده‌ایم وبه اوپیوسته‌ایم، اگر دستور می‌دهی از اوپیروی کنیم، پیروی او می کنیم واگر منعمان می کنی ازاو کناره می کنیم.»

گوید: یکی یکی سخنانی همانند یارمان گفتیم واوبشنید و چون سخن را به سر بردیم حمد خدا گفت وثنای او کرد وصلوات پیمبر گفت آنگاه گفت: «اما بعد آنچه گفتی که خدا فضیلت را خاص ما کرده، خدا آنرا به هر که‌خواهد دهد، که‌خدا فضل بزرگ‌دارد، وحمد خدای. آنچه از ابتلای ما به مصیبت حسین گفتی این در کتاب خدای بود وحادثه‌ای بود که بروی رقم رفته بود وکرامتی بود که خدا هدیهٔ او کرده بود که به سبب آن منزلت گروهی به نزد خدا بالا رفت و منزلت قوم دیگر پایین رفت وفرمان خدا شدنی است[1] که فرمان خدا به مقدار است ومقدر. آنچه گفتی

۱) وکان امرالله مفعولا.....وکان امرالله قدرا مقدوراً احزاب از آیهٔ ۳۷ و۳۸

که یکی، شما را به خونخواهی ما دعوت کرده است، به خدا دوست دارم خدا به وسیلهٔ هر کس از مخلوق خویش که خواهد انتقام ما را از دشمنان بگیرد این را می‌گویم وبرای خودم وشما از خدا آمرزش می‌خواهم.»

گوید: از پیش وی برون شدیم ومی‌گفتیم: «به ما اجازه داد که گفت: دوست دارم خدا به وسیلهٔ هر کس از مخلوق خویش که خواهد انتقام ما را از دشمنان بگیرد. اگر خوش نداشت می‌گفت: نکنید»

گوید: بازگشتیم، کسانی از شیعیان که از رفتن خودمان خبرشان داده بودیم واز مقصود خویش مطلعشان کرده بودیم و همرأی ما بودند انتظار ما را می‌بردند.

وچنان بود که مختار از رفتن ما خبر یافته بود واین را خوش نداشته بود و بیم کرده بود خبری بیاریم که شیعیان را از یاری وی‌باز دارد. خواسته بود پیش از آمدن ما آنها را به قیام وادارد اما نتوانسته‌بود. مختار می‌گفته بود تنی چند از شما شك‌آورده‌اند وبه حیرت افتاده‌اند ونومید شده‌اند اگر به صواب رسیدند بیایند و بازگردند واگر توفیق نیابند وبیم کنند ومعترض شوند ودوری کنند، مطرود شوند وبنومیدی افتند.»

یکماه واندکی بیش نگذشت که قوم بر مرکبهای خویش بیامدند و پیش از آنکه به خانه‌های خویش روند به نزد مختار وارد شدند که گفت: «چه خبر دارید؟ شما به فتنه افتادید وشك آوردید.»

گفتند: «به ما دستور داده‌اندترا یاری کنیم.»

گفت: «الله اکبر، مرا ابواسحاق می‌گویند، شیعیان‌را پیش من‌فراهم کنید.»

گوید: «پس کسانی از شیعیان راکه نزدیك وی بودند فراهم آوردند که گفت: «ای‌گروه شیعیان. جمعی از شما خواسته بودند درستی آنچه را من‌آورده‌ام بدانند وسوی امام هدایت رفته‌اند که نجیب است ومورد رضایت، پسر کسی که از همه

رهروان بجز پیمبر برگزیده بهتر است، واز اودربارهٔ آنچه من سوی شما آورده‌ام پرسیده‌اند وبه‌آنها گفته که‌من وزیر وپشتیبان وفرستاده ویار وی هستم. به شمافرمان داده که دربارهٔ پیکار منحرفان وخونخواهی افراد برگزیده خاندان پیمبرتان که شما را بدان دعوت کرده‌ام پیرومن شوید واز من اطاعت کنید.»

گوید: عبدالرحمان‌بن شریح برخاست وحمد خداگفت وثنای اوکرد آنگاه گفت: «اما بعد، ای‌گروه شیعیان، ما می‌خواستیم برای خودمان به طورخاص و برای همه برادرانمان به طور عام، تحقیق کنیم. پیش مهدی پسر علی رفتیم ودربارهٔ این پیکار که مختار ما را سوی آن دعوت می‌کند پرسیدیم که به ما دستور داد پشتیبان ویار وی باشیم ودعوت وی را بپذیریم وبا دلهای‌آرام وخاطرهای خرسند بیامدیم که خدا شك و آشفتگی وتردید را ازآن برده و درکار نبرد دشمنان استقامت وبصیرت‌یافته‌ایم. باید حاضرتان به غایبتان بگویدکه مهیا شوید و آماده باشید.»

گوید: پس بنشست وما یکایك برخاستیم وسخنانی همانند وی‌گفتیم وشیعیان درباره مختارهمسخن شدندوبدومتمایل شدند.

شعبی‌گوید: من وپدرم نخستین‌کسانی بودیم که دعوت مختار را پذیرفتیم.

گوید: وقتی‌کار وی فراهم‌آمد وقیام وی نزدیك شد، احمربن‌شمیط و یزید ابن‌انس وعبدالله‌بن کامل وعبدالله‌بن شداد بدوگفتند که‌بزرگان کوفه‌درکار نبردتو با ابن‌مطیع همدلند اگرابراهیم‌بن اشترنیزبا ماهمدل شود امیدواریم که‌بسه اذن خدا بردشمن غالب شویم ومخالفت مخالفان زیانمان نزندکه اوجوانی دلیراست وپسر مردی بزرگ وشهره، وعشیره‌ای‌نیرومند وپرشماردارد.»

گوید: مختار به‌آنها گفت: «به‌بینیدش ودعوتش کنید و بگویید که ما مأمور خونخواهی حسین وافراد خاندان وی شده‌ایم»

شعبی‌گوید: پس‌کسانی واز جمله من وپدرم، پیش وی رفتند. یزیدبن انس سخن‌کرد و گفت: «آمده‌ایم کاری را به توعرضه کنیم وترا بدان دعوت کنیم،

اگر بپذیری مایهٔ خیر تواست واگر نپذیری با تو نیکخواهی کرده‌ایم ومی‌خواهیم به نزد تومکتوم ماند.»

ابراهیم‌بن اشتر به‌آنهاگفت: «بیم نباید داشت که کسی چون من فتنه‌انگیزی کند وخبر چنین باشد وبه وسیلهٔ غیبت مردم به حکومت تقرب جوید این کار مردم حقیروماجراجوودون همت است.»

گفت: «ترا به‌کاری می‌خوانیم که همه شیعیان بر آن متفق شده‌اند به کتاب خدا وسنت پیمبر وی‌صلی‌الله علیه وخونخواهی اهل بیت ونبرد منحرفان ودفاع‌از ضعیفان.»

گوید: آنگاه احمربن شمیط سخن کرد وگفت: «من نیکخواه‌توام‌وخواهان اقبال تو، پدرت وقتی بمرد سرور بود وتواگر حق خدا را رعایت کنی جانشین اویی، ترا به‌کاری می‌خوانیم که اگر بپذیری به نزد کسان منزلت پدرت را پیدا می‌کنی وچیزی راکه از دست رفته تجدید می‌کنی، کسی همانندتو با اندك کوششی به جایی می‌رسد که بالاتر از آن جایی نیست که سلفت برای تو پایه نهاده، با افتخار.»

گوید: همه جماعت بدو پرداختند و وی را به‌کار خویش خواندند وترغیب کردند.

گوید: ابراهیم‌بن اشتر به‌آنهاگفت: «دعوت شما را در مورد خونخواهی حسین وخاندان وی می‌پذیرم به شرط آنکه کار را به من سپارید.»

گفتند: «توشایستهٔ این کاری، ولی این کار شدنی نیست که مختار از جانب مهدی پیش ما آمده وفرستاده ومأمور نبرد است و به ما دستور داده‌اند اطاعت وی کنیم.»

گوید: پس ابن اشتر خاموش ماند وپاسخشان نداد وما پیش مختار باز رفتیم وآنچه را به ماگفته بود با وی بگفتیم.

گوید: سه روز گذشت آنگاه مختار ده و چند کس از سران اصحاب خویش را پیش خواند.

شعبی گوید: من وپدرم از آن جمله بودیم.

گوید: ما را همراه برد، وی پیشاپیش ما می‌رفت واز خانه های کوفه عبور می کرد ومانمی‌دانستیم آهنگ کجا دارد تا بردر ابراهیم‌بن اشتر بایستاد. ازوی اجازه خواستیم که اجازهٔ ورود داد وبرای ما متکاها نهادند که بر آن نشستیم، مختار بر تشك وی نشست، آنگاه مختار گفت: «سپاس خدای را وشهادت می‌دهیم که خدایی جز خدای یگانه نیست. خدا برمحمد درود گوید وسلام براوباد، اما بعد: این نامه‌ای است برای تواز جانب مهدی، محمد پسر امیرمؤمنان و وصی پیمبر، که اکنون بهترین مردم روی زمین است وپسر کسی که پیش از این از پس پیمبران ورسول خدای بهترین همهٔ مردم زمین بود، وی از تومی‌خواهد که یار وپشتیبان ما باشی که اگر چنین کنی مقبل شوی واگر نکنی نامه برضدتوحجت باشد وباشد که خدامهدی، یعنی محمد ودوستان وی را از تو بی‌نیاز کند»

شعبی گوید: وقتی مختار از خانهٔ خویش برون شده بود، نامه را به من‌داده بود وچون سخن خویش را سر برد به من گفت: «نامه را به وی بده من نامه را به اودادم که چراغ خواست ومهر از نامه برگرفت وبخواند که چنین بود:

به نام خدای رحمان رحیم

«از محمد مهدی به ابراهیم‌بن مالك اشتر، درود برتو، و من «حمد خدایی می کنم که خدایی جز اونیست. اما بعد، من وزیر و امین و «منتخب خویش را که برای خویشتن پسندیده‌ام سوی شما فرستاده‌ام وبه «اوگفته‌ام که با دشمن من نبرد کند وبه خونخواهی خاندان من قیام کند، «خودت وعشیره‌ات ومطیعانت با وی به‌پا خیزید که اگر مرا یاری کنی و «دعوت مرا بپذیری وبا وزیر من کمك کنی، نبرد من مایهٔ برتری توشود

«وسالاری سواران وهمه سپاهیان عازم نبرد وهرشهر وهر منبر ومرزی که
«برآن تسلط یابی، ازکوفه تا اقصای شام، ازآن توخواهد بود وبا پیمان
«مؤکد به قسم، انجام این به عهده من است. اگر چنین کنی به وسیلهٔ
«آن به نزد خدای حرمت والایابی واگر دریغ کنی به هلاکت سخت
«افتی که هرگز ازآن رها نشوی»

گوید: وچون ابراهیم خواندن نامه را به سربردگفت: «پیش از این ابن حنفیه به من نامه نوشته ومن نیز به اونامه نوشته‌ام وهمیشه نامه را به نام خودش و نام پدرش می‌نوشت.»

مختارگفت: «اینك روزگار دیگر است‌وآن روزگار دیگر بوده»

ابراهیم‌گفت: «کی می‌داند که این نامه را ابن‌حنفیه برای‌من نوشته؟»

گوید: یزیدبن انس واحمربن شمیط وعبدالله‌بن کامل وهمه جمع (شعبی گوید: بجز من وپدرم.) گفتند: شهادت می‌دهیم که این نامه‌محمدبن علی است که برای تونوشته»

گوید: در این هنگام ابراهیم‌از صدر تشك کنار رفت ومختار را برآن‌نشانید وگفت: «دست پیش‌آر تا با توبیعت کنم.»

گوید: مختار دست پیش برد وابراهیم با وی بیعت کرد، آنگاه میوه‌خواست که ازآن بخوردیم وشربت عسل خواست که بنوشیدیم، سپس برخاستیم، ابن اشتر نیز با ما برون‌آمد وبا مختار برنشست تا وی به خانه رسید وچون ابراهیم‌باز می‌گشت دست مراگرفت وگفت: «ای شعبی با ما بیا.»

گوید: باوی برفتیم وما را ببرد تا وارد خانهٔ وی شدیم. آنگاه‌گفت: «ای شعبی به یاد دارم که نه توشهادت دادی نه پدرت. به نظر توایشان طبق واقع شهادت دادند؟»

گوید: گفتمش: «شهادت ایشان راشنیدی، اینان سروران‌فاریان‌ومشایخ‌شهر

یکه سواران عرب‌ند ودانم که چنین کسان جز حق نگویند.»

گوید: این سخن را با وی گفتم اما به خدا از شهادت آنها بدگمان بودم امسا به قیام دلبسته بودم وهمرای جماعت بودم ودوست داشتم که کار سرانجام گیرد و آنچه را دربارهٔ شهادت به خاطر داشتم با وی نگفتم.»

ابن اشتر به‌من گفت: «نام آنها را برای من‌بنویس که همه‌شان را نمی‌شناسم.» آنگاه صفحه‌ای ودواتی خواست ودر آن نوشت:

بنام خدای رحمن رحیم

«این چیزی است که سایب‌بن مالك اشعری ویزیدبن انس‌اسدی «واحمربن شمیط احمسی ومالك‌بن عمرونهدی ـ وهمه نامهایشان را «بنوشت ـ بر آن شهادت داده‌اند. شهادت داده‌اند که محمدبن علی به «ابراهیم بن اشتر نوشته ودستور داده که در نبرد منحرفان وخونخواهی «اهل بیت از مختار پشتیبانی کند واورا یاری کند و نیز شراحیل‌بن عبد و «ابوعامر شعبی فقیه، وعبدالله‌بن عبدالرحمان نخعی وعامربن شراحیل «شعبی دربارهٔ شهادت این شاهدان شهادت داده‌اند.»

گفتم: «خدایت قرین رحمت بدارد، با این چه می کنی؟»

گفت: «بگذار باشد»

گوید: پس از آن ابراهیم، عشیره وبرادران وپیروان خویش را دعوت کرد ورفت وآمد به نزد مختار آغاز کرد.

یحیی‌بن ابی‌عیسی ازدی گوید: حمید بن مسلم ازدی دوست ابراهیم‌بن اشتر بود که پیش وی رفت وآمد داشت واورا با خود به نزد مختار می‌برد. وچنان بود که ابراهیم هرشامگاه پیش مختار می‌رفت وپیش وی می‌ماند تا ستارگان روبه‌زوال می‌رفت آنگاه می‌رفت. بدینسان ببودند وتدبیر کارهای خویش می کردند تارأیشان براین قرارگرفت که شب پنج شنبه چهاردهم ربیع‌الاول سال شصت وششم قیام

کنند. پیروان وهمدلانشان براین قرار بودند وچون هنگام غروب شد ابراهیم بن اشتر به پاخاست واذان گفت آنگاه پیش ایستاد وبا ما نماز مغرب بکرد. آنگاه پس از مغرب که هنوزهواگرگ ومیش* بود با ماروان شد و آهنگ مختار داشت که برفتیم وهمه‌سلح بودیم.

گوید: ایاس‌بن مضارب پیش عبدالله‌بن مطیع رفته بود و گفته بود که مختار همین دوروزه‌برضد توقیام می‌کند.

گوید: پس ایاس با نگهبانان برون شد وپسر خویش، راشد، را سوی بازار فرستادکه با نگهبانان اطراف بازار می‌گشت. پس از آن ایاس پیش‌ابن مطیع رفت وگفت: «پسرم را سوی بازار فرستاده‌ام بهتر است که به هریك از میدانهای بزرگ کوفه یکی از یاران خویش را یاگروهی از مردم مطیع روانه کنی تا بددل از قیام برضد توبترسد.»

گوید: ابن‌مطیع عبدالرحمان بن سعیدبن قیس را سوی میدان سبیع فرستاد وگفت: «به‌کار قوم خویش پرداز که از جانب آنها خطری نباشد وکار میدانی را که سوی آن می‌روی سامان بده که حادثه‌ای آنجا رخ ندهد تا ترا به عجز وسستی منسوب‌ندارم.» کعب‌بن ابی‌کعب خثعمی را نیز به میدان بشر فرستاد. زهربن‌قیس را به میدان‌کنده فرستاد، شمربن ذی‌الجوشن را به میدان سالم‌فرستاد، عبدالرحمان ابن‌مخنف‌بن سلیم‌را به میدان صابدین فرستاد، ابوحوشب، یزیدبن حارث‌بن‌رویم، را به میدان مراد فرستاد وبه هریك از آنها سفارش کرد که به‌کارقوم خویش‌پردازند که از طرف آنها خطری‌نباشد وطرفی راکه سوی آن فرستاده می‌شود محکم کنند. شبث‌بن ربعی را به شوره زار فرستاد وگفت: «وقتی صدای قیام‌کنندگان را شنیدی سوی آنها رو»

گوید: وچنان بود که این‌کسان به روز دوشنبه رفته بودند ودر این میدانها

* به جای مثل عربی که گوینده نمی‌گفتی برای چه است یا گرگ که

جای‌گرفته بودند. ابراهیم‌بن اشتر نیز پس از مغرب از خانهٔ خویش درآمد که آهنگ مختار داشت. شنیده‌بود که میدانها از مردان پرشده ونگهبانان، بازار وقصر را در میان‌گرفته‌اند.

حمیدبن مسلم‌گوید: شبانگاه سه‌شنبه از پس مغرب با ابراهیم از خانه‌اش برفتیم تا به خانهٔ عمروبن حریث رسیدیم.

گوید: ما با ابن اشتر یکدسته سوار بودیم در حدود یکصد که همه زره داشتیم وآنرا زیر قبا مستور داشته بودیم، شمشیرهارا آویخته بودیم وسلاحی جز شمشیر نداشتیم که به شانه‌هامان آویخته بود وزره‌ها که با قباها مستور شده بود. و چون از خانهٔ سعیدبن قیس‌گذشتیم وبه‌خانه اسامه رسیدیم‌گفتیم :«ازطرف خانهٔ‌خالد ابن‌عرفطه‌گذر کنیم. آنگاه مارا به طرف محلهٔ نخیله ببرکه از خانه‌هاشان بگذریم تا به‌خانهٔ مختار برسیم.»

گوید: ابراهیم که‌جوانی نورس‌ودلیر بود وتلاقی‌با آن‌قوم راناخوش‌نمی‌داشت گفت: «به‌خدا برخانهٔ‌عمروبن حریث وکنار قصر و وسط بازارمی‌گذرم تا دشمن‌را بترسانم وبه‌آنها بفهمانم که به نزد ما چیزی نیستند.»

گوید: راه باب‌الفیل گرفتیم که از خانه عبار می‌گذشت آنگاه به طرف راست پیچیدکه از خانهٔ عمروبن حریث می‌گذشت. وقتی ازآن‌گذشت ایاس بن مضارب را دیدیم که با نگهبانان مسلح همراه بود به ماگفت: «شما کیستید؟ چکاره‌اید؟»

ابراهیم‌گفت: «من ابراهیم‌پسر اشترم.»

ابن‌مضارب‌گفت: «این جماعت چیست که همراه تواست وچه می‌خواهی؟ به خدا کار توگمان‌آوراست، شنیده‌ام هرشب از اینجا می‌گذری، ترا رها نمی‌کنم تا پیش امیر ببرم ورای خویش را دربارهٔ توبگوید.»

ابراهیم‌گفت: «بی‌پدر نباشی، بگذار برویم.»

گفت: «نه به خدا چنین نمی‌کنم.»

گوید: یکی از مردم همدان به‌نام ابوقطن. با ایاس بود که غالبا با سالاران نگهبانی همراه بود و او را حرمت می‌داشتند. با ابراهیم نیز دوستی داشت. ابراهیم بدو گفت: «ای ابوقطن نزدیک من آی» وی نیزهٔ درازی همراه داشت. نزدیک ابراهیم شد و نیزه همچنان باوی بود، پنداشت که ابن اشتر می‌خواهد از او بخواهد که پیش ابن مضارب وساطت کند که بگذارد برود.

گوید: ابراهیم نیزهٔ او را بگرفت و گفت: «این نیزه خیلی دراز است» و با آن به ابن مضارب حمله برد و نیزه را به گلوگاه وی فرو برد که از پای درآمد و به یکی از قوم خویش گفت: «پیاده شو و سرش را جدا کن.»

گوید: پس او پیاده شد و سر ابن مضارب را جدا کرد و یاران وی پراکنده شدند و پیش ابن مطیع رفتند. ابن مطیع راشد پسر ایاس را به جای پدرش به سالاری نگهبانان گماشت و به جای راشد سوید بن عبدالرحمان منقری پدر قعقاع را شبانه سوی بازار فرستاد.

گوید: ابراهیم بن اشتر سوی مختار رفت، و این به شب چهارشنبه بود و چون به نزد وی وارد شد گفت: «ما برای قیام، شب پنجشنبه را وعده نهاده‌ایم اما حادثه‌ای شد که باید همین امشب قیام کرد.»

مختار گفت: «حادثه چیست؟»

گفت: «ایاس بن مضارب راه مرا گرفت که به پندار خویش به زندانم کند، من نیز او را کشتم و اینک سر او همراه یاران من بردر است.»

مختار گفت: «خدایت مزدهٔ نیک دهاد، این فال نیک است و ان‌شاءالله این آغاز فتح است.»

آنگاه گفت: «ای سعید پسر منقذ برخیز و آتش درنی‌ها بیفروز و آنرا برای مسلمانان بلند کن. تو نیز ای عبدالله بن شداد برخیز و بانگ بزن: «ای منصور بیا.»

تو نیز ای سفیان پسر فیل وتو نیز ای قدامه پسر مالك برخیزید وبانگ بزنید: «ای خونیهای حسین!»

آنگاه گفت: «زره وسلاح مرا بیارید» وهمچنان که سلاح می‌پوشید شعری به این مضمون می‌خواند:

«سپیدروی زیبا پیکر
که گونه های روشن دارد وسرین درشت
داند که من به صبحگاه خطر
دلیرم وپیشرو.»

آنگاه ابراهیم به مختار گفت: «این سران که ابن‌مطیع در میدانها نهاده برادرانمان را نمی گذارند که سوی ما آیند وبا آنها سخت می گیرند. بهتر است من با همراهانم پیش قومم روم وهر کس از قوم که با من بیعت کرده بیاید وبا آنها در اطراف کوفه بگردم وشعار خویش را بگوییم وهر که می‌خواهد سوی ما آید بیایدو هر که تواند سوی تو آید وی را با کسانی که پیش تو هستند نگهداری و پراکنده‌شان نکنی واگر حریفان شتاب کنند وسوی‌تو آیند کسانی باشند که از تودفاع کنند و من چون از این کار فراغت یافتم با سوار وپیاده به شتاب پیش تو آیم.»

مختار گفت: «با شتاب پیش من بازگرد مبادا به طرف امیرشان روی وبا وی نبرد کنی، اگر نبرد نکردن میسر باشد با هیچکس نبرد مکن این سفارش را که به‌تو کرده‌ام رعایت کن، مگر آنکه کسی باتو نبرد آغازد.»

گوید: ابراهیم‌بن اشتر باگروه سوارانی که آمده بود از پیش مختار برفت تا پیش قوم خویش‌رسید وبیشتر کسانی که با وی بیعت کرده بودند ودعوتش راپذیرفته بودند باوی‌فراهم شدند وتا دیروقت شب در کوچه‌های کوفه‌راه پیمود که از کوچه‌هایی که امیران در آن بودند اجتناب داشت واز مردمی که گروههای ابن مطیع در میدانها ودهانهٔ بزرگ راهها مراقب آنها بودند گذر کرد وبه مسجد سکون رسید و

دسته‌ای از سواران زحربن قیس جعفی با شتاب سوی وی آمدند که فرمانده نداشتند و کس سالارشان نبود. ابراهیم‌بن اشتر ویارانش بر آنها حمله بردند و هزیمتشان کردند که به میدان کنده بر گشتند.

ابراهیم گفت: «سالار سواران کنده کیست؟» وسوی آنها حمله برد ومی‌گفت: «خدایا تومی‌دانی که ما به خاطر خاندان پیمبر توخشم آورده‌ایم وبه سبب آنها شوریده‌ایم ما را برحریفان غلبه ده ودعوت ما را به کمال رسان.»

وچون با یاران خویش به‌آنها رسید که با هم در آویختند وهزیمتشان کردند به ابراهیم گفتند: «سالاراین گروه‌زحربن‌قیس است.»

گفت: «پس از آنها جدا شویم»

گوید آن جماعت از پی هم افتادند وبه هر کوچه‌ای می‌رسیدند گروهیشان داخل آن می‌شدند وبه راه خویش رفتند.

گوید: ابراهیم همچنان می‌رفت تا به میدان اثیر رسید وآنجا دیر بماند و یارانش بانگ زدند وشعار خویش بگفتند. سوید بن عبدالله‌بن منقری از بودنشان در میدان اثیر خبر یافت وامیدوار شدآسیبی به‌آنها بزند وبه سبب آن به نزدعبدالله ابن‌مطیع منزلتی یابد. ناگهان ابن‌اشتر دید که جمع سوید در میدان به نزد وی رسیده بودند وچون ابن اشتر چنین دید به یاران خویش‌گفت: وای نگهبانان خدای پیاده شوید که شما به نصرت خدا از این بدکارانی که در خون اهل‌بیت‌پیمبر غوطه زده‌اند شایسته‌ترید.» وچون پیاده شدند ابراهیم سوی حریفان حمله برد و چندان ضربتشان زد که از صحرا بیرونشان کرد که هزیمت شدند و ازدنبال هم برفتند وهمدیگر را به ملامت گرفتند. یکیشان گفت: «این کار مقدر است که اینان‌با هرجمعی از ما مقابل می‌شوند هزیمتشان می کنند.»

گوید: ابراهیم همچنان آنها را عقب راند تا واردبازار شدند.

گوید: یاران ابراهیم به وی‌گفتند: «دنبالشان کن واین ترس راکه در آنها

افتاده غنیمت دان. که خدا میداند ما به سوی کی دعوت می کنیم وآنها به سوی کی دعوت می کنند وچه می‌جویند.»

ابراهیم گفت: «نه، سوی یارمان رویم که خدا به وسیلهٔ ما وحشت وی را به اطمینان بدل کند و وضع وی را بدانیم واونیز از تلاش ما خبردار شود و بصیرت ونیروی وی ویارانش بیفزاید. بعلاوه بیم دارم دشمن سوی وی رفته باشد.»

گوید: پس ابراهیم ویارانش برفتند تا به مسجد اشمث رسیدند ولختی آنجا توقف کرد، آنگاه سوی خانهٔ مختار رفت ودیدکه فریادها بلند است وقوم به‌جنگ اشتغال دارند.

گوید: شبث‌بن ربعی از جانب شوره‌زار آمده بود ومختار، یزیدبن انس را مقابل وی فرستاده‌بود، حجاربن ابجر یجلی‌نیز آمده بود ومختار احمربن شمیط را مقابل وی نهاده بود. گروهها به جنگ بودندکه ابراهیم از جانب قصر بیامد و حجار ویارانش خبر یافتندکه ابراهیم از پشت سرشان درآمده وپیش‌از آنکه‌برسد پراکنده شدند وبه‌کوچه‌ها وگذرها رفتند.

گوید: قیس‌بن طهفه با حدود یکصدکس از بنی‌نهد که یاران مختار بودند بیامد وبه شبث‌بن ربعی که با یزیدبن انس به جنگ بود حمله بردندکه راه را بر آنهاگشودکه همه با هم شدند. آنگاه شبث‌بن ربعی کوچه‌ها را به‌آنها واگذاشت و پیش ابن‌مطیع رفت وگفت: «کس پیش امیران میدانها فرست ودستور بده سوی تو آیند وهمه‌کسان را به نزد خویش فراهم آر، آنگاه به این جماعت حمله کن و باآنها نبردکن ومعتمدان خویش را به مقابلهٔ آنها فرست که‌کار نبردشان را عهده کنند که کار این قوم نیروگرفته و مختار قیام کرده و تسلط یافته وکارش سامان یافته.»

وچون مختار از مشورتی که شبث‌بن ربعی به ابن‌مطیع داده بود خبریافت با جمعی از یاران خویش برون شد ودر شوره‌زار پشت دیرهند مجاوربستان‌زایده

جای گرفت.

گوید: ابوعثمان نهدی برون شد ومردم شاکررا بانگ زد، آنها درخانه‌های خویش فراهم بودند وجرئت نداشتند در میدان آشکار شوند که کعب‌بن ابی کعب نزدیکشان بود. کعب در میدان بشر بود وچون خبر یافت که مردم شاکر برون می‌شوند بیامد تا در میدان جای گرفت ودهانهٔ کوچه‌ها وراههای آنها راگرفت.

گوید: وقتی ابوعثمان نهدی باگروهی از یاران خویش پیش وی رسید بانگ زد: «ای خونیهای حسین، ای منصور بیاء ای طایفهٔ هدایت یافتگان، بدانید که امیر آل محمد ووزیرشان قیام کرده ودر دیر هند جای‌گرفته ومرا به دعوت و بشارت پیش شما فرستاده، سوی وی روید که خدایتان رحمت کند.»

گوید: پس کسان از خانه‌ها روان شدند وبانگ مسی‌زد: «ای خونیهای حسین!» آنگاه باکعب‌بن ابی کعب درآویختند تا راهشان راگشود وسوی مختار آمدند وبا وی در اردویش جای‌گرفتند.

گوید: عبدالله‌بن قراد خثعمی با جمعی از مردم خثعم در حدود دویست کس بیامد وبه مختار پیوست که با وی در اردویش جای‌گرفتند. کعب‌بن‌ابی کعب‌متعرض اوشده بود، اما عبدالله در مقابل وی صف بست وچون بشناختشان وبدانست که آنها از قوم وی هستندراهشان را بازکرد وباآنها جنگ نکرد.

گوید: طایفهٔ شیام آخر شب برون شدند و در میدان مراد فراهم آمدند وچون عبدالرحمان بن سعید خبر یافت کس پیش آنها فرستادکه اگر قصد پیوستن بمختار دارید از میدان سبیع گذر نکنید آنها نیز به مختار پیوستند.

گوید: سه هزار وهشتصد کس از دوازده هزار کس که با مختار بیعت کرده بودند بدوپیوستند وپیش از صبحدم بنزدوی فراهم شدند وصبحگاه از آراستن سپاه فراغت یافته بود.

والبی گوید: شبی که مختار قیام کرد من وحمیدبن مسلم ونعمان‌بن ابی‌الجعد

پیش وی رفتیم، به خانه‌اش رفتیم و با وی به اردوگاهش رفتیم.

گوید: به‌خدا هنوز صبح ندمیده بود که از آراستن سپاه فراغت یافته بود، وچون صبح دمید پیش ایستاد و در تاریکی و روشنی باما نماز صبح کرد آنگاه سورهٔ والنازعات وسورهٔ عبس وتولی را خواند ونشنیده بودیم که پیشوای نمازی فصیحتر از او باشد.

حصیرة بن عبدالله گوید: ابن مطیع کس پیش مردم میدانها فرستاد ودستور داد سوی مسجد آیند، به‌راشدبن ایاس بن مضارب نیز گفت: «به مردم بانگ بزن که سوی مسجد آیند.» و بانگزن بانگ زد: «بدانید که هر که امشب به مسجد نیاید حرمت از او برداشته شود.» ومردم سوی مسجد آمدند وچون فراهم شدند، ابن مطیع شبث بن ربعی را با حدود سه هزار کس به مقابلهٔ مختار فرستاد، راشدبن ایاس را نیز باچهار هزار کس از نگهبانان فرستاد.

ابوسعید صیقل گوید: وقتی مختار نماز صبح بکرد وپس آمد از پایین محلهٔ بنی‌سلیم و کوچه برید سروصدای بلندی شنیدیم مختار گفت: «کی برای ما خبر میاورد که اینان کیانند؟»

بدو گفتم: «خدایت قرین صلاح بدارد، من»

گفت: «اگر این کار راخواهی کرد سلاح خویش را بگذار وبرو که به صورت تماشایی میان آنها روی وخبرشان را برای من بیاوری.»

گوید: چنان کردم وچون نزدیکشان رسیدم اذانگویشان اقامهٔ نماز می‌گفت. برفتم تا پیش آنها رسیدم شبث بن ربعی را دیدم که سیاهی انبوه همراه داشت، شیبان بن حریث ضبی سالار سوارانش بود واوباپیادگان بود که جمعی بسیار بودند، و چون اذانگوی، اقامه بگفت پیش رفت و با یاران خویش نماز کرد وسورهٔ اذا زلزلت الارض زلزالها را بخواند ومن با خویش گفتم: «به خدا امیدوارم خدا شما را متزلزل کند.» آنگاه سورهٔ والعادیات ضبحارا بخواند، کسانی گفتند: «بهتر بود دوسوره درازتر از این خوانده بودی»

گوید: شبث گفت: «دیلمان به شما هجوم آورده‌اند وشما می‌گویید بهتر بود سورهٔ بقره و آل عمران را می‌خواندی.»

گوید: جمعشان سه هزار کس بود.

گوید: پس شتابان بیامدم تا پیش مختار رسیدم وخبر شبث ویارانش را با وی بگفتم. وقتی پیش وی رسیدم سعربن ابی‌سعر حنفی ازجانب محلهٔ مراد شتابان بیامد، وی از کسانی بود که با مختار بیعت کرده بودند وشبی که مختار قیام کرده بود از بیم مراقبان پیش وی آمدن نتوانسته بود وچون صبح شد براسب خویش بیامد واز میدان طایفهٔ مراد گذشت که ایاس‌بن راشد آنجا بود. بدو گفتند: «به جای خویش باش، تو کیستی؟»

واوبتاخت پیش مختار آمد وخبر راشد را با وی بگفت. من نیز خبر شبث را با وی بگفتم.

گوید: پس مختار ابراهیم‌بن اشتر را با نهصد وبه قولی ششصد پیاده سوی راشدبن ایاس فرستاد. نعیم‌بن هبیره برادر مصقلة‌بن هبیره را نیز با سیصد سوار وششصد پیاده فرستاد وبه آنها گفت: «بروید تا با دشمن مقابل شوید، و چون مقابل شدید با پیادگان موضع گیرید وشتاب کنید وحمله آغازید وهدف تیراندازان مشوید که آنها از شما بیشترند وپیش من نیایید مگر غلبه یافته باشید یا کشته شوید.»

گوید: ابراهیم سوی راشد رفت.

گوید: مختار، یزیدبن انس را پیش ازاوبا نهصد کس به محل مسجد شبث فرستاده بود نعیم‌بن هبیره نیز سوی شبث شرفت.

ابوسعید صیقل گوید: من جزو کسانی بودم که با نعیم‌بن هبیره سوی شبث رفتیم، سعربن ابی‌سعر حنفی نیز با من بود وچون پیش وی رسیدیم، با وی نبردی سخت کردیم. نعیم‌بن هبیره سعربن ابی سعر حنفی را بر سواران گماشت و او با پیادگان برفت وباآنها نبرد کرد تاآفتاب برآمد وپهن شد، آنها را چندان بزدیم تا

وارد خانه‌ها کردیم. آنگاه شبث‌بن ربعی بانگشان زد که ای بد محافظان! برای حق چه بد سوارانید، از بندگانتان می‌گریزید!

گوید: پس جماعتی از آنها سوی وی آمدند که به ما حمله آورد که پراکنده شدیم و هزیمت شدیم، نعیم‌بن هبیره ثبات ورزید و کشته شد، سعد با وی پیاده شد واسیر شد، من وخلید وایستهٔ حسان‌بن یخدج ذهلی نیز اسیر شدیم، حسان مردی نکومنظر وتنومند بود، شبث بدوگفت: «ای پسر زن ختنه نکرده! از ماهی فروشی دربازار دست برداشتی، پاداش کسی که ترا آزاد کرد این بود که با شمشیرت بدوحمله‌بری وگردنش را بزنی، گردنش را بزنید»

گوید: پس اورا کشتند.

گوید: آنگاه سعربن حنفی را بدید واورا بشناخت وگفت: «برادر حنفی؟»

گفت: «آری»

گفت: «وای تو، از پیروی این سبائیان چه می‌خواستی؟ خدا رای‌ترا زشت بدارد، این‌را ول کنید»

گوید: با خویشتن گفتم: «آزادشده را کشت و عرب را رها کرد، به‌خدا اگر بداند من نیز آزادشده‌هستم مرا می‌کشد» وچون مرا از پیش وی گذرانیدند گفت: «کیستی؟»

گفتم: «از بنی‌تیم‌الله»

گفت: «عربی یا آزادشده؟»

گفتم: «عربم، از خاندان زیادبن خصفه.»

گفت: «به به از معتبر معروف سخن آوردی، پیش کسان خود برو»

گوید: برفتم تا پیش عجمان رسیدم که به نبرد با قوم دلبسته بسودم، آنگاه سوی مختار رفتم وبا خویشتن گفتم: «پیش یارانم می‌روم وبه جان با آنها کمک می‌کنم که خدا زندگی پس از آنها را زشت بدارد.»

گوید: پیش آنها رفتم، سعر حنفی زودتر از من رسیده بود، سپاه شبث‌سوی وی آمده بود، خبر کشته شدن نعیم‌بن هبیره نیز رسید ویاران مختار از این سخت غمین شدند.

گوید: نزدیك مختار رفتم وقصهٔ خویش را با وی بگفتم.

گفت: «خاموش که اکنون وقت سخن کردن نیست.»

گوید: شبث‌بن ربعی بیامد ومختار ویزیدبن انس را در میان گرفت. ابسن مطیع،یزیدبن حارث را نیز با دوهزار کس از جانب کوچهٔ لحام جریر فرستادکه بردر کوچه‌ها بایستادند: مختار یزیدبن انس را به سواران خویش گماشت وخود با پیادگان بماند.

حارث‌بن کعب والبی گوید: سواران شبث‌بن ربعی دوبار به ما حمله کردندو هیچکس از ما از جای نرفت. یزیدبن انس به ما گفت: «ای گروه شیعه وقتی در خانه‌هایتان مقیم بودید و اطاعت دشمن می کردید به سبب دوستی اهل بیت شما را می کشتند، دست‌وپاهایتان را می‌بریدند، چشمانتان را میل می کشیدند وبرتنه های خرما می آویختند. پندارید اگر این قوم امروز برشما غلبه یابند چه خواهند کرد، به خدا یکی از شما را زنده نمی گذارند و همه‌تان را دست بسته می کشند وبا فرزندان وزنان واموال شما کاری‌می کنند که مرگ از آن بهتر است، به خدا جز به وسیلهٔ اخلاص وصبوری وضربت رسا به چشمانشان وضربت کاری به سرهاشان از دست آنها نجات نخواهید یافت. برای سختی آماده شوید وبرای حمله مهیا باشیدو چون دیدید من پرچم خویش را دوبار تکان دادم حمله کنید.»

حارث گوید: آماده شدیم وزانوزده بودیم ودر انتظار فرمان وی بودیم.

فضل‌بن‌خدیج کندی گوید:وقتی ابراهیم‌بن اشترسوی‌راشدبن ایاس روانه شد در محلهٔ مراد با وی مقابل شد که چهار هزار کس با وی بود. ابراهیم به یاران خویش گفت: «از فزونی اینان بیم مکنید به خدا بسایك کس که بهترازده کس است

وبساگروه اندك که به اذن خدا برگروه بسیار غلبه یافته وخدا با صابران است»[1]

آنگاه گفت: «ای خزیمه پسر نصر با سواران سوی آنها رو» وخود وی با پیادگان روان شد، دیدمش که با مزاحم بن طفیل بود وبدومی گفت: «پرچمت را پیش ببر، قدم به قدم ببر.» کسان نبرد کردند ونبردشان سخت شد. خزیمة بن نصر عبسی، راشد بن ایاس را بدید و بدو حمله برد وبا نیزه بزد واورا بکشت وبانگ زد: «قسم به پروردگار کعبه، راشد را کشتم» ویاران راشد هزیمت شدند.

از پس کشته شدن راشد ابراهیم بن اشتر با خزیمة بن نصر و همراهان خویش سوی مختار روان شد ونعمان بن ابی الجعد را پیش فرستاد که مژدهٔ فتح را به مختار برساند. وقتی مژده رسان باخبر به نزد آنها رسید، تکبیر گفتند وجانهاشان نیرو گرفت ویاران ابن مطیع به نومیدی افتادند.

گوید: پس ابن مطیع حسان بن فاید عبسی را با سپاه بسیار در حدود دوهزار فرستاد که بالا دست عجمان راه ابراهیم را ببندد واورا ازوصول به یاران ابن مطیع که در شوره زار بودند بازدارد.

ابراهیم نیز خزیمة بن نصر را با سواران به مقابلهٔ حسان بن فاید فرستاد وخود اوبا پیادگان سوی وی روان شد.

گوید: به خدا نیزه‌ای نزدیم وشمشیری به کار نبردیم که هزیمت شدند. حسان ابن فاید بادنبالهٔ گروه به جای مانده بود، خزیمة بن نصر بدو حمله برد وچون اورا بدید شناختش وگفت: «ای حسان پسر فاید، به خدا اگر خویشاوندی نبود می دیدی که برای کشتن تو می کوشیدیم، اما فرار کن»

گوید: اسب حسان بسر در آمد واورا بینداخت وگفت: «تیره روز باشی ای ابوعبدالله

کسان سوی وی دویدند ودر میانش گرفتند که لختی با شمشیر آنها را بزد. خزیمة بن نصر بانگ زد که: ای ابوعبدالله امان داری خویشتن را به کشتن مده و

---

۱) کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله مع الصابرین سوره بقره آیه ۲۵۰

بیامد و کنار او بایستاد و کسان را از او بداشت.

گوید: ابراهیم‌بن اشتر براو گذشت، خزیمه گفت: «این عموزادهٔ من است که اورا امان‌داده‌ام.»

ابراهیم گفت: «خوب کردی.»

گوید: آنگاه خزیمه بگفت تا اسب حسان را بیاوردند و وی را بر آن نشاند وگفت: «پیش کسان خویش رو»

گوید: ابراهیم به طرف مختار آمد که شبث اورا با یزیدبن انس در میان گرفته بود. یزیدبن حارث بردهانهٔ کوچه‌های کوفه که به شوره زار می‌رسید جای داشت وچون ابراهیم را بدید که سوی شبث می‌رود بیامد که اورا از شبث ویارانش بدارد، ابراهیم گروهی از یاران خویش را با خزیمه‌بن نصر فرستاد وگفت: «یزید ابن‌حارث‌را از ما بدار» وخود وی با یارانش سوی شبث ربعی رفت.

حارث بن کعب گوید: وقتی ابراهیم سوی ما آمد دیدیم که شبث ویارانش آهسته آهسته عقب می‌روند وچون ابراهیم نزدیك شبث ویاران وی رسید به آنها حمله برد. یزیدبن انس نیز به ماگفت: «به آنها حمله بریم» حمله آغاز کردیم که هزیمت شدند وتانزدیك خانه های کوفه رفتند.

گوید: خزیمه‌بن نصر به یزیدبن حارث حمله برد واورا هزیمت کرد و بر ـ دهانهٔ کوچه‌ها ازدحام کردند، وچنان بود که یزیدبن حارث گروهی تیرانداز بر دهانهٔ کوچه‌ها بالای خانه‌ها نهاده بود. مختار باگروهی سوی یزیدبن حارث می‌آمد وچون یاران وی به دهانهٔ کوچه‌ها رسیدند تیراندازان به اوتیر انداری کردند و نگذاشتندشان از آن‌طرف وارد کوفه شوند.

گوید: کسان که از شوره‌زار هزیمت شده بودند، پیش ابن مطیع رسیدند، خبر کشته شدن راشدبن ایاس نیز بدورسید ودر کار خویش فروماند.

یحیی‌بن هانی گوید: عمروبن حجاج زبیدی به ابن مطیع گفت: «ای مرد

خاطرت شکسته نشود واز تلاش بازنمان، میان مردم برو وآنها را سوی‌دشمن‌روان کن وبا آنهابجنگ که شمار مردم بسیار است وهمه با تواند بجز این طغیانگر که بر ضد مردم قیام کرده وخدا اورا زبون وهلاك می کند، من نخستین کسم که‌سوی‌دشمن می‌روم. گروهی را با من بفرست وگروهی را با دیگری بفرست.»

گوید: ابن‌مطیع به نزد مردم‌آمد وحمد خدا گفت وثنای او کرد آنگاه گفت: «ای مردم شگفت‌ترین شگفتی هاست که شما در مقابل این گروه وامانده‌اید که شمارشان اندك‌است‌ودینشان‌خبیث، گمراهندو گمراه کن. سوی آنهاروید، حریم‌خویش را از آنها مصون داریدبرای‌حفظ‌شهرتان با آنهانبرد کنید وغنیمتتان رامحفوظ‌دارید و گرنه به خدا کسانی شریك‌غنیمتتان می‌شوند که حقی بدان ندارند. به خداشنیده‌ایم که پانصد کس از آزادکردگان شما میان‌آنها هستند که سالاری از خودشان دارند، وقتی اینان بسیار شوند نیرو وقدرتتان برود ودینتان دیگر شود» آنگاه پایین‌آمد.

گوید: یزیدبن حارث کسان مختار را از ورودبه‌کوفه منع کرد.

گوید: پس، مختار از شوره‌زار برفت تا به میدان رسید، آنگاه سوی خانه‌های مزینه واحمس وبارق رفت وبه نزدیك مسجد وخانه‌هایشان جای گرفت، خانه‌های قوم پراکنده بود واز خانه‌های مردم‌کوفه جدا بود، پس برای وی‌آب‌آوردند که یاران خود را سیراب کرد، اما خود مختار آب ننوشید.

گوید: یاران وی پنداشتند که وی روزه دارد، احمربن هدیج‌همدانی به این کامل گفت: «به‌نظرت امیرروزه دارد؟»

گفت: «آری»

گفت: «اگر امروز روزه نداشت بهتر بود»

گفت: «اومعصوم است وبهتر می‌داند چه می کند»

گفت: «راست گفتی، از خدا آمرزش می‌خواهم»

گوید: مختار گفت: «اینجا برای جنگجو نکوجایی است»

ابراهیم گفت: «خدا آنها را هزیمت کرد و به پراکندگی داد و ترس در دلهاشان نهاد و تو اینجا می‌مانی، حرکت کنیم که به خدا در مقابل قصر کس نیست که دفاع کند و مقاومت چندانی نخواهد کرد.»

مختار گفت: «هر که پیراست و ناتوان یا آسیب دیده اینجا بماند هرچه بار و کالادارید اینجا بگذارید تا سوی دشمن رویم.»

گوید: چنان کردند. مختار، ابوعثمان نهدی را پیش آنها نهاد و ابراهیم بن اشتر را پیش فرستاد و یاران خود را به همان صورت که در شوره زار بوده بودند بیاراست.

گوید: عبدالله‌بن‌مطیع، عمروبن حجاج را با دوهزار کس فرستاد که از کوچه ثوریان سوی آنها آمد. مختار کس پیش ابراهیم فرستاد که او را دور بزن و با وی مقابل مشو، ابراهیم اورا دور زد.

مختار یزیدبن انس را خواست و گفت سوی عمروبن حجاج رود. یزید سوی اورفت و مختار از دنبال ابراهیم روان شد. همگی برفتند تا مختار به محل نمازگاه خالدبن عبدالله رسید و توقف کرد و به ابراهیم گفت که راه خویش را دنبال کند و از جانب بازار وارد کوفه شود. ابراهیم از راه کوچه ابن محرز آهنگ بازار کرد.

گوید: شمربن‌ذی‌الجوشن با دوهزار کس بیامد و مختار، سعیدبن منقذهمدانی را سوی اوفرستاد که با وی نبرد کرد، و کس سوی ابراهیم فرستاد که اورا دوربزن و به راه خویش برو، واوبرفت تا به کوچه شبث رسید. نوفل‌بن مساحق با حدود دوهزار کس ـ یا گفت پنجهزار کس ودرست چنین است ـ آنجا بود، ابن‌مطیع به سویدبن عبدالرحمان گفته بود ندا دهد که سوی ابن‌مساحق روید.

گوید: ابن‌مطیع، شبث‌بن ربعی را در قصر نهاد وخود اوبرون شد ودربازار جای گرفت.

حصیرة‌بن‌عبدالله گوید: وقتی ابن اشتر با یارانش بیامدند اورا می‌دیدم،

وقتی به حریفان نزدیك شد به‌یاران خویش گفت: «پیاده شوید»، وچون پیاده شدند گفت: «اسبان خویش را به هم نزدیك کنید وباشمشیرهای کشیده سوی آنها روید و از این بیم مکنید که‌گویند شبث‌ربعی وخاندان عنیبةبن نهاس وخاندان اشعث و خاندان فلان وخاندان یزیدبن‌حارث و خاندانهای دیگری سوی شما آمده‌اند». سپس گفت: «به خدا اگر اینان ضربت شمشیر را بچشند، از این مطیع بگریزند، چنانکه بزغاله ازگرگ می‌گریزد.»

حصیره‌گوید: اوویارانش را می‌دیدم که اسبانشان را به هم نزدیك کردند و اشتر پایین قبای خویش راگرفت وبالا برد وزیرکمربند سرخ خویش نهاد که از کنارهٔ حله‌هادرست‌شده بود وآنرا روی قبا محکم کرد، قبارا روی زره پوشیده بود آنگاه به یاران خویش گفت: «عمه ودایم به فدایتان به‌آنها حمله برید.»

گوید: به خدا مهلتشان نداد وهزیمتشان کرد که بردهانه‌کوچه به دنبال هم افتادند و ازدحام کردند، این اشتربه ابن‌مساحق رسید ولگام مرکبش را بگرفت و شمشیر را به طرف اوبلند کرد.

گوید: ابن مساحق گفت: «ای پسر اشتر، ترا به خدا، انتقامی از من می‌خواهی؟آیا میان من وتودشمنی بوده است؟»

گوید: اشتر راه وی را باز کرد وگفت: «این رابه یادداشته باش» وبعدهااین رفتار ابن اشتر را یاد می‌کرد.

گوید: «پس برفتند تا از پی‌حریفان وارد بازار شدند و به مسجد درآمدند و ابن‌مطیع را به مدت سه روز محاصره کردند.

نضربن صالح‌گوید: ابن‌مطیع‌درانثنای‌سه‌روز که‌درقصرمحاصره بودآرد به‌یاران خویش‌خورانید، بزرگان شهر با وی بودند بجز عمرو بن حریث که به خانهٔ خویش رفت ودر بند محاصره نبود، پس ازآن از خانه برون شد وسوی دشت رفت.

گوید: مختار بیامد و به یك سوی بازار جـا گرفت و محاصرهٔ قصر را به این اشتر ویزیدبن انس واحمربن شمیط واگذاشت. ابن اشتر بردر قصر بود که مجاور مسجد بود، یزیدبن انس برقسمتی بود که مجاور بنی‌حذیفه و کوچهٔ دارالرومیین بود، احمربن شمیط بر آن‌قسمت بود که مجاورخانهٔ عماره وخانهٔ ابوموسی بود.

گوید: وقتی محاصرهٔ ابن‌مطیع ویاران وی سخت شد بزرگان قـوم با وی سخن کردند، شبث‌به‌پاخاست و گفت:«خدا امیر راقرین صلاح بداردردبارهٔخویش و کسانی که با تواند بیندیش، به‌خدا آنهابرای تو وخودشان کاری نتوانندساخت.»

ابن‌مطیع گفت: «رأی خویش را با من بگویید.»

شبث‌گفت: «رأی درست این است که برای خودت وبـرای ما از این مـرد امان بگیری و برون شوی وخویشتن وهمراهانت را به هلاك ندهی»

ابن‌مطیع گفت: «به خدا خوش ندارم که از اوامان بگیرم، در صورتی کـه امیرمؤمنان به سرزمین حجاز وسرزمین بصره تسلط دارد.»

گفت: «پس برون شوو کس نداند تا به کـوفه پیش یکی از نیکـخواهان و معـتمدان خـویش روی و جای تـراکس نداند تا برون شوی و پیش یار خویش روی.»

ابن‌مطیع به اسماءبن‌خارجه وعبدالرحمان‌بن مخنف و عبدالرحمان‌بن سعید وبزرگان کوفه گفت: «دربارهٔ این رای که شبث با من گفت چه نظردارید؟»

گفتند :«رأی ما همانست که شبث با تو گفت.»

گفت: «پس صبر کنیم تا شب درآید.»

ابوالمخلس لیثی گوید: عبدالله‌بن عبدالله لیثی، شبانگاه از بـالای قصر بر یاران مختار نمودار شد وبه‌آنها ناسزاگفت. مالك‌بن عمروتهدی، تـیری سوی‌وی انداخت که به‌گلویش خورد وپوست‌گلویش‌را ببرید واو کج شد واز پای بیفتاد.

گوید: پس از آن ازجای برخاست وبعدها بهی‌یافت.

گوید: وقتی تیر به اوخورد نهدی گفت: «بگیر از مالك، کسی کـه فـلان و بهمان کرده»

حسان‌بن فاید گوید: وقتی روز سوم را در قصر به شب بردیم، ابن مطیع ما را خواست و از خدا چنانکه باید یاد کرد وصلوات پیمبر گفت، صلی‌الله‌علیه وسلم، سپس گفت: «اما بعد: دانسته‌ام که آن کسان از مردم شما که چنین کرده‌اند کیانـند، دانسته‌ام که آنها بجز یك یادو کس، اوباش وبیخردان وسفلگان وفرومایگان‌شمایند وبزرگان وفضیلت پیشگان شما همچنان شنواو مطیعند ونیکخواه، که من این را به یار خودم خبر می‌دهم ومی‌گویم که شما مطیع بوده‌اید وبا دشمن وی نبرد کرده‌اید تا قضای خدای انجام شده، اینك سر آن دارم که برون شوم»

شبث گفت: «چه نیکوامیری که خدایت پاداش خیر دهاد، به خدا از امسوال ما دست بداشتی و بـزرگان ما را حـرمت کردی ونیکخو اه یار خـویش بودی و تکلیف خویش را به سربردی، به خدا بی‌اجازهٔ توهرگز از توجدا شدنی نبودیم.»

گفت: «خدایتان پاداش نیك دهد، هر کس هرجاکه خواهد رود.»

گوید: آنگاه از طرف در رومیان برون شد وبه خانهٔ ابوموسی رفت و قصر را رها کرد، پس از آن‌یارانش در راگشودند وگفتند: «ای پسر اشتر ما درامانیم؟»

گفت: «شما در امانید»

گوید: پس برون شدند وبا مختاربیعت کردند.

موسی‌بن عامر عدوی جهنی گوید: مختار بیامد ووارد قصر شد وشب آنجا ببود، صبحگاهان بزرگان قوم در مسجد بودند وبه در قصر. مختار برون شد وبـه منبر رفت وحمد خدای گفت وثنای وی کرد گفت: «حمد خدایی راکـه به دوسـت خویش نصرت وعده کرد وبه دشمن خویش خسارت، واورا تا آخـرروزگارچنین کرد، وعده انجام شدنی وقضای مسجل، وهرکه دروغ آورد به نومیدی افتاد، ای مردم پرچمی به ما داده‌اند و هدفی‌برای ما نهاده‌اند، گفته‌اندپرچم‌را برافرازیدوفرو

نگذارید، سوی هدف روید و از آن مگردید. دعـوت دعوتگر وسخن تیـکدان را گوش گرفتیم، چه بسیار زن ومرد که از کشتگان حادثه سخن آرد، ملعون باد آنکـه طغیان کند وپشت کند وخلاف فرمان کند ودروغ آرد و روی بگـرداند. ای مردم در آیید وبیعت هدایت کنید که قسم به آنکس که آسمـان راسقفی بستـه کرد وزمین را دره‌ها وراهها. از پس بیعت علی‌بن ابی‌طالب وخاندان علی، بیعتی هدایت آمیزتر از این نکرده‌اید.»

گوید: آنگاه فرودآمد ووارد شد، ما نیز براو وارد شدیم، بزرگان قوم‌نیـز آمدند، دست پیش آورد ومردم پیش رفتند وبا وی بیعت کردند واو می‌گفت: «بـا من بر کتاب خدای وسنت پیمبر وخونخواهی اهل بیت ونبرد منحرفان ودفـاع از ضعیفان ونبرد کسی که با ما نبرد کند وصلح کسی که با ما به صـلح باشد و وفا بـه بیعتمان، بیعت می کنید، بیعت شمارا فسخ نمی کنیم وفسخ آنرا از شما نمی‌خواهیم» وچون کسی می‌گفت: «خوب»، با اوبیعت می کرد.

گوید: به خداگویی منذربن حسان ضبی را می‌بینم که پیش وی‌آمد و سلام امارت گفت، سپس با وی بیعت کرد وبرفت وچون از قصر برون شد به سعید بـن منقذ ثوری رسید که با گروهی از شیعیان به نزد سکو ایستـاده بودند و چـون اورا بدیدند که پسرش حبان را نیز همراه داشت، یکی از بیخردان جمع گفت: «به خدا این از سران ستمگران است» پس به او و پسرش حمله بردند وهردو را بکشتند.

گوید: سعیدبن منقذ بانگشان زد که شتاب مکنید، شتاب مکنید تا ببینیم‌رأی امیرتان در این باب چیست؟

گوید: مختار از این خبر یافت و آنرا ناخـوش داشت چنانکه اثر آن در چهره‌اش نمودار شد.

گوید: آنگاه مختار بنا کرد به مردم وعدهٔ خوب دهد ودوستی آنها وبزرگان را جلب کند وتا آنجا که می‌توانست روش نیك پیش گرفت.

گوید: ابن کامل آمد و به مختار گفت: «دانسته‌ای که ابن‌مطیع در خانهٔ ابوموسی است» اما مختار به او پاسخی نداد. این سخن را تا سه بار گفت، امامختار به‌او پاسخی نداد، باز تکرار کرد و پاسخش نداد و ابن کامل بدانست که این را خوش ندارد.

گوید: ابن‌مطیع از پیش با مختار دوستی داشته بود و چون شب درآمد یکصدهزار درم برای او فرستاد و پیام داد که با این، لوازم فراهم کن و برون شو که از محل تو خبر یافته‌ام و می‌دانم که مانع رفتنت جز این نبوده که چیزی که برای رفتنت کمك کند به دست نداری.

گوید: مختار نه هزار هزار از بیت‌المال کوفه به دست آورد و به یاران خویش که هنگام محاصره ابن‌مطیع همراه وی نبرد می کردند وسه هزار وهشتصد کس بودند، به هر کدام پانصد درم داد، به شش هزار از یاران خویش که پس از محاصرهٔ قصر پیش وی آمده بودند و آن شب وسه روز بعد را تا هنگام ورود به قصر باوی بودند به هر کدام دویست درم داد. با مردم به نیکی آغاز کرد ووعده‌های خوب داد ورفتار نیك پیش گرفت، بزرگان را تقرب داد که همدمان وهم صحبتان وی شدند، عبدالله بن کامل شاکری را سالار نگهبانان خویش کرد، کیسان، ابوعمره، وابسته عرینه سالار کشیکبانان وی شد. یك روز که ابوعمره در حضور وی ایستاده بود دید که بزرگان با وی سخن می کنند واز همه، روی سخن با آنها داشت، بعضی از یاران وی که از جمله آزاد شده‌گان بودند بدو گفتند: «می‌بینی که ابواسحاق روسوی عربان دارد وبه ما نمی‌نگرد.»

گوید: مختار ابوعمره را پیش خواند وگفت: «اینان که دیدم با تو سخن می کنند، چه می گفتند؟»

گفت و آهسته گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد برای آنها ناگوار است که روی از ایشان بگردانیده‌ای وهمه روی باعربان داری.»

گفت: «به‌آنها بگو: این را ناگوار مدارید که شما از منیدومن از شمایم»
آنگاه مدتی خاموش ماند، سپس این‌آیه را خواند:
«انا من المجرمین منتقمون[1]»
یعنی: ما از تبهکاران انتقام می‌گیریم.
ابوالاشعر، موسی‌بن عامر، گوید: وقتی غلامان آزاد شده‌این را بشنیدند با همدیگر گفتند: «خوشدل باشید، خواهید دید که‌آنها را کشته است.»
نضربن صالح عیسی گوید: نخستین کسی که مختار پرچم برای وی بست، عبدالله‌بن حارث برادر اشتر بود که او را به ارمینیه فرستاد محمدبن عمیر را به آذربیجان فرستاد، عبدالرحمان‌بن سعید را به موصل فرستاد، اسحاق‌بن مسعود را به مداین وسرزمین جوخی فرستاد قدامة‌بن ابی‌عیسی نصری راکه هم پیمان ثقیف بود به بهقباذ بالافرستاد محمدبن کعب بن‌قرظه را به‌بهقباذ میانه‌فرستاد، حبیب‌بن‌منقذ ثوری را به بهقباذ پایین فرستاد، سعدبن حذیفهٔ یمان را به حلوان فرستاد، درحلوان هزار سوار با سعدبن حذیفه بود.
گوید: هرماه یك هزار درم به اومقرری داد وگفت که باکردان نبردکند و آنهارا سامان دهد، به عاملان خویش در جبال نوشت ودستور داد که اموال‌ولایت خویش را به حلوان پیش سعدبن حذیفه فرستند.
گوید: عبدالله‌بن‌زبیر، محمدبن اشعث‌بن قیس را به موصل فرستاده بود و دستور داده بود با ابن مطیع مکاتبه‌کند وشنوا و مطیع وی باشد، اما ابن مطیع بی‌دستور ابن‌زبیر نتواند اورا بردارد. پیش از آن در ایام امارت عبدالله‌بن یزید و ابراهیم‌بن محمد، در امارت موصل مستقل بود وبا هیچکس جز ابن‌زبیر مکاتبه نمی‌کرد وچون عبدالرحمان‌بن سعید از جانب مختار به امارت پیش وی‌آمد کناره گرفت وموصل را به اوسپرد وبه تکریت رفت وبا تنی چند از بزرگان قوم‌خویش

۱ـ سوره سجده، آیه ۲۲

ودیگران آنجا مقر گرفت، برکنار بود ودر انتظار بود که مردم چه می‌کنندوسرانجام کارشان چه می‌شود؛ پس از آن پیش مختار آمد وبا وی بیعت کرد وبا مردم شهر خویش هم‌آهنگ شد.

مسلم‌بن عبدالله ضبابی گوید: وقتی مختار غلبه یافت واستقرار گرفت وابن مطیع را برون کرد وعاملان فرستاد، بنا کرد صبح وشب برای مردم می‌نشست و میان اهل دعوی قضاوت می‌کرد، پس از آن گفت: «به خدا آنچه می‌کنم ودر پیش دارم، مرا از کار قضاوت میان کسان باز می‌دارد.»

گوید: پس شریح را برمردم گماشت که قضاوت آغاز کرد پس از آن ازمردم بیمناك شد وبیماری نمود که می‌گفتند: «وی طرفدار عثمان است و از جمله کسانی بوده که برضد حجربن عدی شهادت داده‌اند وپیغام هانی‌بن عروه را نرسانیده است وعلی ابن‌ابی‌طالب اورا از کارقضاوت معزول کرده بود.» وچون این سخنان را بشنید و دید که مذمت اومی کنند واینگونه سخنان را به اونسبت می‌دهند بیماری نمود و مختار، عبدالله‌بن عتبةبن مسعود را به جای اونهاد، پس از آن عبدالله بیمار شد و عبدالله‌بن مالك طایی‌را به جای وی به قضاوت گماشت.

مسلم‌بن عبدالله گوید: روزی عبدالله‌بن همام شنید که ابوعمره از شیعه‌سخن دارد وبد عثمان‌بن عفان می‌گوید وتازیانه به صورت وی زد وچون مختار غلبه یافت گوشه‌گیر بود تا عبدالله‌بن شداد برای وی امان خواست و روزی پیش مختار آمد وشعری‌خواند(که دراز است وبه رسم شاعران عرب تشبیبی است وتذکاری از هجران یار وگریز به مختار واعمال وی وتلاشهای سران قوم که همدلی وی کرده بودند وتخلص به ستایش مختار وابن حنفیه)به‌این‌مضمون:

«وزیر پسر وصی به مخالفان منت نهاد

«ودر میان کسان بهترین شفیع آنها شد

«حقا که هدایت به جای خویش بازگشت

«سوی هاشمی هدایتگر که هدایت از اوجویند

«وما شئوا ومطیع اوییم»

گوید: وچون شعر خویش را خواند مختار به یاران خود گفت: «چنانکه شنیدید ثنای شماگفت، ونیکوگفت، پاداش اورا نیکودهید.» آنگاه مختار برخاست و به درون رفت وبه یاران خویش گفت: «مروید تا من بیایم.»

گوید: عبدالله بن شداد جشمی به ابن همام گفت: «یك اسب ویك جامهٔ حریر پیش من داری»

قیس بن طهفه نهدی که رباب دختر اشعث زن وی بود گفت: «یك اسب و یك جامهٔ حریر پیش من داری» که شرم داشت که یارش چیزی به اوداده باشد که همانند آنرا ندهد.»

به یزیدبن انس گفت: «توچه به اومی‌دهی؟»

یزید گفت: «اگر از گفتهٔ خویش ثواب خدا را می‌خواسته آنچه پیش خداست برای اوبهتر است اگر از این سخن به اموال ما چشم دوخته به خدا چیزی ندارم که به اوبرسد، از مقرری من چیزی مانده بود که به برادرانم کمك کردم»

گوید: پیش ازآنکه آنها با همام سخن کنند احمربن شمیط پیشدستی کرد و گفت: «ای ابن‌همام اگر از این سخن خدا را منظور داشتی پاداش خویش را از خدا بخواه واگر خشنودی کسان وگرفتن اموالشان را می‌خواستی سماق بمك (*) که به خدا هرکه سخنی جز برای خدا وبه منظور خداگوید: سزاوار آن نیست که عطایش دهند وصله گیرد.»

ابن همام گفت: «ابزار پدرت راکارگرفتی»

گوید: یزیدبن انس تازیانه را بالا برد وبه ابن همام گفت: «ای بدکار چنین می‌گویی؟» وبه ابن‌شمیط گفت: «با شمشیر بزنش» ابن شمیط شمشیر بالا برد و بر-

* به جای تعبیر عربی، متن‌وار، که گوید: سنگ به دندان بزن

جست، یاران آنها نیز برجستند وروسوی ابن همام کردند، اما ابراهیم‌بن اشتردست اوراگرفت وپشت‌سرخودجای داد وگفت:«من‌اورا پناهی کرده‌ام،چرا با وی چنین می‌کنید؟ به خدا اودوستی آورده، از وضع ما خشنود است وثنای نیك می‌گوید، اگر ثنای نیك اورا عوض نمی‌دهید، به عوض اوناسزا بگویید وخونش را مریزید. مذحجیان برجستند وحایل ابن همام شدند وگفتند:«ابن‌اشتر او راپناهی کرده، نه، به خدا هیچکس به اودست نخواهد یافت.»

گوید: مختار سروصدای آنها را شنید وبیرون آمد وبا دست اشاره کردبشینند که نشستند وبه‌آنهاگفت: «وقتی سخن نیکی‌به شماگفتند بپذیرید، اگر قدرت عوض دادن داشتید بدهید واگر قدرت عوض دادن نداشتیدندهید، اما اززبان شاعربترسید که شروی حاضر است وسخنش تندوتیز است وکوشش وی هیجان‌آمیز است و فردا با شما ناجوانمردی می‌کند.»

گفتند: «بکشیمش؟»

گفت: «نه، ما امانش داده‌ایم وپناهی‌اش کرده‌ایم» برادرمان ابراهیم‌بن‌اشتر نیز اورا پناهی کرده.» پس ابن‌همام با کسان‌بنشست.

گوید: پس از آن ابراهیم برخاست وسوی منزل خویش رفت و یك هزار و یك اسب ویك جامهٔ‌حریر به اوبخشید که باآن‌بیامد وگفت: «نه، به خدا هرگز بااینان به یکجا نباشم»

گوید: آنگاه مردم هوازن بیامدند که خشمگین بودند ودر مسجد فراهم‌آمدند وبه خاطر ابن همام خشم‌آورده بودند، مختار به‌آنهاگفت:«از چیزی که به سبب‌آن فراهم‌آمده‌اید چشم بپوشید که پذیرفتند (وابن‌همام‌شعری در ستایش ابراهیم و مدح هوازن وذم ابن شمیط‌ویزید بگفت.)

گوید: روز بعد عبدالله‌بن شداد بیامد ودرمسجد نشست ومی‌گفت: «بنی‌اسد واحمس برضد ما برمی‌خیزند؟ به خدا هرگز بدین رضا ندهیم.»

گوید: مختار از این خبر یافت وکس فرستاد واورا پیش خواند ویزید بن انس وابن شمیط را نیز خواست وحمد خدا گفت وثنای او کرد وگفت: «ای ابن شداد آنچه کردی از جمله وسوسه‌های شیطان بود به پیشگاه خدا توبه‌بر.»

گفت: «توبه کردم»

گفت: «اینان برادران تواند پیش آنها رو، عذرشان را بپذیر واین کار را به من ببخش.»

گفت: «از آن تست.»

ابوجعفر گوید: در این سال مختار به قاتلان حسین وهمدستان قتل وی که در کوفه بودند تاخت وهر کس از آنها را که به دست آورد بکشت. بعضیشان نیز از کوفه گریختند که به آنها دست نیافت.

خبر از سبب تاختن مختار به قاتلان حسین و نام کسانی که کشته شدند و نام کسانی که گریختند

سبب قضیه چنانکه در روایت عوانة‌بن حکم آمده این بود که وقتی شام به اطاعت مروان‌بن حکم آمد، دوسپاه فرستاد یکی سوی حجاز به سالاری حبیش‌بن دلجهٔ قینی که کار وی وقصهٔ هلاکتش را از پیش یاد کرده‌ایم، سپاه دیگر را به‌عراق فرستاد که سالار آن عبیدالله‌بن زیاد بود که از کار وی و کار توبه‌گران شیعه درعین‌الورد سخن داشته‌ایم.

وچنان بود که مروان وقتی عبیدالله‌بن زیاد را سوی عراق می‌فرستاد همه جاهایی را که بر آن غلبه می‌یافت از آن وی کرد ودستور داد که اگر برمردم کوفه غلبه یافت سه روز تمام شهر را به غارت دهد.

عوانه گوید: عبیدالله به سرزمین جزیره گذشت وآنجا متوقف شد که مردم

قیس عیلان آنجا بودند و براطاعت ابن زبیر بودند ، مروان در مرج راهط از مردم قیس که همراه ضحاك‌بن قیس فهری بودند کسان کشته بود و آنها مخالفان مروان بودند واز پس وی مخالف پسرش عبدالملك بودند وعبدالله یکسال به‌کار آنها سرگرم‌بود و از عراق بماند، آنگاه سوی موصل آمد وعبدالرحمان‌بن سعید که در موصل عامل‌مختار بود، به وی نوشت:

«اما بعد، ای امیرخبرت می‌دهم که عبیدالله‌بن زیاد واردسرزمین
«موصل شده وسواران وپیادگان خویش را سوی من آورده، من سوی
«تکریت می‌روم تا رأی ودستور تو به من رسد والسلام.»

مختار بدونوشت:

«اما بعد، نامهٔ تو به من رسید وآنچه را درآن یادکرده بودی
«فهمیدم، درست کردی که سوی تکریت رفتی، ازآنجاکه هستی مرو تا
«دستور من بیاید انشاءالله ودرود برتوباد.»

موسی‌بن عامرگوید: وقتی نامهٔ عبدالرحمان‌بن سعید به مختار رسید، کس فرستاد ویزیدبن انس را پیش خواند وگفت: «ای یزید پسرانس‌ا دانا همانندنادان نیست وحق همانند باطل نباشد، به تومی‌گویم ونوآنی که دروغ نگفته و تکذیب ندیده، مخالفت نکرده وشك نیاورده که ما مؤمنان میمونیم وغالبان مسالمت جو، تو که اسبان داری که تیردانها را می‌برد ودم‌آن یافته می‌شود وآنرا تاکشتزارهای زیتون می‌بری که آب‌آن فرورفته و طوایفش به هم پیوسته است، سوی موصل رو وبر کنارهٔ‌آن فرودآی که من مردان از پی مردان به‌کمك تومی‌فرستم»

یزیدبن انس بدوگفت: «سه هزار سوار که برمی‌گزینم همراه من بفرست و مرا با مرزی که‌آنجایم می‌فرستی واگذار.»

مختارگفت: «برو وبه نام خدای هر که را می‌خواهی برگزین.»

گوید: پس یزید برفت و سه هزار سوار برگزید. نعمان بن عوف ازدی را

برگروه مردم‌شهری‌گماشت. عاصم‌بن قیس همدانی را برگروه تمیم وهمدان گماشت،ورقاءبن‌عازب اسدی را برمذحج واسدگماشت، سعربن ابی‌سعرحنفی را برگروه ربیعه وکنده‌گماشت.

گوید: آنگاه ازکوفه حرکت‌کرد، مختار وکسان به بدرقهٔ وی بیرون شدند وچون به دیر ابوموسی رسید، مختار با وی بدرودگفت وراه بازگشت‌گرفت، بدوگفت: «وقتی با دشمن تلاقی کردی مهلتشان مده وچون فرصت به دست آمد تأخیر مکن، هرروز خبر توپیش من‌آید، اگرمحتاج کمك شدی به من‌بنویس اما من برای توکمك می‌فرستم وگرچه استمداد نکنی که این‌کار ترا دل می‌دهد و سپاهت را نیرومی‌دهد ودشمنت را می‌ترساند.»

یزیدبن انس بدوگفت: «فقط مرا به دعای خویش کمك کن که همین کمك مرا بس.»

کسان بدوگفتند: «خدا همراهت باشد و به مقصدت‌برساند وتأییدت کند» آنگاه با وی بدرودگفتند.

یزیدبن انس به‌آنهاگفت: «برای من شهادت بخواهید به خدا اگر باآنها تلاقی شد ونصرت نیافتم، انشاءالله شهادت خواهم یافت.»

گوید: مختار به عبدالرحمان‌بن سعیدبن قیس نوشت: «اما بعد: یزید را بسا ولایت واگذار، انشاءالله وسلام برتو باد»

گوید: یزیدبن انس باکسان حرکت کرد وشب در سورا ببود، روز بعد برفت وشب را در مداین‌بود. کسان از شتاب وی درسپردن‌راه‌شکایت آوردند و یك روز وشب‌آنجا بماند، سپس‌آنها را از سرزمین جوخی ببرد واز راذانات گذشت وآنها را به سرزمین موصل رسانید ودر بنات تلی فرودآمد.

عبیدالله ازآمدن وی وجای توقفش خبر یافت و از شمارشان پرسید خبر ـ گیرانش‌گفتندکه سه‌هزار سوار ازکوفه با وی برون شده‌اند.

عبیدالله گفت: «من در مقابل هر هزار کس، دوهزار کس می‌فرستم، آنگاه ربیعةبن مخارق غنوی وعبدالله‌بن حملهٔ خثعمی را خواست وهر کدامشان را با سه هزار کس فرستاد. نخست ربیعةبن مخارق را فرستاد ویک روز صبر کرد آنگاه عبدالله‌بن‌حمله را فرستاد وبه آنها نوشت که‌هر کدامتان جلوافتاد بربار خویش‌سالاری دارد واگردردو باهم‌رسیدید آنکه کهنسالتر است‌سالار یارخویش‌است‌وهمه‌جماعت.

گوید: ربیعةبن مخارق پیش افتاد ودربنات تلی پیش یزیدبن‌انس رسید که بیمار وخسته بود.

ابوسعید صیقل گوید: یزیدبن انس برون شدکه بیمار بود و بسرخری بود و کسان با وی پیاده می‌آمدند که از چپ وراست رانهاوبازوها وپهلوهای وی راگرفته بودند وبرچهارگروه جدا جدا بایستاد ومی‌گفت: «ای نگهبانان خدا، صبوری کنید تا پاداش یابید، در مقابل دشمن ثبات ورزید تا ظفر یابید،با دوستان‌شیطان نبرد کنید که کیدشیطان ضعیف است.[۱]» اگرمن هلاك شدم‌سالارتان ورقاءبن عازب‌اسدی‌است، اگر اونیز هلاك شد، سالارتان عبدالله‌بن‌ضمرهٔ عذری است، اگر اونیز هلاك شد سالارتان سعربن ابی‌سعر حنفی است.»

گوید: به خدا من جزو کسانی بودم که با وی پیاده می‌رفتم وبازو ودست‌وی راگرفته بودم ودرچهره‌اش می‌دیدم که مرگش رسیده است.

گوید: یزیدبن انس، عبدالله‌بن‌ضمرهٔ عذری را برپهلوی راست خویش‌نهاد وسعربن ابی سعررا برپهلوی چپ نهاد، ورقاءبن غازب اسدی را سالار سواران کرد وخود اوپیاده شدکه وی را روی تختی میان پیادگان جای دادند. آنگاه گفت: «در زمین‌بازبا آنهامقابل شویدومرا با پیادگان پیش‌اندازید، پس از آن اگر خواستید از سالارتان دفاع کنید واگر خواستید از پیش‌وی فرار کنید.»

گوید: به ماه‌ذی‌حجه‌روزعرفه‌سال شصت‌وششم‌باوی‌برون شدیم، گاهی پشت

۱ـ فقاتلوا اولیاء الشیطان ان کید الشیطان کان ضعیفا سورةالنساء آیهٔ ۷۶

اورا می‌گرفتیم ومی‌گفت: «چنین کنید وچنان کنید»و دستور خویش را می‌داد، آنگاه درد براوچیره می‌شد که‌لحظه‌ای اورا می‌خوابانیدند وکسان به نبرد می‌پرداختند و این به هنگام شفق(*) صبحگاهی بود وپیش از طلوع آفتاب.

گوید: پهلوی چپ دشمن به پهلوی راست ما حمله‌آورد وجنگشان سخت شد، پهلوی چپ ما به پهلوی راست‌آنها حمله برد وآنرا هزیمت کرد. ورقاء بن عازب اسدی با سواران حمله برد وآنها را منهزم‌کرد. هنوز روز برنیامده بود که هزیمتشان کردیم و اردوگاهشان را به تصرف آوردیم.»

موسی‌بن عامر عدوی‌گوید: به ربیعةبن مخارق،سالار قوم‌رسیدیم، که‌یارانش از اطراف وی‌گریخته بودند. پیاده بود وبانگ می‌زد: «ای دوستداران حق، ای اهل اطاعت وشنوایی، سوی من‌آیید، من ابن‌مخارقم»

موسی‌گوید: من پسری نوسال بودم واز اوبیم کردم وتوقف کردم، عبدالله ابن‌ورقا اسدی وعبدالله‌بن ضمرهٔ عذری بدوحمله بردند وخونش بریختند.

عمروبن مالك قینی، ابوکبشه، گوید: جوانی نوبالغ بودم وبا یکی از عموهایم درآن اردوبودم، وقتی مقابل اردوی‌کوفیان رسیدیم ربیعةبن مخارق ما را بیاراست وآرایشی نکوداد، برادر زاده‌اش را به پهلوی راست نهاد،عبدربه‌سلمی را بر پهلوی‌چپ‌نهادوخود اوبا سواران وپیادگان برون‌شد وگفت: «ای‌مردم‌شام، با بندگان فراری نبرد می‌کنید وبا جماعتی که اسلام را رها کرده‌اند و ازآن برون شده‌اند، نه قوی دارند ونه به عربی سخن می‌کنند.»

گوید: به خدا پنداشتم که واقعا چنین است تا وقتی که باآنها نبرد کردیم.

گوید: به خدا وقتی کسان نبردآغاز کردند یکی از مردم عراق را دیدیم که‌با شمشیر خویش میان کسان افتاده بود وشعری به این مضمون می‌خواند:

«از دین طرفداران حکمیت بیزارم

---

*کلمهٔ متن

«واین به نظر ما دین بدی است.»

گوید: نبرد ماوآنها تا مدتی از روز سخت بود، وچون روز بسر آمد ما را هزیمت کردند ویارمانرا بکشتند، واردوگاهمان را تصرف کردند. ما فراری برفتیم تا عبدالله‌بن حمله به فاصلهٔ یکساعت راه از دهکده‌ای که آنرا بنات تلی می‌گفتند به ما رسید وبا زمان گردانید. با وی بیامدیم تا در مقابل یزیدبن‌انس فرود آمدیم وشب را به مراقبت همدیگر به سر بردیم وچون صبح شد نماز صبح بکردیم، آنگاه به آرایشی تکوبیرون شدیم زبیربن خزیمهٔ خثعمی را برپهلوی راست خویش نهاد و ابن‌اقیصر قحافی خثعمی‌را برپهلوی‌چپ‌نهاد وخودباسوارگان وپیادگان پیش ایستاد، واین به روز اضحی بود. نبردی سخت کردیم آنگاه ما را به وضعی رسوا هزیمت کردند وبسیارکس از مابکشتندواردوگاهمان‌را به تصرف آوردند وما برفتیم تا پیش عبیدالله‌بن زیاد رسیدیم‌و آنچه را دیده‌بودیم با وی بگفتیم.

موسی‌بن عامرگوید: عبدالله‌بن حملهٔ خثعمی سوی ما آمد وسپاهیان ربیعة ابن‌مخارق غنوی‌را که هزیمت شده بودند پس‌آورد ودربنات تلی فرود آمد وچون صبح شد بیامدند، ما نیز برفتیم ودوسپاه از آغاز روز در هم‌آویختند آنگاه‌آنها برفتند وما نیز بیامدیم وچون نماز ظهر بکردیم باز برفتیم ونبرد کردیم وهزیمتشان کردیم.

گوید: عبدالله‌بن حمله پیاده شد وبه یاران خویش ندا می‌داد که ای اهل اطاعت وشنوایی از پس فرار حمله کنید. عبدالله‌بن قراد خثعمی بدو حمله برد و خونش بریخت واردوگاهشان را با هرچه در آن بود، تصرف کردیم. یزیدبن‌انس در حال احتضار بود که سیصد اسیر پیش وی آوردند، به دست‌خویش اشاره کرد که گردنهاشان را بزنید وتا به‌آخر کشته شدند.

یزیدبن انس گفت:«اگرمن هلاك شدم سالارتان ورقاء بن‌عازب اسدی‌است.» هنگام شب جان داد و ورقاءبن‌عازب‌براونماز کرد وبه خاکش سپرد. وچون‌یارانش

چنین دیدند، در کار خویش فروماندند ودلهای یارانش از مرگ وی بشکست ودفن وی را آغاز کردند، ورقاء گفت: « ای قوم رأی شما چیست، خبر آمده که عبیدالله‌بن زیاد با هشتاد هزار از مردم شام سوی ما می‌آید.» که‌بنا کردند نهانی‌رفتن، و بازگشتن آغاز کردند.

گوید: آنگاه ورقا سران چهارگروه ویکه سواران یاران خویش را پیش خواند وگفت: «ای کسان دربارهٔ آنچه به شما خبر دادم چه رای دارید؟ من یکی از شما هستم ورأی‌من برتر از رأی شما نیست، رأی خویش رابگویید. ابن‌زیاد باسپاه بزرگ شام وجماعت ویکه سواران وبزرگانشان سوی شما می‌آید وما وشما راتاب آن نیست، یزیدبن انس سالار ما هلاك شده وگروهی از ما پراکنده شده‌اند اگر امروز پیش از آنکه باآنها تلاقی کنیم وبه‌آنها برسیم، خود به خود بازگردیم می‌دانند که هلاکت یارمان ما را از مقابل آنها پس برده است وهمچنان از ما بیمناك باشند که سالارشان راکشته‌ایم وگوییم که به سبب مردن یارمان بازگشته‌ایم، اما اگر امروز باآنها تلاقی کنیم، خطر کرده‌ایم واگر هزیمت شویم، هزیمتی که بیش از این از مقابل ما داشته‌اند سودمان ندهد»

گفتند: «رأی نکوآوردی، بازگرد خدایت رحمت کند.»

گوید: ورقا بازگشت ومختار ومردم کوفه از بازگشتشان‌خبردار شدندو کسان شایعه‌گویی کردند وندانستند قضیه چگونه بود که یزیدبن انس هلاك شده وکسان هزیمت شده‌اند.

گوید: عامل مداین یکی از خبرگیران خویش راکه از نبطیان سواد بود پیش مختار فرستاد وخبر را با وی بگفت، مختار ابراهیم‌بن اشتر را پیش خواند و اورا سالار هفت هزار کس کرد وگفت: «برووچون به سپاه ابن‌انس رسیدی آنها را با خویش ببر، آنگاه بروتا با دشمن تلاقی کنی.»

گوید: ابراهیم برون شد ودر حمام‌اعین‌اردو زد.

ابوزهیر، نضربن‌صالح، گوید: وقتی یزیدبن انس بمرد، بزرگان قوم در کوفه فراهم شدند ودربارهٔ مختار شایعه‌گویی کردند، گفتند: «یزیدبن‌انس کشته شده» و باور نکردند که وی مرده باشد، می‌گفتند: «به خدا این مرد بی‌رضایت ماامیرمان‌شد، آزادشدگان ما را تقرب داد و برمرکب نشانید وغنیمت ما را به‌آنها داد و روزیشان کرد. غلامان مابه نافرمانی برخاسته‌اند ویتیمان و بیوه زنان ما محروم مانده‌اند.»

گوید: پس منزل شبث‌بن ربعی را وعده‌گاه کردند وگفتند: «در منزل پیرمان فراهم می‌شویم.» که‌شبث به‌جزاسلام در جاهلیت نیز کسی بوده بود. پس فراهم آمدند وبه خانهٔ وی رفتند واوبا یاران خویش نماز کرد آنگاه در همین زمینه‌گفتگو کردند.

گوید: از جمله کارها که مختار کرده بود هیچیك به نظرشان بدتر از این نبود که برای‌آزادشدگان نیز، ازغنیمت (یعنی خراج سرزمینهایی که به غنیمت گرفته شده بودم.)سهمی نهاده‌بود.

شبث به‌آنهاگفت: «بگذارید تا من اورا ببینم»

پس برفت ومختار را بدید وچیزی از اعتراضات یاران خویش را نگفته نگذاشت وهرموضوعی را یاد می‌کرد، مختار می‌گفت: «در این باب راضی‌شان می‌کنم» وهرچه را می‌خواستند پذیرفت.

گوید: از غلامان سخن‌آورد.

مختارگفت: «غلامانشان را به‌آنها پس می‌دهم»

گوید: ازآزادشدگان سخن‌آورد وگفت: «آزادشدگان ما غنیمتی بودند که خدا با این ولایت به ما داد، آزادشان کردیم که از این کار امید پاداش وثواب و سپاسگزاری داشتیم، به این مقدار برای‌آنها رضایت ندادی ودر غنیمت ماشریکشان کردی»

مختارگفت: «اگرآزادشدگانتان را به شما واگذارم وغنیمتتان را به خودتان

دهم، همراه من با بنی‌امیه نبرد می کنید و برای انجام این کار به قید قسم‌هایی که مایهٔ اطمینان می‌شود پیمان وقرار می کنید؟»

شبث گفت: «نمی‌دانم تا پیش یارانم بروم ودر این باب با آنها گفتگو کنم.»

گوید: پس برفت ودیگر پیش مختار نیامد.

گوید: پس، رأی بزرگان کوفه براین قرار گرفت که با مختار نبرد کنند.

قدامة‌بن حوشب گوید: شبث‌بن ربعی وشمربن ذی‌الجوشن ومحمدبن‌اشعث وعبدالرحمان بن سعید پیش کعب بن ابی کعب خثعمی رفتند، شبث سخن کسرد، حمد خدا گفت وثنای او کرد وبدو گفت که در کار نبرد با مختار اتفاق کرده‌اند واز اوخواست که در این باب با آنها همدلی کند وجزو اعتراضاتی که برمختار داشت گفت: «وی بدون رضای‌ما امیرمان‌شد وپندارد که ابن حنفیه اورا سوی ما فرستاده و ما دانسته‌ایم که وی چنین نکرده. غنیمت ما را به‌آزادشدگان مان خورانیده، غلامانمان راگرفته ویتیمان وبیوه‌زنان‌مارا محروم کرده و او وسپاهیانش‌از اسلاف شایستهٔ ما بیزاری می کنند.»

گوید: کعب‌بن ابی کعب به‌آنها مرحبا گفت ودعوتشان را پذیرفت.

ابویحیی‌بن سعید گوید: بزرگان کوفه پیش عبدالرحمان‌بن مخنف رفتند واز او دعوت کردند که در کار نبرد مختار با آنهسا همدستی کند که گفت: «ای کسان اگر مصر باشید که قیام کنید رهاتان نمی کنم واگر از من اطاعت کنید قیام نخواهید کرد.»

گفتند: «چرا؟»

گفت: «بیم دارم پراکنده شوید واختلاف کنید وهمدیگر را واگذارید به‌خدا دلیران ویکه سواران شما با این مرد هستند، مگر فلان وفلان با وی نیستند؟ بعلاوه غلامان وآزاد شدگان شما نیز با وی هستند. اینان با هم اتفاق‌دارند. آزادشدگانتان نسبت به شما از دشمنانتان کینه توزترند. پس اوبا شجاعت عربان وکینهٔ عجمان با

شما نبرد می‌کند، اگر کمی منتظر بمانید با آمدن مردم شام یا مردم بصره، دیگران او را از میان برمی‌دارند و به جان همدیگر نمی‌افتید.»

گفتند: «ترا به خدا باما مخالفت مکن ورای ما واتفاقمان را به تباهی مبر.»

گفت: «من یکی از شما هستم، اگر می‌خواهید قیام کنید.»

گوید: پس آنها پیش همدیگر رفتند و گفتند: «منتظر بمانید تا ابراهیم‌بن اشتر از پیش اوبرود.»

گوید: پس صبر کردند تا وقتی که این اشتر به ساباط رسید برضد مختار به پاخاستند.

گوید: عبدالرحمان بن‌سعید همدانی، با مردم همدان به میدان‌سبیع آمد، زحربن قیس جعفی واسحاق‌بن محمدبن اشعث به میدان کنده آمدند.

سلیمان‌بن محمد حضرمی گوید: جبیر حضرمی پیش آنها رفت و گفت: «از میدان ما بروید که نمی‌خواهیم دچار شری شویم.»

اسحاق بن‌محمد گفت: «این میدان شماست؟»

گفت: «آری.» و آنها برفتند.

گوید: کعب بن‌ابی کعب خثعمی به میدان بشر آمد. بشیربن جریر نیزبامردم نخیله سوی آنها رفت، عبدالرحمان‌بن مخنف به میدان مخنف آمد و اسحاق‌بن محمد وزحربن قیس به میدان سبیع پیش عبدالرحمان بن‌سعید رفتند. مردم بجیله‌و خثعم پیش عبدالرحمان‌بن مخنف رفتند که با قوم ازد بود.

گوید: کسانی که در میدان سبیع بودند، خبریافتند که‌مختار سپاهی آراسته که سوی آنها رود وپیاپی کسان سوی مردم ازد و بجیله وخثعم فرستادند وبه نام‌خدا وخویشاوندی از آنها خواستند که با شتاب بیایند که سوی آنها رفتند وهمگان در میدان سبیع فراهم شدند وچون مختار خبر یافت از این که به یکجا فراهم آمده‌اند خرسند شد.

گوید: شمربن ذی‌الجوشن برفت وبا مردم قیس در میدان بنی‌سلول جا گرفت. شبث‌بن ربعی وحسان بن‌فاید عبسی وربیعه‌بن مسروان ضبی با قوم مضردر بازار جاگرفتند. حجاربن ابجر ویزیدبن حارث با قوم‌ربیعه مابین تمارین وشوره‌زار جای گرفت. عمروبن حجاج زبیدی با مذحجیانی که پیرواوبودند در میدان مراد جای‌گرفت. یمنیان کس پیش آنها فرستادند که پیش ما بیا، اما آوازرفتن‌دریغ کرد وگفت: «بکوشید، مثل اینست که من‌پیش شما آمده باشم»

گوید: همان روز مختار فرستاده‌ای‌به نام عمروبن توبه روانه کرد که‌با شتاب پیش ابراهیم‌بن اشتر که به ساباط بود برود که این نامه مرا به زمین منه تا با همه همراهان خویش سوی من حرکت کنی.

گوید: همان روز مختار کس پیش آنهافرستاد که به‌من بگویید چه‌می‌خواهید؟ که من هرچه بخواهید می کنم.

گفتند: «می‌خواهیم که از ما کناره‌گیری که تو پنداشته‌ای ابن حنفیه ترا فرستاده، اما اوترا نفرستاده.»

مختارپیغام دادکه‌گروهی رااز جانب خویش سوی اوفرستید، من‌نیزگروهی را می‌فرستم ودر این کار بنگرید تاآنرا معلوم کنید، که می‌خواست با این سخن معطلشان کند تا ابراهیم‌بن اشتر برسد.

گوید: مختار به یاران خود دستور دادکه‌دست‌ازمخالفان بدارند. مردم کوفه دهانهٔ کوچه‌ها را برآنها بسته بودند وآب به مختار ویارانش نمی‌رسید جزاندکی ناچیز که وقتی غافل می‌شدند، به‌آنها می‌رسید.

گوید: عبدالله‌بن سبیع به طرف میدان آمد ومردم شاکر با وی نبردی‌سخت کردند. عقبه‌بن طارق چشمی بیامد وساعتی با وی بجنگید وآنها را پس راند، سپس هرگروه با عقبداران‌خویش برفتند. عقبه‌بن طارق به نزد مردم قیس درمیدان بنی سلول جاگرفت و عبدالله بن سبیع در میدان سبیع به نزد مردم یمنی جای

گرفت.

یونس بن ابی‌اسحاق گوید: شمر بن ذی‌الجوشن پیش مردم یمنی رفت و گفت: «اگر به یکجا فراهم آیید که در آن دو پهلو نهیم و از یکسو بجنگیم من با شما هستم وگرنه، به خدا در چنین جایی، در کوچه های تنگ و بی‌سمت مشخص، نبرد نخواهم کرد» و به میدان بنی‌سلول پیش قوم خویش رفت.

گوید: وقتی فرستادهٔ مختار برون شد و سوی پسر اشتر رفت شبانگاه همانروز خبر را به اورسانید واشتر میان مردم بانگ زد که سوی کوفه بازگردید، و همه سر شب راه پیمود و نیمشبان فرود آمد و یارانش چیزی بخوردند و مرکبان را استراحتی ناچیز دادند. آنگاه میان مردم بانگ زد و همه شب راه پیمود و نماز صبح را درسورا بکرد. آنگاه همه روز راه سپرد و نماز پسین روز بعد را بر دروازه پل کرد. آنگاه بیامد و شب را در مسجد گذرانید و همه یاران نیرومند و کوشای وی همراهش بودند. صبحگاه روز سوم حرکتشان مختار به منبر رفت.

ابوجناب کلبی گوید: شبث بن ربعی پسر خویش عبدالمؤمن را پیش مختار فرستاد و گفت: «ما عشیرهٔ توایم و کف دست راست توایم، نه، به خدا با تو جنگ نمی‌کنیم، از این جهت به ما اطمینان داشته باش»

گوید: وی سر جنگ داشت اما با مختار خدعه کرد.

گوید: وچون مردم یمنی در میدان سبیع فراهم آمدند به وقت نماز هیچیک از سران مردم یمنی خوش نداشتند که دیگری براو پیشی گیرد. عبدالرحمان بن مخنف گفت: «این آغاز اختلاف است کسی را که مورد رضایت همه است پیش بیندازید که سرور قاریان مردم شهر از عشیرهٔ شماست، رفاعة بن شداد فتیانی بجلی پیشنمازتان شود.»

گوید: چنین کردند و رفاعه همچنان با مردم نماز می‌کرد تا وقتی که جنگ رخ داد.

وازع‌بن سری گوید: انس‌بن عمرو ازدی پیش مردم یمنی رفت وشنید که می‌گفتند: «اگر مختار سوی برادران مضری مارود ما به کمک آنها می‌رویم و اگر سوی‌ما آید آنها به کمک‌مامی آیند.» یکی ازآنها این سخن را بشنید وشتابان برفت‌و بالای منبر به نزد مختار رسید وگفتهٔ آنها را به وی خبرداد.

مختار گفت: «مردم یمنی شایستهٔ این هستند که اگر سوی مضریان رفتم به کمک آنها آیند. اما صریح می‌گویم که اگر سوی مردم یمنی روم مضریان به کمک آنها نخواهند آمد»

گوید: وچنان بود که بعدها این مرد را پیش می‌خواند وحرمت می‌کرد.

گوید: آنگاه مختار فرودآمد ویاران خویش را در بازارآرایش داد، آنوقت دربازار این همه بنا نبود، آنگاه به ابراهیم‌بن اشتر گفت: «دوست داری به مقابلهٔ کدام یك از دوگروه روی؟»

گفت: «به مقابلهٔ هرگروه که توخواهی»

گوید: مختار بیندیشید که مردی دور اندیش بود ونخواست ابراهیم به مقابلهٔ قوم‌خویش‌رود ودرکارنبردشان چنانکه باید نکوشد، ازاینرو گفت: «سوی مضریان روکه در بازارند وسالارشان شبث‌بن‌ربعی است‌بامحمدبن عمیر، ومن سوی مردم یمنی می‌روم.»

گوید: مختار به سختگیری وبی‌رحمی با مردم یمنی وهمه کسان دیگر که‌بر آنها ظفر می‌یافت شهره بود؛ پس ابراهیم‌بن اشتر سوی بازار رفت ومختار سوی میدان سبیع رفت.

گوید: به نزد خانهٔ عمربن سعدبن ابی‌وقاص توقف کرد واحمربن شمیط بجلی احمسی را پیش فرستاد. عبدالله‌بن‌کامل شاکری را نیز فرستاد، به ابن شمیط گفت: «از این کوچه بروتا از میان خانه‌های قومت پیش مردم میدان سبیع برسی»، به عبدالله‌بن کامل نیز گفت: «از این‌کوچه بروتا از خانه آل اخنس بن‌شریق به

میدان سبیع برسی.» آنگاه آنها را پیش خواند و آهسته با آنها گفت که مردم شبام کس فرستاده‌اند و به من خبر داده‌اند که از پشت سر به‌مقابلهٔ قوم آمده‌اند.

گوید: ابن‌شمیط و عبدالله از راهی که مختار گفته بود برفتند، مردم یمنی از آمدن آنها خبر یافتند و دو کوچه را تقسیم کردند. عبدالرحمان‌بن سعید همدانی و اسحاق‌بن اشعث وزحربن قیس در کوچه‌ای که پشت مسجد احمس بود ایستادند. در کوچه‌ای که به سمت فرات بود عبدالرحمان‌بن مخنف وبشیر بن‌جریر و کعب بن ابی کعب ایستادند.

گوید: آنگاه دو قوم نبردی بسیار سخت کردند که یاران احمربن شمیط هزیمت شدند و یاران عبدالله‌بن کامل نیز، وناگهان هزیمت شدگان سوی مختار آمدند که گفت: «چه خبر بود؟»

گفتند: «هزیمت شدیم.»

گفت: «احمربن شمیط چه شد؟»

گفتند: «به نزد مسجد قصه‌گویان پیاده شد، تنی چند از یارانش نیز با وی پیاده شدند واز اوجدا شدیم.» مقصودشان مسجد ابوداود بود درورداعه، که مردم آن روزگار آنجا می‌رفتند وقصه می‌گفتند. یاران ابن کامل گفتند: «نمی‌دانیم ابن کامل چه کرد.»

گوید: مختار به آنها بانگ زد که بازگردید و با آنها و پیش روی آنها بیامد تا به خانهٔ ابوعبدالله جدلی رسید وعبدالله‌بن قرادخثعمی را که با چهار صد کس از یاران خویش بود بفرستاد وگفت: «با یارانت سوی ابن کامل رو اگر هلاك شده‌تو بجای‌اویی وهمراه یاران خودت ویاران اوبا قوم نبرد کن واگر زنده و آمادهٔ کار است با یکصد کس ازیارانت، همه سوار، برو وباقیمانده‌یارانت رابه اوبده وبگو با وی بکوشند ونیکخواهی کنند که درواقع با من نیکخواهی می کنند وهر که با من نیکخواهی کند، اورا بشارت‌باد. خودت‌با یکصد کس از سمت حمام قطن‌بن‌عبدالله

سوی مردم میدان سبیع برو.»

گوید: عبدالله‌بن‌قراد برفت و ابن کامل را دید که به نزد حمام عمروبن‌حریث ایستاده بود و کسانی از یارانش که پایمردی کرده بودند با وی بودند و با قوم نبرد می‌کرد و سیصد کس از یاران خویش را به اوداد و سوی میدان سبیع رفت. آنگاه در کوچه‌ها برفت تا به مسجد عبدالقیس رسید و آنجا توقف کرد و به یاران خویش گفت: «رأی شما چیست؟»

گفتند: «کار ما تابع کار تواست»

گوید: همه کسانی که با وی بودند از قوم وی بودند، در حدود یکصد کس، به آنها گفت: «به خدا دوست دارم که مختار غلبه یابد، اما به خدا خوش ندارم که بزرگان عشیره‌ام در این نبرد به هلاکت رسند. به خدا اگر بمیرم خوشتر دارم که آنها به‌دست من به هلاکت رسند، کمی توقف کنید. شنیدم شبامیان گفته‌اند از پشت‌سر به‌مقابلهٔ آنها می‌آیند، شاید شبامیان چنین کنند و ما از آن معاف شویم»

یارانش گفتند: «رأی رأی تست»

گوید: «پس عبدالله همچنان به نزد مسجد عبدالقیس بماند»

گوید: مختار، مالک‌بن‌عمرونهدی را که مردی بسیار دلیر بود بادویست پیاده و عبدالله‌بن‌شریك نهدی را نیز با دویست سوار سوی احمربن شمیط فرستاد که در جای خویش مانده بود، وقتی بدورسیدند که قوم براوغلبه یافته بودند وفزونی گرفته بودند و آنجا نبردی سخت کردند.

گوید: ابن اشتر برفت تا با شبث‌بن ربعی تلاقی کرد که از مردم مضر بسیار کس واز جمله حسان‌بن قاید عبسی با وی بودند ابراهیم به آنها گفت: «وای شما بروید که به خدا دوست ندارم یکی از مضر به دست من هلاك شود، خودتان را به هلاکت میندازید.» اما نپذیرفتند و با وی نبرد کردند که هزیمتشان کرد. حسان‌بن‌قاید

را پیش کسانش بردند که وقتی وی را آنجا رساندند بمرد. پیش از مرگ که بربستر بود دمی به خود آمد و گفت: «به خدا خوش نداشتم که پس از این زخم بمانم همیشه می‌خواستم که مرگم با ضربت نیزه یا شمشیر باشد.» پس از آن دیگر چیزی نگفت تا جان داد.

گوید: از جانب ابراهیم برای مختار مژده آمد که مضریان هزیمت شدند. مختار خبر خوش را برای احمر بن شمیط و ابن کامل فرستاد، کسان به حال خویش بودند و مردم هر کوچه به مجاوران خود می‌پرداختند.

گوید: شبامیان فراهم آمدند و ابوالقلوص را سالار خویش کردند و همسخن شدند که از پشت سر به مردم یمنی بتازند. اما بعضی‌شان به بعضی دیگر گفتند: «اگر همه نیروی خویش را برضد مخالفان بیگانه به کار برید به صواب نزدیکتر است. سوی مضریان روید یا سوی مردم ربیعه و با آنها نبرد کنید.»

گوید: پیرشان ابوالقلوص خاموش بود و سخن نمی‌کرد. گفتند: «ای ابوالقلوص رای تو چیست؟»

گفت: «خداجل ثناؤه فرموده: قاتلوا الذین یلونکم من الکفار ولیجدوا فیکم غلظة[1]»

یعنی: با آن کسان از کافران که مجاور شمایند کارزار کنید، باید در شما خشونتی ببینند.

«بپاخیزید» پس قوم به پاخاستند و آنها را به اندازهٔ دویا سه نیزه ببرد، آنگاه بنشانیدشان، آنگاه گفت: «به پا خیزید» و چیزی بیشتر از آن ببردشان آنگاه بنشانیدشان سپس گفت: «به پاخیزید» و بار سوم کمی بیشتر ببردشان و باز بنشانیدشان.

گفتند: «ای ابوالقلوص، به خدا تو به نزدما شجاعترین مردم عربی چراچنین می‌کنی؟»

۱ــ سورهٔ توبه آیه ۱۲۴

گفت: «تجربه‌آموخته چون تجربه نیاموخته نیست، خواستم دلهایتان به‌جا آید ودل به نبرد دهید ونخواستم شما را به حال‌حیرت وبیم به جنگ بکشانم»

گفتند: «تو بهتر می‌دانی که چه باید کرد.»

گوید: وچون به میدان سبیع رسیدند اعسر شاکری بردهانهٔ کوچه مقابل آنها آمد که جندعی وابوالزبیربن کریب بدو حمله بردند وبه خاکش افکندند و وارد میدان شدند وکسان از پی آنها وارد شدند وبانگ می‌زدند: «ای خونیهای حسین» ویاران ابن‌شمیط پاسخشان دادند: «ای خونیهای حسین»

گوید: یزیدبن عمیربن ذی مران از مردم همدان بانگشان را بشنید وگفت: «ای خونیهای عثمان»

رفاعةبن شداد بدو گفت: «ما را با عثمان چکار؟ من به همراه کسانی که‌خون عثمان را می‌خواهند نبرد نمی‌کنم.»

کسانی از قومش با وی‌گفتند: «ما را بیاوردی واطاعت توکردیم وچون دیدی که‌شمشیردر قوم ما به‌کار افتاد، گویی: بروید وآنها را واگذارید.» رفاعه‌سوی آنها رفت ورجزی می‌خواند به این مضمون:

«من ابن شدادم وبردین علیم

«که‌دوستدارعثمان‌پسر اروی نیم»

وبجنگید تاکشته شد.

گوید: یزیدبن عمیر نیز کشته شد ونعمان‌بن صهبان جرمی راسبی نیز، وی که‌مردی عابد بود، با رفاعةبن شداد فتیانی که اونیز مردی عابد بود، به نزد حمام مهبذان در شوره‌زار کشته شدند فرات‌بن زحر جعفی نیز کشته شد، زحربن قیس زخمدار شد، عبدالرحمن بن سعیدنیز کشته‌شد، عبدالرحمان‌بن‌مخنف‌چندان نبرد کرد که زخمدار شد وکسان اورا بردست‌ها ببردند و او بیخود بود وکسانی از مردم ازد اطراف وی نبرد می کردند.

گوید: از خانه‌های وادعیان پانصد اسیر بیرون کشیدند و آنها را به نزد مختار بردند. یکی از بنی نهد که از سران اصحاب مختار بود به نام عبدالله پسر شریک به هر عربی می‌رسید آزادش می‌کرد. این را به مختار خبر دادند. مختار بدو گفت: «آنهارا از جلو من بگذرانید و بنگرید هر کس از آنها موقع کشته شدن حسین حضور داشته به من بگویید.»

گوید: وچنان شد که هر کس از مقابل مختار می‌گذشت که موقع کشته شدن حسین حضور داشته بود، می‌گفتند: «این از جمله کسانی است که موقع کشته شدن وی حضور داشته» واورا پیش می‌آورد و گردنش را میزد تا پیش از آنکه برود هشتاد وچهار کس از آنها را کشت وچنان شد که یارانش هر که را می‌دیدند که آزارشان می‌کرده بود یا با آنها مشاجره داشته بود یا زیانشان می‌زده بود اورا به کناری می‌کشیدند وخونش را می‌ریختند تا بسیار کس از آنها کشته شد ومختار بی خبر بود. پس از آن به مختار خبر دادند و باقیماندهٔ اسیران را پیش خواند و آزادشان کرد واز آنها تعهد گرفت که به نزد دشمن وی فراهم نشوند وبرای وی و یارانش حادثه نخواهند، مگر سراقةبن مرداس بارقی که بگفت تا اورا همراه مختار به مسجد آرند.

گوید: آنگاه بانگزن مختار بانگ زد: «هر که درخویش را بیندد در امان است مگر کسی که در خون آل محمد شرکت داشته است.»

عامر شعبی گوید: یزیدبن حارث وحجاربن ابجر کسانی را فرستادند وبه آنها گفتند: «نزدیك مردم یمنی باشید واگر دیدید غلبه یافتند هر کس از شما که پیش ما آمد بگوید «صرفان» واگر هزیمت شده‌اند بگوید: جمزان.»

گوید: وچون مردم یمنی هزیمت شدند، فرستادگان بیامدند ونخستین کسی که به آنها رسید گفت: «جمزان» پس یزید وحجار برخاستند وبه قوم خویش گفتند: «به خانه‌های خویش روید.» وآنها برفتند.

گوید:عمروبن‌حجاج زبیدی که از جمله حاضران قتل حسین بوده بود برون شدوبرمرکب‌خویش‌نشست وبرفت وراه شراف و واقصه‌گرفت‌وتاکنون کس‌او را ندیده، معلوم نیست زمین اورا فروبرده یاآسمان‌براوسنگ باریده.

گوید: وقتی فرات‌بن زحرکشته شد عایشهٔ جعفی دختر خلیفه که زن حسین ابن‌علی‌بوده بود کس پیش مختار فرستاد وخواست که اجازه دهد، پیکر او را به خاك کند مختار اجازه داد واورا به خاك کرد.

گوید: مختار یکی از غلامان خویش را به نام زربی از پی شمر بن ذی‌الجوشن فرستاد.

مسلم‌بن عبدالله ضبابی گوید: زربی غلام مختار در پی ما بود وبه ما رسید ما بر اسبان‌لاغراز کوفه‌درآمده بودیم و او براسب خویش که تند رو بود پیش‌آمد وچون نزدیك ما رسید شمر به ماگفت: «بتازید واز من دور شوید، شاید این‌غلام طمع درمن بندد»

گوید: پس بتاختیم و دور شدیم وغلام در شمر طمع بست، شمر اورا به دنبال خودکشانید تا وقتی که از یاران خویش جدا شد، شمر براوحمله‌برد وپشتش را در هم شکست.

گوید: پیش مختار رفتندوخبر را با اوبگفتند که‌گفت: «تیره روز زربی،اگر با من مشورت کرده بود نمی‌گفتمش که به‌دنبال ابوالسابغه برون شود.»

در روایت دیگر از مسلم‌بن عبدالله ضبابی هست که‌گوید: وقتی مختارما را از میدان سبیع هزیمت کرد ومردم یمنی راکشت و زربی غلام خویش را از پی شمر فرستاد، شمربن ذی‌الجوشن برون شد، من نیزهمراه وی‌بودم وشمرزربی را بکشت ــ چنانکه‌گفتیم ــ و تا سانید ما برفت وآنجا فرودآمد، سپس از آنجا برفت‌وکنار دهکده‌ای بنام کلتانیه برساحل رودی که کنار تپه‌ای بود جاگرفت‌آنگاه کس به دهکده فرستاد و یکی از بومیان آنجا را بگرفت و اورا بزد، و به وی

گفت: «این نامه مرا با شتاب پیش مصعب‌بن زبیر ببر» وعنوان آنرا چنین نبوشت: «به مصعب‌بن زبیر، از شمربن ذی‌الجوشن»

گوید: مرد بومی برفت تا وارد دهکده‌ای شد که چند خانه داشت و ابوعمره آنجا بود که مختار همان روزها اورا به این دهکده فرستاده بود که میان وی ومردم بصره پادگان‌باشد. بومی مذکور یکی از بومیان‌دهکده را بدید وبا وی ازرفتاری که از شمر دیده بود شکایت کرد. درآن حال که ایستاده بود وبابومی دهکده‌سخن می‌کرد یکی از یاران ابوعمره براوگذشت ونامه را همراه بومی بدید که عنوان آن به مصعب از شمر بود. مکان وی را از بومی پرسیدند که باآنها بگفت. معلوم شد میان آنها وشمر بیش از سه فرسخ راه نیست.

گوید: پس به طرف وی حرکت کردند.

مسلم‌بن عبدالله گوید: به خدا آن شب با شمر بودم، بدو گفتم: «بهتر بود از این محل می‌رفتیم که ما اینجا درهراسیم.»

گفت: «آیا همه اینها از بیم دروغ پیشه است، به خدا من تا سه روز از اینجا نمی‌روم، خدا دلهاتان را از ترس آکنده است.»

گوید: جایی که ما بودیم بچه ملخ بسیار بود، من خواب وبیدار بودم که صدای پای اسبان شنیدم وبا خودم گفتم: «این صدای بچه ملخهاست» پس از آن صدا را واضحتر شنیدم که بیدار شدم وچشمهایم را مالیدم وگفتم: «نه به خدا این بچه ملخ نیست.»

گوید: خواستم برخیزم وآنها را دیدم که ازتپه‌نمودار شدند، تکبیر گفتند و خیمه‌های ما را در میان گرفتند وما برون شدیم ودویدن آغاز کردیم و اسبان خویش را واگذاشتیم.

گوید: برشمر گذشتم که حله‌ای خوشبافت به تن داشت وی ابرص بود و گویی سفیدی دوپهلوی اورا از روی حله می‌بینم که با نیزه به آنها ضربت می‌زد

که فرصت پوشیدن لباس و برداشتن سلاح به وی نداده بودند وما برفتیم واورا رها کردیم.

گوید: لختی راه پیموده بودم که شنیدم: الله‌اکبر، خدا خبیث راکشت.

عبدالرحمان‌بن‌عبیدگوید: به خدا من بودم که نامه را با بومی دیدم و او را پیش ابوعمره بردم ومن بودم که شمر راکشتم.

راوی‌گوید: گفتمش: «آیاآنشب شنیدی که چیزی بگوید؟»

گفت: «آری، بیرون‌آمد ومدتی با نیزه ما را بزد، آنگاه نیزه را بینداخت و وارد خیمه شد و شمشیر خویش را برگرفت و برون‌آمد و رجز می‌خواند و می‌گفت:

«شیر دلیر را بیدار کردید

«که عبوس است وپشت را میزند

«هرگز از دشمنی وانمانده

«وپیوسته نبرد جوی وقاتل بوده»

یونس‌بن ابی اسحاق‌گوید: وقتی مختار از میدان سبیع درآمد وسوی قصر روان شد سراقةبن مرداس به بانگ بلند فریاد زدکه ای بهترین مردم معدبرمن‌منت گذار.

گوید: مختار اورا به زندان فرستاد ویك شب اورا بداشت وروز بعد کس فرستاد و او را بـرون آورد وپیش خواند. و چون می‌آمد شعری می‌خواند بایتمضمون:

«به ابواسحاق بگویید که ما

«تکانی خوردیم که بهضررمان تمام شد

«برون‌آمدیم وضعیفان رابا چیزمی‌دیدیم

«اما برون شدن ما غرور وخطا بود

«باگروههایی که از قتل حسین سخن داشتند
«پیوسته بردشمن خویش ظفر یافتی
«چنانکه محمد در جنگ بدر ظفر یافت
«و روز دره وقتی که به حنین رسید،
«اکنون که تسلط یافتی مدارا کن
«که اگر ما تسلط یافته بودیم در کار حکومت
«ستم وتعدی می کردیم.»

وچون پیش مختار رسید گفت: «ای امیر خدایت قرین صلاح بدارد، سراقة ابن مرداس به خدایی که جز او خدایی نیست قسم یاد می کند که فرشتگان را دیده که براسبان ابلق میان زمین و آسمان نبرد می کرده اند.»

گوید: مختار بدو گفت: «بالای منبر برو واین را با مسلمانان بگو.»

گوید: پس سراقه به منبر رفت واین را باکسان بگفت و فرود آمد. مختار اورا آزاد کرد و گفت: «دانستم که فرشتگان را ندیده ای اما می خواستی ترا نکشم، هرجا می خواهی برو ویاران مرا به تباهی مبر.»

سراقةبن مرداس گوید: به خدا ضمن هیچ قسمی چندان دروغ نگفتم چون آن قسم که گفتم: «فرشتگان را دیدم که نبرد می کردند»

یونس گوید: وقتی سراقه را رها کردند بگریخت وبه عبدالرحمان بن مخنف پیوست که در بصره نزد مصعب بن زبیر بود.

گوید: بزرگان وسران کوفه نیز برون شدند وبه بصره به مصعب بن زبیر پیوستند.

گوید: وقتی سراقة بن مرداس از کوفه برون شد شعری می خواند به این مضمون:

«به ابواسحاق بگویید که من

«اسبان ابلق نیزه رنگ دیده‌ام

«ومن وحی شما را منکرم وبذر می کنم

«که تا هنگام مرگ با شما نبرد کنم

«چشمان من چیزی دید که شما ندیدید

«وبرد و مان دانای باوه‌هایم

«وقتی سخن گویند، من نیز گویم

«واگر سختی کنند سلاح برگیرم»

محمدبن بزاد ازنسل ابوموسی شعری به نقل از پیری گوید: وقتی سرافهٔ بارقی را اسیر کردند، گفت: «مگر شما مرا اسیر کردید؟ کسانی مرا اسیر کردند که بر مرکبان ابلق بودند ولباس سفید داشتند.»

گوید: مختار گفت: «آنها فرشتگان بودند.» و آزادش کرد، و او این شعر را گفت که: به ابواسحاق بگویید تا آخر.»

عمیربن زیاد گوید: عبدالرحمان بن قیس همدانی به روز جنگ میدان سبیع گفت: «وای شما، اینان کیانند که از پشت سر به ما تاخته‌اند؟»

گفتند: «شامیانند»

گفت: «شگفتا، کسی که قوم ندارد، به کمك قوم من با من نبرد می کند.»

ابورزق گوید: شرحبیل بن ذی یقلان، از ناعطیان همدان، آنروز کشته شد و پیش از آنکه کشته شود گفت: «چه کشته شدنی است که مقتول آن گمراه است، جنگ بی امام وجنگ بی قصد، وشتاب در جدایی از یاران. واگر بکشیمشان از آنها بسلامت نمانیم، انالله وانا الیه راجعون به خدا به کمك قومم آمده بودم، مبادا مغلوب شوند، به خدا از مغلوب شدن نجات نیافتم و آنها را نجات ندادم، کاری برای آنها نساختم، آنها نیز کاری نساختند.»

گوید: یکی از فایشان همدان به نام احمر پسر هدیج تیری بینداخت و او

را بکشت.

گوید: در مورد عبدالرحمان‌بن سعید همدانی سه کس دعوی داشتند: سعربن ابی‌سعر حنفی، ابوالزبیرشبامی ویکی دیگر، سعرمی‌گفت: «نیزه‌ای به اوزدم.» ابوالزبیر می‌گفت: من‌ده ضربت یا بیشتر به اوزدم وپسرش به من گفت: «ای ابوزبیر، عبدالرحمان سرور قوم خویش را می‌کشی و من‌گفتم: گروهی که به‌خدا وروز جزا ایمان دارندنبینی که با مخالفان خدا ورسول وی وگرچه پدران یا پسران یا برادران یا خویشاوندانشان باشند دوستی کنند[1]»

مختارگفت: «همه‌تان خوب کرده‌اید.»

گوید: در نبرد سبیع هفتصد وهشتادکس از قوم وی کشته شده بود نضربن صالح‌گوید: درآنجاکشتار فراوان، از مردم یمنی بود. مضریان دربازار ده وچند کشته دادند، آنگاه برفتند تا برمردم ربیعه‌گذشتند وحجاربن ابجر و یزیدبن حارث وشدادبن منقذ برادر حصین وعکرمةبن ربعی بازگشتند و به خانه‌های خویش‌رفتند، عکرمه‌به‌قوم‌تاخت‌ونبردی‌سخت‌کرد. آنگاه‌زخمداربرفت و واردخانهٔخویش‌شدبدو گفتند: «سپاهی در محله می‌گذرد» که برون‌آمد و خواست از دیوارخانهٔ خویش به خانهٔ دیگری جستن کند که‌نتوانست وغلامش‌اورا بلند کرد.

گوید: جنگ میدان سبیع به روز چهارشنبه شش روز مانده از ذی‌حجه سال شصت وششم‌بود.

گوید: بزرگان قوم برون شدند وسوی بصره رفتند و مختار برای پرداختن به قاتلان حسین آماده شد وگفت: «دین ما نمی‌گوید کسانی راکه حسین راکشته‌اند واگذاریم که زنده وایمن راه روند، در این صورت برای آل محمد یاری کنندهٔ بدی هستم وهمانطورکه گفته‌اند دروغ پیشه‌ام، از خدا برضدآنها کمک می‌جویم، حمد

۱ــ لاتجد قوماًیومنون بالله والیوم الاخر یوادون من حادالله‌ورسوله ولوکانوا آباءهم اوابناءهم اواخوانهم اوعشیرتهم سوره ۵۸ آیه ۲۲

خدای که مرا شمشیری داد و نیزه‌ای که بوسیلهٔ آن ضربتشان بزنم و انتقامجوی آنها کردکه حقشان را بگیرم که برخدا فرض است که قاتلانشان را بکشد و کسانی‌را که حق آنها را انکار کرده‌اند به ذلت افکند. قاتلان حسین را برای من نام ببرید آنگاه دنبالشان کنید تا نابودشان کنید.»

موسی‌بن عامرگوید: مختار گفت: «قاتلان حسین را بجویید که خوردنی و نوشیدنی بر من گوارا نباشد تا زمین را از آنها پاك کنم و شهر را از آنها پاکیزه کنم.»

مالك‌بن اعین جهنی گوید: عبدالله‌بن دیاس همان که محمدبن عماربن یاسر راکشته بود تنی چند از قاتلان حسین‌را به مختارنشان داد، ازجمله: عبدالله‌بن‌اسید جهنی ومالك‌بن نسیر بدی وحمل بن‌مالك محاربی.

گوید: مختار، ابونمر، مالك‌بن عمرونهدی، راکه از سران اصحاب وی بود سوی آنها فرستادکه برفت و آنها راکه در قادسیه بودند بگرفت‌وبیاورد وشامگاهی به نزد مختارآورد که به‌آنها گفت: «ای دشمنان خدا ودشمنان کتاب وپیمبروخاندان پیمبر خدا، حسین‌بن علی کجاست؟ حسین بن علی را به من بدهید، شماکسی راکه دستور داشتید در اثنای نماز صلوات او گویید کشتید»

گفتند: «خدایت قرین رحمت بدارد ما رانابه دلخواه فرستادند برما منت بنه وزنده‌مان بگذار.»

مختارگفت: «چرا به حسین پسر دختر پیمبرتان منت ننهادید واورا زنده نگذاشتید وآبش ندادید؟»

گوید: آنگاه مختار به‌بدی گفت: «تو کلاهش راربوده‌بودی؟»

عبدالله بن کامل گفت: «بله خودش است»

مختارگفت: «دو دست و دوپای این را ببرید وبگذاربد چندان غلط بزند که جان بدهد.»

گوید: چنان کردند و او را گذاشتند و همچنان خون از او رفت تا جان داد. آنگاه بگفت تا دیگران‌را پیش آوردند، عبدالله‌بن کامل، عبدالله جهنی را کشت و سعربن ابی‌سعر، حمل‌بن مالك محاربی را کشت.

ابوسعید صیقل گوید: سعر حنفی کسانی از قاتلان حسین را به مختار نشان‌داد ومختار، عبدالله‌بن کامل را فرستادکه باوی برفتیم تابه بنی‌ضبیعه رسید ویکی‌از آنها را به نام زیادبن مالك گرفت.

گوید: آنگاه سوی طایفهٔ عنزه رفت ویکی ازآنها را به نام عمران‌بن خالد گرفت.

گوید: آنگاه مرا با چندکس از همراهان خود که‌آنها را دبابه می‌گفتندسوی خانه‌ای در محل عجمان فرستادکه عبدالرحمان‌بن ابی‌خشکاره بجلی و عبدالله‌بن قیس خولانی آنجا بودندکه‌آنها را بیاوردیم وبه نزد وی وارد کردیم که به‌آنها گفت: «ای قاتلان صلحا وای قاتلان‌سرور جوانان بهشتی! روناس برای شما روزی نحس پیش‌آورد (که‌آنها از روناسی که همراه حسین بود بسرگرفته بودند) سوی بازار ببریدشان وگردنهاشان را بزنند.» چنین کردند وآنها چهارکس بودند.

حمیدبن مسلم‌گوید: سایب‌بن مالك اشعری با سواران مختار سوی ما آمد من سوی قبیلهٔ عبدالقیس رفتم، عبدالله وعبدالرحمان پسران صلخب از پس من آمدندامابگرفتن آنهاسرگرم‌شده‌بودند ومن نجات یافتم‌یاآنها برخانهٔ یکی‌گذرکرده بودند بنام عبدالله پسر وهب که پسر عموی اعشی همدان بود، از بنی‌عبدکه اورا نیزگرفته بودند همه‌را پیش مختار برده بسودندکه دستورداد وآنها را در بازار بکشتندکه اینان سه نفر بودند.

حمیدبن مسلم در این باب شعری‌گفته بود به این مضمون:

«مگر مرا ندیدی که حیرت‌آسا

«نجات یافتم ونزدیك بود نیایم

«امید خدا نجاتم داد

«که غیر از خدا امیدی نداشتم.»

موسی‌بن عامر عدوی‌گوید: مختار عبدالله‌بن کامل را سوی عثمان‌بن خالد دهمانی جهنی وبشربن سوط قابضی فرستادکه در قتل حسین حضور داشته بودند و در خون عبدالرحمان‌بن عقیل و ربودن سلاح ولباس وی شرکت داشته بودند.

گوید: عبدالله‌بن کامل پسینگاهی مسجد بنی‌دهمان را محاصره کرد وگفت: «همه‌گناهان بنی‌دهمان ازآغاز خلقتشان تا به هنگام رستاخیزشان به‌گردن من باشد اگر عثمان‌بن خالد را پیش من نیارید وگردن همه‌تان را نزنم.»

گوید: گفتیم:«مهلت بده تا اورابجوییم» ویا سواران به طلب وی برفتندو آنها را در میدان یافتند که می‌خواسته بودند سوی‌جزیره روند وهردو را پیش‌عبدالله ابن کامل آوردند که گفت: «حمد خدای که نبرد را از پیش مؤمنان برداشت، اگراین یکی‌را باآن یکی نیافته‌بودند بزحمت‌می‌افتادیم‌ومی‌باید به‌طلب به خانه‌اش می‌رفتیم حمد خدای که هلاکت را مقرر کرد وترا به دست داد.»

گوید: پس آنها را ببرد و چون به محلی بئرالجعد رسیدگردنشان را بزد و برفت وبه مختار خبر داد که‌گفت بازگردد و آنها را به‌آتش بسوزد وگفت: « نباید به خاك شوند تا سوخته شوند»، اینان نیز دوکس بودند.

گوید: اعشی همدان در رثای عثمان جهنی شعری‌گفت به این مضمون:

«ای دیده‌برعثمان، جوان جوانان، گریه‌کن

«که جوان آل دهمان دور مباد

«جوان بلند همت نیکوشمایل را یادکن

«که در خاندان همدان

«همانند اویکه سوار نیست.»

موسی‌بن عامرگوید: مختار، معاذبن هانی کندی برادر زادهٔ حجربن‌عدی را

با ابوعمره سالار نگهبانان خویش فرستادکه برفتند وخانهٔ خولی‌بن یزید اصبحی را محاصره کردند، هموبود که سر حسین راآورده بسود، خولی درآبریزگاه نهـان شد، ابوعمره به معاذگفت: «اورا در خانه بجوید.»

زنش پیش آنها آمد که گفتند: «شوهرت کجاست؟»

گفت: «نمی‌دانم کجاست» اما به دست خویش به طرف راه آبریزگـاه اشاره کرد کـه وارد شدند و او را یافتندکه زنبیلی برسر خویش نهـاده بود و بیرونش کشیدند.

گوید: وچنان بودکه مختار درکوفه می‌گشت، پس ازآن ازپی یاران‌خویش بیامد، ابوعمره یکی را سوی اوفرستاده بود، مختار به نزد خانهٔ ابوبلال به‌فرستاده رسیدکه ابن‌کامل نیز با وی بود وخبر را با وی بگفت. مختار به طرف آنها آمد و به خولی رسید واورا پس برد ودرکنارکسانش خونش را بریخـت، آنگاه آتـش خواست واورا بسوخت وازآنجا نرفت تا خاکستر شد، آنگاه بازگشت.

گوید: زن خولی از حضرموت بود به نام عیوف دخترمالک‌بن نهار و وقتی سرحسین راآورده بود دشمنی وی را به دل‌گرفته بود.

موسی‌بن عامر، ابوالاشعر،گوید: روزی مـختار ضمن سخـن با همنشینـان خویش‌گفت: «فردا مردی راکه پاهای بزرگ دارد وچشمان فسرو رفته وابروهـای آویخته، می‌کشم‌که کشتن وی مؤمنان وفرشتگان مقرب را خرسند می‌کند.»

گوید: هیثم‌بن اسود نخعی پیش مختار بود واین‌سخن را بشنید ودرخاطرش افتادکه منظور وی عمربن سعدبن ابی‌وقاص است، وچون به خانهٔ خویش‌بازگشت عربان پسر خود را خواست وگفت: «همین امشب ابن‌سعد را ببین وبا وی چنین و چنان بگوی وبگوی‌که احتیاط خویش بدارکه منظورش جز تونیست.»

گوید: پسر هیثم پیش عمربن سعد رفت وخلوت خواسـت وحکایت را بـا وی بگفت. عمرگفت: «خدا پدرت را پاداش نیك دهاد، از پس‌آن پیمانها و قرارها

که با من نهاده، چگونه دربارهٔ من چنین قصدی دارد.» وچنان بود که‌مختار در آغاز تسلط رفتاری نکوداشت ومردم داری می کرد.

گوید: عبدالله‌بن جعده‌بن هبیرهٔ مخزومی پیش مختار از همه کس محترمتر بود به سبب خویشاوندی‌ای که با علی‌داشت، ابن‌سعد با وی سخن کرد وگفت: «من از این مرد ایمن نیستم، برای من امانی از اوبگیر.» وعبدالله چنان کرد.

گوید: من امان نامهٔ وی را دیده بودم وخوانده بودم که چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم

«این امان نامه‌ایست از مختاربن ابی‌عبید برای عمربن سعد بن «ابی‌وقاص. تو به امان خدا، به‌جان ومال وکسانت وخاندانت وفرزندانت «امان داری وتا وقتی شنوا باشی واطاعت آری وبه جای خویش و شهر «خویش باشی به سبب حادثه‌ای که سابقا از توسر زده مواخذه نخواهی «شد. وکسانی‌از نگهبانان خدا[1] وشیعیان آل محمد ودیگران که ابن سعدرا «ببینندبا وی‌به جزنیکی‌نکنند. سایب‌بن مالك واحمربن‌شمیط وعبدالله‌بن «شداد وعبدالله‌بن کامل‌شاهد شدند ومختار ازجانب خویش‌باخدا پیمان و «قرار کرد که به امان خویش دربارهٔ ابن سعد وفا کند، مگر آنکه حادثه‌ای «پدید آرد وخدا را برخویشتن شاهد کرد که شهادت خدای بس است.

گوید: ابوجعفر، محمدبن‌علی،می گفته‌بود: «امان مختار به عمربن سعد تا وقتی که‌حادثه‌ای پدید آرد، چنین معنی می‌داد که وقتی به‌آبریزگاه رود وحدث کند.»

گوید: وقتی عربان برای عمربن سعد چنان خبرآورد، شبانگاه برون شد و به حمام خویش رفت، سپس با خودگفت: «به خانهٔ خویش روم» وبازگشت و از

---

۱ ــ این عنوانی است که مختار به نیروی انتظامی خویش داده بود وآنها را شرطة‌الله می‌نامیدم

روحا گذشت وصبحگاهان به خانهٔ خویش رسید.

گوید: وقتی به حمام خویش رفته بود امان خویش را با قصدی که دربارهٔ وی داشتند با غلام خویش گفته بود. غلامش گفته بود: «چه حادثه‌ای بزرگتر از اینکه تو کرده‌ای محل و کسان خویش را رها کرده‌ای و اینجا آمده‌ای به خانهٔ خویش بازگرد و برضد خویش دستاویز به این مرد مده» به همین سبب به خانهٔ خویش بازآمد.

گوید: رفتن اورا به مختار خبر داده بودند که گفته بود: «ابدا، به گردن او زنجیری هست که بازش می‌گرداند واگر بکوشد که برود نتواند»

گوید: صبحگاهان مختار، ابوعمره را سوی ابن‌سعد فرستاد ودستور داد که اورا بیارد. وچون پیش وی رسید گفت: «به نزد امیر بیا»

گوید: عمر از جای برخاست ودرجبهٔ خویش بافزید وبیفتاد، وابوعمره اورا با شمشیر بزد وبکشت وسروی را در دامن قبای خویش بیاورد و پیش روی مختار نهاد، مختار به پسرش حفص‌بن عمر که پیش او نشسته بود گفت: «این سررا می‌شناسی؟»

حفص انالله برزبان آورد وگفت: «آری از پس وی زندگی خوش نباشد.»

مختار گفت: «راست گفتی، توهم پس از اوزنده نخواهی ماند» وبگفت تااو را بکشتند وسرش را پهلوی سر پدرش نهادند

گوید: مختار گفت: «این به جای حسین واین یکی به جای علی‌بن حسین، اما همسنگی نیست، به خدا اگر سه چهارم قرشیان را به جای حسین بکشم معادل یك انگشت وی نخواهد بود.»

گوید: وقتی مختار عمربن سعد وپسرش راکشت سرهایشان را با مسافر بن سعیدبن نمران ناعطی وظبیان‌بن عماره تمیمی فرستادکه پیش محمد بن حنفیه بردند ودر این باب نامه‌ای برای وی نوشت.

موسی‌بن عامر گوید: چیزی که مختار را به‌کشتن عمربن سعد برانگیخت این بود که یزیدبن‌شراحیل انصاری پیش محمدبن حنفیه رفت وسلام‌گفت وسخن در میانه رفت تا از مختار و قیام وی و دعوت او به خونخواهی اهل بیت یاد کردند.

محمدبن‌حنفیه‌گفت: «اهمیتش نده پندارد که شیعهٔ ماست اما قاتلان حسین برکرسی‌ها با وی می‌نشینند وصحبت می‌دارند.»

گوید: یزیدبن شراحیل این سخن را از محمدبن حنفیه به خاطر سپرد و چون به‌کوفه‌آمد به نزد مختار آمد وسلام‌گفت، که پرسید: «مهدی را دیدی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «با توچه‌گفت وچه سخن رفت؟»

یزید، خبر را با وی‌بگفت.

گوید: چیزی نگذشت که مختار عمربن سعد وپسرش را بکشت وسرهایشان را همراه‌کسی که نام بردیم برای محمدبن حنفیه فرستاد وهمراه‌آنها نامه‌ای برای ابن‌حنفیه نوشت به این مضمون:

«بنام خدای رحمان رحیم

«از مختاربن‌ابی‌عبید،درودبرتوای‌مهدی. ومن‌حمدخدایی‌می‌کنم «که‌خدایی‌جزاونیست. امابعد،خدا مرابرانگیخت که عقوبت‌دشمنان شما «باشم که یا کشته‌اند یااسیر یافراری، حمدخدای‌راکه قاتلان‌شما را بکشت «ویاران شما را ظفر داد، سر عمربن سعد وپسرش را برای توفرستادم. «ازآنهاکه درکشتن حسین واهل بیت وی‌کـه رحمت خدا بـرآنها باد، «شرکت داشته بودند هرکه را به دست آوردیم بکشتیم، خدا باقیمانـده «را نیز به دست ما خواهد داد. من ازآنها چشم نمی‌پوشم تا بدانم‌کـه «برعرصهٔ زمین هیچکس از آنها نمـانده است. ای مهـدی رای خود را

«برای من بنویس که پیرو آن شوم و مطابق آن عمل کنم ای مهدی سلام
«بر تو باد با رحمت وبرکات خدای»

گوید: پس از آن مختار، عبدالله‌بن کامل را سوی حکیم‌بن طفیل طایی سنبسی فرستاد که سلاح وجامهٔ عباس‌بن علی را برگرفته بود وتیری به‌حسین انداخته بود ومی‌گفت: «تیرم به جامهٔ زیروی خورد وزیانی نزد.»

گوید: عبدالله‌بن کامل برفت واورا بگرفت وبیاورد. کسانش پیش عدی‌بن حاتم رفتند واز او کمك خواستند که‌در راه به‌آنها رسید وبا عبدالله‌بن کامل دربارهٔ وی سخن کرد که‌گفت: «کار وی به دست من نیست به دست امیر، مختار است.»

گفت: «پیش اومی‌روم»

گفت: «برو با موفقیت»

گوید: عدی سوی مختار رفت، وچنان بود که مختار دربارهٔ تنی چند ازقوم وی که در نبرد میدان سبیع دستگیر شده بودند ودربارهٔ حسین وخاندانش کاری نکرده بودند وساطت وی‌را پذیرفته بود. شیعیان به ابن کامل گفتند: «بیم داریم امیر وساطت عدی‌بن حاتم‌را دربارهٔ این خبیث که‌گناه وی را دانسته‌ای بپذیرد، بگذار اورا بکشیم.»

ابن کامل گفت: «در اختیار شماست.»

گوید: وچون اورا به محل عنزیان رسانیدند وی راکه بازوهایش بسته‌بود هدف نهادند و بدو گفتند: «جامه های پسر علی را برگرفتی، به خدا لباس ترا برمی‌گیریم که زنده باشی وبنگری پس لباس وی را برون کردند.»

آنگاه‌گفتند: «به حسین تیر انداختی واو را هدف تیرخویش کردی وگفتی: تیر من به جامهٔ زیرش خورد و زیانش نزد. به خدا ما نیز چنانکه تیر به اوانداختی تیرهایی به تومی‌اندازیم که هرکدام به تورسد برایت بس است.»

گوید: یکباره او را تیر باران کردند که‌تیرهای بسیار بدو خورد و بی‌جان

بیفتاد.

ابوجارود به نقل از کسی که کشتهٔ اورا دیده بود گوید: گفتی خار پشتی بود از بس که تیر بر او بود.

گوید: عدی بن حاتم پیش مختار رفت که وی را پهلوی خویش نشاند. عدی بدو گفت که برای چه آمده است.

مختار گفت: «ای ابوطریف روا می‌داری که دربارهٔ قاتلان حسین تقاضا کنی؟»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد دروغ به او بسته‌اند»

گفت: «در این صورت اورا به تو وامی گذاریم»

گوید: در همان وقت ابن کامل وارد شد. مختار بدو گفت: «آن مرد چه شد؟»

گفت: «شیعیان اورا کشتند.»

مختار که از کشته شدن وی ناخرسند نبود گفت: «چرا شتاب کردی و او را پیش از آنکه پیش من آری کشتی؟ اینک عدی دربارهٔ وی آمده و او شایستهٔ این هست که وساطتش را بپذیرند وهرچه را دوست دارد انجام شود.»

گفت: «شیعیان از من زور آمدند.»

عدی گفت: «ای دشمن خدا، دروغ گفتی، اما پنداشتی کسی که بهتر از تو است، وساطت مرا دربارهٔ وی می‌پذیرد، پیشدستی کردی و اورا کشتی و کس نبود ترا از آنچه کردی بازدارد.»

گوید: ابن کامل اورا ناسزای بسیار گفت ومختار انگشت بردهان نهاد که به ابن کامل دستور می‌داد خاموش باشد واز عدی دست بدارد، عدی برخاست که از مختار راضی بود واز ابن کامل خشمگین، وهر کس از قوم وی را میدید از او شکایت می کرد.

گوید: مختار، عبدالله‌بن کامل را سوی قاتل علی‌بن حسین فرستاد که یکی از قبیلهٔ عبدالقیس بود به نام مره پسر منقذ عبدی ومردی دلیر بود.

گوید: ابن کامل برفت وخانهٔ اورا محاصره کرد و اونیزه به دست برون شد که براسبی تندرو بود. عبیدالله‌بن ناجیهٔ شیامی را با نیزه بزد که از پای بیفتاد اما زیان ندید.

گوید: ابن کامل اورا باشمشیر می‌زد اما بادست‌چپ دفاع می کرد شمشیر در آن فرو رفت سپس اسبش باشتاب اورا ببرد که جان برد و به‌مصعب‌پیوست. بعدها دستش شل شد.

گوید، ونیز مختار عبدالله شاکری را سوی یکی از مردم طایفهٔ جنب فرستاد به نام زید پسر رقاد که می گفته بود: «تیری به یکی از آنها زدم، دستش را به پیشانیش گذاشته بود که از تیر مصون ماند اما دستش را به پیشانیش دوختم وتوانست دست از پیشانی خویش بردارد.»

ابوعبدالاعلی زیدی گوید: این جوان عبدالله‌بن مسلم بن عقیل بود و وقتی دست اورا به پیشانیش دوخت گفت: «خدایا اینان ما را اندك دیدند و به زبونی کشاندند، خدایا چنانکه ما را به کشتن دادند آنها را بکش وچنانکه ما را زبون کردند زبونشان کن.»

گوید: آنگاه تیر دیگری به‌آن جوان افکند واو را بکشت ومی گفته بود: «مرده بود که پیش وی رسیدم، تیری راکه بدان کشته شده‌بود از شکمش درآوردم وتیری راکه به پیشانی داشت چندان تکان دادم که بکندم اما پیکان تیر در پیشانی وی بماند وکندن نتوانستم.»

گوید: وقتی ابن کامل به خانهٔ اورسید آنجا را محاصره کرد وکسان به خانه ریختند واوبا شمشیر کشیده بیامد که مردی دلیر بود ابن کامل گفت: «اورا باشمشیر ونیزه مزنید یا تیروسنگ بزنید.»

گوید: چنین کردند که از پا درآمد، ابن کامل گفت: «اگر رمقی دارد ببرونش

بیاریدش هنوز رمقی داشت که بیرونش آوردند. پس آتش خواست و اورا که هنوز زنده بود وجانش برون نرفته بود بسوخت.

گوید: مختار از پی سنان‌بن انس برآمد که دعوی کشتن حسین می کرده بود، معلوم شد که سوی بصره گریخته وخانهٔ اورا ویران کرد.

گوید: ونیز مختار از پی عبدالله‌بن عقبهٔ غنوی برآمد، معلوم شد که گریخته وسوی جزیره رفته وخانهٔ اورا ویران کرد. ابن غنوی یکی از جوانان خاندان حسین راکشته بود ویکی از بنی‌اسد به نام حرمله پسر کاهل نیز یکی از جوانان آنها راکشته بود که ابن‌ابی عقب لیثی دربارهٔ آنهاگوید:

«به نزد خاندان غنی قطره‌ای از خون ما هست

«وبه نزد اسدیان قطره‌ای دیگر که به باد است وبه شمار.»

گوید: ونیز مختار از پی یکی از مردم خثعم برآمد به نام عبدالله پسر عروهٔ خثعمی که می‌گفته بود: «دوازده تیر به آنها انداختم که به هدف نرسید.»، اما از دست وی گریخت وبه مصعب پیوست که مختار خانهٔ اورا ویران کرد.

گوید: از پی یکی از مردم صداء نیز برآمد به نام عمرو پسر صبیح که می‌گفته بود: «بعضی‌شان را با نیزه زدم وزخمی کردم اماهیچکس از آنهارانکشتم.» شب هنگام وقتی کسان آرام گرفته بودند سوی وی آمدند که بربام بود و غافل بود وشمشیر خود را زیر سر داشت که اورا بگرفتند، شمشیرش را نیز برگرفتند که گفت: «خدایت لعنت کند که چه بد شمشیری، چه نزدیك بودی وچه دور.»

گوید: پس اورا پیش مختار آوردند که اورا در قصر بداشت وچون صبح شد یاران خویش را اجازهٔ ورود داد وگفت: «هرکه خواهد درآید.»

گوید: کسان بیامدند وعمروبن صبیح را بیاوردند که دربند بود و می‌گفت: «ای گروه کافران وبدکاران، اگرشمشیرم به دستم بود می‌دانستید که وقتی دستهٔ شمشیر را به دست دارم نه‌لرزانم نه‌ترسان، وقتی مردن من به کشتن باشد خوش

ندارم کسی جز شما مرا نکشد که دانسته‌ام که شما بدترین خلق خدایید، اما خوش داشتم شمشیری به دستم باشد که مدتی شما را با آن ضربت بزنم»

گوید: آنگاه دست خویش را بالا برد و به ابن کامل که پهلوی وی بود سیلی زد.

گوید: ابن کامل بخندید آنگاه دست وی را بگرفت و نگهداشت سپس گفت: «او پندارد که از آل محمد کسانی را زخمدار کرده و یا نیزه زده دستور خویش را دربارهٔ وی با ما بگوی.»

مختار گفت: «نیزه‌ها را بیارید» وچون نیزه‌ها را بیاوردند گفت: «با نیزه بزنیدش تا بمیرد» واورا چندان با نیزه‌ها بزدند که بمرد.

حکم‌بن هشام گوید: «یاران مختار برخانهٔ ابن‌زرعةبن مسعود ثقفی گذشتند که از بام خانه به‌آنها تیر انداخت که بیامدند و واردخانه‌شدند وهیاطوعبدالرحمان نوه‌های اوراکشتند، اما عبدالملك پسر وی که ضربتی به سرش خورده بسود، از دست آنهاگریخت وشتابان برفت تا پیش مختار رسید واوبه زن خویش ام ثابت دختر سمرةبن‌جندب بگفت تا زخم سروی را مداواکرد آنگاه وی را پیش خواند وگفت: «گناه من نیست که شما به‌قوم‌تیرانداخته‌اید وخشمگینشان کرده‌اید.»

گوید: محمدبن اشعث‌بن قیس در دهکدهٔ اشعث نزدیك قادسیه بود، مختار حوشب متولی کرسی رابا یکصدکس‌فرستاد وگفت سوی‌وی‌برو که خواهی دید یا به‌شکارسرگرم است یا به جاست وخسته‌است، یاترسان‌وحیران، یانهان وگوشه‌گیر است، اگر به وی دست یافتی سرش را برای من بیار»

گوید: حوشب برفت تا به قصر وی رسید و آنجا را محاصره کرد محمد ابن‌اشعث‌از آنجا درآمد وبه‌مصعب پیوست. آنها به دور قصر بپودند وپنداشتند اشعث آنجاست، وقتی داخل شدند دانستند که از دستشان گریخته وسوی مختار بازگشتند. مختار کس فرستاد که خانه‌اش را ویران کردند وبا خشت وگل آن خانه

حجربن عدی کندی راکه زیادبن سمیه ویران کرده بود بنیان کرد.

ابوجعفر گوید: در این سال مثنی‌بن مخربهٔ عبدی در بصره مردم را به‌بیعت مختار خواند.

عامربن اسودگوید: مثنی‌بن مخربه عبدی از جمله کسانی بود که همراه سلیمان‌بن صرد در عین‌الورده حضور داشته بود، پس از آن با بقیهٔ توبه‌گران به کوفه بازگشت، درآن وقت مختار به زندان بودآنجا ببود تا مختار از زندان در آمد ونهانی با وی بیعت کرد.

گوید: آنگاه مختار بدوگفت: « به ولایت خویش بصره رو و مردم را دعوت کن اما کار خویش را نهان دار.»وی سوی بصره رفت‌ودعوت کرد وکسانی از قومش و دیگران پذیرفتند. وقتی این‌مطیع از کوفه برون شدوعمروبن عبدالرحمان را از ورودکوفه منع کردند مثنی‌بن مخربه به‌پاخاست ودر مسجدی نشست وقومش براوفراهم شدند وکسان را سوی مختار خواند ، پس از آن سوی مدینةالرزق رفت ونزدیك آن اردوزد ودرآنجاآذوقه فراهم‌آوردند و شترکشتند. قباع، عبادبن حصین راکه سالار نگهبانان وی بود با قیس‌بن هیثم وگروهی از نگهبانان رجنگ‌آوران فرستادکه ازکوچه موالی برفتند تابه شوره زار رسیدند و آنجا توقف کردند، مردم در خانه‌های خویش بماندند وهیچکس برون نیامد، عباد به هرسونگریست مگرکسی را ببیند که از اوپرسش کند، اماکس را ندیدوگفت: «کسی از بنی‌تمیم اینجا نیست؟»

حنیفةالاعور وابستهٔ بنی‌عدی، عدی الرباب، گفت: « اینك خانه وراد وابسته بنی عبد شمس است.»

گفت: «در رابکوب»

گوید: پس در را بکوفت که وراد برون‌آمد وعباد وی را دشنام داد وگفت «وای تو، من اینجا ایستاده‌ام وپیش من نمی‌آیی.»

گفت: «نمی‌دانم چه می‌خواهی»

گفت: «سلاح‌خویش‌را برگیر و برنشین»

گوید: وراد چنان کرد، قوم همچنان توقف کردند تا یاران مثنی بیامدند و مقابل آنها متوقف شدند. عباد به وراد گفت: «با قیس به جای خویش باش» پس قیس‌بن هیثم و وراد بماندند وعباد بازگشت واز راه ذباحان برفت تا به کلاءرسید. کسان همچنان در شوره‌زار متوقف بودند. مدینةالرزق چهار در داشت: دری به سمت بصره، دری به طرف خلالان(سرکه‌فروشان)دری‌به طرف‌مسجد ودری‌مجاور سمساران که‌دری کوچک‌بود. آنجاتوقف کرد وتردبانی‌خواست‌وبه دیوارمدینةالرزق نهاد که‌سی کس‌بالا رفتند و بـه‌آنهاگفت: «روی بام باشید، وقتی صدای تکبیر شنیدید، روی بامها تکبیرگویید.»

گوید: آنگاه‌عبادپیش قیس‌بن‌هیثم‌بازگشت وبه‌وراد گفت: «بـاقوم درآویز.» وراد به‌آنهاتاخت‌وجنگ‌درگرفت وچهل کس‌ازیاران‌مثنی کشته‌شدند. ازیاران‌عبادنیز کسانی کشته شدند. کسانی که‌بربامهای دارالرزق بودندسروصدا وتکبیرراشنیدند و تکبیرگفتند وهرکه‌درمدینةالرزق‌بود، فراری‌شد. مثنی‌ویاران وی که ازپشت سرخود تکبیرشنیدندهزیمت‌شدند. عبادوقیس‌بن‌هیثم‌به‌یاران خویش گفتندبه‌تعقیب آنهانروید، مدینةالرزق را باهرچه درآن بود بگرفتند. مثنی و یارانش سوی قبیله عبدالقیس رفتند عباد وقیس وهمراهانشان پیش قباع بازگشتند که‌آنها را سوی قبیلهٔ عبدالقیس فرستاد. قیس‌بن هیثم از ناحیهٔ پل برفت وعباد از راه موبد بیامدکه باهم تلاقی کردند.

گوید: زیادبن عمرو عتکی پیش قباع رفت که در مسجد بود وبرمنبر نشسته بود زیاد براسب خویش وارد مسجد شد وگفت: «ای مرد سیاه‌خویش را از مقابل برادران ما پس بیار وگرنه باآنها نبرد می‌کنیم.»

گوید: قباع احنف‌بن قیس وعمروبن عبدالرحمان مخزومی را فرستادکه

کار مردم را به اصلاح آرند. سوی قبیلهٔ عبدالقیس رفتند، احنف به مردم بکروازد وهمگان گفت: «مگر شما بربیعت ابن‌زبیر نیستید؟»

گفتند: «چرا ولی برادرانمان را تسلیم نمی‌کنیم»

گفت: «به‌آنها بگویید به هر ولایتی که می‌خواهند بروند و ایسن شهر را برمردمش که اینك آسوده‌اند تباه نکنند، هر کجامی‌خواهندبروند.»

گوید: مالك‌بن مسمع وزیادبن عمرو وسران اصحابشان پیش مثنی رفتند و به اووبارانش گفتند: «به خدا ما موافق عقیدهٔ شما نیستیم، اما نخواستیم سر کـوب شوید، در امان هستید پیش‌بارخویش‌روید که موافقان عقیدهٔ شما کمند.»

گوید: مثنی گفته ومشورت آنها را پذیرفت وبرفت، احنف نیـز بازگشت و گفت: «هرگز در رأی خویش خطا نکردم جز امروز که پیش این قوم رفتم وبکرو ازد را پشت سر خویش نهادم.»

گوید: عباد وقیس پیش قباع بازگشتند ومثنی با تعدادکمی از یاران خودبه کوفه پیش مختار رفت. در این جنگ سویدبن رئاب وعقبةبن ربیعه، هردوان‌شنی، کشته شدند، قاتل عقبه یکی از مردم بنی‌تمیم بود پس از آن مرد تمیمی کشته شد و برادر عقبه خون وی را زبان زد وگفت: «خونی من!»

گوید: وقتی مثنی‌پیش مختار رسیدکار مالك‌بن مسمع و زیادبن عمرو راکه سوی وی آمده بودند وتابه وقت برون شدن از بصره از وی دفاع‌کرده بودند با مختار بگفت ومختار طمع درآنها بست وبه‌آنها نوشت:

«اما بعد، بشنوید واطاعت‌کنید، تا از دنیا هرچه خواهیدبه شما دهم وبهشت را برای شما تعهدکنم»

گوید: مالك به زیادگفت: «ابواسحاق بخشش‌بسیار می‌کندکه دنیا وآخرت را با هم به ما می‌دهد.»

زیاد به شوخی گفت: «ای ابوغسان ولی من نسیه نبرد نمی‌کنم، هرکه به ما

درهم دهند همراه وی نبرد می‌کنیم.»

گوید: ونیز مختار به احنف‌بن قیس نوشت:

«از مختار به احنف‌بن قیس و کسانی که پیش‌وبند.

«شما به صلحید. اما بعد، وای مـا در ربیـعه از دست مضر!

«احنف‌قوم خویش را به جهنم می‌برد که بیرون‌آوردن نتواند. من بر رقم

«تقدیر تسلط ندارم، شنیده‌ام مرا دروغ پیشه می‌نامید، پیمبران را نیز

«پیش‌از من دروغزن گفتند ومن از بسیاری ازآنها بهتر نیستم»

شعبی گوید: وارد بصره شدم ودر حلقه‌ای نشستم که احنف‌بن قیس نیز آنجا بود، یکی ازآنها گفت: «توکیستی؟»

گفتم: «یکی از مردم کوفه.»

گفت: «شما آزادشدگان مایید.»

گفتم: «چگونه؟»

گفت: «شما را از چنگ غلامانتان،از یاران مختار، نجات‌داده‌ایم»

گفتم: «می‌دانی پیرهمدان دربارهٔ ما وشما چه می‌گوید؟»

احنف‌بن قیس پرسید: «چه می‌گوید؟»

گفتم: «گوید:

«به خود می‌بالید که غلامانی راکشته‌اید

«ویکبار گروهی بی‌سلاح را هزیمت کرده‌اید

«اگر تفاخر می‌کنید به یاد بیارید

«که در جنگ جمل با شما چه کردیم

«که پیران ریش به خضاب زده

«وجوانان نکوروی گردنفراز را

«که‌در زره خویش موقرانه قدم برمی‌داشتند

«هنگام نیمروز چون‌شتر کشتیم.

«ما بخشیدیم

«و شما بخشش ما را از یاد بردید

«و نعمت خدای والا را کفران کردید

»و در مقابل آنها خشبیان را کشتید

«که برای قوم شما عوض بدی بود.»

گوید: احنف خشمگین شد و گفت: «ای غلام آن صفحه را بیار.»

گوید: پس صفحه‌ای بیاورد که در آن چنین بود:

«از مختار بن ابی‌عبید به احنف‌بن قیس. وای ما در ربیعه از دست مضر.. ؛

آخر نامه..

احنف گفت: «این از ماست یا از شما؟»

منیع‌بن‌علاء سعدی‌گوید: مسکین بن‌عامر از جمله کسانی بود که با مختار جنگیده بودند وچون کسان هزیمت‌شدند، سوی آذربیجان رفت وبه محمدبن‌عمیر- ابن عطاردپیوست وشعری گفت که مضمون آن چنین است:

«محبوبه شگفتی کرد که دید

«پوششی از پیری به سردارم

«اگر مرا می‌بینی که جوانیم برفته

«واز مولدم روزگاران گذشته

«دوسال وپنجاه سال دارم

«وپیش ازهوروزگاری روزگارهاست.

«ای کاش از این پیش مرده بودیم

«یا چنان کرده بودیم که آرادگان کنند.

«ای دریغا از ستارهٔ قریش

«آنروز که سروی را پیش مختار آوردند.»

ونیز متوکل گوید:

«حسین را کشته‌اند وناله می‌کنند

«که روزگار ومردمش را اطوارهاست

«نگهبانان دجال زیر پرچم وی

«گمراهتر از فریب خوردگان مختارتیند

«ای بنی‌قسی، دجالتان را به‌بند کنید

«که غبار برخیزد وآزادگان باشید

«اگر برادر شما علم غیب داشت

«اخبار از آن سخن کرده بودند

«واز پیش چیزی روشن بود

«که از آن خبرها آمده بود

«امیدوارم وحی شما دروغ درآید

«وکسانی سوی شما آیند

«که شمشیرهایشان به دستهایشان درغبار

«همانند آتش باشد.»

ابوجعفر گوید: در این سال مختار سپاهی به مدینه فرستاد که با ابن‌زبیر خدعه کند وچنین وانمود که آنها را به یاری وی فرستاده. برای جنگ با سپاهی که مروان به جنگ ابن زبیرفرستاده بود ودر وادی‌القری جای‌گرفته بود.

سخن از اینکه چرا مختار این سپاه را فرستاد و سرانجام آن چه‌شد؟

موسی‌بن‌عامر گوید: وقتی مختار، ابن مطیع را از کوفه برون کرد وی‌سوی بصره رفت وخوش نداشت که هزیمت شده وشکست خورده پیش ابن‌زبیر برود و همچنان در بصره بود تا عمربن عبدالرحمان بیامد وهردو در بصره بیودند. سبب آمدن عمر به بصره چنان بود که وقتی مختار در کوفه غلبه یافت وکارش استقرار گرفت، به نزد شیعیان برای ابن‌حنفیه و خونخواهی اهل بیت دعوت می‌کرد اما با ابن‌زبیر خدعه آغاز کرد وبه وی نامه می‌نوشت.

بدو نوشت:

«اما بعد، از نیکخواهی من وکوششی که برضد دشمنانت‌داشته‌
«ام وتعهدی که در صورت انجام این کار نسبت به من کرده‌ای‌خبرداری،
«اما چون تعهد خویش را انجام دادم وتکلیف خویش را به سر بردم ، با
«من خست کردی وتعهدی راکه با من کرده بودی انجام ندادی، در
«صورتیکه عمل مرا دیده بودی، اگرخواهی‌ازسرگیری‌ازسرگیرم، اگر به
«نیکخواهی من راغبی، نیکخواهی کنم.»

گوید: منظور مختار این بود که‌ابن‌زبیر از اودست بدارد تاکارش سامان گیرد اما شیعیان را از این قضیه مطلع نمی‌کرد واگر چیزی از این باب به‌آنها می‌رسید چنان می‌نمود که اصلا از این قضایا خبر ندارد.

گوید: ابن‌زبیر خواست بداندکه مختار به صلح است یا به جنگ،پس عمر ابن عبدالرحمان مخزومی‌را خواست وگفت: «برای رفتن به‌کوفه آماده شو، ترا ولایتدار آنجا می‌کنم»

گفت: «چطور؟ در صورتی که مختار آنجاست»

گفت: «وی می‌گوید که شنواست ومطیع.»

گوید: پس او سی تا چهل هزار درم لوازم آماده کرد و سوی کوفه حرکت کرد.

گوید: خبرگیر مختار از مکه بیامد وخبر را با وی بگفت.

مختار بدو گفت: «چه مبلغ لوازم فراهم کرد؟»

گفت: «سی تا چهل هزار»

گوید: پس مختار زایدةبن قدامه را پیش خواند وگفت: «هفتاد هزار درم با خویش ببر، دوبرابر آنچه برای حرکت خویش خرج کرده، و در بیابانها با وی تلاقی کن، مسافربن سعید ناعطی را نیز با پانصد سوار زره دار نیزه دار خود به سر همراه ببر وبه اوبگو: این خرج را بگیر که دوبرابرخرج تواست که‌شنیده‌ایم این مقدار لوازم فراهم کرده‌ای وبه خرج افتاده‌ای ونخواستیم ضرر کرده باشی، بگیر وبرو، اگر چنین کرد که بهتروگرنه سواران را به اونشان بده وبگوصددسته از اینان پشت سرند.»

گوید: زایده مال را برگرفت وسواران را با خویش ببرد ودر بیابانهای با وی تلاقی کرد ومال را به اوعرضه کرد وگفت بازگردد.

گوید: اماعمر گفت: «امیرمومنان مرا ولایتدار کوفه کرده وناچار باید دستور وی اجرا شود.»

گوید: پس زایده سواران راکه در یك سونهان کرده بود خواست وچون عمر آنها را بدید گفت: «اینك عذری نکودارم مال را بیار»

زایده گفت: «این مال را به سبب مناسباتی که میان تو واو بوده فرستاده است» ومال را بدوداد که بگرفت وبازگشت وسوی بصره رفت وآنجا با ابن‌مطیع همدم شد واین در ایام امارت حارث‌بن عبدالله بود وپیش از آنکه مثنی‌بن مخربه‌

عبدی در بصره قیام کند.

اسماعیل‌بن نعیم گوید: مختار خبر یافت که مردم شام روسوی عراق دارند و بدانست که از او آغاز می کنند و بیم کرد که مردم شام از طرف مغرب سوی وی آیند و مصعب‌بن زبیر از طرف بصره بیاید، پس با ابن‌زبیر مسالمت و مدارا و خدعه کرد.

گوید: وچنان‌بود که در این اثنا که مختار با ابن‌زبیر خدعه ومسالمت‌می کرد عبدالملک‌بن مروان، عبدالملک‌بن حارث را به وادی القری فرستاده بود ومختاربه ابن‌زبیر نوشت:

«اما بعد، خبر یافته‌ام که عبدالملک‌بن‌مروان سپاهی سوی توفرستاده اگر خواهی که کمکی برای تو بفرستم، بفرستم»

گوید: عبدالله‌بن زبیر بدو نوشت:

«اما بعد، اگر سر اطاعت من داری، ناخوش ندارم که سپاه به ولایت من فرستی وازکسانی که پیش توهستند برای من بیعت بگیری ، وچون بیعت توبیایند گفته‌ات را باور کنم وسپاه از ولایت توبدارم، درفرستادن‌سپاهی که خواهی فرستاد، شتاب کن وبگوسوی سپاه پسر مروان روند که در وادی‌القری هستند وبا آنها نبرد کنند، والسلام.»

گوید:مختار، شرحبیل بن‌ورس راکه از مردم همدان بود خواست واو را با سه هزار کس روانه کرد که بیشترشان‌آزادشدگان بودند، واز عربان بیشتر ازهفتصد کس در آن میان نبود وبدوگفت: «بروتا وارد مدینه شوی وچون واردآنجا شدی‌به من بنویس تا دستورمن بیاید.»

گوید: مختار می‌خواست وقتی وارد مدینه شدند، امیری از جانب خویش آنجا فرستد وبه این‌ورس دستور دهد که سوی مکه رود وابن زبیر را محاصره کند وبا وی نبرد کند.

گوید: ابن ورس سوی مدینه حرکت کرد، اما ابن زبیر بیم کرد که مختار یا وی خدعه کند وعباس‌بن سعدبن سهل را با دوهزار کس از مکه سوی مدینه فرستاد وبدودستور داد که بدویان رابرای‌نبرد آماده کند.

گوید: ابن زبیر به عباس گفت: «اگر قوم را در کار اطاعت من دیدی از آنها بپذیر وگرنه با آنها خدعه کن تا نابودشان کنی.»

گوید: پس چنین کردند، عباس‌بن سهل بیامد تا در رقیم به ابن ورس رسید، ابن ورس یاران خویش را آراسته بود: سلیمان بن حمیر ثوری راکه‌از مردم‌همدان بود برپهلوی‌راست خویش نهاده بود، عباس‌بن جعده جدلی را بر پهلوی چپ‌نهاده بود. همه سواران در پهلوی راست وچپ بودند. عباس نزدیک رفت وبدوسلام گفت وپیاده شد. ابن ورس میان پیادگان راه می‌رفت. عباس ویارانش خسته وبی‌آرایش بودند وابن ورس را برسر آب دید که آرایش جنگ‌گرفته بود.

گوید: پس به‌آنها نزدیك شد وسلامشان‌گفت، آنگاه به ابن ورس گفت: «در اینجا خلوت کنیم» وابن ورس به خلوت آمد که بدوگفت: «خدایت رحمت کناد مگر درکار اطاعت ابن‌زبیر نیستی؟»

ابن ورس بدوگفت: «چرا»

گفت: «پس سوی دشمن وی روکه در وادی القری است که ابن زبیر به من گفته که یارتان شما را سوی آنها فرستاده است.

ابن ورس گفت: «به من دستور نداده‌اند از تواطاعت کنم، دستورم داده‌اند بروم تا به مدینه رسم وچون آنجا فرود آمدم کار خویش را بنگرم»

عباس بن‌سهل گفت: «اگر در کار اطاعت ابن زبیری، به من دستور داده ترا ویارانت را سوی دشمنان ببرم که در وادی القری است.»

ابن ورس گفت: «به من دستور نداده‌اندکه از تواطاعت کنم، پیرو تو نمی‌شوم، وارد مدینه می‌شوم، آنگاه به یارم می‌نویسم که دستور خویش را

بگوید.»

گوید: وچون عباس‌بن سهل اصرار اورا بدید، مخالفت وی را بدانست اما نخواست بگوید که کارش را حدس زده وگفت: «رای‌تو بهتر است هرچه‌می‌خواهی بکن، اما من سوی وادی القری می‌روم.»

گوید: آنگاه عباس‌بن سهل بیامد وبر سر آب فرودآمد وتعدادی‌گوسفند را که همراه داشت برای ابن ورس فرستاد وهدیهٔ او کرد، مقداری‌آرد وگوسفند کشته نیز برای اوفرستاد که ابن ورس ویارانش ازگرسنگی بیتاب بودند، عباس‌بن سهل برای هرده کس ازآنها یك‌گوسفند فرستاد که بکشتند وبدان مشغول شدند. دوگروه برآب در هم شدند ویاران ابن ورس آرایش خود را رها کردند وکسان از همدیگر ایمن بودند.

گوید: وچون عباس‌بن سهل آنها را سرگرم دید در حدود یك هزار کس از دلیران ونیرومندان سپاه خویش را فراهم‌آورد و رو سوی‌خیمه‌گاه شرحبیل بن‌ورس کرد، وچون ابن‌ورس آمدن‌آنها را بدید یاران خویش را بانگ زد، اما صد کس سوی وی نیامده بود که عباس‌بن سهل بدو رسید ومی‌گفت: «ای‌نگهبانان‌خدا، سوی من‌آیید، با منحرفان ودوستداران شیطان رجیم بجنگید که شما بر حقید و هدایت، آنهاخیانت‌آورده‌اند وبدکاری کرده‌اند.»

ابن یوسف‌گوید: به خدا نبردی‌کردیم که ناچیز بود، ابن ورس با هفتادکس از محافظان‌کشته شد، عباس‌بن سهل پرچم امانی برای یاران ابن ورس بر افراشت که سوی‌آن آمدندبجز سیصدکس که با سلمان‌بن حمیر همدانی و عیاش‌بن جعده جدلی بازگشتند وچون به دست عباس‌بن سهل افتادند به دستور وی کشته‌شدندمگر در حدود دویست‌کس که مردم مأمور قتل، کشتن‌آنها را خموش نداشته بودند و رهاشان‌کرده بودند که بازگشتند وبیشترشان در راه جان دادند.

گوید: وچون مختار از کارشان خبریافت وکسانی ازآنها بازگشتند به سخن

ایستاد و گفت: «بدانید که بدکاران شرور، اخیار نیکوکار را کشته‌اند، این کار شدنی بود و قضای مقرر.»

گوید: آنگاه مختار همراه صالح‌بن مسعود خثعمی برای ابن حنفیه نوشت:

«بنام خدای رحمان رحیم

«اما بعد، من سپاهی سوی توفرستاده بودم که دشمنان را زبون «ترکنند، و ولایت را برای توبه تصرف آرند، سوی تو آمدند و چون «نزدیک مدینه رسیدند سپاه آن بی‌دین باآنها تلاقی کرد و به نام خدا یا «آنها خدعه کردند و با پیمان خدا فریبشان دادند وچون اطمینان یافتند «بر آنها تاختند وخونشان بریختند، اگر رای توچنان باشد که از جانب «خویش سپاهی انبوه سوی مدینه فرستم وتو نیز از جانب‌خویش رسولان «سوی آنها فرستی تا مردم مدینه بدانند که من در اطاعت توام وسپاه را «به دستور توسوی آنها فرستاده‌ام چنین کن که خواهی دید که غالبشان «حق شما را بهتر می‌شناسند وبا شما اهل بیت بیشتر از آن رأفت دارند «که با خاندان زبیر که همه ستمگرانند وبیدینان، وسلام بر تو باد.»

گوید: ابن حنفیه به مختار نوشت:

«اما بعد، نامهٔ تو به من رسید، آنرا خواندم و دانستم که حق «مرا بزرگ می‌داری وقصد خرسند کردن من داری، از همه کارها چیزی «را بیشتر دوست دارم که به وسیلهٔ آن خدا را اطاعت کنند، تا آنجا که «توانی در عیان ونهان خدا را اطاعت کن وبدان اگر من سر نبرد داشتم «کسان با شتاب سوی من می‌آمدند و یاران بسیار داشتم ولی از آنها «کناره می‌گیرم وصبوری می‌کنم تا خدا برای من حکم کند که او از همه «حاکمان بهتر است.»

گوید: صالح‌بن مسعود پیش ابن‌حنفیه آمد وبدرود کرد وسلام گفت و نامه را

بدودادوگفت: «به مختار بگو از خدا بترسد واز خونریزی دست بدارد.»

صالح‌بن مسعودگوید:گفتمش: «خدایت قرین صلاح بدارد، مگر این را برای اوننوشته‌ای؟»

ابن حنفیه گفت: «به اودستور داده‌ام اطاعت خدا کند که‌اطاعت خداهمه‌نیکی ها را فراهم دارد واز همه بدیها باز می‌دارد.»

گوید: چون نامهٔ وی به مختار رسید به مردم چنین وانمودکه مرا به‌کاری دستور داده‌اندکه مایهٔ خیروگشایش است وکفروخیانت را از میان برمی‌دارد.

ابوجعفرگوید: در این سال خشبیان به مکه‌آمدند وموسم حج آنجا بودند و سالارشان ابوعبدالله جدلی بود.

سخن از سبب‌آمدن خشبیان به مکه *

سبب قضیه چنانکه در روایت مسلمةبن محارب‌آمده این بودکه عبدالله‌بن زبیر محمدبن حنفیه وکسانی از خاندانش راکه با وی بودند با هفده‌کس از سران کوفه راکه نخواسته بودند باکسی که امت بر او اتفاق نکرده بود بیعت‌کنند و سوی حرم گریخته بودند در زمزم بداشت وبه‌کشتن وسوختن تهدید کرد و با خدا پیمان‌کردکه اگر بیعت نکردند تهدید راعملی‌کند وبرای این‌کار مدتی نهاده بود.

گوید: بعضی ازکسانی‌که با محمدبن حنفیه بودند بدوگفتندکه کس پیش مختار ومردم‌کوفه فرستد وحال خویشتن وکسانی راکه با وی بودند با تهدید این زبیر به‌آنها خبر دهد.

* خشبیان عنوانی بودکه به یاران مختار داده بودند، از اینروکه مختار یك کرسی را نمودارمسلك خویش‌کرده بود.م

گوید. وقتی کشیك بانان بر در زمزم به خواب رفتند، ابن‌حنفیه سه کس از مردم کوفه را فرستاد وهمراه آنها به مختار ومردم کوفه نامه نوشت وحال خویش‌را با حال کسانی که با وی بودند وتهدید ابن‌زبیر به کشتن وسوختن به آتش به آنها خبر داد وخواست که چنانکه از یاری حسین وخاندان وی بازماندند، از یاری وی باز نمانند.

گوید: آن سه کس به نزد مختار آمدند ونامه را به وی دادند که میان مردم بانگ زد ونامه را برای آنها خواند وگفت: «این نامهٔ مهدی شما وباقیماندهٔ خاندان پیمبرتان است: آنها را ممنوع بداشته‌اند چنانکه گوسفندان را ممنوع می‌دارند و در انتظارند که هنگام شب یا به روز کشته شوند یا به آتش سوخته شوند، ابواسحاق نیستم اگر آنها را چنانکه باید یاری نکنم واگر سپاه از پی سپاه چون سیل از پسی سیل سویشان نفرستم، تا پسر زن کاهلی دچار وای شود.»

گوید: مختار، ابوعبدالله جدلی را با هفتاد سوار از مردم نیرومند، روانه کرد. ظبیان‌بن عثمان تمیمی را نیز با چهار صد کس روانه کرد، ابوالمعتمر را با یکصد کس، هانی‌بن قیس را با یکصد کس، عمیربن طارق را با چهل کس، یونس‌ابن‌عمران را با چهل کس.

گوید: همراه طفیل‌بن عامر ومحمدبن قیس، به محمدبن علی نوشت که سپاهیان سوی اوفرستاده است وکسان از پی همدیگر روان شدند.

ابوعبدالله برفت تا با هفتاد کس در ذات عرق فرود آمد، پس از آن عمیر بن‌طارق با چهل سوار بدوپیوست ویونس‌بن عمران نیز با چهل سوار، که همگی یکصد وپنجاه کس شدند که با آنها برفت تا وارد مسجد الحرام شدند، کافر کوبها[1]

---

1 ـ کلمه متن کافر کوبان. کافر کوب یا جمع عربی‌جوبهای مخصوصی بوده به‌این نام که گویی خاص ایرانیان بوده، در نهضت ابومسلم نیز مردم روستاهای خراسان با کافر کوبها به جان عربان مخالف افتادند.م

به همراه داشتند و بانگ می‌زدند: «ای خونیهای حسین»، تا به زمزم رسیدند، ابن‌زبیر هیزم آماده کرده بود که آنها را بسوزاند که دو روز از مهلت مانده بود، کشیک‌بانان را براندند و چوبهای زمزم را شکستند و پیش ابن‌حنفیه رفتند و گفتند: ما را با دشمن خدا ابن زبیر واگذار.»

ابن‌حنفیه گفت: «جنگ در حرم خدا را روا نمی‌دارم»

ابن‌زبیر گفت: «پنداشته‌اید پیش از آنکه بیعت کند و کسانش بیعت کنند رهاشان می‌کنم؟»

ابوعبدالله جدلی گفت: «بله، به خدا یا رهاشان می‌کنی، یا با شمشیرهای خویش چنان با تو نبرد کنیم که ابطالگران از آن به تردید افتند.»

ابن زبیر گفت: «به خدا اینان خوراک یک‌کس بیشتر نیستند، به خدا اگر به یارانم اجازه دهم چیزی نگذرد که سرهاشان چیده شود.»

قیس‌بن مالک بدو گفت: «به خدا امیدوارم اگر چنین قصدی کنی پیش از آنکه به ما دست یابی کاری به سرت بیاید که خوش نداشته باشی.»

گوید: ابن حنفیه یاران خویش را از تعرض بداشت و از فتنه بیم داد. پس از آن ابوالمعتمر بیامد با یکصد کس، وهانی‌بن قیس با یکصد وظبیان بن عماره با دویست، مال نیز همراه آنها بود و برفتند تا وارد مسجدالحرام شدند و بانگ برآوردند: «ای خونیهای حسین»

گوید: وچون ابن‌زبیر آنها را بدید بترسید وابن حنفیه وهمراهانش برون شدند وسوی درهٔ علی رفتند. کوفیان ابن‌زبیر را دشنام می‌دادند واز ابن حنفیه در مورد وی اجازه می‌خواستند، اما اجازه نمی‌داد. در درهٔ علی چهار هزار کس بر ابن‌حنفیه فراهم شد که مال را بر آنها تقسیم کرد.

ابوجعفر گوید: در این سال عبدالله‌بن خازم مردم بنی تمیم را که در خراسان بودند محاصره کرد از آنرو که کسانی از آنها پسرش محمد را کشته بودند.

طفیل‌بن مرداس عمی گوید: وقتی در ایام ابن خازم تمیمیان در خراسان پراکنده شدند گروهی از یکه سواران آنها، هفتاد یا هشتاد کس، به‌قصر قرنا رفتند وعثمان‌بن بشر مزنی را سالار خویش کردند شعبة‌بن ظهیر نهشلی و وردبن فلق‌عنبری وزهیربن ذویب عدوی وجیهان‌بن مشجعه ضبی و حجاج‌بن ناشب عدوی و رقبة‌بن حر، نیز جزوسواران بنی‌تمیم با وی بودند.

گوید: ابن خازم بیامد وآنها را محاصره کرد وخندقی محکم زد.

گوید: وچنان بود که به مقابلهٔ ابن‌خازم بیرون می‌شدند وبا وی‌نبردمی کردند سپس سوی قصر باز می‌گشتند.

گوید: یك روز ابن‌خازم با ششهزارکس با آرایش از خندق خویش برون شد ومردم قصر به مقابلهٔ وی رفتند. عثمان‌بن بشر گفت: «امروز از مقابل ابن خازم بازگردید که‌گمان ندارم تاب وی داشته باشید.»

گوید: زهیربن ذویب عدوی‌گفت که زنش طلاقی باشد اگر بازگردد و صفهای حریفان را نشکسته باشد. کنارآنها رودی بود که زمستان‌آب داشت و آنوقت‌آب درآن نبود، زهیروارد آن شد وبرفت، از یاران ابن خازم کسی متوجه نشد تا وقتی به‌آنها حمله برد وهمه را به هم ریخت که به دورهم‌آمدند واو شتابان بازگشت که از دوطرف رود اورا تعقیب کردند و بر او بانگ می‌زدند اماکس به طرف اونرفت تا به جایی رسید که پایین رفته بود وبرون‌آمد وبه‌آنها حمله برد که راه‌گشودند وبازگشت.

گوید: ابن‌خازم به یاران خویش‌گفت: «وقتی می‌خواهید با نیزه به زهسیر ضربت بزنید قلاب به نیزه‌های خود بیندید واگر به اودست یافتید قلابها را به لوازم اوبزنید. روزی زهیر به مقابلهٔ آنهاآمد که قلاب به نیزه‌ها آویخته بودند و برای اوآماده‌کرده بودند وچون به اوضربت زدند چهار نیزه به زرهٔ او آویختند، زهیر بدانها نگریست ومی‌خواست به‌آنها حمله برد که دستهاشان بلرزیدو نیزه‌های

خویش را رها کردند واوچهار نیزه را با خود می‌کشید تا وارد قصر شد.

گوید: ابن‌خازم، غزوان‌بن حرعدوی را پیش زهیر فرستاد وگفت با وی بگو: «اگر امانت دهم وبکصد هزار بدهم وملك باسان را طعمهٔ تو کنم،نیکخواه من می‌شوی؟»

زهیر به غزوان گفت: «وای تو!چگونه‌نیکخواه قومی شوم که‌اشعث‌بن‌ذویب را کشته‌اند؟»

گوید: وچون محاصرهٔ آنها به‌درازا کشید کس پیش ابن‌خازم فرستادند که بگذار برون آییم و پراکنده شویم.

ابن خازم‌گفت: «نه، مگر اینکه به حکم من تسلیم شوید»

گفتند: «به حکم تو تسلیم می‌شویم»

زهیر به‌آنها گفت: «مادرتان عزادارتان شود، به خدا همه‌تان رامی کشند، اگر دل به مرگ داده‌اید محترمانه بمیرید، همگی برون می‌شویم یا همه می‌میرید یا بعضی‌تان نجات می‌یابند وبعضی هلاك می‌شوند، به خدا اگر چنانکه باید به آنها حمله برید راهی به وسعت راه مرید برای شما خواهندگشود، اگر خواهید من‌پیش روی شما باشم واگر خواهید پشت سر شما باشم»

گوید: اماگفتهٔ اورا نپذیرفتند که‌گفت به شما نشان می‌دهم آنگاه با رقبة بن حر وغلام ترك وی وشعبةبن ظهیر برون شدند.

گوید: پس به قوم حمله‌ای سخت بردند که راه‌گشودند که برفتند اما زهیر سوی یاران خویش بازگشت ووارد قصر شد وگفت: «دیدید که رقبه و غلامش با شعبه برفتند، اکنون اطاعت من کنید.»

گفتند: «بعضی از ما تاب این کار ندارند وامید زندگی دارند»

گفت: «خدایتان لعنت کند، می‌خواهید یارانتان را رها کنید به خدا من آن نیستم که هنگام مرگ بیشتر از شما بنالم.»

گوید: پس در قصر راگشودند و فرودآمدند و ابن خـازم کس فرستاد ودر بندشان کرد، سپس آنها را یکی یکی پیش وی بردند که می‌خواست بر آنهامنت‌نهد اما پسرش موسی مخالفت کرد وگفت: «اگر آنهارابخشی‌بر شمشیرم تکیه می کنم‌تا از پشتم درآید.»

عبدالله گفت: «به خدا می‌دانم که‌آنچه به من می‌گویی مایهٔ‌گمراهیست»آنگاه بگفت تا همه راکشتند مگرسه کس را.»

گوید: یکی ازآن سه‌کس حجاج‌بن ناشب عدوی بودکه به وقت محاصره تیری به ابن‌خازم زده بود ودندان وی را شکسته بود وابن خازم قسم یادکرده بود کـه اگر بدودست یافت خونش را بریزد یا دستش را قطع‌کند، وی جوان بود وکسانی از مردم بنی‌تمیم از تیرهٔ بنی‌حنظله که کناره‌گیر بودند با ابن خازم سخن کردند یکیشان‌گفت: «عموزاده منست، جوانی است نورس و نادان، او را به من ببخش.»

گوید: پس حجاج را بدوبخشید وگفت: «زود برو که دیگر نبینمت.»

گوید: دیگری جیهان‌بن مشجعه ضبی بودکه هنگام‌کشته شدن محمد ، پسر ابن‌خازم، خویشتن را روی اوافکنده بود وابن‌خازم‌گفت: «این استر دوپا را رهـا کنید.» یکی دیگر از بنی‌سعد بود وهمو بودکه وقتی به ابن‌خازم پیوسته بودند،گفته بود از یکه سوار مضر جدا شوید.

گوید: زهیربن ذویب را نیز پیش ابـن خـازم آوردند، وی دربسته بـود و می‌خواستند بردارندش، اما نپذیرفت وبر یکپا بیامد تا پیش روی ابن‌خازم نشست که بـدو گفت: «اگر آزادت کنم و باسان را طعـمهٔ توکنم چگونه سپاس خواهی داشت؟»

گفت: «اگر فقط خون مرا نریزی سپاسدار توخواهم بود.»

موسی پسر ابن‌خازم‌گفت: «کفتار را می‌کشی وبزرا نگاه مـی‌داری، بچـه

شیر را می‌کشی وشیر را نگه می‌داری.»

ابن خازم گفت: «وای تو، کسی همانند زهیر را بکشیم؟ پس کی برای نبرد دشمن مسلمانان به جا ماند، کی برای زنان عرب بماند؟»

گفت: «به خدا اگر تو نیز در خون برادر من شرکت کرده بودی می‌کشتمت.»

گوید: یکی ازمردم بنی‌سلیم به پاخاست وبه ابن خازم گفت: «در مورد زهیر خدا را به یاد تومی‌آورم»

موسی بدوگفت: «اورا نر دخترانت کن»

گوید: ابن خازم خشمگین شد ودستور داد اورا بکشند.

گوید: زهیر گفت: «مرا حاجتی هست»

گفت: «چیست؟»

گفت: «مرا جداگانه بکش وخون مرا با خون این سفلگان آمیخته مکن که گفتمشان تسلیم نشوند ومحترمانه بمیرند وبا شمشیر کشیده سوی شما آیند. به خدا اگر چنین کرده بودند پسرکت را می‌ترسانیدند و او را چنان به خود مشغول می‌داشتند که از خونخواهی برادرش غافل ماند اما نپذیرفتند. اگر چنان کرده‌بودند هیچیك از آنها کشته نمی‌شد تا چندکس‌را بکشد.»

گوید: پس بگفت تا اورا به‌کناری بردند وخونش بریختند.

مسلمةبن محارب گوید: احنف‌بن قیس، وقتی از آنها یاد می‌کرد می‌گفت: «خدا ابن خازم را لعنت کند، مردان بنی‌تمیم را به عوض پسرش که کودکی ناچیز واحمق بود وهمسنگ یك کرم نبود کشت، اگر یکیشان را به عوض او کشته بود بس بود.»

گوید: بنی عدی پنداشته‌اند که وقتی می‌خواستند زهیربن ذویب را بردارند، نپذیرفت و بر نیزهٔ خویش تکیه‌کرد و دو پای خویش را فراهم آورد و از خندق

بجست.

گوید: وچون حریش‌بن هلال از کشته شدن آنها خبر یافت شعری گفت به این مضمون:

«ای ملامتگر، مرا در کار نبرد آنها
«ملامت نباید کرد
«که شمشیر من دلاورشان را گزید
«ای ملامتگر، من عقب نیامدم
«مگر وقتی که کسان پراکنده شدند
«وکس برای پیش رفتن نماند
«ای ملامتگر، سلاح، مرا نابود کرد
«وهر که دیر مدت دلیران را ضربت زند
«زخمدار باز آید
«دیدگان من اشك خواهد ریخت
«خون بگریید که باید خون‌گریست
«مگر از پس زهیر وابن بشر و ورد
«در خراسان غنیمتی امید توانم داشت
«ای ملامتگر، ای بسا که به روز جنگ
«وقتی سواران بدعقب می‌نشستند
«من در کار حمله بردن بودم»

ابوجعفر گوید: در این سال عبدالله‌بن زبیر سالار حج بود، عامل مدینه مصعب بن‌زبیر بود از جانب برادرش عبدالله، عامل بصره حارث‌بن عبدالله‌مخزومی بود، قضای آنجا با هشام‌بن هبیره بود، کار کوفه با مختار بود که بر آنجا غلبه یافته بود، کار خراسان با عبدالله‌بن خازم بود.

در این سال ابراهیم‌بن اشتر برای نبرد با عبیدالله‌بن زیاد حرکت کرد. واین هشت روز مانده از ذی‌حجه بود.

فضیل‌بن خدیج که در این جنگ حضور داشته بودگوید: « همینکه مختار از کار مردم سبیع ومردم بازار فراغت یافت، ابراهیم بن اشتر بیش از دو روز قرار نگرفته بودکه اورا به جایی که از پیش روانه‌کرده بود فرستاد، یعنی به نبرد اهل شام، ابراهیم هشت روز مانده از ذی‌حجهٔ سال شصت وششم حرکت کرد، مختار سران ویکه سواران وروشن بینان اصحاب خویش راکه در جنگها حضور داشته بودند وتجربه‌آموخته بودند با وی فرستاد، قیس‌بن طهفهٔ نهدی به سالاری مردم شهر با وی برون شد، عبدالله‌بن حیهٔ اسدی راسالار مردم مذحج واسد کرد. اسود ابن جرادکندی را به‌سالاری مردم کنده وربیعه‌گماشت حبیب‌بن منقذ ثوری را که از مردم همدان‌بود به‌سالاری مردم تمیم وهمدان گماشت. مختاربرای بدرقهٔ ابراهیم برون شد وچون به دیر عبدالرحمان بن‌ام حکم رسید، یاران مختار پیش روی وی آمدند وکرسی را براستری سپیدکه معمولا حامل کرسی بود بارکرده بودندکه آنرا برپل نگهداشتند، عهده دارکار کرسی خوشیب برسمی بود ومی‌گفت: «پروردگارا عمر ما را در اطاعت خویش بیفزای، وبر دشمنانمان نصرت‌بخش، به یادمان داشته باش وفراموشمان مکن ومستورمان دار.»

گوید: ویارانش می‌گفتند: «آمین، آمین»

ابن‌نوف همدانی‌گوید: شنیدم که مختار می‌گفت:

«قسم به خدای فرستادگان

«که صفی را از پس صفی خواهم‌کشت

«واز پس یك هزار ستمگر

«یك هزار دیگر»

گوید: وچون مختاربا‌ابن اشتر به‌آنهارسید، برپل ازدحامی سخت کردند.

مختار با ابراهیم سوی پلهای رأس‌الجالوت رفت که پهلوی دیر عبدالرحمان بود و آنها که کرسی را آورده بودند برپلهای رأس‌الجالوت ایستاده بودند و از خدا نصرت می‌خواستندوچون مختارمابین پل دیرعبدالرحمان وپلهای رأس‌الجالوت رسید توقف کرد که می‌خواست بازگردد وبه ابن اشتر گفت: «سه چیز را از من فراگیر : درکارهای نهان وآشکارت ازخدا بترس، در رهسپردن شتاب کن، و وقتی به‌دشمن رسیدی همانندم که تلاقی شد باآنها درگیر شو، اگر تلاقی به هنگام شب بسود و توانستی پیش از صبح باآنها درگیر شو و اگر به‌روز بود در انتظار شب مباش تا خدا دربارهٔ آنها حکم کند»

آنگاه گفت: «آنچه را سفارش کردم به یاد سپردی؟»

گفت: «آری»

گفت: «خدا به همراهت» آنگاه بازگشت.

گوید: جای اردوی ابراهیم در محل حمام اعین بود که با اردوی خویش از آنجا حرکت کرد.

فضیل‌بن خدیج گوید: «وقتی مختار بازگشت، ابراهیم‌با یاران خویش‌برفت تا پیش کرسی داران رسید که به دورآن فراهم بودند ودستها را به‌آسمان برداشته بودند واز خدا نصرت می‌خواستند. ابراهیم‌گفت: «خدایا آنچه رابیخردان‌می‌کنند برما مگیر، به خدایی که جانم به فرمان اوست این روش بنی‌اسرائیل است که به دورگوسالهٔ خویش بودند.»

گوید:وچون ابراهیم ویارانش از پل‌گذشتند، کرسی داران برفتند.

سخن از کرسی مختار
که یاران وی به وسیلهٔ آن
از خدا نصرت می‌خواستند

ابوجعفر گوید: آغاز کار کرسی چنان که در روایت اسحاق‌بن‌یحیی به‌نقل از معبدبن‌خالد به‌نقل از طفیل‌بن جعدة‌بن‌هبیره آمده‌از آنجا بود که طفیل گوید: «وقتی بی نقره‌مانده‌بودم،وچنین بودم‌تا روزی برون‌شدم وروغنفروش همسایهٔ خویش‌را دیدم که بر کرسی‌ای نشسته بود بی‌نهایت کثیف، به خاطرم‌گذشت که بهتر است دربارهٔ آن‌چیزی به‌مختاربگویم،پس‌بازگشتم‌وبه روغن فروش پیغام دادم که‌کرسی را پیش من فرست، پس او کرسی را فرستادآنرا پیش مختار بردم وگفتم: «چیزی را از تونهان داشته بودم که نهان داشتنش‌روا نبود واینك می‌خواهم‌آنرا بگویم»

گفت: «چیست؟»

گفتم: «کرسی‌ای بود که جعدة‌بن هبیره بر آن می‌نشست گویی عقیده داشت که کرامتی‌ازعلی‌در آن هست.»

گفت: «سبحان‌الله، اینرا تاکنون تأخیر انداخته بودی،آنرا بفرست، آنرا بفرست.»

گوید: کرسی شسته شد وچوب تازه درآمد که روغن خورده بود وبرق‌می‌زد پرده بر آن کشیدندوپیش‌مختار بردند، وبگفت تا دوازده هزار به من دادند. آنگاه بانگ نماز جماعت داد.

معبدبن خالد گوید: من و اسماعیل بن طلحه و شبث‌بن ربعی را همراه برد. مردم سوی مسجد روان بودند، مختارگفت: «هرچه در امت‌های گذشته بوده نظیرآن در این امت نیز هست، در بنی اسرائیل صندوق بود که باقیماندهٔ ترکهٔ خاندان موسی وخاندان هارون درآن بود، اینك میان ما چیزی همانند صندوق

هست، پرده از آن بردارید» پوششهای کرسی را برداشتند. سبائیان به پاخاستند و دست برداشتند وسه بار تکبیر گفتند.

گوید: شبث بن ربعی به‌پاخاست و گفت: «ای گروه مضریان کافر مشوید.»

گوید: اورا کنار زدند ودور کردند ومانع شدند وبیرون کردند.

اسحاق بن یحیی گوید: به خدا پندارم که‌اینسخن ازشبث‌بود.

طفیل گوید: چیزی نگذشت که‌گفتند: «اینك عبیدالله‌بن زیاد با مردم شام در باجمیرا فرود آمده و کرسی راکه بر قاطری بود ببردند که بر استری بود وپرده برآن کشیده‌بودند. از جانب راست هفت کس واز جانب چپ هفت کس آنرا گرفته بودند.»

گوید: از مردم شام چندان کس کشته شد که هرگز بمانند آن کشته نشده بود واین، فتنه‌را بیفزود وچندان در آن پیش رفتند که به‌کفر گرایدند.

گوید: ومن اناقه گفتم واز آنچه کرده بودم پشیمان بودم، مردم در این باره سخن کردند وکرسی را نهان کردند ودیگر آنرا ندیدم.

ابوصالح گوید: اعمی همدان در این باب شعری گفت‌به این مضمون:

«شهادت می‌دهم که شما سبائی هستید

«ای نگهبانان شرك من شما را می‌شناسم

«قسم یاد می کنم که‌کرسی شما سکینهٔ موسی نیست

«اگر چه پرده‌ها برآن پیچیده‌اید

«میان ما همانند صندوق نیست

«وگرچه مردم شام ونهد وخارف به دورآن راه روند

«من کسی هستم که‌آل محمد را دوست داشته‌ام

«وپیرو وحیی هستم که در قرآنها هست

«وهنگامی که قرشیان از پیروجوان

«پیرو عبدالله شدند

«من نیز پیرو اوشدم»

ونیز متوکل لیثی‌در این باب گفت:

«اگر ابواسحاق را دیدی با وی بگوی

«که من کرسی ترا باور ندارم

«شبامیان به دور چوبهای آن بر می‌جهند

«وشاکریان وحی بدان می‌بندند

«در اطراف آن دیدگانشان قرمز است

«گویی نخودهائیست که از آن آب می‌ریزد»

اما حکایت کرسی در روایت حکم‌بن هشام چنان است که گوید: مختار به خاندان جعدة‌بن هبیره مخزومی که مادرش ام هانی دختر ابوطالب و خواهر تنی علی‌بن ابی‌طالب بود گفت: «کرسی علی‌بن ابی‌طالب را برای من بیارید.»

گفتند: «به خدا پیش ما نیست ونمی‌دانیم آنرا از کجا بیاریم.»

گفت: «احمق نباشید، بروید وآنرا پیش من آرید.»

گوید: قوم بدانستند که اگر کرسی ای بیارند وبگویند، این همانست از آنها می‌پذیرد، پس کرسی ای بیاوردند وگفتند: «این همانست.» که آنرا پذیرفت.

گوید: مردم شبام وشاکر وسران اصحاب مختار بیامدند و حریر ودیباج بدان بستند.

موسی‌بن عامر گوید: وقتی خبر کرسی به ابن‌زبیر رسید گفت: «چرا بعضی جندیان ازدبدان نمی‌پردازند؟»

گوید: وقتی کرسی را بیاوردند نخستین کسی که متولی آن شد موسی بن ابوموسی اشعری بود که درآغاز کار پیش مختار می‌آمده بود که بدوتوجه داشته بود. مادر موسی ام کلثوم دختر فضل‌بن عباس بود، پس از آن وی را ملامت کردند

وشرمگین شد وکرسی را به حوشب برسمی داد ومتصدی کرسی بود تا مختار به هلاکت رسید.

گوید: یکی از عموهای اعشی به نام ابوامامه به‌انجمن یاران خویش‌می‌آمد ومی‌گفت: «امروز وحیی برای ما ساخته‌اند که مردم همانندآن نشنیده‌اند وخبر همهٔ اتفاقات آینده در آن هست.»

موسی‌بن عامر گوید: این، کار عبدالله‌بن نوف بود، می‌گفت: «مختار به‌من دستورداده»ولی مختاراز آن‌بیزاری می‌کرد.

پس از آن سال شصت هفتم درآمد.

سخن از حوادث سال شصت وهفتم

از جمله حوادث این سال کشته شدن عبیدالله‌بن زیاد بود وکسانی از مردم شام که با وی بودند.

سخن از کیفیت قتل عبیدالله بن‌زیاد

ابوسعید صیقل گوید: باابراهیم‌بن اشتر برفتیم، آهنگ عبیدالله بن‌زیاد داشتیم وکسانی از مردم شام که با وی بودند، با شتاب برفتیم وراه کج نکردیم که می‌خواستیم پیش از آنکه وارد سرزمین عراق شود با وی تلاقی کنیم.

گوید: خیلی پیش از او به‌مرزهای‌سرزمین عراق‌رسیدیم ودرسرزمین موصل پیش رفتیم وبا شتاب سوی وی رفتیم ودر خازر برکنار دهکده‌ای به نام باربیثا تلاقی کردیم که ازآنجا تا شهر موصل پنج فرسخ بود.

گوید: ابن اشتر طفیل‌بن لقیط راکه از تیره وهیبل نخع بود برمقدمهٔ سپاه

نهاده بود که مردی دلیر وجنگی بود وچون به نزدیك ابن‌زیاد رسید حمید بن حریث را نیز به وی پیوست. ابن‌اشتر باآرایش جنگی حرکت می‌کرد وهمه سواران و پیادگان را به‌خویش پیوسته بود که پراکنده نباشند تنها طفیل بن لقیط را با پیشتازان فرستاد تا در این دهکده فرودآید.

گوید: عبیدالله‌بن زیاد بیامد ونزدیك آنها برساحل خازر فرودآمد. عمیر بن حباب سلمی کس پیش ابن اشتر فرستاد که من با توام و می‌خواهم امشب ترا ببینم. ابن اشتر پیغام داد: «اگر می‌خواهی بیا مرا ببین»

گوید: همه قبیلهٔ قیس که مخالفان مروان وخاندان مروان بودند در جزیره بودند. در این هنگام سپاهیان مروان طایفهٔ کلب بودند که سالارشان ابن بجدل بود. پس عمیر شبانه پیش ابراهیم آمد وبا وی بیعت کرد وبدو گفت که برپهلوی چپ‌سپاه ابن زیاد است و وعده کرد که کسان رابه هزیمت دهد.

گوید: ابن اشتر بدو گفت: «به نظر توچطور است که خندق بزنیم و دو یا سه روز منتظر بمانم.»

عمیر بن حباب گفت: «چنین مکن، ما به خدا وابسته‌ایم، مگر این قوم جز این چیزی می‌خواهند؟ تعلل وطفره برای آنها بهتر است، آنها بسیارند وچند برابر شما هستند وگروه کم در مدت دراز تاب گروه بسیار نیارد، با قوم نبرد کن که از ترس شما آکنده‌اند به آنها حمله کن که اگر اینان با یاران تونزدیك شوند و روزهای پیاپی باآنها بجنگند باآنها مانوس شوند وجرئت گیرند.»

ابراهیم گفت: «اکنون بدانستم که نیکخواه منی، رای درست آوردی یارمن نیز چنین سفارش کرده وهمین دستور داده.»

عمیر گفت: «از رای وی تجاوز مکن که پیر جنگ آزموده است واز حوادث جنگ چیزها دیده که ماندیده‌ایم، صبحگاهان به این مرد حمله کن.»

گوید: آنگاه عمیر برفت وابن اشتر همه شب کشیك باانان نهاد وچشم برهم

نهاد وچون سحرگاه شد یاران خویش را بیاراست وگروههای‌خویش را مرتب کرد وسالاران معین کرد، سفیان‌بن یزیدبن مغفل ازدی را برپهلوی راست خویش نهاد. علی بن مالك جشمی برادر ابوالاحوص را برپهلوی چپ نهاد عبدالرحمان ابن عبدالله‌را که برادر مادری وی بود برسواران گماشت، شمار سوارانش اندك بود که همه را به خویش پیوست که در پهلوی چپ و در قلب بودند، فضیل‌بن لقیط را به پیادگان‌گماشت، پرچم وی به دست مزاحم‌بن مالك بود.

گوید: وچون صبح دمید، در تاریکی باکسان نماز کرد، آنگاه بیامد وآنها را به صف کردوسران‌مردم‌چهارناحیهٔ کوفه رابه جای خودشان نهاد سالار پهلوی راست را به پهلوی راست فرستاد و سالار پهلوی چپ را به پهلوی چپ فرستاد سالار پیادگان‌را به پیادگان پیوست که در وسط سپاه بود.

گوید: آنگاه ابراهیم پیاده شد وبه راه افتاد وبه کسان‌گفت: «پیش روی کنید» وکسان با وی‌آهسته‌آهسته پیش رفتند تا برتپهٔ بزرگی بالا رفتند که مشرف بر سپاه حریف بود که برآن نشست، از حریفان یکی حرکت نکرده بود، پس عبدالله بن زهیر سلولی راکه براسب خویش بود واسبش ناآرام بود فرستاد وگفت: «براسب خویش نزدیك شووخبر اینان را برای من بیار.»

گوید: عبدالله برفت واز پس اندك مدتی بیامد وگفت: «قوم با حیرت و نومیدی برون‌آمده‌اند، یکی ازآنها مرا بدید و ناسزایی که به من گفت چنین بود: «آهای!شیعهٔ ابوتراب، شیعهٔ مختار دروغ پیشه»

گفتمش: «آنچه میان ما وشما هست از ناسزاگویی برتر است»

گفت: «ای دشمن خدا ما را بچه می‌خوانید؟ شما بدون امام جنگ می‌کنید.»

گفتم: «نه، بلکه به طلب خونهای حسین پسر پیمبر خدا می‌جنگیم عبیدالله ابن‌زیاد راکه پسر پیمبر خدا وسرور جوانان اهل بهشت راکشته به ما بدهید تا اورا

به عوض یکی از آزادشدگانمان که با حسین کشته بکشیم که اورا همسنگ حسین نمی‌دانیم که به قصاص وی بکشیم، وقتی اورا به ما دادید وبه عوض یکی از آزاد-شدگانمان که کشته، کشتیم کتاب خدا با هریك از صلحای مسلمانان راکه خواهید حکم می کنیم.»

گفت: «یکبار دیگر در این باب، یعنی حکمان، شمارا آزموده‌ایم وخیانت کرده‌اید.»

گفتیم:«چگونه؟»

گفت: « میان خودمان وشما در حکم نهادیم، اما به حکم آنها رضایت ندادید.»

گفتم: «حجت درست نیاوردی، صلح ما براین بود که وقتی حکمان بریکی اتفاق کردند از حکمشان تبعیت کنیم وبدان رضایت دهیم وبا وی بیعت کنیم، اما بر یکی اتفاق نکردند واختلاف کردند وخدا هیچکدامشان را توفیق خیر نداد وهدایت نکرد.»

گفت: «تو کیستی؟»

با وی بگفتم. آنگاه گفتم:«تو کیستی؟» واو استر خویش را هی کرد.

گفتمش: «با من انصاف نکردی، این نخستین خیانت تواست.»

گوید: ابن اشتر اسب خویش را خواست وبر نشست وبر پرچمداران گذشت وچون به نزد پرچمی توقف می کرد می گفت: «ای یاران دین وشیعیان‌حق ونگهبانان خدا، اینك عبیدالله پسر مرجانه، قاتل حسین‌بن علی پسر فاطمه دختر پیمبر خداست که میان وی ودختران وزنانش وشیعیانش وآب فرات حایل شد و نگذاشت از آن بنوشند وبه آب می‌نگریستند ونگذاشت حسین سوی عموزادهٔ خویش رود وبا وی صلح کند ونگذاشت به جای خویش و نزد کسانش بازگردد و نگذاشت در زمین فراخ برود واورا با مردم خاندانش بکشت، به خدا فردا بر با

آزادگان بنی‌اسرائیل چنان نکردکه پسر مرجانه با خاندان پیمبر خدا کردکه خدا ناپاکی از آنها ببرده وپاکیزه‌شان داشته بود، اینك خدا شما راآورده و او را نیز پیش شما آورده امیدوارم شما را در اینجا فراهم‌آورد تا دلتان را به ریختن خون وی خنك کند، که خدا می‌دانسته که به خونخواهی خاندان پیمبرتان آمده‌اید.»

گوید: ابراهیم از پهلوی راست تا پهلوی چپ میان کسان برفت وبه کارجهاد ترغیبشان کرد، آنگاه بازگشت وزیر پرچم خویش جای‌گرفت و حریفان سوی وی آمدند. ابن‌زیاد حصین‌بن نمیر سکونی را برپهلوی راست‌خویش نهاده بود. عمیر ابن‌حباب‌سلمی را برپهلوی چپ نهاده بود، شرحبیل‌بن ذی الکلاع سالار سواران بود. خود عبیدالله با پیادگان می‌رفت.

گوید: وچون دوصف نزدیك شدند، حصین‌بن نمیر با پهلوی راست مردم شام به پهلوی چپ مردم کوفه که علی‌بن مالك جشمی عهده‌دار آن بود حمله‌آورد. علی شخصا در مقابل وی ثبات ورزید و کشته شد. پس ازآن قرةبن علی پرچم‌او راگرفت که اونیز کشته شد. گروهی از محافظان نیز با وی کشته شدند وپهلوی چپ هزیمت شد.

گوید: آنگاه عبدالله‌بن ورقاء سلولی برادر زاده حبشی‌بن‌جناده صحابی‌پیمبر خدا پرچم علی‌بن مالك جشمی را بگرفت وپیش روی‌پهلوی چپ رفت که هزیمت شده بودند وگفت: «ای نگهبانان خدا سوی من آیید» وبیشترشان سوی وی آمدند که‌گفت: «اینك سالارتان نبرد می‌کند، بیایید سوی وی رویم» پس برفت تا پیش ابراهیم رسید ودید که اوسر خویش را برهنه کرده بود وبانگ می‌زد: «ای نگهبانان خدا پیش من آیید که من پسر اشترم بهترین فراریان شما آن کسانند که باز حمله کنند کسی که بازآید بد نکرده» ویارانش سوی وی تاختند.

گوید: آنگاه ابراهیم کس پیش سالار پهلوی راست فرستادکه برپهلوی چپ آنها حمله‌برکه امید داشت عمیربن حباب چنانکه‌گفته بود هزیمت شود، سالار

پهلوی راست که سفیان‌بن یزیدبن مغفل بود بر آنها حمله برد، اما عمیر بن حباب ثبات ورزید وجنگی سخت کرد.

وچون ابراهیم این را بدید به یاران خویش گفت: «آهنگ این گروه کنید که بیشتر است که به خدا اگر آنرا شکستیم همگیشان چون پرندگان ترسیدهٔ فراری‌راه چپ وراست گیرند.»

ورقاءبن عازب گوید: سوی آنها رفتیم و چون نزدیکشان رسیدیم اندك مدتی با نیزه‌ها ضربت زدیم، آنگاه دست به شمشیرها وگرزها بردیم ومدتی از روز نبرد کردیم، به خدا تصادم آهن که در میانه بود همانند بکوب گازران سرای ولیدبن‌عقبه بود.»

گوید: چنین بود تا خدا آنها راهزیمت کرد وبه ما پشت کردند.

ابوصادق گوید: ابراهیم‌بن اشتر به‌پرچمدار خویش می‌گفت: «پرچم‌خویش را میان آنها پیش ببر.»

پرچمدار می‌گفت: «فدایت شوم، راه پیشرفت ندارم»

و او می‌گفت: «بله، یاران تونبرد می‌کنند وانشاءالله فراری نمی‌شوند.»

گوید: وچون پرچمدار پرچم خویش را می‌برد، ابراهیم با شمشیر حمله می‌برد وبه هر که می‌زد از پای در می‌آمد.

گوید: ابراهیم پیادگان را از پیش روی خویش می‌راند، گویی پرکان بودند وچون همراه پرچم حمله می‌برد، یارانش بیکباره حمله می‌بردند.

مشرقی گوید: آن روز همراه عبیدالله آهنی بود که به هرچه می‌خورد به جای نمی‌ماند وچون یارانش هزیمت شدند، عینه پسر اسماء، خواهرخویش، هند دختر اسماء، راکه زن عبیدالله بود برداشته بود و می‌برد و رجزی به این مضمون می‌خواند:

«اگر ریسمانهای ما بریده شد

«چه بسا که هنگام جنگ
«دلیر نشاندار را از پای درآورده‌ام.»

فضیل‌بن خدیج گوید: «وقتی ابراهیم به ابن زیاد ویاران وی حمله برد از پس نبردی‌سخت و کشتار بسیار از دوسوی، هزیمت شدند و چون عمیربن حباب دید که یاران ابراهیم یاران عبیدالله را هزیمت کرده‌اند، کس پیش وی فرستاد که‌هم اکنون سوی تومی‌آیم.

ابراهیم‌گفت: « پیش من مبا تاهیجان نگهبانان خدا آرام شود که از دست اندازی‌آنها برتوبیمناکم.»

گوید: ابراهیم می‌گفت: «یکی راکشتم که بوی مشك می‌داد، دستانش به یکسوافتاده بود و پاهایش سوی دیگر، زیر پرچمی جداگانه بود برکنارهٔ رود خازر، وچون اورا بکاویدند معلوم شد عبیدالله زیاد است که کشته شده، یك‌ضربت خورده بود که به دونیمه شده بود پاهایش در سمت مشرق افتاده بود و دستانش در سمت‌مغرب.»

گوید: شریك‌بن جدیره تغلبی به‌حصین بن‌نمیرسکونی حمله برد، می‌پنداشت اوعبیدالله‌بن زیاداست، درگردن همدیگر آویختند، تغلبی بانگ زد مرا باروسپی زاده بکشید» وابن‌نمیر کشته شد.

گوید: شریك‌بن جدیر تغلبی با علی صلی‌الله علیه بوده بود، وچشمش آسیب دیده بود وچون جنگ علی به سر رفت سوی بیت‌المقدس رفت و آنجا ببود وچون قتل حسین رخ دادگفت: «با خدا پیمان می‌کنم که اگر فلان مقدار کس‌یافتم که‌خونخواه حسین‌باشندپسر مرجانه‌را مسی کشم یا در مقابل وی جان می‌دهم»وچون خبر یافت که مختار به خونخواهی حسین قیام کرده سوی وی‌آمد.

گوید: مختار شریك را با ابراهیم‌بن اشتر فرستاد وسالار سواران ربیعه کرد وی به یاران خویش‌گفت: «با خدا چنین وچنان پیمان کرده‌ام» وسیصد کس با وی

بیعت مرگ کردند وچون با دشمن تلاقی شد حمله برد وبا یاران خویش صفها را یکایك می‌شکست تا به عبیدالله رسیدند وغبار برخاست وجز تصادم آهن وشمشیرها شنیده نمی‌شد وچون گروهها از هم جدا شدند، تغلبی وعبیدالله‌بن زیاد کشته شده بودند وکشتهٔ دیگر باآنهانبود.

گوید: تغلبی شعری گفته بود به این مضمون:

«هر عیشی راآلوده می‌بینم

«بجز به زمین کوفتن نیزه در سایهٔ اسب.»

فضیل‌بن خدیج گوید: شرحبیل‌بن ذی‌الکلاع کشته شد وسه کس دعوی کشتن وی داشتند: سفیان بن‌یزید ازدی، و رقاء بن عازب اسدی و عبیدالله‌بن زهیرسلمی.

گوید: وقتی یاران عبیدالله‌بن زیاد هزیمت شدند یاران ابراهیم‌بن اشتر به تعقیب آنها رفتند وکسانی که غرق شدند از کشته‌شدگان بیشتر بود. اردوگاه آنها را به تصرف آوردند که همه چیز در آن بود.

گوید: خبر به مختار رسید، وی به یاران خویش می‌گفته بود: «ان‌شاءالله همین دو روزه از طرف ابراهیم‌بن اشتر ویارانش خبر فتح به شما می‌رسد که‌یاران عبیدالله‌بن مرجانه را هزیمت کرده‌اند.»

گوید: پس مختار از کوفه برون شد وسایب‌بن مالك اشعری را جانشین خویش کرد وباکسان بیامد ودر ساباط منزلگاه کرد.

شعبی گوید: «من وپدرم جزو کسانی بودیم که با وی‌برون شده بودند.»

گوید: وقتی از ساباط گذشتیم به کسان گفت: «خوشدل‌باشید که نگهبانان‌خدا یك روز تا شب در نصیبین یا نزدیك نصیبین وترسیده به منزلگاهشان، آنها را با شمشیر کشتندوبیشترشان در نصیبین محصوربودند.

گوید: وقتی وارد مداین شدیم وبه دور اوفراهم شدیم به منبر رفت، به خدا

وی سخن می‌کرد وما را به‌کوشش ونیك اعتقادی و تلاش وثبات درکار اطاعت و خونخواهی اهل بیت‌علیهم‌السلام می‌خواند که بشارتهای پیاپی از کشته‌شدن‌عبیدالله ابن‌زیاد وهزیمت یارانش وتصرف اردوگاهش وکشته شدن بزرگان‌شام بدورسید. ومختارگفت: «ای نگهبانان خدا، مگر پیش از آنکه چنین شود این بشارت را به شما نداده بودم؟»

گفتند: «چرا، به خدا، این راگفته بودی»

گوید: دراین وقت‌یکی از همسایگان ماکه از مردم همدان بود به من‌گفت: «ای شعبی، حالا دیگر ایمان می‌آری؟»

گوید:گفتمش: «به چه چیز ایمان بیارم؟ ایمان بیارم‌که مختار غیب می‌داند؟ هرگز به این ایمان‌نمی‌آرم.»

گفت: «مگر به‌ما نگفته بود که آنها هزیمت شده‌اند؟»

گفتمش: «وی به ما می‌گفت که‌آنها در نصیبین از سرزمین جزیره هزیمت شده‌اند اما هزیمت در خازر بوده، از سرزمین موصل»

گفت: «نه، به‌خدا ای‌شعبی توایمان نمی‌آری تاعذاب دردانگیز راببینی.»

راوی‌گوید: بدوگفتم: «این مرد همدانی که چنین می‌گفت کی بود؟»

گفت: «به خدا مردی شجاع بود به نام سلمان پسر حمیر از ثوریان همدان که در جنگ حرورا با مختار کشته شد.»

گوید: مختار به‌کوفه بازگشت، ابن اشتر از اردوگاه خویش سوی موصل رفت وعاملان خویش‌را برولایت‌گماشت از جمله برادر ناتنی خویش عبدالرحمان ابن‌عبدالله رابرنصیبین‌گماشت، سنجار و دارا وناحیهٔ‌مجاور آنرا از سرزمین‌جزیره به تصرف‌آورد.

گوید: آن گروه از مردم‌کوفه‌که مختار باآنها نبردکرده بود وهزیمت‌شده بودند برون شدند ودربصره به مصعب پیوستند. از جمله کسانی که پیش‌مصعب‌رفتند

شبث‌بن ربعی بود.

در همین سال عبدالله‌بن زبیر، قباع را از بصره برداشت و برادر خویش مصعب‌بن زبیر راآنجا فرستاد.

وافدبن ابی‌یاسر گوید: عمروبن سرح،آزاد شدهٔ زبیر پیش ما می‌آمد وبا ما سخن می‌کرد. می‌گفت: «به خدا من باکسانی بودم‌که با مصعب‌بن زبیر از مکه به بصره‌آمدند.»

گوید: مصعب روی بسته بیامد وشتر خویش را بردر مسجد خوابانیدآنگاه واردشد وبه منبر رفت وکسان‌گفتند: «امیر، امیر»

گوید: حارث‌بن عبدالله‌که امیر بصره بود بیامد ومصعب چهره بگشود که اورا شناختند وگفتند: «مصعب‌بن زبیر»

گوید: مصعب به حارث‌گفت: «بالا بیا، بالا بیا» واوبالا رفت ویك پله پایین تر از اوبرمنبر نشست.

گوید:آنگاه مصعب برخاست وحمد خداگفت وثنای‌او کرد.

گوید: به خدا بسیار سخن نکردآنگاه این‌آیه را خواند:

«بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم،طسم،تلك‌آیات‌الکتاب‌المبین‌نتلوعلیك‌من‌نباءموسی‌و فرعون بالحق‌لقوم یؤمنون . ان فرعون علافی‌الأرض وجعل اهلها شیعایستضعف طائفة منهم ویذبح ابنائهم ویستحیی نسائهم انه‌کان من‌المفسدین[1]»

یعنی: به‌نام‌خدای‌رحمان ورحیم.طاسین. میم، این‌آیه های کتاب واضح‌است شمه‌ای از خبر موسی وفرعون را درست برای‌قومی‌که باور دارند برتومی‌خوانیم فرعون درآن سرزمین تفوق داشت ومردم‌آن را فرقه‌ها کرده بود،که دسته‌ای از ایشان را زبون می‌شمرد وپسرانشان را سر می‌برید وزنانشان‌را زنده نگه‌می‌داشت که وی از تبهکاران بود. در اینجا با دست سوی شام اشاره کرد.

---

۱ ـ قصص ۲۸ آیات ۱ تا ۴

آنگاه این آیه را خواند:

«ونریدان نمن علی الذین استضعفوا فی الأرض ونجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثین»[1]

یعنی: ولی ما می‌خواستیم بر آن کسان که در آن سرزمین زبون بشمار رفته بودند منت نهیم و پیشوایانشان کنیم و وارثانشان کنیم. در اینجا با دست سوی حجاز اشاره کرد.

وباز این آیه را خواند:

«... ونری فرعون وهامان وجنود هما منهم ما کانوا یحذرون[2]»

یعنی: و به دست آنها به فرعون وهامان وسپاهشان حوادثی را که از آن حذر میکردند بنمایانیم.

ودر اینجا باز سوی شام اشاره کرد.

عوانه گوید: وقتی مصعب به بصره آمد برای آنها سخن کرد، گفت: «ای مردم بصره، شنیده‌ام امیران خود را لقب می‌دهید. ومن خویشتن را قصاب نامیده‌ام.»

در همین سال مصعب بن زبیر سوی مختار رفت و او را بکشت.

سخن از سبب رفتن مصعب سوی مختار و حکایت کشته شدن وی

حبیب بن بدیل گوید: وقتی شبث به نزد مصعب رسید بر اسبی بود که دم آنرا بریده بود وقسمتی از گوش آنرا نیز بریده بود. قبای خویش را نیز دریده بود وبانگ می‌زد: «آی کمك، آی کمك»

گوید: پیش مصعب رفتند وبدو گفتند: «بر در یکی هست که بانگ می‌زند:

---

۱ ـ قصص، آیهٔ ۵

۲ ـ قصص آیهٔ ۶

آی کمك آی کمك. وقبایش دریده وچنین وچنان است»

مصعب گفت: « بله، این شبث‌بن ربعی است کسی جز او چنین نمی کند، بیاریدش»

گوید: پس شبث را پیش وی بردند، بزرگان مردم کوفه نیز بیامدند وبه‌نزد مصعب وارد شدند وبدو گفتند که بر مخالفت مختار اتفاق کرده‌اند واز بلیهٔ خویش واینکه غلامان و آزادشدگانشان بر آنها تاخته بودند سخن آوردند وشکایت بدو بردند ویاری خواستند که باآنها به مقابلهٔ مختار رود.

گوید: محمدبن اشعث‌بن قیس نیز پیش آنها آمد، وی در جنگ کوفه حضور نداشته بود که در قصر خویش نزدیك قادسیه در طیزناباد مقر داشته بود و چون از هزیمت کسان خبر یافت برای حرکت آماده شد. در این اثنا مختار دربارهٔ او پرسید که جایش را خبر دادند وعبدالله‌بن قراد خثعمی را با یکصد کس سوی او فرستاد که چون روان شدند واو خبریافت که نزدیك وی رسیده‌اند از راه صحرا سوی مصعب روان شد و بدو پیوست و چون به نزد مصعب رسید وی را به حرکت ترغیب کرد. مصعب اورا به سبب اعتبارش تقرب داد وحرمت کرد.

گوید: مختار کس سوی خانه محمدبن اشعث فرستاد وآنرا ویران کسرد.

یوسف‌بن یزیدگوید: مصعب وقتی می‌خواست سوی کوفه رود، که کسان بسیار با وی سخن کرده بودند، به محمدبن اشعث گفت: «حرکت نمی کنم تامهلب ابن ابی‌صفره‌سوی من آید»

گوید: «آنگاه مصعب به مهلب که عامل وی بر فارس بود نوشت پیش ما بیا که درکار ما حاضر باشی که می‌خواهیم‌سوی کوفه رویم»اما مهلب ویارانش‌نیامدند وکار خراج را دستاویز کردکه آمدن را خوش نداشت.

گوید: مصعب به‌محمدبن اشعث در اثنای یکی از ترغیبها که از اومی کرد گفت که پیش مهلب رود واورا بیاورد و بدو گفت تا مهلب نیاید حرکت نخواهد

کرد. پس محمدبن اشعث با نامهٔ مصعب پیش مهلب رفت وچون نامه را بخواند بدوگفت: «ای ابومحمد کسی همانند توپیك می‌شود! مگر مصعب پیکی جز تو نیافت.»

محمدگفت: «به خدا من پیك کسی نیستم، اما غلامان و آزادشدگان‌مابرزنان وفرزندان وحرم ما تسلط یافته‌اند.»

گوید: پس مهلب حرکت کرد باگروههای انبوه واموال‌بسیار، به ترتیبی که هیچکس از مردم بصره پنهان نبودند.

گوید: وقتی مهلب به بصره رسید، به در مصعب رفت که پیش وی درآید که به‌کسان اجازهٔ ورود داده بود اما حاجب مانع او شد که مهلب را نمی‌شناخت. مهلب دست درآورد وبینی اورا بشکست که پیش مصعب رفت و خون از بینی‌اش روان بود که بدوگفت: «چه شده؟»

گفت: «پیکی که نمی‌شناسمش مرا زد.»

گوید: در این وقت مهلب درآمد وحاجب‌گفت: «همین است»

مصعب بدوگفت: «به جای خودت برو»

آنگاه مصعب کسان راگفت که به نزد پل بزرگ اردو بزنند. عبدالرحمان بن مخنف را خواست وبدوگفت: «سوی کوفه رو وهمه کسانی راکه می‌توانی سوی من‌آر وآنها رانهانی به بیعت من دعوت کن.»

گوید: یاران مختار از او بازماندند و از اطراف وی برفتند و در خانه های خویش نشسته‌بودند ورخ نمی‌نمودند.

گوید: مصعب برون شد، عبادبن حصین حبطی را که از مردم بنی‌تمیم بودبا مقدمهٔ خویش فرستاد. عمربن عبیدالله را برپهلوی راست سپاه خویش‌گماشت، مهلب‌بن ابی‌صفره را برپهلوی‌چپ گماشت. مالك‌بن مسمع را بر مردم‌بکربن وائل گماشت که در یکی از پنج ناحیهٔ بصره جای داشتند؛ مالك‌بن منذر را برمردم

عبدالقیس گماشت که از ناحیهٔ دیگر بصره بودند احنف‌بن قیس را برمردم تمیم گماشت که از ناحیهٔ دیگر بودند، زیادبن عمرو ازدی را برازدیان گماشت که از ناحیهٔ دیگر بودند، قیس‌بن هیثم را نیز بر مردم بیرون شهر گماشت.

گوید: مختار خبر یافت ومیان یاران خویش به پاخاست وحمد خدا گفت و ثنای او کرد وگفت: «ای مردم کوفه، ای اهل دین ویاران حق و پشتیبانان ضعیف و شیعیان پیمبر وآل پیمبر، فراریان شما که با شما ستم کرده بودندپیش فاسقان‌همانند خویش رفته‌اند وآنها را برضد شما به‌گمراهی کشیده‌اند تا حق‌محوشود وباطل‌جان گیرد ودوستان خدا کشته‌شوند. به خدا اگر شما هلاك شوید پرستش خدای بادروغ بستن به خدای ولعن خاندان پیمبر وی درآمیزد، با احمربن شمیط حرکت کنید که اگر باآنها مقابله‌کنید انشاءالله همانند مردم عاد وارم نابودشان می‌کنید.»

گوید: احمربن شمیط بیرون شد ودر حمام اعین اردو زد. مختار نیز سران چهار ناحیهٔ شهر را که با ابن‌اشتر بوده بودند خواست وهمراه ابن‌شمیط فرستاد چنانکه با ابن اشتر می‌فرستاده بود، که چون دیده بودند ابن اشتر درکار مختار سستی می‌کند از اوجدا شده بودند وکناره‌گرفته بودندکه‌مختار آنها را باابن‌شمیط فرستاد وسپاهی انبوه همراه وی کرد.

گوید: ابن شمیط برون شد و ابن کامل شاکری را برمقدمهٔ سپاه خویش گماشت. آنگاه برفت تا به مذار رسید، مصعب نیز بیامد ونزدیك وی اردو زد آنگاه هرکدامشان سپاه خویش را بیاراستند وپس از آن به مقابلهٔ همدیگر رفتند.

گوید: ابن‌شمیط، عبدالله بن کامل شاکری را بر پهلوی راست سپاه خویش نهاد، عبدالله‌بن وهب جشمی را برپهلوی چپ‌گماشت. رزبن عبد سلولی سالار سواران شد وکثیربن اسماعیل کندی که در جنگ خازر همراه ابراهیم‌بن اشتر بوده بود سالار پیادگان. کیسان، ابوعمره، را که وابسته عرینه بود سالار آزادشدگان کرد.

گوید: عبدالله‌بن وهب‌بن انس جشمی که پهلودار چپ ابن شمیط بود پیش وی‌آمد وگفت: «آزادشدگان وغلامان به هنگام نبرد سستی می‌کنند بسیار کس از آنها براسبان سوارند وتو پیاده‌ای به‌آنها دستور بده مانندتو پیاده شوند واز توتبعیت کنند که بیم دارم اگر لختی بجنگند وبه معرض ضربات نیزه وشمشیر باشند بر- اسبان خویش بگریزند وترا واگذارند، اگر پیاده‌شان‌کنی به ناچار ثبات ورزند.» این سخن را از روی دغلی باآزادشدگان وغلامان می‌گفت به سبب رفتاری که در کوفه ازآنها دیده بودند ومی‌خواست اگر جنگ به ضررشان بود غلامان وآزاد- شدگان پیاده باشند وهیچکس ازآنها جان به در نبرد، اما ابن شمیط بدگمان نشد و پنداشت که قصد نیکخواهی دارد که آنها ثبات ورزند وبجنگند. پس گفت: «ای گروه آزادشدگان با من پیاده شوید وبجنگید»

گوید: آنها پیاده‌شدند وپیش روی او وپرچمش جای‌گرفتند.

گوید: «مصعب‌بن زبیر بیامد، عبادبن حصین را سالار سواران کرده بود، عباد بیامد تا نزدیك ابن شمیط ویاران وی رسید وگفت: «ما شما را به‌کتاب خداو سنت پیمبرش وبیعت امیرمؤمنان عبدالله‌بن زبیر دعوت می‌کنیم.»

گوید: آنها نیز گفتند: «ما شما را به‌کتاب خدا وسنت پیمبرش وبیعت امیر مختار دعوت می‌کنیم واینکه کار خلافت را در خاندان پیمبر به شوری واگذاریم که هر که پندارد که کسی حق دارد برآنها خلافت کند ما از او بیزاریم وبا وی نبرد می‌کنیم.»

گوید: عباد پیش مصعب بازگشت وبدوخبر داد.

مصعب گفت: «به‌آنها حمله کن»

عباد بازگشت وبه ابن شمیط ویاران وی حمله برد وهیچکس ازآنها ازجای نرفت، آنگاه به جای خویش باز رفت. پس از آن مهلب بیامد و جای وی را گرفت آنگاه مهلب به ابن کامل و یارانش حمله برد. یاران ابن کامل نیز

حمله بردند ودوگروه درهم‌افتادند. ابن کامل‌پیاده شدپس‌ازآن‌مهلب‌برفت وبه جای خود ایستاد ولختی بیودند. آنگاه مهلب به یاران خویش گفت: «یك حملهٔ دلیرانه کنید که این قوم با حمله‌ای که‌آوردند در شما طمع بسته‌اند.»

پس حمله‌ای سخت آغاز کردند که قوم پشت بکردند اما ابن‌کامل باکسانی از مردم همدان ثبات ورزید. مهلب شعارهایشان را می‌شنیدکه: من جوان شاکریم، من جوان‌شبامیم، من جوان‌ثوریم، وطولی‌نکشید که‌هزیمت‌شدند. عمربن‌عبیدالله‌بن معمربه‌عبدالله‌بن‌انس‌حمله بردومدتی جنگ کردآنگاه برفت‌پس‌ازآن‌جماعت‌بیکجا به‌ابن شمیط حمله بردندکه نبردکرد تاکشته شد. یاران وی میان خویش بانگ می‌زدند: «ای مردم‌بجیله وخثعم، ثبات، ثبات.»اما مهلب به‌آنهابانگ زد:«فرارکنید که فرار مایهٔ نجات شماست. چرا خودتان را با این دوبرده به‌کشتن می‌دهید، خدا کوششتان را به‌گمراهی‌برد.»

گوید: آنگاه مهلب به یاران خویش نگریست وگفت: «امروزکشتار بسیار از قوم من بود»آنگاه سواران به پیادگان ابن شمیط تاختندکه از هم جدا شدند و هزیمت شدند وراه صحراگرفتند.

گوید: مصعب،عبادبن حصین را با سواران فرستاد وگفت: «هرکه را به اسیری‌گرفتی گردنش را بزن»

محمدبن اشعث را باگروهی انبوه از سواران‌کوفه‌که مختار برونشان کرده بود فرستاد وگفت: «اینك خونیهای شما» واینان نسبت به هزیمتیان‌سخت‌تر ازمردم بصره بودندکه هریك از آنها را می‌گرفتند می‌کشتند و اسیری نمی‌گرفتندکه او را ببخشند.

گوید: از این سپاه جرگروهی از سواران نجات نیافتند، پیادگان همگی‌بجز اندکی‌نابودشدند.

معاویةبن قره مزنی‌گوید: به یکی ازآنها رسیدم وسر نیزه را در چشمش‌فرو

بردم ونیزه را در چشمش تکان می‌دادم.»

راوی‌گوید: بدو گفتم: «چنین کردی؟»

گفت: «آری به نزد ما خون آنها از خون ترکان ودیلمان حلالتر بود.»

گوید: معاویةبن قره قاضی مردم بصره بود.

اعشی دربارهٔ این نبرد شعری دارد به این مضمون:

«آیا شنیده‌ای که مردم بجیله

«در مذار چه کشیدند؟

«همه روز معرض ضربات شمشیر ونیزه بودند

«گویی ابری بر آنها صاعقه بارید

«ودر آنجا همگی به هلاکت افتادند

«اگر از کوفه گذر کردی

«به یاران مختار بگوی

«که ناچیز شدند

«از کشتگانشان وفراریانشان که

«در صحراها کشته می‌شدند

«دلم خنک شد

«هلاکت قومم مرا خوشحال نکرد

«اگر چه به اختیار رفته بودند

«ولی از آن زبونی وننگ

«که به ابواسحاق رسید

«خرسند شدم.»

گوید: مصعب بیامد تا از مقابل واسط نیزار گذشت، آنوقت هنوز واسط بنیان نگرفته بود، آنگاه راه کسکر گرفت وپیادگان را با یارانشان وضعیفان قوم به

کشتی‌هانشانید که‌از رودی‌به‌نام رود خرشاذ برفتند واز آن‌رودبه‌رود دیگر رفتندبه‌نام قوسان واز این رودآنها را به فرات رسانید فضیل‌بن خدیج کندی گوید: مردم‌بصره بیرون می آمدند و کشتی‌های خویش را می کشیدند ومی گفتند:

«مصعب کشیدن طناب کشتی‌را

«وکشیدن کشتی های بزرگ طنابدار را

«عادت ما کرده است.»

گوید: وقتی عجمانی که با مختار بودند ازسرنوشت برادرانشان که همسراه این شمیط رفته بودند خبر یافتند به‌فارسی گفتند: «این بار دروغ گفت»[1]

عبدالرحمان‌بن ابی‌عمیر ثقفی گوید: به خدا به نزد مختار نشسته بودم که‌خبر هزیمت قوم آمد.

گوید: روی به من کرد وگفت: «به خدا از غلامان کشتاری کرده‌اند که هرگز کسی مانند آن‌نشنیده» آنگاه گفت: «ابن شمیط وابن کامل وفلان وفلان کشته شده‌اند» وکسانی از مردان عرب را نام برد که در جنگ کشته‌شده بودند ویکی‌شان درجنگ از یک‌گروه بیشتر بود.

گوید: گفتم: «به خدا این مصیبت است.»

گفت: «از مرگ چاره نیست، و من هیچ مرگی را همانند مرگ ابن شمیط دوست ندارم، چه‌خوش است مردانه کشته شدن.»

گوید: دانستم که این مرد به خاطرگرفته که اگر به مقصود نرسید چندان‌نبرد کندتا جان بدهد.

گوید: وچون مختار خبر یافت که از راه آب وخشکی سوی وی می‌آیند برفت تا باکسان خود در سلیحین فرودآید که محل تلاقی رود ها، رود حیره ورود سلیحین ورود قادسیه ورود برسف، بود وفرات را به طرف رودها بست که همه آب

---

۱ ــ عین جمله در متن بفارسی آمده

آن در رود ها افتاد و کشتی های مردم بصره درگل ماند وچون این را بدیدند از کشتی‌ها برون شدند وبه راه افتادند، سوارانشان نیز به تاخت بیامدند تا نزدیك بند رسیدند و آنرا شکستند وراه کوفه گرفتند.

گوید: وچون مختار این را بدید سوی آنها آمد ودر حرورا فرود آمد و میان آنها و کوفه حایل شد، قصر خویش را با مسجد استوار کرده بود ولوازم حصار آنجا برده بود.

گوید: پس مصعب سوی وی آمد که در حرورا بود وعبدالله‌بن شداد را بر کوفه جانشین خویش کرده بود، مختار به مقابلهٔ مصعب رفت. سلیم‌بن یزید کندی را بر پهلوی راست خویش نهاده بود، سعید بن منقذ ثوری را بر پهلوی چپ نهاده بود، عبدالله‌بن قراد خثعمی آتروز سالار نگهبانان وی بود، عمرو بن عبدالله نهدی را بر سواران گماشته بود ومالك‌بن عمرو نهدی را برپیادگان گماشته بود.

گوید: مصعب نیز مهلب‌بن ابی صفره را برپهلوی راست خویش نهاده بود. عمیربن عبیدالله تیمی را برپهلوی چپ نهاده بود، عبادبن حبطی سالارسواران‌بود، مقاتل‌بن مسمع بکری سالار پیادگان بود، خود مصعب پیاده شده بود وراه می‌رفت وکمانی به دوش آویخته بود.

گوید: مصعب، محمدبن اشعث را سالار مردم کوفه کرد. محمد بیامد ودر جانب مغرب وطرف راست، مابین مصعب و مختار، جای گرفت.

گوید: و چون مختار این را بدید برای مقابله با مردم هریك از پنج ناحیه بصره، یکی از یاران خویش را روانه کرد. سعیدبن منقذ پهلودار چپ را سوی بکربن وائل فرستاد که سالارشان مالك‌بن مسمع بکری بود، عبدالرحمان‌بن شریح شیامی راکه عهده‌دار بیت‌المال وی بود سوی عبدالقیس فرستادکه سالارشان مالك ابن منذر بود. عبدالله‌بن جعدهٔ قرشی‌مخزومی را سوی مردم بیرون شهر فرستاد

که سالارشان قیس‌بن سهم سهی بود. مسافربن سعیدناعطی راسوی مردم ازدفرستاد که سالارشان زیادبن عمرو عتکی بود. سلیم‌بن یزیدکندی پهلودار راست خویش را سوی بنی تمیم فرستادکه سالارشان احنف‌بن قیس بود. سایب‌بن مالك اشعری را نیز سوی محمدبن اشعث فرستاد وخود با بقیه یارانش بماند.

گوید: پس دوقوم پیش رفتند وبه‌همدیگر نزدیك شدند. سعیدبن منقذ و عبدالرحمان‌بن شریح به مردم بکربن وائل وعبدالقیس که در پهلوی چپ بودند و سالارشان عمروبن عبیدالله تیمیٔ بود حمله بردند ومردم ربیعه با آنها نبردی سخت کردند ومقاومت‌آوردند. سعیدبن منقذ وعبدالرحمان بن‌شریح نیز از مقابل آنها، پس نرفتند وقتی یکیشان حمله می‌برد وباز می‌آمد دیگری حمله‌می‌برد وبسا می‌شد که با هم حمله می‌بردند.

گوید: مصعب‌کس پیش مهلب فرستادکه برای حمله به‌گروه مقابل خویش در انتظار چیستی؟ با یاران خویش حمله‌کن.

مهلب‌گفت: «به خدا تا فرصت به دست نیارم از ترس‌مردم‌کوفه مردم ازد و تمیم را به‌کشتن نمی‌دهم.»

گوید: مختارکس پیش عبدالله‌بن جعده فرستادکه به‌گسروه مقابل خسویش حمله‌کن واوبه مردم بیرون شهر حمله برد وپسشان راند تا پیش مصعب رسیدنسد، مصعب زانوزدکه اهل فرار نبود وتیرهای خویش را بینداخت، کسان به نزد وی پیاده شدند ولختی نبردکردندآنگاه دوگروه از هم جدا شدند.

گوید: مصعب‌کس پیش مهلب فرستادکه بردوگروه از پنج‌گروه بصره بود همه تازه نفس با جمع انبوه وسواران بسیار، وگفت: «بی‌پدر برای حمله بردن بر این قوم در انتظار چیستی؟»

گوید: مهلب باز مدتی نه چندان دراز صبرکسرد، آنگاه به یاران خویسش گفت: «ازآغاز روزکسان نبردکسردند وشما ایستاده بسودید، آنها نبسردی نیکو

کرده‌اند واینك نوبت شماست حمله برید واز خدا کمك جویید وپایمردی کنید.»

گوید: کسانی که با وی بودند حمله‌ای سخت بردند ویاران مختار را به سختی در هم شکستند وآنها را عقب راندند. عبدالله‌بن عمرو نهدی که از اهل صفین بود گفت: «خدایا من بر همانم که در شب پنجشنبه صفین بودم خدایا از کار اینان ــ یعنی یارانش که هزیمت شده بودند ــ بیزارم واز این کسان نیز ــ یعنی یاران مصعب ــ بیزارم» آنگاه با شمشیر خویش نبرد کرد تا کشته شد.

گوید: اسب مالك‌بن عمرو نهدی، ابونمران، را که سالار پیادگان بود پیش وی بردند که برنشست. یاران مختار به شدت در هم شکسته شدند، گفتی بیشه‌ای بودند که حریق در آن افتاده بود. مالك وقتی برنشست گفت: «از برنشستن چه‌سود، به خدا اگر اینجا کشته شوم بهتر از آن است که در خانه‌ام بکشندم، اهل نصرت کجایند، اهل ثبات کجایند؟»

گوید: در حدود پنجاه کس سوی وی آمدند که بر یاران محمدبن اشعث حمله برد واین به هنگام شب بود. محمدبن اشعث با بیشتر یارانش در سمت وی کشته شدند، بعضی‌ها گفته‌اند او محمدبن اشعث را کشته بود، ابونمران را نیز پهلوی وی کشته یافتند، مردم کنده پندارند که عبدالملك‌بن اشاءة کندی اورا کشت که وقتی مختار با یاران خویش بر کشتهٔ محمدبن اشعث گذشت گفت: «ای گروه یاران، برروبهان حیله‌گر حمله برید» وچون حمله بردند ابونمران کشته شد. مردم خشعم پنداشته‌اند که عبدالله‌بن قراد اورا کشته بود.

ابومخنف گوید: از عوف‌بن عمروجشمی شنیدم که یکی از غلامان آنها وی را کشته بود. بدین سان چهار کس دعوی کشتن وی را داشتند وپنداشتند که هر کدام به تنهایی اورا کشته‌اند.

گوید: یاران سعید بن منقذ هزیمت شدند و او با گروهی از قوم‌خویش، در حدود هفتاد کس، نبرد کردند تا کشته شدند. سلیم بن یزید کندی نیز

بانودکس از قوم خویش واز دیگران نبرد کرد وضربت زد تاکشته شد.

گوید: مختار بردهانهٔ کوچه شبث به نبرد پرداخت،آنجا پیاده شده بود و قصد رفتن نداشت همه شب نبردکرد تا قوم از اطراف وی برفتند. درآن شب کسانی از یاران وی و اهل ثبات کشته شدند،که عاصم‌بن عبدالله ازدی وعیاش‌بن خازم همدانی ثوری واحمربن هدیج همدانی فایشی ازآن جمله بودند.

ابوالزبیرگوید: همدانیان‌آن شب بانگ‌می‌زدندکه ای‌گروه همدان باشمشیر بزنیدشان وباآنها مردانه بجنگید.

گوید: وقتی‌کسان از اطراف مختار پراکنده شدند یارانش‌گفتند: «ای امیر، کسان برفتند تونیز به جای خویش در قصر بازگرد.»

مختارگفت: «به خدا وقتی‌آمدم قصد بازگشت به قصر نداشتم، اکنون که کسان رفته‌اند به نام‌خدای سوار شویم»

گوید: آنگاه بیامد ووارد قصر شد.

حصیرةبن عبدالله‌گوید افراطیان شیعه به نزد هند دختر متکلفه ناعطی‌فراهم می‌شدند ودر خانهٔ او ونیز در خانه لیلی دختر قمامه مزنی سخن می‌کردند.

گوید: برادر لیلی رقاعه پسر قمامه از شیعیان علی بود، اما معتدل بود و خواهرش اورا دوست نداشت.

گوید: وچنان شدکه ابوعبدالله جدلی وبزیدبن شراحیل خبر این دو زن و افراطی بودنشان را با خبر ابی‌الاحراس مرادی وبطین لیثی وابی‌الحارث کندی‌به محمدبن حنفیه رسانیده بودند.

یحیی‌بن ابی عیسی گوید: ابن‌حنفیه همراه یزیدبن شراحیل به شیعیان کوفه نامه نوشت وآنها را از این‌گروه بیم داد، چنین نوشت:

«از محمدبن علی به شیعیان ماکه درکسوفه هستند: اما بعد، به «انجمنها ومسجدها روید وعیان ونهان‌یاد خداکنید واز غیرمؤمنان همراز

«مگیرید[۱]. چنان که محافظت جان خویش می کنید در کار دین خویش
«نیز از دروغگویان بپرهیزید. نماز وروزه ودعا بسیار کنید که هیچیك از
«مخلوق ضرر و نفع نتواند رسانید مگر آنچه خدا بخواهد. هر کسی در
«گرو اعمال خویش است[۲] وهیچ گنهکاری بار گناه دیگری را نمی‌برد[۳] و
«خدا عمل هر کسی را سزا می‌دهد[۴]، عمل نیك کنید وبرای خویش نیکی
«از پیش فرستید وازغافلان مباشید وسلام برشما باد.»

حصیرةبن عبدالله گوید: وقتی کسان سوی حرو را می‌رفتند عبدالله‌بن نوف از خانه هند دخترمتکلفه در آمد ومی‌گفت: «روزچهار شنبه آسمان بلندی گرفت و قضا نازل شد که دشمنان هزیمت شوند، پس به نام خدا سوی حرورا حرکت کنید.»

گوید: خود او نیز حرکت کرد وچون دو گروه برای نبرد مقابل شدند ضربتی به صورت وی خورد وکسان هزیمت شدند، عبدالله‌بن شریك نهدی که گفتار وی را شنیده بود اورا بدید وگفت: «ای ابن نوف مگر نگفته بودی که ما آنها را هزیمت می کنیم؟»

گفت: «مگر در کتاب خدا نخوانده‌ای که خدا هرچه را خواهد محو می کند وثبت می کند ومایهٔ همهٔ کتابها نزد خداست»[۵]

گوید: صبحگاهان مصعب باکسانی از مردم بصره که همراه وی بودند و کسانی از مردم کوفه که پیش وی رفته بودند بیامد وراه شوره زار گرفت وبرمهلب

۱ــ لاتتخذ وابطانة من دونکم. آل عمران آیهٔ ۱۱۵
۲ــ کل نفس بما کسبت رهینة. المدثر آیه۳۸
۳ــ ولاتزر وازره وزراخری. الانعام آیه ۱۶۴
۴ــ هوقایم علی کل نفس بما کسبت. الرعد آیه۳۳
۵ــ یمحوالله مایشاء ویثبت وعنده ام الکتاب الرعد آیه۳۹

گذشت که بدو گفت: «چه فتحی بود، چه شیرین بود اگر محمدبن اشعث کشته نشده بود.»

مصعب گفت: «راست گفتی، خدا محمد را رحمت کناد»

گوید: اندکی برفت آنگاه گفت: «ای مهلب!»

گفت: «ای امیر، حاضر فرمانم»

گفت: «می‌دانی که عبیدالله‌بن علی‌بن ابی‌طالب کشته شده»

مهلب گفت: «انالله وانا الیه راجعون»

مصعب گفت: «وی از کسانی بود که می‌خواست این فتح را ببیند، حق وی به وضعی که اکنون داریم کمتر از ما نبود، می‌دانی کی اورا کشت؟»

مهلب گفت: «نه»

گفت: «قاتل وی کسی بود که پنداشت شیعه پدر اوست با وجود آنکه می‌شناختندش خونش را ریختند»

گوید: آنگاه برفت تا در شوره‌زار فرود آمد و آب و آذوقه را از آنها برید، محمدبن اشعث را نیز سوی بازار فرستاد، عبدالرحمان‌بن مخنف را نیز سوی میدان سبیع فرستاد.

گوید: مصعب به عبدالرحمان‌بن مخنف گفته بود: «درباره کاری که به تو سپرده بودم چه کردی؟»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد مردم دو دسته بودند، آنها که دل با تو داشتند سوی تو آمدند و آنها که با مختار هم عقیده بودند او را رها نمی‌کردند و کس را براو مرجح نمی‌داشتند، من نیز از خانه‌ام برون نشدم تا بیامدی»

مصعب گفت: «راست گفتی»

گوید: عبادبن‌حصین را سوی میدان کنده فرستاد.

گوید: همه این فرستادگان آب و آذوقه را از مختار و یارانش که در قصر

مختار بودند بیریدند.

گوید: مصعب، زحربن قیس را نیز سوی میدان مراد فرستاد عبیدالله‌بن حررا نیز سوی میدان صایدین فرستاد.

فضیل‌بن خدیج گوید: عبیدالله‌بن حررا دیدم که سواران مختار را در میدان صائدین دنبال می‌کرد وبا آنها به نبرد بود، گاه می‌شدکه سواران آنها سواران وی را می‌راندند واواز پی‌سواران خویش بود وازآنها حفاظت می‌کرد تا به خانه عکرمه می‌رسید، آنگاه با سواران خویش باز می‌گشت وآنها را به طرف میدان صایدین می‌راند. مکرر دیدم که سواران عبیدالله یك یا دوسقا راگرفته بودند و می‌زدند که برای آنها آب می‌برده بودند وآنهاکه سخت به زحمت بودند در مقابل هرمشك یك دینار یا دودینار می‌پرداخته بودند.

گوید: وچنان بودکه گاهی مختار ویارانش برون می‌شدند وتبردی ناچیز می‌کردند که صدمهٔ چندانی به حریف نمی‌زد. وقتی سپاهیان وی برون می‌شدند از بالای خانه‌ها سنگ به‌آنها می‌زدند وآب کثیف رویشان می‌ریختند، مردم برآنها جرئت آورده بودند ، لوازم معیشتشان از طرف زنانشان می‌رسید. زن از خانه‌اش برون می‌شد وخوردنی وتحفه وآب همراه داشت که روی‌آن را پوشانیده‌بود وچنان می‌نمودکه می‌خواهد برای نماز به مسجد اعظم رود یا سوی کسان خود می‌رود که خویشاوندی‌را ببیند و چون نزدیك قصر می‌رسید در را می‌گشودند وخوردنی یا تحفه وآب را به شوهر یا خویشاوند خود می‌داد.

گوید: مصعب ویارانش از این،خبر یافتند ومهلب بدوگفت جاهای مراقبت معین کند وکسان وفرزندانشان را نگذاردکه سوی‌آنها روند و بگذاردشان تا در حصار بمیرند.

گوید : وچنان بودکه وقتی سخت تشنه می‌شدند از آب چاه می‌نوشیدند. مختار بگفت تا عسل در چاه ریختندکه طعم‌آن تغییر یابد وازآن بنوشندوبیشترشان

از آب چاه سیراب می‌شدند.

گوید: آنگاه مصعب یاران خویش را گفت تا به قصر نزدیك شدند عباد بن حصین حمطی بیامد و به نزدیك مسجد جهینه‌جای گرفت و گاه می‌شد تا به نزدیك مسجد بنی‌مخزوم پیش می‌رفت و یاران وی به‌کسانی از یاران مختار که از بالای قصر نمودار می‌شدند تیر می‌انداختند و هر زنی را نزدیك قصر می‌دید می‌گفت: «کیستی؟ از کجا آمده‌ای و کجا می‌روی؟»

گوید: به یك روز سه زن از شبامیان و شاکر گرفتند که سوی شوهران خود می‌رفتند که در قصر بودند و خوردنی همراه داشتند، مصعب آنها را پس فرستاد و متعرضشان نشد، آنگاه زحر بن قیس را فرستاد که در محل حدادان که چهارپا کرایه می‌دادند جای گرفت، عبیدالله‌بن حررا نیز فرستاد که به نزد خانهٔ بلال توقف کرد، محمدبن عبدالرحمان را نیز فرستاد که به نزد خانهٔ پدرش توقف کرد، حوشب بن یزید را نیز فرستاد که به نزد کوچهٔ بصریین، بر دهانهٔ کوچه بنی‌حذیمه توقف کرد. مهلب بیامد وراه سپرد تا در چهار سوی[1] خنیس جای گرفت. عبدالرحمان بن‌مخنف از طرف دارالسقایه بیامد، کسانی از جوانان کوفه وبصره که نامجرب بودند وبیخبر از کار جنگ، سوی بازار آمدند که سالاری نداشتند وبانگ می‌زدند: «پسر دومه، پسر دومه» مختار از بالای قصر نمودار شد وگفت: «به خدا اگر یکی ازبزرگان مکه و طایف بود، انتساب به دومه را بر من عیب نمی‌گرفت»

گوید: وچون پراکندگی و وضع بی‌نظمیشان را بدید درآنها طمع بست و به‌گروهی از یاران خویش گفت: «با من بیایید» در حدود دویست کس با وی برون شدند که به‌آنها حمله برد ونزدیك به یکصد کس را زخمی کرد وهزیمتشان کرد که از دنبال همدیگر برفتند وسمت خانهٔ فرات‌بن حیان عجلی گرفتند.

گوید: آنگاه یکی ازبنی ضبه، از اهل بصره، به نام یحیی پسر ضمضم که از

۱ــ در متن، چهار سوج

بس دراز قد بود هنگام سواری پاهایش به زمین می کشید ومایهٔ وحشت کسان بود به یاران مختار حمله برد وبه هر که رو می کرد مقاومت نمی‌یارست، مختار او را بدید وبدو حمله برد وضربتی بزد که پیشانیش وبالای سرش را ببرد وبیجان بیفتاد.

گوید: آنگاه این امیران وسران ازهرسو بیامدند ویاران مختار که تاب مقاومت آنها نداشتند وارد قصر شدند ودرآنجا ببودند وکار محاصره سخت شد، مختار به آنها گفت: «وای شما از محصور ماندن ضعفتان فزون می‌شود، برویم ونبرد کنیم تا اگر کشته شدیم محترمانه کشته شده‌باشیم. به خدا نومید نیستم که اگر صمیمانه بکوشید، خدایتان نصرت دهد»

گوید: اماسستی آوردند وعاجز ماندند.

گوید: مختار به آنها گفت: «اما به خدا من دست در دست آنها نمی‌نهم و به حکمشان تسلیم نمی‌شوم» وچون عبدالله بن‌جعده دید که مختار چه مقصود دارد با ریسمانی از قصر پایین رفت وبه کسانی از یاران خویش پیوست وبه نزدآنها نهان شد.

گوید مختار وقتی سستی وتومیدی یاران خویش را بدیدآهنگ برون شدن کرد وکس پیش زن خویش ام ثابت دختر سمره فزاری فرستادکه بوی خوش بسیار برای اوفرستاد، پس غسل کرد،وحنوط مالید و بوی خوش را به سروریش خود زدوبا نوزده کس برون شد. سایب‌بن مالك اشعری که هروقت مختار به‌مداین می‌رفت درکوفه جانشین وی می‌شد ازآن جمله بود، زن سایب عمره دختر ابوموسی اشعری بود وپسری برای وی‌آورده بود که نام وی را محمد کرده بود و با پدرش در قصر بود وچون سایب کشته شد وهمه کسانی را که در قصر بودند گرفتند، چون کودك بود رهایش کردند.

گوید: چون مختار از قصر برون شد به سایب گفت: «رای توچیست؟»

گفت: «رای ازآن تواست چه رای داری؟»

گفت: «رای من یا رای خدا؟»

گفت: «رای خدا»

گفت: «ای احمق، وای تو، من یکی از عربانم، دیدم ابن زبیر به حجاز تاخت و دیدم که نعبده به یمامه تاخت ومروان به شام، من نیز کمتر از دیگر مردان عرب نبودم واین ولایت راگرفتم ومانند یکی از آنها بودم جز اینکه به طلب انتقام خاندان پیمبر بودم که عربان از آن غافل مانده بودند وکسانی راکه در خون آنها دستی داشته بودند کشتم وتا امروز در این کار سخت کوشیدم، اگر همتت نیست برای حفظ اعتبارخویش نبردکن.»

سایب گفت: «اناالله واناالیه راجعون من چه کاره بوده‌ام که برای حفظ اعتبار خویش بکوشم»

گوید: با نوزده کس برون شد وگفت: «مرا امان می‌دهید که پیش شما بیایم؟»

گفتند: «نه، باید به حکم ما تسلیم شوی»

گفت: «هرگز حکم شما را دربارهٔ خودم نمی‌پذیرم» وبا شمشیر خویش ضربت زد تاکشته شد.

گوید: وقتی یارانش نپذیرفتند که با وی برون شوند به آنها گفت: «وقتی من برون شدم وکشته شدم ضعف وزبونی شما بیشتر می‌شود واگر به حکم آنها تسلیم شوید دشمنانتان که خونهاشان را ریخته‌اید به شما می‌تازند وهرکدامشان دربارهٔ یکی از شما گوید: این خونی من است، بعضی‌تان را بکشند وبعضی دیگرتان کشته شدن آنها را ببینند و گویید که ای کاش اطاعت مختار کرده بودیم وبه رای او عمل کرده بودیم اما اگر با من برون شوید اگر ظفر نیابید محترمانه جان‌می‌دهید واگر کسی از شما فرار کند وپیش عشیره‌اش رود وعشیره‌اش از اوحمایت کنند. شما فردا در همین وقت زبونترین مردم روی زمین خواهید بود.»

گوید: «وچنان شد که‌او گفته بود»

گوید: کسان‌پنداشته‌اند که‌آنروز نزدیک‌محل‌روغنکشان‌زیانین کشته‌شد، دوتن از مردم بنی‌حنیفه، دوبرادر یکی به نام طرفه ودیگری به نام طریفه‌پسران عبدالله ابن‌دجاجه اورا کشتند.

گوید: روز پس از کشته شدن مختار، بجیربن عبدالله سلمی گفت: «ای‌قوم، دیروز یارتان رأیی‌درست با شماگفت که ای‌کاش اطاعتش‌کرده بودید اگر به حکم این قوم تسلیم شوید مانندگوسفندان سرتان را می‌برند باشمشیرهایتان برون شوید ونبردکنید تا محترمانه بمیرید»، اما اطاعت اونکردندوگفتند: «کسی که‌بیشتر از تواطاعت اومی کردیم واندرز اورا می‌پذیرفتیم به ما چنین دستور داد واطاعت اونکردیم پنداری اطاعت تومی کنیم؟»

گوید: پس قوم تسلیم شدند وبه حکم دشمن‌گردن نهادند. مصعب، عبادبن حصین حبطی را سوی آنها فرستادکه بازوهایشان را می‌بست وبیرونشان می‌آورد، عبدالله‌بن شداد جشمی به عبادبن حصین وصیت کرد، عبدالله‌بن قراد به‌جستجوی عصا یاآهن ناچیزی بودکه باآن نبرد کند اما نیافت‌که وقتی پیش او رفتند و شمشیرش را گرفتند و بازوانش را بستند پشیمان‌شده‌بود.

گوید: عبدالرحمان‌بن محمدبن اشعث براوگذشت وگفت: «این را بیارید به من بدهید تاگردنش را بزنم»

گفت: «بردین جد توباشم که ایمان‌آورد وکافر شد اگر دروغ‌بگویم، پدرت را با شمشیر زدم تا جان‌داد.»

گوید: پس عبدالرحمان پیاده شد وگفت: «او را نزدیک من‌آرید» وچون نزدیک بردند خونش را بریخت وعباد خشمگین شد وگفت: «اوراکشتی، امادستور کشتنش را نداشتی»

گوید: ونیز عبدالرحمان به عبدالله‌بن شداد جشمی گذشت‌که مردی والاقدر

بود و به عباد گفت بداردش تا دربارهٔ وی با امیر سخن کند. پس به نزد مصعب رفت وگفت: «می‌خواهم عبدالله بن شداد را به من دهی که او را بکشم که خونی من است» مصعب دستور داد عبدالله را به اوبدهند وچون بیامد اوراگرفت وگردنش را بزد.

عباد می‌گفته بود: «به خدا اگر می‌دانستم که می‌خواهی اورا بکشی وی را به دیگری داده بودم که بکشدش، پنداشته بودم با امیر دربارهٔ اوسخن می‌کنی و آزادش می‌کنی»

گوید: پسر عبدالله‌بن شداد راآوردند که نامش شداد بود و مردی بالغ بود ونوره می‌کشیده بود، گفت: «ببینید بالغ شده؟»

گفتند: «نه، پسر است» وآزادش کردند.

گوید: اسودبن سعید از مصعب خواسته بود که امان بر برادر خویش عرضه کند واگر برون‌آمد اورا به اسود واگذارد. پس به نزد برادر خویش رفت وامان بر او عرضه کرد اما نپذیرفت وبرون نیامد وگفت: «با یارانم بمیرم بهتر ازآنکه با شما زندگی کنم» نام وی قیس بود واورا بیاوردند وبا دیگر کسان کشته شد.

گوید: بجیربن عبدالله مسلی، وبه قولی یکی ازآزادشدگان، وقتی پیش مصعبش آوردند وبسیارکس ازآنها همراه وی بودند به مصعب گفت: «حمد خدای که ما را به اسیری دچارکرد وترا به معرض بخشیدن ما آورد. دو مقام است که یکی مایهٔ رضای خداست ویکی مایه خشم وی: هرکه ببخشد خدایش ببخشد و عزتش را بیفزاید وهرکه عقوبت کند از قصاص در امان نماند. ای پسر زبیر، ما اهل قبلهٔ شماییم وبر ملت شما، نه ترکیم ونه دیلم، اگر برادران همشهریمان بامن مخالفت کرده‌اند یا ما به صواب بوده‌ایم وآنها خطاکرده‌اند ویا ما به خطابوده‌ایم وآنها به صواب رفته‌اند، پس نبردکردیم چنانکه مردم شام با همدیگر نبردکردند که اختلاف کردند و به نبرد پرداختند سپس به اتفاق پیوستند. مردم بصره نیز با

همدیگر نبرد کردند که اختلاف کردند و نبرد کردند، سپس صلح کردند و به اتفاق پیوستند، شما که تسلط یافته‌اید تساهل کنید شما که قدرت یافته‌اید عفو کنید.»

گوید: این سخن و امثال آنرا چندان بگفت تا کسان رقت آوردند و مصعب نیز رقت کرد و خواست آنها را رها کند اما عبدالرحمان‌بن محمدبن اشعث به پا خاست و گفت: «رهاشان می‌کنی! ای پسر زبیر! یا ما را نگهدار یا آنها را.»

محمدبن عبدالرحمان همدانی برجست و گفت: «پدر من با پانصد کس از مردم همدان و بزرگان عشیره کشته شده‌اند و تو اینان را که خونهای ما درشکمهاشان موج می‌زند رهامی‌کنی! یا ما را نگهدار یا آنها را.»

و هر قوم و خاندانی که یکی از آنها کشته شده بود برجستند و سخنانی از اینگونه گفتند و چون مصعب‌بن زبیر این را بدید دستور کشتنشان را داد و آنها به یکجا بانگ زدند: «ای پسر زبیر ما را مکش، فردا ما را پیشروان سپاه خود کن و سوی شام فرست. به خدا فردا که تو و یارانت با دشمن مقابل شوید به ما احتیاج دارید اگر کشته شویم آنها را ضعیف کرده باشیم و اگر ظفر یابیم، از آن تو و یارانت خواهد بود.»

گوید: اما مصعب از آنها نپذیرفت و پیرو رضای عموم شد، پس بجبر مسلی بدو گفت: «تقاضای من از تو این است که با این گروه کشته نشوم که به آنها گفتم با شمشیرهایشان بیرون شوند و نبرد کنند تا محترمانه بمیرند، اما اطاعت من نکردند.» پس اورا پیش بردند و خونش بریختند.

ابوروق گوید: مسافربن سعید به مصعب گفت: «ای پسر زبیر، وقتی به‌پیشگاه خدا روی به‌او چه‌خواهی گفت که‌جماعتی از مسلمانان‌را که حکم ترا دربارهٔ خونهای خویش‌پذیرفته‌اند دست‌بسته کشته‌ای، درصورتی که‌حکم حق‌در بارهٔ‌خونهایشان‌این‌بود که‌مسلمان‌را جزبه‌قصاص‌مسلمان‌نکشند. اگر ما کسانی‌از شمارا کشته‌ایم‌به‌شمار کسانی که‌ازشما کشته‌ایم بکشید و باقیمانده را رها کنید. اکنون‌میان ما بسیار کسان‌هستند که

حتی یک روز درجنگهای ما وشما حاضر نبوده‌اند، در جبال وسواد بوده‌اند،خراج می‌گرفته‌اند وراهها را امن می داشته‌اند»

گوید: اماسخنش را نشنید واوگفت: «خدا لعنت کند قومی راکه گفتمشان شبانه سوی کشیکبانان یکی از این کوچه‌ها روند وآنها را براتیم وپیش عشایر خویش رویم، اما اطاعت من نکردند و وادارم کردند که به خفت وپستی و زبونی تن دهم وخواستند همانند غلامان جان بدهند، از تومی‌خواهم که خون مرا باخون آنها نیامیزی.»

گوید: پس اورا به یکسو بردند وخونش بریختند.

گوید: آنگاه مصعب بگفت تا دست مختار را از مچ بریدند وبا میخ آهنین به‌کنار مسجد کوفتند وهمچنان بود تا وقتی که حجاج‌بن یوسف بیامد وآنرا بدید و گفت: «این چیست؟»

گفتند: «دست مختار است» وبگفت تاآنرا بکندند.

گوید: آنگاه مصعب عمال خویش را سوی جبال و سواد فرستاد.

گوید: پس ازآن مصعب به ابن اشتر نامه نوشت واو را به اطاعت خویش خواند وگفت: «اگر دعوت مرا بپذیری وبه اطاعت من‌آیی مادام که خاندان زبیر قدرت داشته‌باشد شام‌وسالاری‌سپاهها‌وهرچه‌ازسرزمین مغرب که به تصرف آری‌از آن توباشد.»

عبدالملک‌بن مروان نیز از شام بدونامه نوشت و وی را به اطاعت خویش خواند وگفت که اگر دعوت مرا پذیرفتی وبه اطاعت من آمدی عراق ازآن تست.

گوید: ابراهیم یاران خویش را خواست وگفت: «رای شما چیست؟»

بعضی‌از آنهاگفتند: « مطیع عبدالملک شو»،بعضی‌دیگر گفتند:«مطیع‌ابن‌زبیر شو.»

گوید: ابن اشتر گفت: «اگرعبیدالله‌بن زیاد وسران مردم شام را نکشته بودم

پیروعبدالملك توانستم شد، بعلاوه خوش ندارم مردم شهر دیگری را بر مردم شهر خودم یا عشیرهٔ دیگری را برعشیرهٔ خودم مرجح دارم.» وبه مصعب نامه نوشت و مصعب بدونوشت که بیا واوبه اطاعت پیش مصعب رفت.»

ابوجناب کلبی گوید: نامهٔ مصعب که به ابن اشتر رسید چنین بود:

«اما بعد، خدا مختار دروغ پیشه وپیروان اورا که دین کفرداشتند «وبه جادوگری گراییده بودند کشت. ما ترابه کتاب خدا وسنت پیمبروی «وبیعت امیرمومنان می‌خوانیم اگر این را می‌پذیری پیش من آی که تا «وقتی من زنده باشم وقدرت خاندان زبیر به جا باشد به پیمان مؤکد «به‌قسم‌ومؤکدترین پیمان و قراری که خدا از پیمبران خویش گرفته، «سرزمین‌جزیره وهمه سرزمین مغرب از آن‌تست والسلام.»

گوید: عبدالملك‌بن مروان نیز به اوچنین نوشته بود:

«اما بعد، خاندان زبیر برپیشوایان هدایت تاخته‌اند وبا اهل «خلافت به‌نزاع پرداخته‌اند ودر حرم‌الحاد آورده‌اند خدایشان رهامی کند «وحادثه بد برایشان می‌آورد. من ترا به خدا وسنت پیمبروی دعوت «می کنم، اگر قبول کردی وپذیرفتی، مادام که هستی وهستم حکومت «عراق از آن تست، پیمان مؤکد به قسم خدای به‌گردن من است که بدین «وفا کنم.»

گوید: پس ابراهیم یاران‌خویش را خواست ونامه‌را به‌آنها داد که بخواندند وازآنها مشورت‌خواست، یکی‌می‌گفت:«عبدالملك» ودیگری‌می‌گفت: «ابن زبیر.»

ابراهیم به‌آنهاگفت: رای من نیز موافق پیروی مردم شام است اما چگونه این‌کار توانم کردکه از همه قبایل مقیم شام یکی راکشته‌ام. بعلاوه عشیرهٔ خودم و مردم شهرم را رها نمی کنم»وسوی مصعب رفت.

گوید: وچون مصعب ازآمدن وی‌خبر یافت مهلب را سوی کارش فرستاد

وهمان سال بود که مهلب در قلمرو فرات جای گرفت.

ابوعلقمهٔ خثعمی گوید: مصعب ام ثابت دختر سمرةبن جندب زن مختار و عمیره دختر نعمان‌بن بشیر انصاری را که او نیز زن مختار بود پیش خواند و به آنها گفت: «دربارهٔ مختار چه می‌گویید؟»

ام ثابت گفت: «دربارهٔ او چه می‌توانیم گفت؟ همان می گوییم که شما دربارهٔ او می‌گویید»

بدو گفتند: «برو.»

اما عمره گفت: «خدایش رحمت کند که بنده‌ای از بندگان صالح خدای بود» ومصعب اورا به زندان کرد ودربارهٔ او به عبدالله‌بن زبیر نوشت که پندارد مختار پیمبر بوده است

گوید: «عبدالله‌بن زبیر بدو نوشت: اورا برون آر وخونش بریز»

گوید: پس عمره را شبانگاه ما بین کوفه وحیره بردند و مطر سه ضربت شمشیر بدوزد، مطر وابسته خاندان قفل از بنی‌تیم‌الله بود وجزو نگهبانان بود ،ام عمره گفت: «ای پدرم، ای‌خاندانم، ای عشیره‌ام»

گوید، یکی از انصار، ابان‌بن‌نعمان‌بن بشیر، بانگ او را بشنید و بیامد و به مطر سیلی زد وگفت: «ای زنازاده نفس اورا قطع کردی، خدا دست راستت را قطع کند»

گوید: مطر اورا رها نکرد وپیش مصعب برد و گفت: «مادرم مسلمان بوده» و دعوی کرد که مردم بنی قفل شهادت می‌دهند اما کسی برای وی شهادت نداد. مصعب گفت: جوان را رها کنید که حادثه‌ای وحشت‌آور دیده است.»

عمر بن ابی‌ربیعه قرشی‌دربارهٔ عمره دختر نعمان‌بن‌بشیر که به وسیلهٔ مصعب کشته شد شعری دارد به این مضمون:

«به نزد من از همه عجایب عجیب‌تر

«کشتن زن زیبای آزاده است
«بدین‌گونه کشته شد وگناهی نداشت
«وخدای داند که چه نیکو کشته‌ای بود
«کشته شدن وپیکار کردن برما مقرراست
«وکار زنان، دامن کشانرفتن است.»

محمدبن یوسف گوید: مصعب، عبدالله‌بن عمر را بدید وبدوسلام‌گفت.

ابن‌عمر بدوگفت:«یك صبحگاه هفت هزار کس از اهل قبله را کشتی هرچه می‌خواهی زنده بمان»

مصعب بدوگفت: «آنها کافران وجادوگران بودند.»

ابن‌عمرگفت: «به خدا اگر به شمار آنهاگوسفندان موروثی پدرت راکشته بودی افراط‌کاری بود.»

سویدبن غفله‌گوید: «بیرون نجف راه می‌رفتم که یکی به من رسید ودست به پشت من زد، بدونگریستم‌گفت:«دربارهٔ پیرچه می‌گویی؟»

گفتم: «کدام پیر؟»

گفت: «علی‌بن ابی‌طالب»

گفتم: « ترا شاهد می‌گیرم که او را بسه گوش و چشم و دل و زبان دوست دارم.»

گفت: «من نیزتو را شاهد می‌گیرم که‌اورابه‌گوش و چشم ودل وزباندشمن دارم»

گوید: برفتیم تا واردکوفه شدیم واز هم جدا شدیم.

گوید: سالهاگذشت.(یاگفت: «زمانی‌گذشت»)

گوید: در مسجد اعظم بودم که مردی عمامه‌دار وارد شد ودر چهرهٔ کسان می‌نگریست وهمچنان می‌نگریست وگویی ریشهایی احمقتر از ریش همدانیان ندید

که باآنها نشست. من نیز جای خودم را تغییر دادم وباآنها نشستم.

بدو گفتند: «از کجا آمده‌ای؟»

گفت: «از پیش خاندان پیمبر شما»

گفتند: «برای ما چه آورده‌ای؟»

گفت: «اینجا محل این گفتگو نیست» وبرای فردا وعده‌گاهی نهاد.

گوید: فردا بیامد ومن نیز بیامدم واونامه‌ای راکه همراه داشت بیاورد که زیر آن یك مهر سربی بود وآنرا به پسری داد وگفت: «پسر، این رابخوان» که‌خود وی بیسواد بود ونوشتن نمی‌دانست. پسر چنین خواند:

«بنام خدای رحمان رحیم.

«این نامه‌ای‌است برای‌مختاربن‌ابی‌عبید که وصی آل محمد برای

«وی نوشته، اما بعد، چنین وچنان»

گوید: قوم از گریه بیتاب شدند، واوگفت: «پسر نامه را نگهدار تا قوم آرام شوند.»

گوید: من‌گفتم: «ای مردم همدان، خدارا شاهد می‌گیرم که این‌شخص‌بیرون نجف به من رسید.» وقصهٔ وی را باآنها بگفتم.

گفتند: «همیشه می‌خواهی کسان را از خاندان محمد بداری ونعمل، نابود کنندهٔ قرآن‌ها،را رونق دهی؟»

گوید: گفتم: ای مردم همدان، آنچه را از علی بن ابی‌طالب شنیده‌ام و در خاطرم‌مانده به شما می‌گویم، شنیدم که می‌گفت: «عثمان را نابود کنندهٔ قرآنها مگویید که به خدا نابود کردن آن به نظر ما بود اگر کار به عهدهٔ من نیز بود، مانند وی عمل می‌کردم»

گفتند: «ترا به خدا این را از علی شنیده‌ای؟»

گفتم: «به خدا خودم از اوشنیدم»

گوید: پس از دور اوپراکنده شدند. در این موقع به غلامان توجه کرد و از آنها کمك خواست و کرد آنچه کرد.

ابوجعفر گوید: واقدی قسمتی از آنچه راکه دربارهٔ مختار آورده‌ایم یاد کرده اما به خلاف کسانی رفته که حدیث از آنها گفته‌ایم. به پندار وی وقتی مصعب ابن‌زبیر به بصره آمد مختار با ابن زبیر مخالفت آغاز کرد وچون مصعب سوی وی رفت احمربن شمیط بجلی را به مقابلهٔ اوفرستاد وگفت در مذار با وی جنگ کندو گفت: «فتح در مذار است»

گوید: مختار این سخن از آنرومی گفت که گفته بودند یکی از مردم ثقیف در مذار فتحی بزرگ می کند وپنداشته بود که آنکس خود اواست، اما آنکس حجاج ابن یوسف بود که درنبرد عبدالرحمان‌بن اشعث فتح کرد.

گوید: مصعب به مقدمه‌دار خویش عباد حبطی دستور داد سوی جمع مختار رود، عبیدالله بن علی‌بن ابی‌طالب نیز با وی‌بود. مصعب در محل نهر بصریان برکنارفرات جای گرفت و نهری حفر کرد که به همین سبب نهر بصریان نام گرفت.

گوید: مختار با بیست هزار کس برون شد و در مقابل آنها فرود آمد. مصعب و یارانش پیش آمدند وهنگام شب باآرایش جنگی بدو رسیدند. مختار شبانگاه کس پیش یاران خود فرستاد وگفت: «هیچکس از شما جای خویش را رها نکند تا بشنودکه یکی بانگ می‌زند: ای‌محمد! و چون این را شنید حمله آغاز کنید.»

گوید: یکی از یاران مختارگفت: «به خدا این، به خدا دروغ می‌بندد» و با کسان خود سوی مصعب رفت. مختار صبر کرد تا مهتاب برآمد ویکی راگفت که بانگ بزند: «ای محمد»، آنگاه به مصعب ویاران وی‌حمله بردند وهزیمتشان کردند واو را به اردوگاهش راندند و همچنان با آنها نبرد کردند تا صبح شد. صبحگاهان کس‌با مختار نبود که همه‌یاران وی بایاران مصعب در آمیخته بودند

ومختار فراری برفت و وارد قصر کوفه شد.

صبحگاهان وقتی یاران مختار بیامدند دمی توقف کردند و او را ندیدند گفتند: «کشته شده» وهر کدامشان تاب فرار داشتند فراری شدند و در خانه های کوفه نهان شدند. هشت هزار کس از آنها نیز سوی قصر رفتند که کس را نیافته بودند که همراه آنها نبرد کند، مختار را در قصر یافتند و به نزد وی رفتند.

گوید: در آن شب یاران مختار از یاران مصعب بسیار کس کشته بودند که محمدبن اشعث از آن جمله بود.

گوید: صبحگاهان مصعب بیامد وقصر را در میان گرفت، چهار ماه بماند و مختار را در محاصره داشت که هرروز مختار برون می‌شد و در بازار کوفه از یك سمت با آنها نبرد می کرد وبر او تسلط نمی‌یافتند، عاقبت مختار کشته شد وچون او کشته شد آنها که در قصر بودند کس فرستادند وامان خواستند، اما مصعب نپذیرفت تا به حکم وی تسلیم شدند، هفتصد کس یا در این حدود، از عربان را بکشت وبقیه از عجمان بودند.

گوید: وقتی آنها برون شدند مصعب می‌خواست عجمان را بکشد وعربان را واگذارد، اما همراهان وی گفتند: « این چه دینی است که تو می‌خواهی عجمان را بکشی وعربان را واگذاری در صورتی که دینشان یکی است، چگونه امید ظفر داری؟»

گوید: پس همه را پیش آورد وگردنهاشان را بزد.

ابوجعفر گوید: در روایت علی‌بن محمد چنین آمده که وقتی مختار کشته شد مصعب دربارهٔ محصورانی که به حکم وی تسلیم شده بودند با یاران خویش مشورت کرد، عبدالرحمان‌بن محمدبن اشعث ومحمدبن عبدالرحمان وکسانی همانند آنها که مختار کسی از آنها را کشته بود گفتند: «آنها را بکش.»

صبیان بنالیدند وگفتند: «خون منذربن حسان چه می‌شود؟»

عبیدالله‌بن حر گفت: «ای امیر، هر که را به دست‌داری به عشیره‌اش بده و به وسیلهٔ آنها بر عشایرشان منت‌بنه، اگر آنها از ما کشته‌اند ما نیز از آنها کشته‌ایم و در مرزهایمان به آنها حاجت داریم. غلامان ما را نیز که به دست داری به صاحبانشان بده تا به کارهایشان باز برند که آنها از آن یتیمان وبیوه زنان وضعیفان مایند، اما این آزادشدگان را بکش که کفرشان نمایان شده و تکبرشان بالا گرفته و ناسپاس شده‌اند.»

گوید: مصعب بخندید و به احنف گفت: «ای ابو بحر رای تو چیست؟»

گفت: «زیاد مرا می‌خواست اما اطاعت او نکردم» واین سخن را به تعریض آن جمع می‌گفت.

گوید: آنگاه مصعب بگفت تا همه آن جمع را که ششهزار کس بسودند بکشتند.

گوید: عقبه اسدی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«با وجود پیمان مؤکد

«شش هزار کس را دست بسته کشتید

«تعهد حبطی را پلی کردید

«که برای عابران آماده بود

آن صبحگاه که آنها را خواندند وفریبشان دادند

«نخستین خایتان نبودند

«گفته بودمشان اما اطاعتم نکردند

«که در کوچه‌ها با شمشیر کشیده نبرد کنند.»

چنانکه گفته‌اند، مختار وقتی کشته شد شصت و سه ساله بود و این چهارده روز مانده از رمضان سال شصت وهفتم بود.

گوید: وقتی مصعب از کار مختار و یاران وی فراغت یافت و ابراهیم بن

اشتر پیش وی رفت مهلب بن‌ابی صفره را به موصل وجزیره وآذربیجان وارمینیه فرستاد وخود درکوفه اقامت‌گرفت.

در همین سال عبدالله‌بن زبیر ، برادر خویش مصعب را از بصره برداشت و حمزةبن عبدالله پسر خویش را آنجا فرستاد.

در سبب برداشتن مصعب از بصره اختلاف کرده‌اندکه‌چگونه بود. بعضی‌ها سبب را چنان‌گفته‌اندکه در روایت علی‌بن محمدآمده‌که گوید: مصعب در بصره ببود تا ازآنجا به مقابلهٔ مختار رفت و عبیدالله‌بن عبیدالله‌بن معمر را در بصره جانشین خویش‌کرد. وقتی مختار راکشت پیش عبدالله‌بن‌زبیر رفت‌که اورامعزول کرد وپیش خود بداشت وعذر معزولی وی را چنین‌گفت‌که به خدا می‌دانم‌که تو شایسته‌تر ولایقتر از حمزه‌ای امارأی من دربارهٔ وی چون رأی‌عثمان دربارهٔعبدالله ابن عامراست‌که ابوموسی را برداشت واورا ولایتدارکرد.

علی‌بن محمدگوید: حمزه به ولایتداری بصره‌آمد،گشاده دست وبخشنده بود وسفیه،گاهی چنان می‌بخشیدکه چیزی به جا نمی‌نهاد وگاهی چنان‌ممسک‌می‌شد که از چیزهای حقیر چشم نمی‌پوشید، در بصره ضعف وکم خردی نمود،گویند روزی برنشسته بود وسوی مرداب بصره رفته بود وچون‌آنرا بدیدگفت: «اگر با این بر که مدارا کنند برای تابستان آنها کافی است». یکبار دیگر سواره‌سوی مرداب رفت‌که‌آب‌آن پایین رفته بود وگفت: «یکبار دیگر اینرا دیدم وگفتم‌که برای‌آنها کافی نیست.»

احنف‌گفت: «این‌آبی است‌که بالا می‌آید وبعد پایین می‌رود.»

یکبار به اهواز رفته بود وچون‌کوه‌آنجارا بدیدگفت: «این قعیقعان‌است» که نام جایی است در مکه وکوه را قعیقعان نامیدند.

وهم اوکس پیش مردانشاه فرستادکه خراج را زودتر بفرستد وچون تاخیر کرد با شمشیر سوی اورفت وبزد وخونش را بریخت واحنف گفت: «شمشیر امیر

خیلی تیز است.

علی‌بن محمد گوید: «وقتی حمزه در بصره سفاهت کرد و رفتار ناباب از او سرزد و می‌خواست عبدالعزیزبن بشر را بزند، احنف قضیه را به ابن‌زبیر نوشت و از اوخواست که‌مصعب را پس فرستد.»

گوید: حمزه بود که عبدالله‌بن عمیر لیثی را برای نبرد خوارج نجدیه به بحرین فرستاد.

علی‌بن محمد گوید: وقتی ابن زبیر حمزه را از بصره برداشت مقدار فراوانی از مال بصره را همراه می‌برد اما مالک‌بن مسمع متعرض اوشد وگفت: «نمی‌گذارم مقرریهای ما را ببری» اما عبیدالله‌بن عبید متعهد مقرریها شد ومالک دست بداشت، حمزه مال را همراه برد واز پدر خویش جدایی گرفت وسوی مدینه رفت ومال را به‌کسانی سپرد که‌آنرا ندادند مگر یك یهودی که چیزی به اوسپرده بود وپس داد وابن زبیر ازکار وی خبر یافت وگفت: «خدایش لعنت کند می‌خواستم به وجود وی به بنی مروان ببالم، اما لیاقت نداشت.»

اما ابی‌مخنف دربارهٔ مصعب که عبدالله‌بن زبیر اورا از بصره برداشت و دوباره به‌آنجا فرستاد حکایتی دیگرآورده و روایتی که از اوآورده‌اند از حدیث ابوالمخارق راسبی نیز آمده که‌گوید: وقتی‌مصعب برکوفه تسلط یافت یکسال‌آنجا ببود واز بصره معزول بود که عبدالله اورا عزل‌کرده بود وپسر خویش حمزه راآنجا فرستاده بود.

بدینسان یکسال‌گذشت، آنگاه مصعب به مکه پیش برادر خویش رفت که‌او را دوباره به بصره فرستاد.

گویند: وقتی مصعب از کار مختار فراغت یافت سوی بصره رفت وحارث ابن عبدالله‌را به‌کوفه‌گماشت.

اما محمدبن عمرگوید: وقتی مصعب مختار را کشت‌ملك بصره وکوفه از-

آن وی شد.

در این سال عبدالله‌بن زبیر سالار حج شد، عامل وی بر کوفه مصعب‌بن زبیر بود. اختلاف سیرت نویسان‌را دربارهٔ عامل بصره یادکرده‌ام، قضای کوفه با عبدالله‌بن عتبةبن مسعود بود، قضای بصره با هشام‌بن هبیره بود، شام به دست عبدالملك‌بن مروان بود، عامل خراسان عبدالله‌بن خازم سلمی بود.

آنگاه سال شصت وهشتم در آمد.

سخن از حوادث مهم سال شصت وهشتم

از جمله حوادث سال این بود که عبدالله‌بن زبیر، برادر خویش مصعب را دوباره به امارت عراق فرستاد که سبب آنرا یادکردیم وچون اورا دوباره امارت داد، مصعب، حارث‌بن ابی ربیعه را امیر کوفه کرد، زیرا وقتی دوباره به عراق بازگشت در بصره اقامت گرفت.

در این سال خوارج ازارقه از فارس به عراق آمدند ونزدیك کوفه رسیدند و وارد مداین شدند.

سخن از کار ازارقه و بازگشت آنها به عراق

ابوالمخارق راسبی گوید: مصعب، عمربن عبیدالله‌بن معمررا به امارت‌فارس فرستاد. وچنان بود که ازارقه از آن پس که مهلب در اهواز کشتارشان کرده بودسوی فارس وکرمان واطراف اصفهان رفته بودند وچون مهلب از عراق برفت وراهی موصل واطراف آن شد که عامل آنجا شده بود وعمربن عبیدالله عامل فارس شد، ازارقه با زبربن ماحوز به طرف عمربن عبیدالله سرازیر شدند که در شاپور با

آنها تلاقی کرد وجنگی سخت کرد وبر آنها ظفری نمایان یافت، ولی از دو طرف کشته بسیار نبود، خوارج برفتند و کس متعرضشان نشد ونبردگاه را ترك کردند.

ابومخنف به نقل از یکی از پیران قوم مقیم بصره گوید: شنیدم که نامهٔ عمر، ابن عبیدالله را می‌خواندند:

«به نام خدای رحمان رحیم

«اما بعد، به امیر که خدایش قرین صلاح بدارد، خبر می‌دهم که

«با ازارقهٔ بیدین تابع هوس واز هدایت خدا به دور، تلاقی کردم وهمراه

«مسلمانان لختی از روز باآنها نبردی سخت کردم آنگاه خدا روها و

«پشت‌هاشان را بزد وشانه‌هاشان را به دسترس ما نهاد وجمعی ازآنها که

«نومید وخسران زده بودند، وهمگیشان خسران زده‌اند، کشته شدند. این

«نامه را وقتی به امیر می‌نویسم که برپشت اسبم به تعاقب قوم می‌روم و

«امیدوارم خدانابودشان کنداناشاءالله والسلام»

گوید: آنگاه عمربن عبیدالله آنها را تعقیب کرد که شتابان سوی استخر رفتند وعمر سوی آنها رفت وبرپل طمستان تلاقی شد که باآنها نبردی سخت کرد وپسرش کشته شد. پس ازآن به ازارقه ظفریافت اماپل طمستان را بریدند وسوی اصفهان و کرمان رفتند وآنجا ببودند وتجدید قوا کردند ونیرو گرفتند وآماده شدند وفزونی گرفتند. آنگاه سوی فارس آمدند که عمربن عبیدالله آنجا بود، وسرزمین وی را از محلی که اونبودطی کردند: راه شاپور گرفتند واز ارگان بیرون رفتند. وچون عمربن عبیدالله دید که خوارج سرزمین وی را طی کرده روسوی بصره دارند بیم کرد که مصعب‌بن زبیر این را از وی تحمل نکند وبا شتاب از دنبالشان برفت تابه ارگان رسید واین به وقتی بود که ازآنجا برون شده بودند و روسوی اهواز داشتند.

گوید: مصعب ازآمدن خوارج خبریافت وبرون‌شد وبه نزد پل بزرگ اردو زد وگفت: «به خدا نمی‌دانم از اینکه عمربن عبیدالله را در فارس نهاده‌ام وسپاهی

با وی نهاده‌ام که هرماهه روزیهایشان را می‌دهم وهر سال مقرریشان می‌دهم وسالانه معادل مقرریهایشان کمکشان می‌دهم، چه فایده می‌برم، که خوارج سرزمین‌او را طی می‌کنند وسوی من می‌آیند، درصورتی که دستاویز وی را بریده‌ام ومردان به کمك اوفرستاده‌ام ونیرویشان داده‌ام، به خدا اگر باآنها نبرد کرده بودآنگاه فراری شده بود عذر وی به نزد من موجه‌تر بود. اگرچه عذر فراری پذیرفته‌نیست و عملش محترمانه نیست.»

گوید: خوارج که سالارشان زبیربن ماحوز بود بیامدند ودر اهواز مقر گرفتند وخبرگیرانشان خبرآوردند که عمربن عبیدالله از پی می‌رسد ومصعب‌بن زبیر به‌آهنگ آنها از بصره برون شده، پس زبیر به پاخاست‌وحمد خداگفت وثنای او کرد وگفت: «اما بعد، بی‌تدبیری وسرگردانی است که میان این دونیرو بمانید، سوی دشمن رویم وباآنها از یك سمت مقابله کنیم»

گوید: پس حرکت کرد وبا جمع،از سرزمین جوخی گذشت‌وراه نهروانات گرفت واز ساحل دجله عبور کرد تا به مداین رسید که کردم بن‌نجبهٔ فزاری عامل آنجا بود، به مردم مداین‌حمله بردند وطفال وزنان ومردانرا می‌کشتند وشکمشان را می‌دریدند،کردم فراری شدآنگاه سوی ساباط رفتند وتیغ در مردم نهادند،کنیز فرزندار ربیعةبن ناجد راکشتند، بنانه‌دخترابی یزید ازدی راکه قاری قرآن بودو زنی سخت زیبا بودکشتند. وقتی وی‌راباشمشیرها احاطه کرده بودندگفت: «وای شما! شنیده‌اید که مردان زنان راکشته باشند،وای شما کسی را می‌کشید که دست به طرف شما نمی‌گشاید وبرای خویشتن کاری نمی‌تواند کرد، کسی را می‌کشید که قرین زیور است ودر نبرد ناپیدا»

گوید: یکیشان گفت: «بکشیدش»

اما یکی ازآنهاگفت: «بهتر است اورا واگذارید»

یکیشان گفت: «ای دشمن خدا فریفتهٔ جمالش شده‌ای وکافر شده‌ای وبه فتنه

افتاده‌ای» پس آن شخص برفت و آنها را واگذاشت و گمان داریم که از آنها جدا شد. پس خوارج به آن زن حمله بردند و خونش را بریختند.

گوید: ربیعه دختر یزید گفت: «سبحان‌الله، پندارید خدا از آنچه می‌کنید راضی است که زنان و کودکان را که نسبت به شما خطایی نکرده‌اند می‌کشید؟» این بگفت و برفت، امابدو حمله بردند. رواع دختر ایاس بن شریح همدانی که دختر برادر مادریش بود پیش رویش بود و چون بدو حمله بردند و با شمشیر به سرش زدند، نوك شمشیر به سر رواع رسید و هردو به زمین افتادند.

گوید: ایاس بن شریح مدتی با آنها نبرد کرد آنگاه از پای درآمد و میان کشتگان افتاد که از او چشم پوشیدند که پنداشتند وی را کشته‌اند. یکی از مردان آنها نیز از مردم بکربن وائل به نام رزین بن متوکل از پای درآمد و چون خوارج برفتند به‌جز بنا نه دختر ابی یزید و کنیز فرزند دار ربیعة بن ناجد کس از آنها کشته نشده بود، دیگران به‌پا خاستند و همدیگر را آب دادند و زخمهای خویش را بستند و چهارپایانی به کرایه گرفتند و سوی کوفه رفتند.

ابومخنف گوید: رواع دختر ایاس به من گفت: «ترسوترین کس که دیده‌ام یکی بود که با ما بود و دختر خود را همراه داشت و چون دور ما را گرفتند دختر خویش را پیش ما انداخت و فراری شد، و محترمترین کسی که دیده‌ام یکی بود که با ما بود که نه ما اورا می‌شناختیم و نه اوما را می‌شناخت، وقتی دور ما را گرفتند از ما دفاع کرد تا میان ما بیفتاد، وی رزین متوکل یکری بود که پس از آن به دیدار ما می‌آمد و با ما دوستی داشت تا در ایام امارت حجاج هلاك شد. ورثهٔ وی بدویان بودند از بندگان صالح خدای بود.»

ابومخنف گوید: مصعب بن زبیر، ابوبکربن مخنف را براستان[1] عامل گماشته

۱ــ کلمه متن

بود، وقتی حارث‌بن ابی‌ربیعه بیامد اورا برکنار کرد. پس از آن یسال دیگر او را برعملش گماشت، وچون خوارج به مداین آمدند جمعی از خودشان راسوی‌وی فرستادند که صالح‌بن مخراق از آن جمله بود که درکرخ با وی مقابل شد ولختی نبردکردند آنگاه پیاده شدند، ابوبکر پیاده شد خوارج نیز پیاده شدند، ابوبکر و یسار غلام وی عبدالرحمان‌بن ابی‌جعال ویکی‌از قوم وی کشته شدند ودیگریارانش هزیمت شدند.

فضیل‌بن خدیج گوید: مردم کوفه پیش حارث‌بن ابی‌ربیعه رفتند وبانگ‌زدند وگفتند: «برون شو که اینك دشمن ما نزدیك رسیده که کس را باقی نمی‌گذارد» پس اوبیرون شد وسخت بی‌رغبت بود تا در نخیله فرودآمد و روزی چند آنجا بود. ابراهیم‌بن اشتر به نزد وی به سخن ایستاد وحمد خدا گفت وثنای او کرد و سپس گفت: «اما بعد، دشمنی سری ماآمده که کس را وانمی‌گذارد مرد وزن و کودك را می‌کشد وراه را نا امن می‌کند وولایت را به ویرانی می‌دهد، ماراسوی آنهابر، دستور حرکت بده»

گوید: پس حارث حرکت کرد ودر دیر عبدالرحمن فرودآمد وآنجا بماند تا شبث‌بن ربعی پیش وی رفت وسخناتی از آن باب گفت که ابن اشتر گفته بود وحارث حرکت کرد اما کوشا نبود و چون مردم، کندی وی را بدیدند شعری می‌خواندند به این مضمون:

«قباع ما را عجیب به راه می‌برد

«یك روز می‌رود ویکماه می‌ماند.»

گوید: پس اورا از آنجا حرکت دادند وبه هرمنزلی که می‌رسید مردم را نگه می‌داشت تابه نزد اوفغان کنند ودور سراپرده‌اش بانگ برآرند. ده وچند روز طول کشید تا به صراة رسید وابن به وقتی بود که پیشروان دشمن ونخستین سوارانشان آنجا رسیده بودند و چون خبرگیرانشان گفتند که جمعی از اهل

شهر سوی آنها آمده اند پل را بریدند ومردم شعری می‌خواندند به این مضمون:

«قباغ آهسته می‌رود

«از دبیری تادها پنج روزه می‌رود.»

یونس‌بن ابی‌اسحاق به نقل از پدرش گوید: یکی از مردم سبیع که آشفته خیال بود در دهکده‌ای به نام جویر به نزدیك آبشار اقامت داشت ونامش سماك بود، وقتی خوارج به دهکدهٔ وی‌آمدند واورا بگرفتند، دخترش را نیز بگرفتند، دختر را پیش آوردند ویکشتند.

به‌گفتهٔ ابوربیع سلولی نام دختر ام یزید بود و به خوارج می‌گفت: «ای مسلمانان پدر من بیمار است نکشیدش، من نیز دختری هستم که به خدا هرگز کار زشت‌نکرده‌ام وهمسایه‌ای‌راتیازرده‌امویه خانهٔ کسی ننگریسته‌ام»

گوید: پس اورا پیش‌آوردندکه بکشند وبناکرد بانگ می‌زدکه گناهم چیست؟آنگاه از پا درآمدکه بیخود شده بود یا مرده بود و او را یا شمشیرهای خویش پاره پاره کردند.

ابوالربیع سلولی‌گوید: این حدیث را دایهٔ نصرانی اوبرای من گفت‌که از مردم خورتق بود ووقتی کشته می‌شده‌بود با اوبوده‌بود.

یونس‌بن ابی اسحاق‌به نقل از پدرش‌گوید: ازارقه، سماك‌بن یزید را همراه آوردند وتا نزدیك صراة رسیدند.

گوید: وچون نزدیك اردوگاه ما رسید وجمع کسان وانبوهی‌شان را بدید بناکرد به ما بانگ می‌زد و صدای خویش‌را بلند کرده بودکه به طرف اینان بیایید که اندکند وخبیث. در این وقت‌گردن اورا زدند وپیکرش را بیاویختند و ما به او می‌نگریستیم.

گوید: وچون شب شد من ویکی از مردان قوم بـه‌آن سوی رفتیم واو را آوردیم وبه خاك کردیم.

ابومخنف به نقل از پدرش گوید: ابراهیم بن اشتر به حارث‌بن ابی ربیعه گفت: «کسان را با من بفرست تا به طرف این سگان روم وهمیندم سرهایشان را پیش تو آرم»

گوید: شبث‌بن ربعی واسماء بن خارجه ویزیدبن حارث ومحمد بن حارث ومحمدبن عمیر گفتند: «خدا امیر را فرین صلاح بدارد، بگذار بروند و باآنها جنگ آغاز مکن.»

گوید: گویی به ابراهیم‌بن اشتر حسد می‌بردند.

ابوزهیر عبسی گوید: وقتی ازارقه به پل صراة رسیدند وجمع مردم شهر را که به مقابلهٔ آنها آمده بودند بدیدند، پل را بریدند وحارث این را غنیمت شمرد و همانجا بماند.

گوید: آنگاه وی برای مردم بنشست وحمد خدای وثنای او کرد سپس گفت: «اما بعد، آغاز قتال تیراندازی است: سپس بلندکردن نیزه‌ها، آنگاه ضربت زدن و آخر همه شمشیر کشیدن است»

گوید: یکی برخاست وگفت: «امیر که خدایش قرین صلاح بدارد وصف را نیکو کرد ولی چه وقت این کار را توانیم کرد که این شط میان ما ودشمن حایل است، بگواین پل را تجدید کنند چنانکه بود، سپس ما را به طرف آنها ببر که خدا آنچه رامی‌خواهی‌درباره‌آنهابه‌توخواهدنمود.»

گوید: حارث بگفت تا پل را تجدید کردند وکسان را به طرف خوارج برد که فرار کردند وبه طرف مداین رفتند. مسلمانان نیز برفتند تا به مداین رسیدند، گروهی از سواران آنها بیامدند وبه نزد پل با سواران مسلمانان اندکی زد و خورد کردند، سپس از مداین برفتند وحارث بن ابی ربیعه، عبدالرحمان‌بن مخنف را با شش‌هزار کس فرستاد که آنها را از سرزمین بصره برون کند و چون وارد سرزمین بصره شدند رهاشان کند.

گوید: عبدالرحمان آنها را تعقیب کرد وچون از سرزمین کوفه برون شدند و به طرف اصبهان رفتند بازگشت وبا آنها نبرد نکرد، اصلا میان وی و آنها نبردی رخ نداده بود.

گوید: خوارج برفتند تا نزدیك عتاب بن ورقاء فرود آمدند که در جی بود، و وی را محاصره کردند، عتاب به مقابلهٔ آنها برون شد وجنگ کرد اما تاب آنها نیاورد وخوارج به یاران او حمله بردند که سوی شهر باز رفتند. اصفهان در آنوقت تیول اسماعیل بن طلحة بن مصعب بود که عتاب را آنجا فرستاده بود.

گوید: عتاب با خوارج مقاومت کرد وهرچند روز یکبار برون می‌شد وبر در شهر با آنها نبرد می‌کرد، از بالای حصار نیز تیر و سنگ به طرف آنها می‌انداختند.

گوید: یکی از مردم حضرموت به نام ابوهریره پسر شریح همراه عتاب بود وبا وی برون می‌شد، مردی شجاع بود وبه خوارج حمله می‌برد وشعری می‌خواند به این مضمون:

«ای سگان جهنم

«حملهٔ ابوهریرهٔ بانگزن را

«چگونه می‌بینید؟

«که شب وروز به شما بانگ می‌زند

«ای ابن ماحوز وای شرارت پیشگان

«نبرد جی را چگونه می‌بینید؟»

گوید: وچون این کار مکرر شد یکی از خوارج که گویند عبیدة بن هلال بود، درکمین وی بود. روزی ابوهریره برون شد وچنان کرد که می‌کرده بود و چنان گفت که می‌گفته بود. عبیدة بن هلال بدو حمله برد وبا شمشیر ضربتی به گردن اوزد، یارانش به عبیده حمله بردند واورا ببردند ومداوا کردند.

گوید: پس از آن ازارقه به قوم بانگ می‌زدند که ای دشمنان خدا، ابوهریرهٔ بانگ زن چه شد؟ و آنها بانگ می‌زدند که ای دشمنان خدا چیزیش نیست. پس از آن ابوهریره بهی یافت وباز به نبرد خوارج برون شد که بدومی گفتند: «ای‌دشمن خدا امید داشتیم که ترا پیش مادرت فرستاده باشیم»

ابوهریره گفت: «ای فاسقان، چرااز مادرم سخن می کنید.»

خوارج می‌گفتند: « در مورد مادرش خشم می‌آورد، به زودی پیش او می‌زود»

گوید: یاران ابوهریره بدو گفتند: «وای تو، مقصودشان جهنم است» وچون متوجه شدگفت: «ای دشمنان خدا چه ناسپاسید که از مادرتان بیزاری می کنید، این مادر شماست که سوی آن می‌روید»

گوید: خوارج محاصره را چند ماه ادامه دادند که چهار پایان محصوران تلف شد وآذوقه‌شان تمام شد وبه سختی افتادند، پس عتاب‌بن ورقاء آنهارا پیش خواند وحمد خداگفت وثنای او کرد،سپس گفت: «امابعد، ای مردم چنانکه‌می بینید به سختی افتاده‌اید، به خدا همین مانده که یکیتان بربستر خویش بمیرد و برادرش بیاید واگر بتواند اورا به‌گور کند و باشد که ازاین کار بماند و او نیز بمیرد و کس نباشد که اورا به‌گور کند یا براو نماز کند، از خدا بترسید. شما اندك نیستید که نیرویتان در مقابل دشمن سیك باشد. یکه سواران شهر باشمایند وشما صلحای قوم خویشید، تا حیات ونیروداریداز آن پیش که کسی ازشمااز فرط واماندگی، سوی دشمن خویش نتواند رفت و کسی از شما در مقابل زنی که سوی وی آید وازسر جان بجنگد وصبوری کند وثبات‌ورزد دفاع نتواند کرد به‌خدا امیدوارم‌اگرمردانه بجنگید خدا برآنها ظفرتان دهد وغلبه یابید.»

گوید: کسان از هرسوبه وی بانگ زدندکه درست‌گفتی وصواب آوردی ما

را سوی آنها ببر. پس عتاب، شبانه‌مردم را فراهم آورد وشام فراوان برایشان مهیا کرد که به نزد وی شام خوردند و صبحگاهان به ترتیب پرچمهایشان بیرونشان برد وبه اردوی خوارج تاخت که انتظار نداشتند در اردوگاهشان به آنها حمله شود، بر کنار اردوگاه به‌آنها حمله بردند وخوارج قسمتی از اردوگاه را رها کردند، مهاجمان به زبیربن ماحوز رسیدند که باگروهی از یاران خویش پیاده شد وجنگ کرد تا کشته شد وازارفه به طرف قطری رفتند وبا وی بیعت کردند.

گوید: عتاب به شهر خویش بازگشت که از اردوگاهشان هرچه‌خواسته بود گرفته بود، قطری از دنبال وی بیامد، گویی می‌خواست با او نبرد کند اما در اردوگاه زبیربن ماحوز بماند. به‌گفتهٔ خوارج یکی از خبرگیران قطری بیامد و گفت: «شنیدم عتاب می‌گفت: اگر این قوم براشتران نشینند و اسبان را یدك کنند امروز به سرزمینی فرود آیند وفردا به‌سر زمین دیگر، نابود نخواهند شد.»

گوید: وچون قطری این بشنید برون شد وبرفت ومردم شهر را واگذاشت.

ابوزهیر عبسی که باآنها بوده‌گوید: روز بعد پیاده با شمشیرهای کشیده به مقابلهٔ قطری رفتیم، اما به خدا حرکت کردند ودیگر آنها را ندیدیم.

گوید: آنگاه قطری به یکی از نواحی کرمان رفت وآنجا بماند تاگروههای بسیار براوفراهم شد وسرزمین را بخورد ومال‌گرفت وقوی شد، آنگاه بیامد و از سرزمین اصبهان عبور کرد واز درهٔ ناشط سوی ایذه رفت وبه سرزمین اهواز اقامت‌گرفت.

گوید: حارث‌بن ربیعه، عامل مصعب‌بن زبیر در بصره، به وی نوشت و خبر داد که خوارج سوی اهواز سرازیر شده‌اند وجز مهلب کسی مرد میدانشان نیست. مصعب کس پیش مهلب فرستاد که عامل موصل وجزیره بود ودستور داد که آمادهٔ نبرد خوارج شود و سوی آنها حرکت کند وابراهیم بن اشتر را به عمل وی گماشت.

گوید: مهلب به بصره آمد و کسان برگزید و با کسانی که می‌خواست سوی خوارج رفت، آنها نیز بیامدند و در سولاق تلاقی شد و هشت ماه آنجا نبرد کردند نبردی که کسان به سختی آن ندیده بودند و هیچیک از دو گروه نمی‌توانستند چنان ضربتی به گروه دیگر بزنند که از نبرد بازماند.

ابوجعفر گوید: در این سال در شام قحطی سخت رخ داد که از شدت قحط امکان غزا نیافتند.

در همین سال عبدالملک‌بن مروان در بطنان حبیب، از سرزمین قنسرین، اردو زد و باران بارید و گل بسیار شد و آنجا را بطنان‌گل نام دادند. عبدالملک زمستان را آنجا به سر برد سپس به دمشق بازگشت.

در همین سال عبیدالله‌بن حر کشته شد.

سخن از خبر کشته شدن عبیدالله‌بن حر و سبب آن

علی‌بن مجاهد گوید: عبیدالله‌بن حر مردی بود به پارسایی و فضیلت و نماز و کوشش از اخیار قوم خویش، و چون عثمان کشته شد و آن حادثه‌ها میان علی و معاویه رخ داد گفت: «خدا می‌داند که من عثمان را دوست دارم و پس از مرگ نیز او را یاری می‌کنم»، این بگفت و سوی شام رفت و با معاویه بود، مالک‌بن مسمع نیز پیش معاویه رفت که او نیز مسلک عثمانی داشت.

گوید: عبیدالله به نزد معاویه ببود و با وی در صفین حضور داشت و همچنان با وی بود تا علی علیه‌السلام کشته شد، و چون علی کشته شد به کوفه آمد و پیش یاران خویش رفت که در فتنهٔ سپك رفته بودند، و گفت: «ای کسان، کناره‌گیری، کسی را سود نمی‌دهد ما به شام بودیم و کار معاویه چنان و چنان بود»

گوید: قوم بدو گفتند: «کار علی نیز چنان و چنان بود»

عبیدالله گفت: «ای قوم، اگر فرصت به دست آمد دستاویز بگذارید واختیار-دار کار خویش شوید»

گفتند: «باز همدیگر را می‌بینیم» وهمدیگر را می‌دیدند واز این گونه سخنان داشتند

گوید: وچون معاویه بمرد واز فتنهٔ ابن زبیر آن حادثه‌ها زادگفت: «قرشیان انصاف نمی‌کنند، ابنای آزادگان کجایند؟»

گوید: مطرودان هرقبیله (خلیع) سوی وی آمدند وهفتصد سوار براو فراهم شد وگفتند: «دستور خویش را بگوی»

گوید: وچون عبیدالله‌بن زیاد بگریخت ویزیدبن معاویه بمرد، عبیدالله بن حر به جوانان خویش گفت: «اینك که وضع روشن شده، اگر خواهید کاری کنیم» پس از آن سوی مداین رفت واموالی راکه از جبال برای حکومت می‌آوردند می‌گرفت ومقرری خویش را با مقرری یارانش از آن بر می‌داشت. پس از آن به یاران خویش گفت: «در کوفه شریکانی دارید که حقی در این مال دارند اما مقرری سال آینده را پیشکی بردارید» آنگاه برای صاحب مال در مقابل آنچه گرفته بسود مفاضا (براثت) نوشت وبه همین ترتیب در ولایات می‌گشت.

راوی گوید: گفتم: «آیا اموال مردم وبازرگانان را نیز می‌گرفت؟»

گفت: «ابوالاشرس را نشناخته‌ای. به خدا در همه جهان عربی نبودکه در مقابل آزاد زنی غیورتر از اوباشد واز زشتی وشراب به دورتر، اما شعرش اورا به نزد مردم سبك کرد که شاعری ماهر بود.»

گوید: وچنین بود تا مختار غلبه یافت واز اعمال عبیدالله در سواد خبریافت وبگفت تا زن وی ام‌سلمه حنفی را بداشتند وگفت: «به خدا اورا می‌کشم یایارانش را می‌کشم»

گوید: وچون خبر به عبیدالله‌بن حر رسید با جوانان خویش بیامد و

شبانگاه وارد کوفه شد ودر زندان را شکست و زن خویش را با هرزن و مرد دیگر که‌به زندان بودبرون‌آورد. مختار کسانی فرستادکه با وی نبرد کنندکه باآنها نبرد کرد تا از شهر برون‌شد.

گوید: پس از آن عبیدالله، مزاحم عاملان وباران‌مختار می‌شد همدانیان به همدلی مختار خانه اورا بسوختند وملکش را در جبه وبداة غارت کردند وچون از قضیه خبر یافت سوی ماه رفت که ملك عبدالرحمان‌بن سعیدآنجا بود وآنراغارت کرد وهمه املاك همدانیان راکه‌آنجا بود غارت کرد سپس سوی سواد بازگشت و هرکجا مالی از همدانیان به‌دست‌آورد بگرفت.

گوید: عبیدالله به مداین می‌رفت وبر عاملان جوخی می‌گذشت و اموالی راکه نزدآنها بود می‌گرفت، آنگاه به طرف جبل می‌رفت وچنین بود تا مختارکشته شد.

وچون مختارکشته شد در ولایتداری دوم‌مصعب مردم به اوگفتند: «ابن‌حربا بااین زیاد ومختار مخالفت‌کرد و بیم داریم‌به سواد تازد چنانکه از پیش می‌کرده» ومصعب‌اورا به زندان‌کرد.

گوید: عبیدالله باگروهی‌از مردم‌مذحج سخن کرد که دربارهٔ وی پیش‌مصعب روند وکس پیش سران قوم فرستاد وگفت: «پیش مصعب روید و دربارهٔ من با وی سخن‌کنیدکه مرا بی‌گناه به زندان‌کرده‌که جمعی دروغگویند من گفته‌اند واو را از کارهایی که‌من هرگز نخواهم‌کرد بیم داده‌اند.»

گوید: وتیزکس پیش جوانان مذحج فرستادوگفت: «سلاح بردارید وآمادهٔ جنگ باشیدکه من کسانی را پیش مصعب فرستاده‌ام‌که دربارهٔ من با وی‌سخن‌کنند، بردر بایستید واگر قوم بیرون‌آمدند ومصعب وساطت‌آنها را پذیرفته متعرض کسی مشوید، باید سلاحتان زیر لباس نهان باشد»

گوید: جمعی از مردم مذحج‌آمدند وبه نزد مصعب واردشدند وبا وی‌سخن

کردند که وساطت آنها را پذیرفت وعبیدالله را رها کرد.

گوید: ابن حر، به یاران خویش گفته بود اگر کسان بیرون آمدند ومصعب وساطت آنها را نپذیرفته بود، به زندان بتازید که من از درون با شما کمك می کنم وچون ابن حر، برون شد گفت: «سلاح آشکار کنید» که سلاحهای خویش را بنمودند وباآنها برفت وکسی متعرض اونشد وسوی منزل خویش رفت.

گوید: مصعب ازآزادکردن وی پشیمان شد وابن حر، مخالفت آشکار کرد. کسان به تهنیت پیش وی رفتند وبه آنها می‌گفت: «این کار جز باکسانی همانند خلیفگان گذشته شما به صلاح نیاید، اما همانند آنها کسی را میان خودمان نمی یابیم که زمام کار را به دست وی دهیم ونیکخواه وی باشیم واگر چنین باشد که هر که توانا شود چپاول کند، چرا بیعت آنها را به‌گردن گیریم. نه در نبرد از ما دلیرترند ونه از ما توانگرتر. پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم به ماگفته که اطاعت مخلوق بر معصیت خالق روانیست وما پس از چهار خلیفهٔ سلف، پیشوای صالح و وزیر خدا ترس نیافته‌ایم همگی عصیانگرند وخلافکار، نیرومند دنیا وضعیف آخرت. پس به چه حق حرمت ما راکه جنگاوران نخیله وقادسیه وجلولا ونهاوند بوده‌ایم وگلوهاو پیشانی‌هایمان را مقابل نیزه‌ها وشمشیرها برده‌ایم می‌شکنند وحق و فضیلت ما را نمی‌شناسند، از حریم خویش دفاع کنید که هرچه پیش آید، برتری از شماست، من اینك دشمنی نموده‌ام وخلاف آشکار کرده‌ام ونیرویی جز به تأیید خدا نیست.»

گوید: آنگاه به جنگ آنها پرداخت وتاخت وتاز کرد، مصعب،سیف بن‌هانی مرادی را پیش وی فرستاد که بدو گفت: «مصعب خراج بادوریا را به تومی‌دهد که بیعت کنی وبه اطاعت وی درآیی.»

گفت: «مگر خراج بادوریا وغیر بادوریا ازآن من نیست؟ من چیزی نمی‌پذیرم و از آنها ایمن نیستم ولی ای جوان ـ آنوقت سیف جوان بود ـ تو را نوجوان وعاقل می‌بینم ، می‌خواهی تابع من شوی و ترا مالدار کنم؟» اما سیف

نپذیرفت.

گوید: پس از آن مصعب ابردبن قرهریاحی را باگروهی سوی ابن‌حر فرستاد وبا وی نبرد کرد اما ابن حر اورا هزیمت کرد وضربتی به صورتش زد.

گوید: پس از آن مصعب حریث‌بن زید ـ یا یزید ـ را سوی اوفرستادکه عبیدالله با وی هماوردی کرد واورا بکشت.

گوید: پس از آن مصعب، حجاج‌بن‌حارثه‌خثعمی ومسلم‌بن‌عمرو راسوی ابن‌حر فرستاد که به نزدیك رود صرصر با وی تلاقی کردند، ابن‌حر باآنهانبرد کرد و هزیمتشان کرد.

گوید: پس از آن مصعب جمعی را پیش وی فرستادکه‌دعوتش کنند که‌امانش دهد ومال دهد واورا به هر ولایتی که می‌خواهد بگمارد، اما نپذیرفت وسوی‌نرسی رفت که دهقان آنجا طیزجشنس با مال فلوجه‌گریزان شد. ابن‌حر، به تعقیب وی رفت تا دهقان به عین‌التمر رسید که بسطام‌بن مصقلةبن هبیره شیبانی عامل آنجا بود ودهقان به آنها پناه برد که به مقابله ابن حر، آمدند وبا وی نبرد کردند سواران بسطام یکصدوپنجاه کس بودند.

گوید: ابن‌حر، یونس‌بن هاعان همدانی‌را که از مردم خیوان‌بود به هماوردی طلبید واوگفت: «بدترین روزگار، آخر آنست، گمان نداشتم چندان بمانم که کسی مرا به هماوردی بخواند» پس به هماوردی وی‌آمد. ابن حر ضربتی بدو زد که زخمی شد، پس از آن دست وگریبان شدند وهردو از اسب بیفتادند. ابن حر عمامهٔ یونس را برگرفت وبازوهای وی را ببست آنگاه سوار شد

گوید: حجاج‌بن‌حارثهٔخثعمی پیش آمد وبه‌عبیدالله‌بن‌حر حمله برد که‌او را نیز اسیر کرد.

گوید: بسطام‌بن مصقله با مجشر هماوردی کرد وچندان ضربت به هم زدند که از یکدیگر بیزار شدند، عاقبت بسطام براو تفوق یافت، وچون ابن حر این را

بدید به بسطام حمله برد و بسطام به‌گردن وی‌آویخت که هردوبه زمین افتادند و ابن حر برسینه بسطام افتاد و او را اسیرگرفت.

گوید: آنروز ابن حر اسیر بسیارگرفت، یکی می‌گفت: «من فلان روز با تو بودم.» دیگری می‌گفت: «به نزد شما منزل‌گرفته بودم» وهرکدامشان‌سخنی‌می‌گفت که پنداشت سود می‌داشت وابن حرآزادش می‌کرد.

گوید: ابن حر، پیش از نبرد چند سوار از یاران خویش را به جستجوی دهقان فرستادکه اورا یافتند ومال را بگرفتند.

گوید: پس ازآن عبیدالله‌بن‌حرسوی تکریت رفت، عامل مهلب از تکریت گریخت وعبیدالله‌آنجا بماند وبه‌گرفتن خراج پرداخت. مصعب، ابرد بن قره ریاحی وجون‌بن کعب همدانی رابا یکهزار کس‌سوی وی‌فرستاد، مهلب نیز یزیدبن معقل را با پانصدکس به‌کمك‌آنها فرستاد یکی از مردم جعفی به عبیدالله‌گفت: «جمع بسیار سوی تومی‌آید باآنها نبرد مکن و اوشعری‌گفت به این مضمون:

«قومم مرا ازکشتن بیم می‌دهند
«اما چون وقت مقرر بیاید
«من خواهم مرد
«شاید نیزه توانگرمان کند
«که محترم زندگی کنیم
«یا حمله بریم وکشته شویم.»

پس مجشر را خواست وپرچم خویش را به او داد و دلهم مرادی را با وی پیش فرستادکه سیصدکس همراه داشت و دو روز باآنها نبردکردکه جریر بن کریب زخمدار شد وعمروبن جندب ازدی با بسیارکس از سوارانش کشته شدند وهنگام شب دوگروه از هم جدا شدند.

گوید: آنگاه عبیدالله از تکریت درآمد و به یاران خویش‌گفت: «شما را

پیش عبدالملک‌بن مروان می‌برم، آماده شوید» سپس گفت:«بیم دارم بمیرم ومصعب ویاران وی را نترسانیده باشم. سوی کوفه باز می‌رویم»

گوید: آنگاه سوی کسکر رفت وعامل آنجا را برون کرد و بیت‌المال آنجا را بگرفت. آنگاه سوی کوفه رفت ودر لحام جریر فرود آمد. مصعب عمر بن عبیدالله را فرستاد که با وی نبرد کرد؛ وسوی دیراعور رفت . مصعب، حجاربن ابجر را به مقابلهٔ اوفرستاد که حجار هزیمت شد ومصعب به اوناسزا گفت وپس فرستاد وجون ابن‌کعب همدانی وعمربن عبیدالله را نیز همراه وی کرد که همگی با ابن‌حرنبرد کردند وبسیار کس از یاران وی زخمدار شدند واسبانشان سقط شد. مجشر نیز که پرچم ابن‌حر، با وی بود زخمی شد وپرچم را به احمرطیی‌داد، عاقبت حجار بن ابجر هزیمت شدآنگاه پس‌آمد ونبردی سخت کردند تا شب درآمد.

گوید: پس ازآن ابن حر ازکوفه برفت مصعب به یزیدبن حارث‌بن رویم شیبانی که در مداین بود نوشت ودستور داد با ابن‌حر نبردکند و اوپسر خویش حوشب را فرستادکه در یاجسری تلاقی شد وعبیدالله وی را هزیمت کرد واز آنها کسان کشت. آنگاه ابن حر برفت که وارد مداین شود که حضاری شدند و او برفت ویزید، جون‌بن کعب همدانی وبشربن عبدالله اسدی را به مقابله وی فرستاد، جون به حولایا جای‌گرفت وبشر را سوی تا مرا فرستادکه با ابن حر تلاقی کرد وابن‌حر اورا بکشت ویارانش را هزیمت کرد، آنگاه در حولایا با جون‌بن کعب تلاقی کرد و عبدالرحمان‌بن عبدالله سوی وی‌آمدکه ابن حر بدوحمله برد وبا نیزه بزد وخونش بریخت ویارانش هزیمت شدند که به تعقیبشان رفت. پس ازآن بشربن عبدالرحمان عجلی سوی وی‌آمدکه در سورا تلاقی شد ونبردی سخت کردند وبشر از وی جدا شد وسوی عمل خویش رفت وگفت: «ابن حررا هزیمت کردم.»

گوید: وچون مصعب این را بشنیدگفت: «این از جمله کسانی است که‌دوست دارند به سبب کارهایی که نکرده‌اند ستایششان کنند.»

گوید: وعبیدالله بن حر درسوادیه اندکه تاخت وتازمی کرد وخراج می گرفت.

گوید: پس از آن چنانکه گفته اند: عبیدالله بن حر به عبدالملک بن مروان پیوست وچون پیش وی رسید اورا با ده کس سوی کوفه فرستاد وگفت حرکت کند تا سپاه از پی برسد. پس ابن حر باآن کسان روان شد وچون به انبار رسید کس سوی کوفه فرستادکه یاران وی را ازآمدنش خبردار کند وبگوید پیش وی آیند.

گوید: قیسیان از این خبر یافتند وپیش حارث بن عبدالله رفتند که عامل ابن زبیر برکوفه بود واز اوخواستندکه سپاهی باآنها بفرستدکه چنان کرد وچون با عبیدالله بن حر تلاقی کردند لختی باآنها بجنگید آنگاه اسبش غرق شد وبه گداری زد. یکی از نبطیان براوجست ودوپایش را بگرفت ودیگران وی را با پاروها می زدند وبانگ می زدندکه این فراری امیرمؤمنان است. نبطی وابن حر درهم آویختند وغرق شدند پس ازآن ابن حر را ازآب در آوردند و سرش را بریدند و سوی کوفه فرستادند وپس ازآن به بصره بردند.

ابوجعفرگوید: دربارهٔ کشته شدن ابن حر قول دیگری هست، گویند: سبب کشته شدن وی آن بودکه درکوفه پیش مصعب می آمد ومی دیدکه مردم بصره را براومقدم می دارد وشعری برای عبدالله بن زبیر نوشت که ضمن آن از مصعب گله می کرد وتهدید می کرد که سوی عبدالملک بن مروان می رود وهم او در مقام گله از مصعب اشعار دیگر گفته بود، ونیز قصیده ای در هجای مردم قیس عیلان گفته بود که ضمن آن چنین آمده بود:

«مگر مردم قیس عیلان را ندیدی

«که روبنده برریشهای خود زده بودند

«وتیرهای خود را

«در مقابل دوکها فروخته بودند.»

وزفربن حارث به مصعب نوشت: «زحمت جنگ ابن زرقا و عبدالملک

مروان را از تو برداشتم، اینك ابن حر قیس راهجا می‌گوید.»

گوید: پس از آن چنان شد که تنی چند از بنی‌سلیم ابن‌حر راگرفتند و اسیر کردند و او گفت که من در قصیدهٔ خویش دربارهٔ قیس عیلان چنین گفته‌ام:

«مگر مردم قیس عیلان را ندیدی

«که با نیزه وتیر بسوی ما آمدند.»

ویکی از آنها به نام‌عیاش اورا بکشت.

ابو جعفر گوید:در این سال چهار پرچم به عرفات آمد.

ابوعون گوید: به سال شصت وهشتم در عرفات چهار پرچم بود ابن‌حنفیه با یارانش یك پرچم داشت. ابن زبیر یك پرچم داشت وجایی ایستاده بود که اکنون جای مقدم است. آنگاه ابن‌حنفیه با یارانش برفتند وپهلوی ابن زبیر ایستادند، نجده حروری پشت سر آنها بود وپرچم بنی‌امیه طرف چپشان بود.

گوید: نخستین پرچمی که برفت پرچم ابن حنفیه بود، آنگاه نجده از پی آن رفت پس از آن پرچم بنی‌امیه ، پس از پرچم ابن زبیر و کسان از پی آن برفتند.

نافع گوید: ابن عمر آنشب با ابن زبیر آمده بود وچون رفتن وی تأخیر شد وابن‌حنفیه ونجده وبنی‌امیه رفته بودند، ابن عمر گفت: «ابن‌زبیر منتظر کار جاهلیت است»وبرفت واین زبیر از دنبال وی برفت

محمدبن جبیر به نقل از پدرش گوید: از فتنه بیمناك بودم، پیش همهٔ آنها رفتم، پیش ابن‌حنفیه رفتم که در شعب بود گفتم: «ای ابوالقاسم از خدای بترس که مادر مشعر حرامیم وشهر حرام، وکسانی که سوی کعبه آمده‌اند واردان خدایند حجشان را تباه مکن»

گفت: «به خدا چنین قصدی ندارم وکسی را از خانه باز نمی‌دارم هیچکس از زایران از جانب من آسیب نخواهد دید، فقط در قبال ابن زبیر وتقاضایی که از

من دارد از خودم دفاع می‌کنم، خلافت را نمی‌خواهم مگر آنکه دربارهٔ آن، دو کس، با من مخالفت نکنند، پیش ابن زبیر برو و با اوسخن کن، پیش نجده برو»

گوید: «پیش ابن زبیر رفتم وسخنانی مانند آنچه با ابن حنفیه گفته بودم با وی گفتم»

گفت: «من کسی هستم که مردم برمن فرادم آمده‌اند وبا من بیعت کرده‌اند و اینان مخالفانند»

گفتم: «خیر ترا در این می‌بینم که دست بداری»

گفت: «چنین می‌کنم»

گوید: آنگاه پیش نجدهٔ حروری رفتم که با یاران خویش بود، عکرمه وابستهٔ ابن‌عباس نیز به نزد وی بود که بدو گفتم: «از یار خویش برای من اجازه بخواه»

گوید: پس او به درون رفت، طولی نکشید که به من اجازه داد که پیش وی رفتم وحرمت کردم ونظیر سخنانی را که باآن دو کس گفته بودم با وی نیز بگفتم.»

گفت: «من با هیچکس نبرد آغاز نمی‌کنم ولی هر که نبرد آغاز کند با وی نبرد می‌کنم»

گفتم: «چنین دیدم که آن دو کس سر نبرد تو ندارند.»

گوید: آنگاه پیش پیروان بنی‌امیه رفتم ونظیر سخنانی را که با این کسان گفته بودم باآنها نیز بگفتم.

گفتند: «ما بر آنیم که با هیچکس نبرد آغاز نکنیم مگر با ما به نبرد آید.»

گوید: جزو این پرچمها، قومی آرام‌تر و مسالمت جوی‌تر از ابن حنفیه ندیدم.

ابوجعفر گوید: در این سال عامل ابن زبیر بربصره و کوفه برادرش مصعب بود، قضای بصره با هشام‌بن هبیره بود، قضای کوفه با عبدالله‌بن عتبة‌بن مسعود

بود، عامل خراسان عبدالله‌بن خازم سلمی بود ؛ شام به دست عبدالملك بن مروان بود.

آنگاه سال
شصت ونهم درآمد

در این سال چنانکه واقدی‌گوید: عبدالملك‌بن مروان سوی‌عین ورده رفت وعمروبن سعیدبن عاص را در دمشق نایب خویش‌کرد که درآنجا حصاری شد و عبدالملك خبر یافت وسوی دمشق بازگشت واورا محاصره کرد.

گوید: به قمولی عمروبن سعید با وی برون شد و چون به بطنان حبیب رسید سوی دمشق بازگشت و آنجا حصاری شد. عبدالملك نیز سوی دمشق بازگشت.

اما عوانةبن حکم‌گوید: که وقتی عبدالملك‌بن مروان از بطنان حبیب به دمشق بازگشت چندان که‌خدا خواست آنجا ببود آنگاه حرکت کرد وآهنگ‌قرمیسا داشت که زفربن حارث کلابی آنجا بود، عمروبن سعید نیز با وی بود و چون به بطنان حبیب رسید عمروبن سعید خطر کرد وشبانه با حمیدبن حریث و زهیربن ابرد، هردوان کلبی، بازگشت‌وسوی دمشق رفت که‌عبدالرحمان بن ام حکم ثقفی به نیابت عبدالملك‌آنجا بود که چون از بازگشت عمروبن سعید خبریافت فراری شد وعمل خود را ترك کرد. عمرو وارد دمشق شد و بر آنجا و خزاین آن تسلط یافت.

دیگری‌گوید: این حادثه به سال هفتادم بود.

گوید: عبدالملك از دمشق سوی عراق می‌رفت وآهنگ مصعب بن زبیر داشت، عمروبن سعیدبن عاص بدوگفت: «توسوی عراق می‌روی پدرت به من وعده‌کرد که از پس وی خلافت ازآن من باشد وبه همین قرار به همدستی وی

کوشیدم، تلاشی که با وی کردم از تونیان نیست پس خلافت را از پس خویشتن به من ده»

گوید: اما عبدالملك پاسخی بدو نداد و عمرو از او جدا شد و سوی دمشق رفت، عبدالملك نیز از پی او بازگشت و به دمشق رسید.

عوانه‌گوید: وقتی عمرو بردمشق تسلط یافت، از پی عبدالرحمان‌بن ام‌حکم برآمد اما به اودست نیافت وبگفت تا خانهٔ وی را ویران کنند آنگاه مردم فراهم آمدند واوبه منبر رفت وحمد خدای‌گفت وثنای او کرد سپس گفت: «ای مردم هیچکس از مردم قریش پیش از من بر این منبر نایستاده جزآنکه پنداشته که بهشتی دارد وجهنمی که هر که از اواطاعت کند به بهشتش می‌برد و هر که عصیان او کند به جهنمش می‌برد اما من به شما می‌گویم که بهشت وجهنم به دست خداست و چیزی از کار آن با من نیست، اما شما بر من حق برابری و مقرری دارید» آنگاه پایین آمد.

گوید: صبحگاهان عبدالملك عمروبن سعید را ندید وچون پرسش کرد خبر وی را بگفتند. عبدالملك سوی دمشق بازگشت ودید که عمرو آنجا را به تصرف آورده وچند روزی با وی نبرد کرد.

گوید: وچنان بود که وقتی‌عمروبن‌سعید، حمیدبن حریث کلبی‌را با سواران می‌فرستاد، عبدالملك، سفیان‌بن ابردکلبی رامی‌فرستاد وچون‌عمروبن سعید، زهیر ابن‌ابردکلبی را می‌فرستاد عبدالملك، حسان بن مالك کلبی را به مقابلهٔ او می‌فرستاد.

عوانه‌گوید: روزی دوسپاه مقابل هم بودند، یکی از مردم کلب به نام رجا پسر سراج با عمروبن سعید بود، رجا به عبدالرحمان‌بن سلیم که با عبدالملك بود گفت: «ای عبدالرحمان پسر سلیم به هماوردی بیا»

عبدالرحمان گفت: «انصاف داد» وبه هماوردی وی‌رفت، به همدیگرضربت

زدند، رکاب عبدالرحمان ببرید و ابن سراج از دست وی نجات یافت و عبدالرحمان گفت: «به خدا اگر رکابم نبریده بود کامهای شکمت را بیرون می‌ریختم.»

گوید: عمرو وعبدالملك صلح نمی کردند وچون نبردشان طول کشید زنان و کودکان کلب بیامدند وگریستند وبه سفیان‌بن ابرد و حسان بن مالك گفتند: چرا خودتان را در راه قدرت قرشیان به کشتن می‌دهید وهر کدامشان قسم یادکردند که باز نگردد تا حریف وی بازگردد وچون همسخن شدند که بازگردند نظر کردند و معلوم داشتند که سفیان از ابن‌حریث کهنسالتر است و از ابن حریث خواستند که بازگشت.

گوید: پس از آن عبدالملك وعمرو صلح کردند ومکتوبی در میانه‌نوشتند و عبدالملك عمرو را امان داد واین به شامگاه پنجشنبه بود.

عوانه گوید: عمرو بن سعید کمانی سیاه به دوش آویخته بود و با سواران برون شد وبیامد تا طنابهای خیمه‌گاه عبدالملك زیر پای اسب وی افتاد وخیمه گاه فروریخت، عمروپیاده شد وبنشست. عبدالملك خشمگین بود به عمرو گفت: «ای ابوامیه با این کمان‌آویختن همانند مردم قیس شده‌ای»

گفت: «نه ولی همانند کسی شده‌ام که از آنهابهتر بود، همانند عاص‌بن امیه.» آنگاه خشمگین برخاست و با سواران برفت و وارد دمشق شد عبدالملك نیز به روز پنجشنبه وارد دمشق شد وکس پیش عمرو فرستاد که مقرریهای کسان را بده عمرو پیغام داد: «اینجا شهر تونیست، از اینجا برو.» وچون روز دوشنبه شد چهار روز پس از ورود عبدالملك به دمشق کس پیش عمروفرستاد که پیش من‌آی. عمرو پیش زن کلبی خویش بود.

گوید: وچنان بود که عبدالملك کریب بن ابرهة‌الصباح حمیری را پیش خوانده بود ودربارهٔ عمروبن سعید با وی مشورت کرده بود.

کریب بدو گفته بود: «مردم حمیر در این کار هلاك شدند، این را شایسته‌تو نمی‌دانم، به من‌ربطی ندارد»

گوید: وقتی فرستادهٔ عبدالملك پیش عمرو آمد که اورا بخواند عبدالله بن یزیدبن معاویه پیش عمرو بود، عبدالله به عمرو گفت: «ای ابوامیه به خدا ترا از گوش وچشم خودم بیشتر دوست دارم، می‌بینم که این مرد کس فرستاده که پیش او بروی، رأی من اینست که چنین نکنی»

عمرو گفت: «چرا؟»

گفت: «تبیع پسر زن کعب‌الاحبار گفته که بزرگی از بزرگان اولاد اسماعیل باز می‌گرددودرهای دمشق رامی‌بندد، سپس از آنجا برون می‌شود وچیزی نمی‌گذرد که کشته می‌شود.»

عمرو گفت: «به خدا اگر خفته باشم بیم ندارم که ابن‌زرقا بیدارم کند. وی جرأت این کار ندارد، اما دیشب عثمان‌بن عفان به خواب من آمد و پیراهن خویش را به تن من کرد»

گوید: عبدالله‌بن یزید، شوهر ام موسی دختر عمروبن سعید بود.

گوید: عمرو به فرستاده گفت: «سلامش برسان وبگوشبانگاه پیش تومی آیم انشاءالله.» وچون شب شد عمروزره محکمی مابین یك قبای قهستانی وپیراهن قهستانی به تن کرد وشمشیر خویش را بیاویخت. زن کلبی عمرو پیش وی بود و حمیدبن حریث کلبی نیز بود، وقتی برخاست که برود روی فرش لغزید. حمید بدو گفت: «به خدا اگر حرف مرا می‌شنوی پیش اونرو.» زنش نیز همین سخن را با وی گفت. اما به‌گفتهٔ آنها اعتنا نکرد وبا یکصد کس از غلامان خویش برفت.

گوید: عبدالملك کس پیش پسران مروان فرستاده بود که به نزد وی فراهم آمده بودند وچون خبر یافت که‌عمرو بر در است بگفت تا همراهان وی رانگهدارند وبدو اجازه دادکه بیامد وبه نزد هر در یاران وی را نگه می‌داشتند. عاقبت عمرو

به صحن خانه رسید که جز یک غلام بچه با وی نبود وچون سوی عبدالملك نگریست پسران مروان را به دور اودید حسان‌بن مالك کلبی‌وقبیصةبن ذویب‌خزاعی نیز بودند وچون جمع آنها را بدید احساس خطر کرد وبه غلام بچه خویش نگریست وگفت: «وای تو! پیش‌یحیی‌بن سعیدبرو وبگوپیش من‌آید»، اما غلام‌بچه که‌گفتهٔ اورا نفهمیده بودگفت: «آمادهٔ فرمانم»

سعید بدوگفت: «از پیش من دور شووبه جهنم رو»

گوید: عبدالملك به حسان وقبیصه‌گفت: «اگر می‌خواهید برخیزید وباعمرو در صحن خانه ملاقات‌کنید وبه بینید کدامتان درازترید.» این سخن را به شوخی به آنهاگفت تا عمروبن سعید را مطمئن کند.

حسان‌گفت: «ای امیرمؤمنان، قبیصه از من درازتر است که منصب دارد.» قبیصه عهده‌دار دیوان خاتم بود.

گوید: بار دیگر عمروبه غلام بچهٔ خویش نگریست وگفت: «پیش یحیی برو وبگوپیش من‌آید»

غلام بچه‌گفت:«آمادهٔ فرمانم» اما نفهمید که چه‌گفت.

عمروگفت: «از پیش من دور شو»

گوید: وچون حسان‌وقبیصه بیرون شدند، عبدالملك بگفت‌تا درها را ببستند. وقتی عمرو وارد شد به اوخوش‌آمدگفت وگفت «ای ابوامیه خدایت‌قرین‌رحمت بدارد نزدیکتر بیا» واورا با خویشتن برتخت نشانید وبا وی بسیارسخن‌کرد. آنگاه گفت: «ای غلام شمشیر اورا بگیر»

عمروگفت: «ای امیرمؤمنان اناالله...»

عبدالملك‌گفت: « انتظار داری با من بنشینی وشمشیر خویش راآویخته باشی؟»

گوید: پس شمشیر اورا بگرفت. آنگاه چندان‌که خدا خواست سخن کردند

پس از آن عبدالملك بدو گفت: «ای ابوامیه»

گفت: «ای امیرمؤمنان آمادهٔ فرمانم»

گفت: «وقتی مرا خلع کردی قسم یاد کردم که هروقت چشمم به تو افتاد و بر تو تسلط داشتم در بند آهنینت کنم»

پسران مروان گفتند: «ای امیرمؤمنان، سپس اورا رها می‌کنی؟»

گفت: «سپس اورارها می‌کنم، باابوامیه چه می‌توانم کرد؟»

پسران مروان گفتند: «قسم امیرمؤمنان را اجرا کن»

عمرو گفت: «ای امیرمؤمنان خدا قسمت را اجرا کند»

گوید: پس عبدالملك بندی آهنین از زیر تشك خویش در آورد و سوی وی افکند و گفت: «ای غلام بیاواورا به بند کن» غلام بیامد وعمرورا در بند کرد.

عمرو گفت: «ای امیرمؤمنان ترا به خدا مرا بابند میان مردم مبر»

عبدالملك گفت: «ای ابوامیه هنگام مرگ نیز مکاری می‌کنی؟ خدا نکند که ترا بابند آهنین میان‌مردم بریم، بند راآسان از تو برنمی‌داریم.»

گوید: آنگاه وی را به سختی کشید که دهانش به تخت‌خورد ودندان‌جلوش شکست.

عمرو گفت: «ای امیرمؤمنان ترا به خدا، شکستن یك استخوان من وادارت نکند که به‌کاری بزرگتر از این دست بزنی»

عبدالملك گفت: «به خدا اگر می‌دانستم که اگر زنده‌ات بگذارم زنده‌ام می‌گذاری و کار قریش به سامان می‌آید رهایت می‌کردم، اما هرگز دو کس همانند ما در شهری فراهم نیامده‌اند مگر اینکه یکی دیگری را بیرون کرده است.»

گوید: وچون عمرو دید که دندان جلوش شکسته و منظور عبدالملك را بدانست گفت: «ای پسر زن کبود چشم ناجوانمردی می‌کنی؟»

گویند: «وقتی عبدالملك عمرورا کشید و دندان جلوش بیفتاد عمرو به آن

دست می‌مالید، عبدالملك بدو گفت: «می‌بینم که دندان خود را چنان عزیز داشته‌ای که پس از آن هرگز خاطرت از مـن خشنود نمی‌شود.» و بگـفت تا گردن او را زدند.

اما روایت عوانه چنین است که گوید: مؤذن اذان عصر گفت و عبدالملك برون شد تا با مردم نماز کند و به عبدالعزیز بن مروان گفت که او را بکشد. عبدالعزیز با شمشیر سوی وی رفت.

عمرو گفت: «ترا به خدا و حق خویشاوندی، کشتن مرا عهده مکن بگـذار کسی عهده کند که چون تو خویشاوند نزدیك نباشد.»

گوید: عبدالعزیز شمشیر را بیفکند و بنشست. عبدالملك نماز را کوتاه کرد و بیامد و درها بسته شد، مردم دیده بودند که وقتی عبدالملك بیرون آمده بود عمرو با وی نبود و این را به یحیی بن سعید گفته بودند که بیامد و بردر عبدالملك ایستاد، هزار کس از غلامان عمرو با وی بودند با بسیار کس دیگر از یاران وی.

گوید: همراهان یحیی فریاد می‌زدند: «ای ابوامیه صدایت را بـه گوش مـا برسان.» حمید بن حریث و زهیر بن ابردنیز با یحیی آمده بودند. در کوچك را شکستند و کسان را با شمشیر بزدند، یکی از غلامان عمرو بن سعید به نام مصقله ضربتی به سر ولید بن عبدالملك زد و ابراهیم بن عربی صاحب دیوان او را به بیت‌القراطیس برد.

گوید: وقتی عبدالملك نماز کرد و بیامد عـمرو را زنـده دید و به عبدالعزیز گفت: «چرا نکشتیش؟»

گفت: «مرا به خدا و حق خویشاوندی قسم داد.»

عبدالملك گفت: «خدا مادرت را زبون کند که به پاشنه هایش می‌شاشید تو هم مانند اوشده‌ای.» مادر عبدالملك عایشه دختر معاویة بن مغـیرة بن ابـی‌العاص بود و مادر عبدالعزیز لیلی بود.

گوید: پس از آن عبدالملک گفت: «غلام! نیزهٔ کوتاه را بیار»، وچون نیزهٔ کوتاه را بیاورد، آنرا تکان داد وبه عمرو زد اما کاری نساخت تا دست به بازوی عمروزد ومتوجه زره شد وبخندید وگفت: «ای ابوامیه زره هم داری؟ غلام! صمصامه را بیار.»

گوید: غلام شمشیر را ــ که صمصامه نام داشت ــ بیاورد و بگفت تا عمرو را به زمین انداختند وبرسینه‌اش نشست وسرش را برید و شعری به این مضمون می‌خواند:

«ای عمرو، اگر از ناسزا وعیبگویی من باز نمانی

«چنانت بزنم که مرغ جانت گوید آبم دهید»

آنگاه عبدالملک به لرزه‌ای سخت دچار شد وپنداشته‌اند که شخص، وقتی خویشاوندی را بکشد چنین می‌شود. او را از سینهٔ عمرو برداشتند و برتخت نهادند که گفت: «هرگز کسی را چون این ندیدم که یك دنیا دار او را کشت نه یك طالب آخرت»

گوید: یحیی‌بن سعید وهمراهانش به خانه بر سر پسران مروان ریختند و آنها وغلامانشان را زخمی کردند، آنها نیز به نبرد با یحیی و یارانش پرداختند. آنگاه عبدالرحمان‌بن ام حکم ثقفی بیامد که سر را به اودادند که میان مردم انداخت. عبدالعزیز بن مروان برفت وکیسه‌های مال بیاورد ومیان مردم می‌انداخت و چون کسان مالها را نگریستند وسر را بدیدند مالها را ربودند وپراکنده شدند.

گویند: وقتی عبدالملک به‌نماز می‌رفت به ابوزعزعه غلام خویش گفت که عمرو را بکشد که وی را بکشت وسرش را میان مردم ویارانش افکند.

عوانه گوید: شنیدم عبدالملک بگفت تا مالهایی را که میان مردم افکنده‌بودند پس گرفتند وهمه به بیت‌المال بازگشت.

گوید: آن روز سنگی بر سر یحیی زده بودند. عبدالملک بگفت تا تخت‌وی

را به مسجد بردند و برون شد و بر آن نشست و چون ولید را در میانه ندید گفت: «وای شما، ولید کجاست، به حرمت پدرشان سوگند که اگر اورا کشته باشند انتقامشان را گرفته‌اند.»

ابراهیم‌بن عربی کنانی بیامد و گفت: «اینك ولید به نزد من است زخمی خورده و چیزیش نیست.»

گوید: یحیی‌بن سعید را پیش عبدالملك آوردند و بگفت تا اورا بکشند اما عبدالعزیز به پاخاست و گفت: «ای امیرمؤمنان خدا مرا به قربانت کند. می‌خواهی به یك روز فرزندان امیه رابکشی؟» پس عبدالملك بگفت تا یحیی را به زندان کردند.

آنگاه عنبسة‌بن سعید را بیاوردند که گفت: «اورا بکشید.» وباز عبدالعزیز به پاخاست و گفت: «ای امیرمؤمنان از هلاك کردن وریشه کن کردن فرزندان امیه چشم بپوش» وعبدالملك بگفت تا عنبسه را نیز به زندان کنند.

پس از آن عامربن اسود کلبی را بیاوردند که عبدالملك با چوب خیزرانی که همراه داشت به سر اوزد و گفت: «همراه عمرو با من جنگ می کنی وبا اوبر ضد من قیام می کنی!»

گفت: «بله، برای آنکه عمروحرمتم کرد وتواهانتم کردی، تقربم‌داد وتودورم کردی، با من نیکی کرد وتوبدی کردی وبا وی بودم وبرضد تو»

عبدالملك بگفت تا وی را بکشند وعبدالعزیز به پاخاست و گفت: «ای امیرمؤمنان، ترا به خدا دایی مرا مکش» و عبدالملك عامر را به او بخشید، آنگاه بگفت‌تا پسران سعید را به زندان کردند.

گوید: یحیی‌بن سعید یکماه یا بیشتر درزندان ببود، پس از آن عبدالملك به منبر رفت وحمد خدا گفت وثنای او کرد و از کسان دربارهٔ کشتن وی نظر خواست یکی از سخنوران قوم به‌پاخاست و گفت: «ای امیرمؤمنان مگر مار به‌جزمارمی‌زاید؟

به خدا رأی ما اینست که اورا بکشی که منافق است ودشمن»

پس از آن عبدالله‌بن مسعدهٔ فزاری برخاست وگفت: «ای امیرمؤمنان یحیی پسر عموی تواست وخویشاوندی وی چنان است که دانسته‌ای. آنها چنان کرده‌اند که کرده‌اند تو نیز باآنها چنان کرده‌ای که کرده‌ای، ازآنها ایمن نیستی، اما کشتن آنها را نیز روا نمی‌دانم آنها را پیش دشمن خویش فرست اگر کشته شدند به دست دیگری از زحمتشان رهایی یافته‌ای و اگر سالم ماندند و باز آمدند در کار ایشان اندیشه می کنی.»

گوید: عبدالملك رای وی راکار بست وخاندان سعید را برون کرد وسوی مصعب‌بن زبیر فرستادکه‌چون پیش وی رسیدند ویحیی به نزد او وارد شد، ابن‌زبیر بدو گفت: «جان‌بردی ودم کنده شد.»

گفت: «به خدا دم چنانست که بود»

گوید: «پس از آن عبدالملك کس به نزد زن کلبی عمروبن سعید فرستادکه مکتوب صلحی راکه برای عمرو نوشته بودم برای من بفرست»

زن عمرو به فرستاده گفت: «برو به اوبگومکتوب صلح را درکفنهای او بپیچیدم تا به‌کمك‌آن به نزد پروردگار خویش با تومحاجه کند.»

گوید: وچنان بودکه نسب عمروبن سعید وعبدالملك‌بن امیه به هم‌می‌رسید، مادر عمرو ام البنین دختر حکم‌بن ابی‌العاص عمهٔ عبدالملك بود.

عوانه‌گوید: میان عبدالملك وعمرو از روزگار دیرین کینه بوده بود، دوپسر سعید از ام البنین بودند و عبدالملك و معاویه دو پسر مروان بودند و به روزگار جوانی پیش مادر مروان بن حکم می‌رفته بودندکه از قبیلهٔ کنانه بود وپیش وی به صحبت می‌نشستند. یك غلام سیاه نیز همراه عبدالملك ومعاویه می‌رفت،وقتی آنجا می‌رفتند مادر مروان غذایی برایشان آماده می کرد و می‌آورد و بشقابی پیش هرکدامشان می‌نهاد وپیوسته معاویةبن مروان ومحمدبن سعید ونیزعبدالملك وعمرو

سعید را برضد همدیگر تحریك می کرد که به جان هم می‌افتادند وگاهی از هم‌قهر می‌شدند که با هم سخن نمی‌کردند ومادر مروان می‌گفت: «اگر این دوتا عقل ندارند آن دوتا دارند.» و هروقت پیش وی می‌رفتند رفتارش همین بود تا کینه در دلهاشان ریشه کرد.

گویند: وقتی یحیی‌بن سعید وارد مسجد شد و در اطاقك را شکست وبا فرزندان مروان بجنگید، عبدالله‌بن یزید قسری همراه وی بود و چون عمرو کشته شد وسرش را میان مردم‌آوردند، عبدالله وبرادرش خالد برنشستند وبه عراق رفتند وبا فرزندان سعید که به نزد مصعب بودندبماندند، تا وقتی که جماعت‌درباره‌مروان اتفاق کردند.

گوید: وچنان بود که چشم عبدالله بن یزید در جنگ مرج شکافته بود که‌وی با ابن زبیر بود و برضد بنی امیه نبرد می‌کرده بود پس از سال جماعت به نزد عبدالملك رفت که‌گفت: «شما خاندان یزید چگونه‌اید؟»

عبدالله‌گفت: «محروم، محروم»

عبدالملك‌گفت: «این به سبب اعمالی است‌که ازپیش‌کرده‌اید وخداستمگر بندگان نیست»[1]

عوانه‌گوید: از پس سال جماعت، چهار پسر عمروبن سعید، امیه و سعید و اسماعیل ومحمد، پیش‌عبدالملك رفتند وچون‌آنها را بدیدگفت: «شما خاندان، پیوسته برای خودتان نسبت به قومتان فضیلتی قایلید که خدای به شما نداده ، آنچه میان من وپدر شما بود تازه نبود بلکه از قدیم بود ودر ایام‌جاهلیت در دل اسلاف شما برضد اسلاف ما بود.»

گوید: امیه‌بن عمرو که از همه بزرگتر بود فروماند وسخن‌نیارست‌گفت. سعیدبن عمرو که میانسال جمع بود واز همه هوشیارتر وخردمندتر بود به پاخاست

۱ــ ذلك بما قدمت ایدیكم‌وان‌الله‌لیس بظلام للعبید . آل‌عمران آیهٔ۱۸۲

وگفت: «ای امیرمؤمنان چیزی که در جاهلیت بوده گناه مانیست که خداوند اسلام را آورد و آنرا از میان ببرد و وعدهٔ بهشت داد وبیم جهنم، اما آنچه میان تو وعمرو بوده عمرو عموزاده‌ات بوده وتو بهتر می‌دانی که چه کرده‌ای، عمرو به خدا پیوسته وحسابگری خدا بس است، قسم بدینم اگر مارا به آنچه میان تو و او بوده مؤاخذه کنی شکم زمین برای ما از پشت آن بهتر است»

گویند: عبدالملك بر آنها سخت رقت آورد وگفت: «پدرتان مرا مخیر کرد که یا مرا بکشد یا من اورا بکشم ومن کشتن اورا برکشته شدن خودم مرجح داشتم اما شما مورد علاقهٔ منید وخویشاوندی وحقتان را رعایت می‌کنم» وجایزه نکوداد ورعایت کرد وتقرب داد.

گویند: روزی خالدبن یزیدبن معاویه به عبدالملك گفت: «شگفتا از تو و عمروبن سعید که چگونه غافلگیرش کردی وخونش را بریختی.»

عبدالملك شعری خواند به این مضمون:

«وی را تقرب دادم تا خاطرش آرام شود

«وبه تدبیر براو دست یابم

«از سر خشم وحفاظت دینم

«که طریقت بدکار همانند نکوکار نیست.»

عوانه گوید: یکی سعیدبن عمرورا در مکه دید وبدوگفت: «قسم به خدای این بنا، در این قوم کسی همانند پدر تو نبود، اما با قوم دربارهٔ آنچه به دستشان بود نزاع کرد وبه هلاکت افتاد»

واقدی می‌گفته بود، حادثهٔ محاصره میان عبدالملك بن مروان و عمرو بن سعید به سال شصت ونهم بود، که عمروبن سعید در دمشق حصاری شد و عبدالملك از بطنان حبیب بازگشت و وی را محاصره کرد اما کشتن وی به سال هفتادم بود.

در این سال یکی از خوارج در منی به نزد خیف حکمیت خاص خدا است

گفت وبه‌نزدیك جمره کشته شد.

سعیدبن دینار گوید: او را به نزدیك جمره دیدم که شمشیر از نیام درآورده بود، جماعتی بودند که خدا دستشان را بداشته بود اودر میانه پیش دوید وحکمیت خاص خداست گفت ومردم براو تاختند وخونش بریختند.

در این سال عبدالله‌بن زبیر سالار حج بود. عامل‌وی برد وشهر کوفه وبصره برادرش مصعب بود. قضای کوفه با شریح بود. قضای بصره با هشام بن هبیره‌بود، عامل خراسان‌عبدالله‌بن خازم بود.

آنگاه
سال هفتادم درآمد

در این سال‌رومیان به‌جنبش آمدند وبرضدمسلمانان شام سپاه فراهم‌آوردندو عبدالملك با شاه روم صلح کرد که هرجمعه یکهزار دینار به او بدهدکه از اوبر مسلمانان بیمناك بود.

در همین سال چنانکه محمدبن عمر گوید مصعب‌بن زبیر به مکه‌آمد ومال بسیار همراه‌آورد ومیان قوم خویش ودیگران تقسیم کرد، چهار پا ومرکب وبسار فراوان‌آورده بود. برای عبدالله‌بن صفوان وجبیربن شیبه وعبدالله‌بن مطیع مال بسیار فرستاد وقربان بسیار کشت.

در این سال‌عبدالله‌بن زبیر سالار حج بود.

عاملان وی برولایات در این سال همان عاملانی بودندکه در سال‌پیش‌عهده‌دار کمکها وقضا بوده بودند.

پس از آن سال هفتادویکم درآمد.

سخن از حوادث سال هفتاد و یکم

از جمله حوادث سال این بود که عبدالملك بن مروان برای جنگ با مصعب ابن زبیر سوی عراق رفت.

چنانکه گفته‌اند عبدالملك پیوسته آهنگ مصعب می‌کرد وتا بطنان حبیب می‌رسید ومصعب سوی باجمیرا می‌رفت آنگاه زمستان هجوم می‌آورد وهر کدامشان به جای خویش باز می‌رفتند ودوباره باز می‌آمدند.

علی بن محمد گوید: عبدالملك از شام بیامد که آهنگ مصعب داشت و این پیش از سال هفتاد ویکم وبه سال هفتادم بود، خالدبن عبدالله نیز با وی بود که به عبدالملك گفت: «اگر مرا سوی بصره فرستی و سپاهی از دنبال من روانه کنی امیدوارم که بر بصره غلبه یابم.»

گوید: پس عبدالملك اورا فرستاد که با غلامان وخاصان خویش نهانی برفت تا پیش عمرو بن اصمع باهلی رسید.

مسلمة بن محارب گوید: عمرو بن اصمع، خالد را پناهی کرد وکس پیش عبادبن حصین فرستاد که سالار نگهبانان ابن معمر بود وچنان بود که وقتی مصعب از بصره می‌رفت عبیدالله بن عبیدالله بن معمر را نایب خویش می‌کرد، عمرو بن اصمع امید داشت که عبادبن حصین با وی بیعت کند. به او پیغام داد که من خالد را پناهی کرده‌ام خواستم این را بدانی وپشتیبان من باشی.

گوید: فرستادهٔ عمرو بن اصمع وقتی پیش عباد رسید که از اسب خویش فرود می‌آمد وبه فرستاده گفت بدو بگو: «نه، به‌خدا نمد از اسب خویش برنمی‌گیرم تا با سپاه سوی تو آیم»

گوید: عمرو به خالد گفت: «فریبت نمی‌دهم، اینك عباد، همین دم سوی ما

می‌آید وبه خدا که من تاب محافظت ترا ندارم پیش مالک‌بن مسمع برو.»

ابوالحسن گوید: به قولی خالدپیش علی‌بن اصمع فرودآمد وعباد خبریافت وکس پیش اوفرستادکه من سوی تومی‌آیم.

عوانه‌گوید: خالد از پیش این اصمع درآمد، یك پیراهن‌قهستانی نازك به تن داشت، رانهایش نمایان بود و پاهایش از رکاب برون بود. به تاخت رفت تا به نزدمالك‌رسید وگفت: «به‌ناچار پیش توآمدم مرا پناهی‌کن»

گفت: «خوب،» وباپسر خویش برون شد وکس پیش طایفهٔ بکربن وائل و ازد فرستاد ونخستین پرچمی که سوی وی آمد پرچم بنی‌یشکر بود، عباد نیز با سواران بیامدکه مقابل هم ایستادند اما نبردی درمیانه نبود.

گوید: روز بعد سوی جفرهٔ * نافع‌بن حارث رفتندکه بعدها به‌خالد انتساب یافت، کسانی از مردم بنی‌تمیم همراه خالدآمده بودندکه صعصعةبن معاویه و عبدالعزیزبن بشر ومرةبن محکان ازآن جمله بودند. یاران خالد به انتساب جفره، جفری بودند، یاران ابن معمر زبیری بودند، عبدالله‌بن ابی بکره وحمران و مغیرة ابن مهلب از جملهٔ جفریان‌بودند قیس بن هیثم سلمی از زبیریان بود. وی کسانی را به مزدوری می‌گرفت‌که همراه‌وی نبرد کنند یکی از مزدوران مزد خواست گفت: «فردا می‌دهم وغطفان بن‌انیف‌از مردم بنی‌کعب شعری به‌این مضمون‌گفت:

«ای زنگوله‌ها، چه بد داوری می‌کنی

«نقد، به قرض باشد اما نبزه زدن هم‌اکنون

«وتو بردرنشسته‌ای چاق وممسك»

گوید: خطاب زنگوله‌ها ازآن بودکه‌قیس چند زنگوله به‌گردن اسب‌خویش می‌آویخته بود.

گوید: عمروبن وبره قحیفی سالار حنظله بود و غلامانی داشت‌که برای

---

*زمین پاچاه

هر کدام سی می‌گرفت وده به آنها می‌داد وشعری به این مضمون دربارهٔ او گفتند:

«ای پسر وبر، چه بدداوری می‌کنی

«سی می‌دهندت وده می‌دهی»

گوید: مصعب، زحر بن قیس جعفی را با هزار کس به کمك ابن معمر فرستاد. عبدالملك نیز عبیدالله بن زیاد بن ظبیان را به کمك خالد فرستاد اما خالد نخواست وارد بصره شود ومطر بن توأم را فرستاد که بازگشت وبدو خبر داد که کسان پراکنده شده‌اند واوسوی عبدالملك بازگشت.

سکن بن قتاده گوید: بیست وچهار روز نبرد کردند، چشم مالك آسیب دید و از جنگ خسته شد، فرستادگان واز جمله یوسف بن عبدالله رفت وآمد کردند و صلح شد که خالد را روانه کند وخود اودر امان باشد. پس اوخالد را ازقلمرو بصره برون فرستاد وچون بیم داشت مصعب امان عبدالله را تأیید نکند سوی شام رفت.

مسلمه گوید: وقتی عبدالملك سوی دمشق بازگشت، همه توجه مصعب به بصره منحصر ماند. امید داشت خالد را بگیرد، اما معلوم شد که برفته. ابن معمر کسان را امان داده بود که بیشترشان مانده بودند و بعضی شان از بیم مصعب رفته بودند. مصعب براین معمر خشم آورد وقسم یاد کرد که کار به اوندهد وکس پیش جفریان فرستاد وناسزا گفت وملامتشان کرد.

مدائنی ودیگر راویان بصری گویند: مصعب کس فرستاد که جفریان را پیش وی آوردند. روی به عبدالله بن ابی‌بکره کرد وگفت: «ای پسر مسروح، تو پسر سگی هستی که سگان با وی در می‌آمیختند وسرخ وسیاه وزرد آورد، از هر سگی همانند آن، پدرت غلامی بود که از حصار طایف به نزد پیمبر آمد آنگاه شاهد آوردید که ابوسفیان با مادرتان زنا کرده، به خدا اگر بماندم شما را به نسیتان باز می‌برم»

گوید: آنگاه حمران را پیش خواند وگفت: «ای پسر زن یهودی! تو یك کافر

نبطی بودی که در عین‌التمر به اسیری گرفته شدی»

گوید: به حکم‌بن منذربن جارود نیز گفت: «ای خبیث، می‌دانی تو کیستی و جارود کی‌بود؟ جارود یك کافر پارسی بـود در جزیرهٔ ابن کاوان. به ساحل دریـا رفت وبه عبدالقیس انتساب گرفت. به خدا طایفه‌ای را نمی‌شناسم که بیشتر از آنها زشتی‌داشته‌باشد. پس‌از آن‌خواهرش‌را به‌مکعبرفارسی داد وهرگزاعتباری مهمتراز آن نیافته بود. ای پسر قباد، اینان پسران خواهر وی هستند.

آنگاه عبدالله بن‌قضاله زهرانی را پیش وی‌آوردند که بدوگفت: «مگر از مردم هجر، از سماهیج، نیستی؟ به خدا ترابه نسبت باز می‌برم»

آنگاه علی‌بن اصمع را پیش وی آوردند و گفت: «یکبار بنده بنی‌تمیم ویکبار منسوب باهله؟»

آنگاه عبدالعزیزبن بشر را پیش وی‌آوردند که گفت: «ای پسر مشتور مگر عمویت به‌روزگار عمر یك بز نداشت که دستور داد ببرند و دستش را ببرنـد، به خدا آن که خواهرت را به زنی گرفت‌به زحمت‌افتاد.» خواهرش زن مقاتل‌بن مسمع بود.

آنگاه ابی حاضر اسدی را پیش‌وی‌آوردند که‌گفت: «ای پسر زن استخری، ترا با مردم معتبرچه‌کار! تواز اهل قطری‌پیوسته به بنی اسد، که ازآنهانه‌خویشاوند داری نه‌منسوب.»

آنگاه زیادبن عمرورا پیش وی‌آوردند وگفت: «ای پسر کرمانی، تو کافری از اهل کرمان‌بودی،سوی فارس آمدی‌وملاح‌شدی ترابانبردچه‌کار! که‌در کار کشیدن طناب کشتی ماهرتری.»

آنگاه عبدالله‌بن عثمان‌بن ابی‌العاص را پیش وی‌آوردند که بدوگفت: « بر ضد من دسته بندی می‌کنی؟ تو که کافری از مردم هجر بودی و پدرت به طایف پیوست که مردمش هرکه را سوی آنها آمد به خویشتن پیوسته می‌کنند تا نیرومند

شوند به خدا ترا به اصلت باز می‌گردانم»

آنگاه شیخ‌بن نعمان را پش وی‌آوردند که‌گفت: «ای خبیث زاده توکافری از مردم زندورد بودی، مادرت فرار کرد، پدرت کشته شد وخواهرش زن یکی از مردم بنی یشکر شد ودوپسر آورد وترا به نسب آنها پیوست.»

گوید: آنگاه به هرکدام یکصد زد وسرها و ریشهایشان را تراشید وخانه ـ هایشان را ویران کرد، وسه روز در آفتاب بداشت و وادارشان کرد که زنانشان را طلاق دهند و فرزندانشان را در سپاهها دیر بداشت وآنها را در اطراف بصره بگردانید وقسمشان داد که آزادگان را به زنی نگیرند.

گوید: مصعب، خداش‌بن یزید اسدی را به‌تعقیب یاران فراری خالد فرستاد، وی مرقن محکان را یافت وبگرفت که شعری به این مضمون گفت:

«ای بنی‌اسد، اگر مرا بکشید

«وقتی آتش جنگ برافروزد

«باید با تمیمیان جنگ کنید

«ای بنی اسد آیا تساهل دارید

«که اگر من لغزشی کرده‌ام ببخشید؟»

اما خداش اورا پیش آورد وخونش بریخت.

گوید: در آنوقت خداش سالار نگهبانان مصعب بود.

گوید: مصعب، سنان‌بن ذهل یکی ازبنی عمروبن مرثد را بگفت‌تاخانهٔ‌مالك ابن‌مسمع را ویران کرد وهرچه را در آن بود مصعب گرفت و از جمله دختری بود که عمربن مصعب را برای وی‌آورد.

گوید: مصعب در بصره‌ببود تا وقتی که سوی کوفه رفت وآنجا ببودتا برای نبرد عبدالملك برون شد، عبدالملك به مسکن آمد وبه مروانیان عراق نامه نوشت که همگی دعوت اورا پذیرفتند به شرط ولایتداری اصفهان که عبدالملك آنجا رابه

همگیشان داد که حجاربن ابجر وغضبان‌بن قبعثری وعتاب‌بن‌ورقا، وقطن‌بن عبدالله حارثی ومحمدبن عبدالرحمان‌بن سعید وزحربن قیس ومحمدبن عمیر ازآن جمله بودند.

گوید: مقدمهٔ سپاه عبدالملك با محمدبن مروان بود، پهلوی راست با عبدالله ابن‌یزید بن معاویه بود وپهلوی چپ باخالدبن یزیدبود.

گوید : مصعب به مقابلهٔ عبدالملك رفت امـا مردم کوفه از یـاری او دست بداشتند.

عروةبن مغیرة بن شعبه گوید: مصعب برون شد و به راه افتاد برگردن اسب خویش تکیه داده بود، از چپ وراست مردم را نگریستن گرفت چشمش به من‌افتاد وگفت: «عروه نزدیك من‌آی»

گوید: نزدیك وی رفتم گفت: «چه کار خوبی کرد حسین‌بن علی که به حکم ابن زیاد تسلیم‌نشد وتصمیم به جنگ گرفت.» آنگاه شعری خواند به این مضمون:

«هاشمیانی که در طف خفته‌اند

«مقتدایان مردم محترم شده‌اند.»

گوید:دانستم که منظوری جز کشته شدن ندارد.

رجاءبن حیوه‌گوید: وقتی‌عبدالملك، عمروبن سعید را کشت شمشیر به‌کار انداخت وهمه کسانی راکه با وی مخالفت کرده بودند از میان بـرداشت و وقتـی آهنگ مصعب داشت وشام ومردم‌آنجا برای وی صافی شده بود با مردم سخن کرد ودستور داد برای حرکت سوی مصعب‌آماده شوند امـا سران مردم شام با وی مخالفت کردند. مخالفت با منظور وی نبود بلکه می‌خواستند بماند وسپاه روانـه کندکه اگر ظفر یافتند بهتر وگرنه سپاههای دیگر به کمکشان فرستـدکه دربـارهٔ وضع مردم بیمناك بودندکه‌مبادا در مقابله مصعب‌آسیب‌بیند وپشت سروی پادشاهی نباشد.

گفتند: «ای امیرمومنان بهتر است به جای بمانی وکسانی از خاندان خویش را براین سپاهها بگماری وسوی مصعب روانه کنی»

عبدالملك گفت:«این کار از یك قرشی ساخته‌است که رای درست داشته‌باشد شاید کسی را که می‌فرستم دلیر باشد اما رای درست نداشته باشد خویشتن را چنان می‌بینم که در تدبیر جنگ بصیرم و درکارشمشیر، اگر به‌آن ناچارم کنند، دلیر». مصعب نیز از خاندان شجاعت است، پدرش از همه قرشیان شجاعتر بود. مصعب شجاع است اما از تدبیر جنگ بی‌اطلاع. تواضع را دوست دارد ویارانش با وی مخالفت می‌کنند، اما یاران من نیکخواهی می‌کنند.»

گوید: پس عبدالملك روان شد تا به مسکن فرود آمد، مصعب نیز سوی باجمیرا آمد. عبدالملك به‌یاران خویش ازمردم عراق نامه نوشت ابراهیم بن اشتر نامهٔ عبدالملك را همچنان مهر زده‌ونخوانده پیش مصعب‌آورد وبدو داد که پرسید: در آن چیست؟

ابراهیم‌گفت: «نخوانده‌ام»

مصعب نامه را خواند که عبدالملك ابراهیم را سوی خویش خوانده بود و ولایتداری عراق را از آن وی می‌کرد.

ابراهیم‌گفت: «به خدا از هیچکس چون من نومید نیست، به همه یاران‌تو نیز نامه‌ای همانند این‌نوشته، از من‌بشنو وگردن آنها را بزن.»

گفت: «در این صورت عشایرشان نیکخواه ما نخواهند بود»

گفت: «پس‌آنها را در بندآهنین کن وبه ابیض کسری فرست وآنجا بدار و کسان برگمار که اگر مغلوب شدی گردنهایشان را بزنند واگر غالب شدی به وسیلهٔ آنها برعشایرشان منت نهی»

گفت: «ای ابونعمان، به این کار نمی‌توانم پرداخت،خدا ابوبحر را رحمت کندکه مرا از مردم عراق بیم می‌داد گویی وضع ما را می‌دید.»

عبدالقاهربن سری گوید: مردم عراق می‌خواستند با مصعب خیانت کنند اما قیس‌بن هیثم گفت: «وای شما، مردم شام را به نزد خودتان راه می‌دهید، به خدا اگر معیشت شما را چشیدند خانه‌هاتان را مصادره می‌کنند، به خدا سرور مردم شام را بر در خلیفه دیدم که اگر او را به کاری می‌فرستادم خوشدل می‌شد. در جنگهای تابستانی، ما هرکدام هزار شتر داشتیم اما یکی‌از سران آنها براسب خویش بود و توشه‌اش پشت سرش بود.»

گوید: وقتی دوسپاه در دیرجاثلیق مسکن نزدیك هم رسیدند ابراهیم بن اشتر پیش رفت و به محمد بن مروان حمله برد واو را از جایی که بود عقب راند. عبدالملك‌بن مروان‌عبدالله‌بن یزید را فرستادکه نزد محمدبن مروان رسید ودو سپاه مقابل شدندکه مسلم‌بن عمرو باهلی کشته شد. یحیی‌بن میشر یکی از مردم بنی‌ثعلبه نیز کشته شد ابراهیم بن اشتر نیز کشته شد. عتاب‌بن ورقاکه سالار سواران مصعب بودفراری شد. مصعب به قطن بن‌عبدالله حارثی، ابوعثمان، گفت: «سواران خویش را پیش ببر.»

گفت: «رای من چنین نیست، چرا پیش روم»

گفت: «نمی‌خواهم مذحجیان بی‌جهت کشته شوند.»

آنگاه به حجاربن ابجر گفت: «پرچم خویش را ببر»

گفت: «به طرف این کثافت؟»

گفت: «به خدا چیزی که به طرف آن عقب می‌روید، عفن‌تر و پست تر است.»

به محمدبن عبدالرحمان نیز چنین گفت که گفت: «هیچکس‌دیگر چنین‌نکرده که من بکنم»

مصعب گفت: «ای ابراهیم! که اکنون ابراهیم ندارم.»

محمدبن سلام گوید: وقتی ابن‌خازم خبریافت که‌مصعب به مقابلهٔ عبدالملك رفته

گفت: «آیا عمربن عبیدالله با وی هست؟»

گفتند: «نه، اورا عامل فارس کرده»

گفت: «آیا مهلب‌بن ابی‌صفره با وی هست؟»

گفتند: «نه اورا عامل موصل کرده»

گفت: «آیا عبادبن حصین با وی هست؟»

گفتند: «نه اورا در بصره نایب خویش کرده»

گفت: «من‌نیز به‌خراسانم.» وشعری خواند به این مضمون:

«ای جعار، مرا بگیرو بکش وخوشدل باش

«که‌گوشت مردی‌که یاران وی حضور ندارند

«در جنگ تواست.»

گوید: «آنگاه مصعب به پسرش عیسی‌گفت: «پسر کم، با همراهانت برنشین و به مکه پیش عمویت برو و بگو که مردم عراق چه کردند مرا واگذار که کشته می‌شوم»

پسرش‌گفت: «به‌خدا هرگز خبر ترا پیش قرشیان نمی‌برم، اگر خواهی سوی بصره رو که‌آنها پیروجماعتند واز آنجا پیش امیرمومنان رو»

گفت: «به خدا نباید قرشیان سخن‌کنند که من به سبب سستی مردم ربیعه فرار کرده‌ام و وارد حرم شده‌ام. جنگ می‌کنم، اگر کشته شدم قسم به دینم، نه شمشیر مایهٔ ننگ است ونه فرار عادت وخوی من، اگر تو می‌خواهی برو ونبرد کن.»

گوید: پس عیسی بازگشت ونبرد کرد تاکشته شد.

ابی‌المهاجر گوید: «عبدالملك به‌وسیلهٔ محمدبن مروان‌برادر خویش‌به‌مصعب پیغام داد که عموزاده‌ات امانت می‌دهد»

اما مصعب جواب داد: «کسی همانند من از چنین جایی‌نمی‌رود مگر غالب

شود یا مغلوب.»

عیاش گوید: با عبدالملك بن مروان ایستاده بودیم که با مصعب نبرد داشت، زیادبن عمروبدو نزدیك شد و گفت: «ای امیرمومنان! اسماعیل‌بن طلحه همسایهٔ راستی پیشهٔ من بود وهروقت مصعب قصد بدی دربارهٔ من داشت اورابازمی‌داشت اگر خواهی اورا ازگناهش امان بده»

گفت: «در امان است»

گوید: پس زیادکه مردی سخت تنومند بود برفت ومیان دوصف ایستاد و بانگ زد: «ابوالبختری اسماعیل‌بن طلحه کجاست؟»

گوید: اسماعیل برون شد وبه نزدیك وی آمدکه بدوگفت: «سختی با آسر دارم» پس اونزدیك شد چنانکه گردن اسبانشان به هم رسید، کسان کمربندهای‌مغزی دار می‌بستند، زیاد دست درکمربند اسماعیل زد و او را از زین بکندکه مردی‌لاغر بود.

ابوالبختری‌گفت: «ای ابومغیره، اقتضای وفاداری نسبت به مصعب چنین نیست.»

گفت: «این را خوشتر دارم ازآنکه فردا ترا کشته ببینم.»

گوید: وقتی مصعب از پذیرفتن امان سرباز زد، محمد بن مروان به عیسی ابن مصعب‌بانگ زدکه ای برادر زاده! خویشتن را به‌کشتن مده‌که امان داری.

مصعب‌گفت: «عمویت امانت داده، سوی او رو»

گفت: «نباید زنان قریش بگویندکه ترا به‌کشته شدن رها کرده‌ام»

گفت: «جلومن پیش بروتا ترا پیش خدا ذخیره کنم»

گوید: پس عیسی نبردکرد تاکشته شد.

گوید: مصعب‌تیرخورد وزخمی شد. زایدةبن قدامه‌اورا بدید وبدو حمله‌برد وبا نیزه بزد و گفت: «ای خونیهای مختار» و او را بیفکند وعبیدالله بن زیاد بن

ظبیان پیاده شد وسرش را جداکرد وگفت: «وی برادر من نابی بن‌زیاد را کشته بود»، پس سر اورا پیش عبدالملك‌بن مروان‌آورد که هزار دینار بدو پاداش داد اما ازگرفتن‌آن دریغ کرد وگفت: «وی را به انگیزهٔ اطاعت تو نکشتم، به واسطهٔانتقام کشتم، وبرای حمل سر، چیزی نمی‌گیرم» پس سر را به نزد عبدالملك واگذاشت انتقامی که عبیدالله‌بن زیاد می‌گفت به سبب‌آن مصعب‌را کشته ازآنجا بود که‌مصعب در یکی از ولایتداریهای خویش مطرف‌بن سیدان باهلی، از مردم بنی‌جاوه راسالار نگهبانان‌کرده بود.

ابوالحسن مدایتی‌گوید: مطرف، نابی‌بن زیاد بن‌ظبیان وبکی از مردم بنی نمیر راکه راهزنی‌کرده بودند بیاورد، نابی راکشت ونمیری را تازیانه زد و رها کرد. وقتی مصعب اورا از بصره برداشت وبر اهوازگماشت، عبیدالله‌بن زیاد بسن ظبیان جمعی را فراهم‌آورد وبه‌آهنگ وی برون شد. وقتی تلاقی شد مقابل هم ایستادند ونهری در میانه بود مطرف از نهر عبورکرد وسوی وی‌آمد و ابن ظبیان شتابان‌سوی وی رفت وبانیزه بزد واوراکشت.

گوید: مصعب، مکرم‌بن مطرف را از پی ابن‌ظبیان فرستادکه برفت تا به عسکر مکرم رسید وآنجا به نام وی شهره شد، اما ابن ظبیان را نیافت.

گوید: ابن ظبیان از پس‌کشته شدن برادرش به عبدالملك پیوسته بود.

علی‌بن محمدگوید: ابن‌ظبیان در بصره بر دخترمطرف‌گذشت، بدوگفتند: «این قاتل پدرت است»

گفت: «پدرم در راه خدا رفت» وابن‌ظبیان شعری‌گفت بدین مضمون:

«پدرت نه در راه خدا

«بلکه در راه درهم‌ها تلف شد.»

گوید: وقتی مصعب‌کشته شد، عبدالملك بن مروان مردم عراق را به بیعت خواندکه با وی بیعت‌کردند، مصعب بر کنار رودی به نام دجیل به نزدیك دیر

جاثلیق کشته‌شده‌بود. وچون کشته‌شد عبدالملك بگفت تا او را با پسرش عیسی به خاك سپردند.

عروه گوید: وقتی مصعب کشته شد عبدالملك گفت: «به خاکش سپارید که به خدا میان ما و او حرمت‌قدیم بود ولی پادشاهی نسب نمی‌شناسد.»

عبدالله‌بن شریك عامری گوید: پهلوی مصعب‌بن زبیر ایستاده بودم‌نامه‌ای از قبای خویش درآوردم وگفتم: «این نامهٔ عبدالملك است.»

گفت: «هرچه می‌خواهی بکن.»

گوید: آنگاه یکی از مردم شام بیامد و وارد اردوگاه وی شد و دختری را بگرفت که بانگ برآورد: «وای ذلیل شدم»، مصعب بدونگریست آنگاه روی از او برگردانید.

گوید: سر مصعب را پیش عبدالملك بردند که درآن‌نگریست، وگفت: «کی قریش مانند تو به وجود خواهد آورد»

گوید: در مدینه یا حبی سخن می‌کردند گفتند: «مصعب کشته شد.»

گفت: «قاتلش تیره روز باد.»

گفتند: «عبدالملك‌بن مروان اورا کشت.»

گفت: «پدر ومادرم فدای قاتل ومقتول باد»

گوید: پس از آن عبدالملك به‌حج رفت، حبی پیش وی آمد وگفت: «برادرت مصعب را کشتی؟»

عبدالملك شعری به این مضمون خواند:

«هر که جنگ را بچشد

«مزهٔ آنرا تلخ بیند

«و او را به سختی اندازد.»

ابوجعفر گوید: به قولی وقعهٔ قتل مصعب که یاد کردم وجنگی که میان وی

وعبدالملك رخ داد به سال هفتاد ودوم بود وقضیهٔ خالدبن عبدالله که از جانب عبدالملك سوی بصره رفت به سال هفتاد ویکم بود، وکشته شدن مصعب به ماه جمادی‌الاخر بود.

به‌گفتهٔ واقدی در این سال عبدالملك بن مروان وارد کوفه شد وکارهای عراق وکوفه وبصره را میان عاملان خویش تقسیم کرد. اما به‌گفتهٔ ابوالحسن این به سال هفتاد ودوم بود.

علی‌بن محمد گوید: مصعب به روز سه شنبه سیزده روز گذشته از جمادی الاول یا جمادی‌الاخر سال هفتاد ودوم کشته شد.

چنانکه گویند وقتی عبدالملك به کوفه آمد در نخیله جاگرفت. آنگاه کسان را به بیعت خواند. مردم قضاعه بیامدند وآنها را اندك دید. گفت: «ای گروه قضاعه با وجود اندك بودنتان چگونه از مضریان به سلامت مانده‌اید؟»

عبدالله‌بن یعلی‌نهدی گفت: «ما از آنها نیرومندتریم و والاتر»

گفت: «به کمك کی؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان به کمك کسانی از ما که با توهستند»

پس از آن مذحجیان‌وهمدانیان بیامدند وگفت: «با وجود اینان کسی در کوفه چیزی نخواهد شد»

آنگاه طایفهٔ جعفی آمدند وچون عبدالملك آنها رابدید گفت: «ای گروه‌جعفی برادر زاده‌تان میان شماست و او را نهان کرده‌اید؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «اورا بیارید»

گفتند: «در امان خواهدبود؟»

گفت: «شرط هم می‌نهید؟»

یکی از آنها گفت: «به خدا به سبب غفلت از حق تو نیست که شرط‌می‌نهیم

بلکه چون فرزندکه به پدر می‌نازد به تومی‌نازیم.»

گفت: «به خدا نیکو قبیله‌ای هستید که در جاهلیت واسلام سواران بوده‌اید ، وی در امان است.»

پس اورا بیاوردند، یحیی کنیهٔ ابـوایوب داشت وچـون عبدالـملك در او نگریست گفت: «ای ابوقبیح، تومرا خلـع کـرده‌ای، با چه رویی به پـروردگارت می‌نگری؟»

گفت: «با همان رویی که خلقم کرده است.»

یحیی بیعت کرد آنگاه برفت عبدالملك پشت سر وی نگریست وگفت: «چه مردی! چه بچه کنیزی!»

معیدبن خالد جدلی گوید:«آنگاه ما مردم عدوان پیش وی‌رفتیم.»

گوید: مردی نکومنظر جلومن بود ومن پشت سراوبودم ــ معبد زشتـروی بود ــ عبدالملك گفت: «کیان؟»

دبیر گفت: «عدوان»

عبدالملك شعری خواند به این مضمون:

«چگونه مردمند این قوم عدوان

«که گویی ما ران زمین بوده‌اند

«به همدیگر تعدی کردند

«ورعایت یکدیگر نکردند

«سروران وکسانی که ادای قرض می کردند

«از آنها بوده‌اند»

آنگاه روبه مرد نکومنظر کرد وگفت: «باقی را بخوان»

گفت: «نمی‌دانم»

گوید: ومن از پشت سروی باقی شعر را خواندم به این مضمون:

«داوری که حکم می کند
«وحکم خود را نمی‌شکند
«از آنهاست
«وکسی که مطابق سنت ورسم
«به پایان بردن حج با اوست
«از آنهاست»

گوید: عبدالملك از من بگشت و روی به مرد نکومنظر کرد وگفت: «کی بوده؟»

گفت: «نمی‌دانم»

گوید: ومن از پشت سر اوگفتم: «ذوالاصبع»

گوید: پس روبه مرد نکومنظر کرد وگفت: «چرا او را ذوالاصبع گفته‌اند؟»

گفت: «نمی‌دانم»

من از پشت سر او گفتم: «برای آنکه ماری انگشت او را گزید و آنرا ببرید.»

پس روی به مرد نکومنظر کرد وگفت: «نامش چه بود؟»

گفت: «نمی‌دانم»

من از پشت سر وی گفتم: «حرثان‌بن حارث»

پس روبه مرد نکومنظر کرد وگفت: «از کدام تیره؟»

گفت: «نمی‌دانم»

ومن از پشت سر اوگفتم: «از بنی ناج»

وعبدالملك شعری خواند به این مضمون:

«از پس بنی‌ناج وکوشش‌ها که میانشان کردی
«به دنبال چیزی که تلف شده چشم مینداز

«وقتی سخن نیکی گویم که میانشان اصلاح آرم
«وهیب گوید: به این ترتیب صلح نمی کنم»
گوید: آنگاه روبه مرد نکومنظر کرد وگفت: «مقرری توچند است؟»
گفت: «هفتصد.»
به من گفت: «توجزو چندی‌ها هستی؟»
گفتم: «جزوسیصدی ها.»
پس روی به دبیران کرد وگفت: «از مقرری‌این چهارصد کم کنید وبرمقرری این بیفزایید» و وقتی که برگشتم من‌هفتصدی بودم و او سیصدی.
گوید: آنگاه مردم کنده بیامدند عبدالملك، به عبدالله‌بن اسحاق بن اشعث نگریست وبه برادر خود بشر، سفارش او را کرد وگفت: «وی را جزویاران‌خویش کن.»
پس از آن داودبن قحذم با دویست کس از بکربن وائل آمد که خیمه های داودی داشتند وبه نام داود شهره بود. وی با عبدالملك بر تخت نشست پس از آن عبدالملك برخاست وآنها نیز با وی برخاستند عبدالملك‌چشم به دنبال‌آنها دوخت وگفت: « اینان بدکارانند، به‌خدا اگر یارشان پیش من نیامده بود یکیشان از من اطاعت نمی کرد»
پس از آن چنانکه‌گفته‌اند قطن بن عبدالله حارثی را به مدت چهل روز ولایتدار کوفه کرد. سپس اورا برداشت وبشربن مروان را ولایتدار کرد.
گوید: عبدالملك به منبر کوفه رفت وسخن کرد وگفت: «اگر عبدالله‌بن‌زبیر چنانکه می‌پندارد، خلیفه بود برون می‌شد وبه خویشتن می کوشید ودم خودش رادر حرم محکم نمی کرد» پس ازآن گفت: « بشربن مروان را بر شما گماشتم ودستور دادم با مردم مطیع نیکی کند وبا مردم عصیانگر سختی کند، شنوای اوباشید و اطاعت کنید.»

گوید: آنگاه محمد بن عمیر را ولایتدار همدان کرد و یزید بن رویم را ولایتداری ، عاملان فرستاد و به‌شرطی که باکسان دربارهٔ اصفهان کرده بود وفانکرد. «سپس گفت: این بدکاران راکه مردم شام را به خیانت واداشتند و مردم عراق را تباه کردند بیارید»

گفتند: «سران عشایرشان آنها را پناهی کرده‌اند.»

گفت: «مگر کسی برضد من پناه تواند داد؟»

گوید: وچنان بود که عبدالله‌بن یزیدبن اسد به‌علی‌بن عبدالله بن عباس پناهنده شده بود، یحیی‌بن معیوف همدانی نیز به اوپناهنده شده بود هذیل‌بن زفربن‌حارث وعمروبن زید حکمی به خالدبن یزیدبن معاویه پناهنده شده بودند وعبدالملك آنها را امان دادکه نمودار شدند.

ابوجعفر گوید: در این سال عبدالله‌بن ابی‌بکره وعمران‌بن ابان در بصره بر سر ریاست منازعه کردند.

علی‌بن محمدگوید: وقتی مصعب کشته شد حمران بن ابان وعبدالله بن ابی بکره به پا خاستند ودرکار ولایتداری بصره منازعه کردند ابن ابی‌بکره گفت: «من از تو توانگرترم، در جنگ جفره من خرج یاران خالد را می‌پرداختم»

به حمران گفتند: «تاب ابن ابی بکره را نداری، از عبدالله بن اهتم کمك بخواه که اگر با تو کمك کند ابن ابی‌بکره از توزور نیاید.» حمران چنان کرد و بر بصره تسلط یافت و ابن اهتم سالار نگهبانان بصره شد. حمران به نزد بنی‌امیه منزلتی داشت.

ابوعاصم نبیل گوید: یکی به من گفت: «یك پیر بدوی بیامد وحمران را بدید وگفت: این کیست؟»

گفتند: «حمران.»

گفت: «این را دیدم که عبایش بگشته بود ومروان و سعیدبن عاص پیشدستی

می کردند که کدامشان آنرا راست کند.»

ابوعاصم گوید: این را برای یکی از فرزندان عبدالله بن عامر گفتم. گفت: «پدرم می گفت که حمران پای خویش را دراز کرد ومعاویه وعبدالله بن عامر پیشدستی می کردند که کدامشان آنرا بمالد.»

در همین سال عبدالملك، خالدبن عبدالله را به ولایتداری بصره فرستاد.

علی بن محمد گوید: حمران اندك مدتی بربصره ببود، پس از کشته شدن مصعب، ابی بکره برون شد و به کوفه پیش عبدالملك رفت که عبدالله بن خالد را ولایتدار بصره وتوابع آن کرد، خالد عبیدالله بن ابی بکره را به نیابت خودبه بصره فرستاد وچون پیش حمران رفت بدو گفت: «آمدی، هرگز نیایی!» وابن ابوبکره بر بصره ببود تا خالد بیامد.

به گفتهٔ واقدی در این سال عبدالملك به شام بازگشت.

گوید: در همین سال ابن زبیر، جابر بن اسود را از مدینه بکشند وطلحة بن عبدالله را عامل آنجا کرد.

گوید: این آخرین ولایتدار ابن زبیر برمدینه بود تا وقتی که طارق بن عمرو آزاد شدهٔ عثمان به مدینه آمد وطلحه فراری شد وطارق در مدینه ببود تا عبدالملك بدو نامه نوشت.

در این سال به گفتهٔ واقدی عبدالله بن زبیر سالار حج بود.

مصعب بن عثمان گوید: «وقتی عبدالله بن زبیر از کشته شدن مصعب خبر یافت به سخن ایستاد و گفت:

حمد خدایی را که خلق و فرمان از اوست، ملك را به هر که خواهد دهد و از هر که خواهد ملك را بگیرد، هر که را خواهد عزت دهد وهر که را خواهد ذلیل کند، خدا کسی را که برحق باشد ذلیل نکند اگر چه تنها باشد و کسی را که شیطان وحزب شیطان دوستدار وی باشد عزت ندهد وگرچه همهٔ خلق با وی باشند. بدانید

که خبری از عراق آمده که ما را غمین کرده وخرسند. خبر کشته شدن مصعب آمده که رحمت خدای براوباد، خرسند شدیم از اینکه می‌دانیم کشته شدن وی شهادت است. غمین شدیم از اینرو که جدایی خویشاوند سوزشی دارد که خویش به هنگام مصیبت می‌یابد، آنگاه مردم صاحب رای از پی آن به صبر نیك وتسلی شایسته باز می‌روند، اگر به مصیبت مصعب دچار شدم، پیش از اوبه مصیبت زبیر دچار شده بودم، از مصیبت عثمان نیز برکنار نبودم، مصعب بنده‌ای از بندگان خدا بود و یاری از یاران من، بدانید که مردم عراق، اهل خیانت ونفاق، اورا تسلیم کردند وبه قیمتی ناچیز فروختند، اگر او کشته شده به خدا ما چون پسران ابی‌العاص نیستیم که بربسترهایمان بمیریم، به‌خدا در جاهلیت واسلام یکی از آنها در نبردی کشته نشده ولی ما یا به نیزه کشته می‌شویم یا زیر سایهٔ شمشیرها جان می‌دهیم. بدانید که دنیا عاریتی از ملك خدای والاست که قدرتش زوال نیابد و ملکش فنا نگیرد، اگر اقبال کند آنرا چون سبکسرگردنفرازنگیرم و اگر پشت کند چون دلسوختهٔ نومری‌خورده‌برآن نگریم، این سخن را می‌گویم و برای خودم وشما از خدا آمرزش می‌خواهم.»

گویند: وقتی عبدالملك، مصعب راکشت و واردکوفه شد بگفت تا غذای بسیار بساختند وبه خورتق بردند واجازهٔ عام داد وکسان وارد شدند وبه جاهای خویش نشستند، عمروبن حریث مخزومی بیامد، عبدالملك گفت: «پیش من آی و برتخت من» و او را با خویشتن بنشانید.

سپس گفت: «تاکنون چه غذایی خورده‌ای که بیشتر از همه دوست‌داشته‌ای ورغبت‌انگیزتر بوده؟»

گفت: «بزغالهٔ چاقی که خوب نمك زده باشند ونیك پخته باشند.»

گفت: «کاری نساختی. چه خبر داری از بزغالهٔ شیری که خوب پاك شده باشد ونیك پخته باشند که پایش را بکشی و دستش از پی آید که در مخلوط شیرو

روغن پخته باشند.»

گوید: آنگاه سفره‌ها را بیاوردند و غذا خوردند. عبدالملك بن مروان گفت: «چه خوش بود عیش ما اگر چیزی پاینده بود، ولی ما چنانیم که شاعرسلف گوید:

«ای امیم، هرتازه‌ای کهنه می‌شود

«وهر کسی روزی مبدل به«گویا» می‌شود.»

گوید: وچون از غذا فراغت‌یافتند، عبدالملك در قصر می‌گشت وبه عمروبن حریث می‌گفت: «این خانه از آن کیست؟ این خانه را کی بنیان نهاده؟» وعمرو بدو خبر می‌داد. عبدالملك بازگفت:

«ای امیم هرتازه‌ای کهنه می‌شود

«وهر کسی روزی مبدل به«گویا» می‌شود.»

آنگاه به محل خویش بازآمد و والمید وشعری به این مضمون خواند:

«آرام عمل کن که خواهی مرد

«ای انسان برای خویشتن بکوش

«که آنچه بوده وقتی برفت‌گویا نبود

«وآنچه وجود دارد«گویا» می‌شود.»

دراین سال به‌گفتهٔ واقدی عبدالملك قیساریه راگشوده.

آنگاه سال هفتاد ودوم‌در آمد.

سخن از حوادث مهم سال هفتاد ودوم

ابوجعفرگوید: از جمله حوادث این سال قضیهٔ خوارج بود ومهلب‌بن ابی صفره وعبدالعزیز بن عبدالله.

ابوزهیر عبسی گوید: از آن پس که از ارقه و مهلب هشتماه در سولاق به‌سختی نبرد کردند، خبر آمد که مصعب‌بن زبیر کشته شد، واین خبر پیش از آنکه به مهلب‌و یاران وی رسد به خوارج رسید، خوارج به‌آنها بانگ زدند و گفتند: «چرا به ما نمی‌گویید که‌رای شما دربارهٔ مصعب چیست؟»

گفتند: «پیشوای هدایت است.»

گفتند: «وشما در دنیا وآخرت دوستان وی هستید؟»

گفتند: «آری، ما در زندگی ومرگ دوستان وی هستیم.»

گفتند: «دربارهٔ عبدالملک‌بن مروان چه می‌گویید؟»

گفتند: «وی پسرملعون است و ما از اوبیزاریم وبه نزد ما خون وی ازشما حلالتر است»

گفتند: «شما در دنیا وآخرت از اوبیزارید؟»

گفتند: «آری، همانطورکه از شما بیزاریم.»

گفتند: «شما در زندگی ومرگ دشمنان وی هستید؟»

گفتند: «آری دشمنان اوییم، چنانکه دشمنان شماییم.»

گفتند: «پس عبدالملک بن مروان پیشوای‌شمامصعب راکشت وچنان‌می‌بینیم که فردا عبدالملک را پیشوای خویش خواهید کرد در صورتی که اکنون از او بیزاری می‌کنید وپدرش را لعنت می‌کنید»

گفتند: «ای دشمنان خدا دروغ می‌گویید.»

گوید: وچون‌فردا شد، کشته شدن مصعب را معلوم‌داشتند ومهلب باعبدالملک ابن‌مروان بیعت کرد. آنگاه‌خوارج پیش‌آنها آمدند وگفتند: «شما دربارهٔ مصعب‌چه می‌گویید؟»

گفتند: «ای دشمنان خدا گفتار خویش را دربارهٔ وی با شما نمی‌گوییم» که نمی‌خواستند خویشتن را پیش خوارج تکذیب کرده باشند.

اما خوارج گفتند: «دیروز به ما گفتید که او در دنیا و آخرت دوست شماست وشما در زندگی و مرگ دوستان او بید، اینك به ما بگویید دربارهٔ عبدالملك چه می‌گویید؟»

گفتند: «پیشوای ماست وخلیفهٔ ما» وچون بیعت کرده بودند چاره‌ای جز این سخن نداشتند.

ازارقه گفتند: «ای دشمنان خدا شما دیروز از او در دنیا وآخرت بیزاری می‌کردید ومی‌گفتید که در زندگی ومرگ دشمنان اوهستید واکنون پیشوا وخلیفهٔ شماست، در صورتی که پیشوایی را که دوست وی بودید کشته است بنابراین کدام یکیشان برحقند وکدامشان هدایتگرند وکدامشان ضلالتگرند؟»

به آنها گفتند: «دشمنان خدا بدو رضایت داده‌ایم که کارهای ما به دست اوست وبدین خشنودیم چنانکه بدان خشنود بودیم»

گفتند: «نه، ولی شما برادران شیاطینید ودوست ستمگران و بندگان دنیا»

گوید: عبدالملك بن مروان بشربن مروان را بر کوفه گماشت وخالدبن عبدالله را بربصره. وچون خالد بیامد مهلب را برخراج وکسکهای اهواز به جاگذاشت و عامربی مسمع را برشاپور گماشت ومقاتل بن مسمع را براردشیرخره ومسمع بن مالك بن مسمع را برفساودارابگرد ومغیرةبن مهلب را براستخر.

گوید: آنگاه کس پیش مقاتل فرستاد و اورا برسپاهی گماشت وبه کمك عبدالعزیز فرستاد که از پی ازارقه برخاست که ازجانب کرمان به طرف وی سرازیر شدند وبه دارابگرد رسیدند، وی نیز آهنگ آنها کرد، قطری صالح بن محراق را با نهصد سوار فرستاد که بیامد تا مقابل عبدالعزیز رسید که شبانگاه راه می‌پیمود که کسان بی آرایش جنگی نباشند، کسان وی هزیمت شدند، مقاتل بن مسمع پیاده شد ونبرد کرد تا کشته شد، عبدالعزیزبن عبدالله هزیمت شد وزنش دختر منذربن جارود دستگیر شد که اورا به خراج گذاشتند وبه یکصدهزار رسید که زنی زیبا بود یکی

از مردان قوم وی به نام ابوحدیدشنی که از خوارج بود غیرت آورد و گفت: «دور شوید، بدینسان می‌بینم که این زن‌مشرك، شمارا مفتون کرده» وگردن او را بزد گویند که پس از آن سوی بصره رفت وخاندان منذر اورا بدیدند وگفتند: «به خدا نمی‌دانیم ترا مدح کنیم یا ذم.» می‌گفته بود: «به خدا این کار را از روی غیرت و تعصب کردم»

گوید: عبدالعزیز بیامد تابه رامهرمز رسید. آمدن وی را به مهلب خبردادند که یکی از مشایخ قوم خویش راکه از یکه سواران بود فرستاد وگفت: «پیش‌وی برواگر به هزیمت آمده دلش بده و به او بگوی که کاری نکرده که دیگران نکرده باشند ونیز به اویگوکه به زودی سپاه بدومی‌رسد وخدا او را نیرو می‌دهد و ظفر می‌یابد.»

گوید: پس آن شخص پیش عبدالعزیز آمد ودیدکه با حدود سی کس آنجا منزل‌گرفته وغمین وافسرده است. ازدی بدوسلام‌گفت وگفت که فرستادهٔ مهلب است وپیام‌اورا رسانید وگفت «اگر حاجتی دارد بگوید. آنگاه پیش‌مهلب‌بازگشت وخبر را با وی بگفت.»

گوید: مهلب به ازدی‌گفت: «اینك به بصره پیش خالد رو وخبر را با وی بگوی»

گفت: «من پیش او روم وبگویم که برادرش هزیمت شده! به خدا پیش او نمی‌روم»

مهلب‌گفت: «نه به خداکسی جز تونباید برودکه اورا دیده‌ای وفرستادهٔ من به نزد وی بوده‌ای.»

گفت: «ای مهلب اگر امسال پیش وی روی به‌تو معلوم خواهد داشت.» و برون شد.

مهلب‌گفت: «به خدا تواز طرف من احساس ایمنی می‌کنی، اگرکسی جز

من بود وتورا پیاده می‌فرستاد دوان دوان می‌رفتی»

ازدی‌باز آمد وگفت: «گویی به سبب بردباری خویش برما منت می‌نهی! به خدا ما نیز به توعوض می‌دهیم وبیشتر، مگر نمی‌دانی که ما، در مقابل تو خودمان را به خطر کشتن می‌دهیم وترا از دشمنت محافظت می‌کنیم به خدا اگر باکسی بودیم که با ما خشونت می‌کرد ومارا پیاده به‌کارهای خویش می‌فرستاد آنگاه به نبرد ویاری ما نیازمند می‌شد، او را مابین خودمان ودشمن جای می‌دادیم و سپر محافظ خویش می‌کردیم»

مهلب گفت: «راست گفتی، راست گفتی»

گوید: آنگاه یك جوان ازدی را که با وی بوده بود پیش خواند وسوی خالد فرستاد که خبر برادرش را با وی بگوید.

گوید: جوان ازدی پیش خالد رسید که کسان اطراف وی بودند وجبه‌ای سبزو روپوشی سبز به تن داشت بدوسلام گفت که جواب داد وگفت: «برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، مهلب مرا فرستاده تاآنچه را معاینه دیده‌ام با توبگویم»

گفت: «چه دیده‌ای؟»

گفت: «عبدالعزیز را در رامهرمز دیدم که هزیمت شده بود»

گفت: «دروغ گفتی»

گفت: «نه به خدا دروغ نگفتم وجز حق به تونگفتم اگر دروغ گفته بودم گردنم را بزن واگر راست گفته بودم، خدایت قرین صلاح بدارد، جبه وروپوش خویش را به من بده»

گفت: «وای توآنچه می‌خواهی آسان است که در مقابل خطر بزرگ در صورتی که دروغ گفته باشی به چیزی مختصر در صورتی که راست گفته باشی رضایت

دادی»

گوید: پس اورا بداشت وبگفت تا با وی‌نیکی کنند تاهزیمت قوم را معلوم داشت وبه عبدالملك نامه نوشت:

«اما بعد، امیرمؤمنان راکه خدایش‌مکرم بدارد، خبردارمی کنم «که من عبدالعزیز را از پی‌خوارج فرستادم که در فارس با وی برخورد «کردند ونبردی سخت کردند وعبدالعزیز که مردم از اطراف وی‌گریخته «بودند، منهزم شده، مقابل‌بن مسمع کشته‌شده وفراریان به‌اهواز آمده‌اند، «خواستم این را به امیرمؤمنان خبر دهم که رای ودستور وی بیاید وبدان «کار کنم انشاءالله وسلام برتوباد با رحمت وبرکات خدای»

گوید: عبدالملك بدونوشت:

«اما بعد: فرستادهٔ تسونامه‌ای را کـه ضمن آن نوشته بودی کـه «برادرت را به نزد خوارج فرستاده‌ای واز هزیمت‌هزیمتیان‌وقتل‌مقتولان «سخن کرده بودی به نزد مـن آمد، از فرستادهٔ تـو دربارهٔ محل مهلـب «پرسیدم که گفت: وی عامل توبراهواز است، خدا رای ترا زشت بدارد «که برادرت راکه یـك بدوی از مـردم مکـه است به نبرد خـوارج «می‌فرستی ومهلب را پهلوی خویش به وصول خراج وامی‌گذاری کـه «مردی‌است نکو رای ونیکوسیاست وجنگ‌آزموده و جنگ دیده، فرزند «جنگ فرزند جنگ زادگان، مراقبت کن که مردم حرکت کنند وبا آنـها «در اهواز وآنـوی اهواز مقابله کن. به بشر پیغام دادم که سپاهی ازمردم «کوفه به‌کمك توفرستد، وقتی با دشمن مقابل شدی بی‌حضور ومشورت «مهلب کاری مکن، انشاءالله. سلام برتوباد با رحمت خدای»

گوید: برای خالد سخت بود که عبدالملك کـار وی را در مـورد فرستادن برادرش و واگذاشتن مهلب نپسندیده بود و به رای وی‌تنها رضایت نداده‌بود وگفته

بود با حضور ومشورت مهلب کار کن.

گوید: عبدالملك به بشربن مروان نوشت:

«اما بعد، به خالدبن عبدالله نوشتم و دستور دادم به مقابلهٔ «خوارج رود، پنجهزار کس برای وی بفرست ویکی راکه مورد پسند «تو باشد بر آنها گمار وچون از این غزا فراغت یافتند آنها را به‌ری‌فرست «که با دشمن نبرد کنند ودر پادگانهای خویش باشند وخراج اراضی «غنیمتی‌خویش‌را بگیرند تا وقت بازگردانیدنشان برسد وبازشان‌گردانی «و کسان دیگر به جایشان فرستی»

گوید: بشر، پنجهزار کس ازمردم کوفه‌را معین کرد وعبدالرحمان‌بن محمدبن اشعث را بر آنها گماشت و گفت: «وقتی این غزا را به سر بردی سوی ری برو» و فرمان آنجا را برای وی نوشت.

گوید: خالد با مردم بصره برون شد وبه اهواز رفت، عبدالرحمان‌بن محمد نیز با فرستادگان کوفه بیامد و در اهواز به‌آنها رسید، ازارقه نیز بیامدند تا نزدیك شهر اهواز واردوگاه قوم رسیدند.

گوید: مهلب به خالدگفت: «اینجا کشتی‌های بسیار می‌بینم آنرا تصرف کن که خوارج آنرا آتش می‌زنند» وچیزی نگذشت که‌گروهی از سواران خوارج سوی کشتی‌ها رفتند و آنرا آتش زدند.

گوید: خالدبن عبدالله، مهلب را به پهلوی راست سپاه خویش گماشت، داودبن قحذم راکه از مردم بنی‌قیس‌بن‌ثعلبه بود به پهلوی چپ گماشت.

گوید: مهلب برعبدالرحمان‌بن محمدگذشت که خندق نزده بود بدوگفت: «برادر زاده چرا خندق نزده‌ای؟»

گفت: «به خدا آنها به نظر من از باد شتر ناچیزترند»

گفت: «ای‌برادر زاده آنها را ناچیزمدان که‌در ندگان عربند. از اینجاتمی‌روم

تا خندقی به دور خود بزنی» واوچنان کرد.

گوید: سخن عبدالرحمان که گفته بود: «آنهااز باد شترناچیزترند» بهخوارج رسید وشاعرشان شعری گفت به این مضمون:

«ای طالب حق دستخوش آرزومشو

«که تا وصول به آرزومدتها فاصله است

«برای پروردگارت کارکن وثواب از اوبخواه

«وبدان که ترس خدای بهترین کارهاست

«با سلاح نشاندار با مغفران نبرد کن

«که صبحگاهان سوی بادشترمیروی.»

گوید: در حدود بیست روز بیودند آنگاه خالد با سپاه سوی آنها رفت که از شمار ولوازم آنها بیمناك شدند وعقب نشینی آغاز کردند، مردم بر آنها جرئت آوردند وسواران به آنها حمله بردند که برفتند، گفتی دنباله دار سپاه بودند که پشت کردند ازآنرو که تاب نبرد قوم را در خویش نمی‌دیدند، خالدبن‌عبدالله، داود بن قحذم را با سپاهی از مردم بصره به تعقیب آنها فرستاد و خود اوبه بصره بازگشت. عبدالرحمان بن محمد سوی ری رفت ومهلب در اهواز بماند.

گوید: خالدبن عبدالله به عبدالملك نوشت:

«اما بعد، به امیرمومنان که خدایش قرین صلاح بدارد خبر
«می‌دهم که سوی ازارقه بیدین خارج از خط مسلمانی رفتیم، به نزد شهر
«اهواز تلاقی کردیم، به همدیگر تاختیم ونبردی سخت کردیم که خدا
«نصرت خویش را برمومنان ومسلمانان فرودآورد وچهرهٔ دشمنان‌خویش
«را بزد ومسلمانان به تعقیبشان‌رفتند وازآنها می کشتند که مقابله ومقاومتی
«نبود وخدا هرچه را در اردوگاهشان بود غنیمت‌مسلمانان کرد، پس از-
«آن داودبن قحذم را به‌دنبالشان فرستادم، خدا نابود وریشه کنشان‌می کند

«ان‌شاءالله وسلام برتوباد»

گوید: وچون این نامه به عبدالملك رسید به بشربن مروان نوشت:

«اما بعد، از جانب خویش یکی راکه دلیر باشد وجنگ

«آزموده بفرست با چهار هزار سوار که از پی بیدینان سوی فارس

روند.»

«خالد به من نوشته که داودبن قحذم را از دنبال آنها فرستاده

«به کسی که می‌فرستی دستور بده وقتی با داودبن قحذم تلاقی کردند با

«وی مخالفت نکند که‌اختلاف قوم کمکی است که برضدخویش به دشمن

«می کنند وسلام برتوباد»

گوید: بشربن مروان عتاب‌بن‌ورقاء را با چهارهزار سوار از مردم کوفه فرستادکه برفتند تا به سرزمین فارس با داودبن قحذم تلاقی کردند و از پی قوم رفتند و جستجوی ایشان می کردند تا بیشتر اسبانشان سقط شد و دچار محنت و گرسنگی شدند وبیشتر مردم‌آن دوسپاه پیاده به اهواز بازگشتند.

گوید: عبدالله‌بن قیس رقیات دربارهٔ هزیمت عبدالعزیز وفراری شدنش و رهاکردن زنش شعری‌گفت به این مضمون:

«ای عبدالعزیز، سپاه خویش را رسوا کردی

«وآنها را از پای افتاده به راهها رها کردی

«که با تشنه بودند وجان می‌دادند

«با پاره پاره میان کشتگان افتاده بودند

«چرا با شهیدان ثبات نیاوردی ونبرد نکردی

«وشامگاهان سرخویش گرفتی

«وسپاه خویش را بی‌سالار رها کردی

«همه عمر این ننگ‌را با خود داشته باش

«که زنت را که به اسیری می‌بردند
«وچشمان راگریان کرد، از یاد برده بودی.»

در این سال ابوفدیك خارجی که از مردم بنی‌قیس‌بن ثعلبه بودقیام کرد و بر-بحرین تسلط یافت وتجدةبن عامر حنفی را بکشت ودوحادثه بر خالدبن عبدالله فراهم آمد: آمدن قطری خارجی به اهواز وکار ابوفدیك.

خالد برادر خویش امیة بن عبدالله را با سپاهی فراوان به مقابله ابوفدیك فرستادکه ابوفدیك اورا هزیمت کرد وکنیزش را بگرفت واز آن خویش کرد، امیه براسب خویش بیامد وسه روزه به بصره رسید وخالد حکایت وی وازارقه رابرای عبدالملك نوشت.

در این سال عبدالملك، حجاج‌بن یوسف را برای نبرد با ابن‌زبیر سوی‌مکه فرستاد. چنانکه گفته‌اند سبب اینکه حجاج را فرستاد، نه دیگری‌را، این بودکه وقتی عبدالملك می‌خواست سوی شام باز رود، حجاج بن یوسف به نزد وی به پا ایستاد وگفت: «ای امیرمؤمنان به خواب دیدم که عبدالله‌بن زبیر راگرفتم وپوست اورا بکندم، مرا سوی اوفرست ونبرد وی را در عهدهٔ من کن»

پس عبدالملك اورا با سپاهی انبوه از مردم شام فرستادکه برفت تا به‌مکه رسید. عبدالملك مکتوبی برای مکیان نوشت که اگر به اطاعت وی آیند در امانند.

عبادبن عبدالله‌بن زبیرگوید: وقتی مصعب‌بن زبیر کشته شد عبدالملك بن مروان، حجاج‌بن یوسف را برای مقابلهٔ ابن‌زبیر به مکه فرستادکه در جمادی‌سال هفتاد ودوم با دوهزارکس از سپاه شام برون شد، سوی مدینه نرفت، از راه عراق روان شد ودر طایف فرودآمد وگروهها به عرفهٔ خارج حرم می‌فرستاد، ابن زبیر نیز گروهی می‌فرستادکه آنجا نبرد می‌کردند و پیوسته سپاه ابن زبیر هزیمت می‌شد وسپاه حجاج باظفر باز می‌گشت.

گوید: پس از آن حجاج به عبدالملك نامه نوشت واجازه خواست وارد حرم شود وابن زبیر را محاصره کند وبه عبدالملك خبرداد که نیروی ابن زبیر کاستی گرفته وبیشتر یارانش پراکنده شده‌اند وخواست که برای او کمك فرستد.

گوید: نامهٔ عبدالملك پیش حجاج آمد که به طارق‌بن‌عمرو نوشت ودستور داد با سپاه همراه خویش به حجاج ملحق شود واوبا پنجهزار کس از یاران خود برفت وبه حجاج پیوست

گوید: ورود حجاج به طایف در ماه شعبان سال هفتادودوم بود و چون ماه ذی قعده درآمد حجاج از طایف حرکت کرد ودر بئرمیمون جای گرفت وابن زبیر را محاصره کرد.

گوید: دراین سال، حجاج سالار حج شد که ابن زبیر در محاصره بود.

گوید: طارق در اول ذی‌حجه وارد مکه شد، بر کعبه طواف نبرد وسوی آن نرفت، اما محرم بود، سلاح می‌پوشید اما نزدیك زنان نمی‌شد وبوی خوش نمی‌زد تا وقتی که عبدالله‌بن زبیر کشته شد.

گوید: ابن زبیر به روز قربان در مکه چند شتر کشت، اما آن سال نه وی و نه یارانش حج نکردند که از وقوف در عرفه باز ماندند.

بابك گوید: به سال هفتاد و دوم حج کردم، سوی مکه رفتیم واز بالا واردآن شدیم ویاران حجاج وطارق را دیدیم که مابین حجون تا بئرمیمون بودند، برخانه وصفا ومروه طواف بردیم، آنگاه حجاج باکسان حج کرد دیدمش که بر ارتفاعات عرفه براسبی بود وزره تن وزره سرداشت سپس از آنجا برفت ودیدمش که راه بئرمیمون گرفت وبرخانه طواف نبرد، یارانش مسلح بودند، خوردنی بسیار به نزد آنها دیدم. کاروان از جانب شام می‌آمد وخوردنی می‌آورد: کیك‌وسویق وآرد. و یاران حجاج در رفاه بودند، از یکیشان کیکی خریدم به یکدرم که تا وقتی به‌جحفه رسیدیم برای ما بس بود در صورتی که ما سه نفر بودیم.

مصعب‌بن ثابت به نقل از نافع آزاد شدهٔ بنی اسد که از مطلعان فتنهٔ ابن‌زبیر بود گوید: ابن زبیر شب اول ذی قعدهٔ سال هفتاد و دوم محاصره شد.

در این سال عبدالملک‌بن مروان به عبدالله‌بن خازم سلمی نامه نوشت و او را به بیعت خویش دعوت کرد که خراسان را برای مدت هفت سال بدودهد.

علی‌بن محمد گوید: مصعب‌بن زبیر به سال هفتادو دوم کشته شد عبدالله‌بن خازم در ابرشهر با بجیربن ورقای صریمی به جنگ بود. عبدالملک‌بن مروان همراه سورةبن ابجیم نمیری به ابن خازم نوشت که خراسان به مدت هفت سال از آن تو باشد به‌شرط آنکه با من بیعت کنی.

گوید: ابن‌خازم به سوره گفت: «اگر نبود که نمی‌خواهم میان بنی‌سلیم وبنی عامر اختلاف افتد ترا می کشتم، این‌نامه را بخور»

گوید: اما روایت ابوبکر بن‌محمد بن‌واسع چنین است که فرمان عبدالله‌بن خازم را سوادةبن عبیدالله نمیری برد، بعضی‌ها نیز گفته‌اند که عبدالملک سنان بن مکمل ضنوی را سوی ابن‌خازم فرستاد وبدونوشت که خراسان طعمهٔ تو باشد وابن خازم به سنان گفت: «ابوالذبان ترا فرستاده از اینرو که از طایفهٔ غنی هستی و می‌دانسته که من کسی راکه از قبیلهٔ قیس باشد نمی کشم، اما نامهٔ اورا بخور.»

گوید: عبدالملک به بکیربن وشاح، از مردم بنی‌عوف‌بن سعد که به مرو بود وتایب ابن خازم بود نامه نوشت با فرمان خراسان و وعده داد وامیدوار کرد و بکیربن وشاح، عبدالله‌بن زبیر را خلع کرد وبرای عبدالملک‌بن مروان دعوت کرد ومردم مرو دعوت وی را پذیرفتند، ابن خازم خبر یافت وبیم کرد که ابن بکیر با مردم مروسوی وی آید ومردم مرو با مردم ابرشهر بر ضد وی فراهم شوند از اینرو بجیر را رها کرد وراه مرو گرفت که می‌خواست به ترمذ به نزد پسرخویش رود. بجیر اورا تعقیب کرد ودر دهکده‌ای که آنرا به پارسی شاهمیغد می‌گفتند بدو رسید که از آنجا تا مروهشت فرسخ بود.

گوید: ابن خازم با بجیر نبرد کرد.

یك آزاد شدهٔ بنی‌لیث گوید: در خانه‌ای نزدیك نبردگاه قوم بودم‌چون آفتاب برآمد دوسپاه به جنبش آمدند، به هم خوردن شمشیرها را می‌شنیدم وچون روز بر آمد صداها خاموش شد به خودگفتم: «این به سبب‌برآمدن روز است» وچون‌نماز ظهر بکردم، یا پیش ازظهر، برون شدم ویکی از مردم بنی‌تمیم به من رسیدکه‌گفتم: «چه خبر؟»

گفت: «دشمن خدا ابن خازم کشته شد، همین است»و او را دیدم که‌براستری بار شده بود، به ابزارهای مردانگی وی ریسمان وسنگ بسته بودند وبه وسیلهٔ آن براستر نگهش داشته بودند.»

گوید: کسی که اورا کشته بود رکسیع‌بن عمیره قریعی بود ملقب به ابن دورقیه. بجیربن ورقا و عمارین عبدالعزیز جشمی و وکیع به او پرداخته بودند و با نیزه زده بودند تا از پای درآمده بود، آنگاه وکیع برسینه‌اش نشسته بود واورا کشته بود.

گوید: یکی از ولایتداران به وکیع گفت: «ابن خازم را چگونه کشتی؟»

گفت: «به برکت نیزه براوغلبه یافتم وچون از پا بیفتاد برسینه‌اش نشستم، می‌خواست برخیزد اما نتوانست وگفتم: ای‌خونیهای دویله» ـ دویله برادر مادری وکیع بودکه پیش ازآن در جنگهای دیگر کشته شده بود.

وکیع‌گوید: به صورت من تف کرد وگفت: «خدایت لعنت کند قوچ مضر را به عوض برادرت می‌کشی‌که یك بومی بود وبه یك مشت هسته ـ یاگفت‌خاك ـ نمی‌ارزید.»

گوید: هیچکس را ندیدم که در این حال، به هنگام مرگ آب دهانش بیش او باشد.

گوید: ابن هبیره روزی این حدیث را نقل کرد وگفت: «به خدا دلیری این

است»

گوید: همانـدم که ابن خـازم کشته شد بجیر یـکی از بنی غـدانه را سوی عبدالملك بن مروان فرستاد که کشته شدن ابن خازم را بـدو خبر دهد اما سر را نفرستاد.

گوید: بکیربن وشاح با مردم مرو بیامد و وقتی رسید که ابن خازم کشته شده بود، خواست سر اورا بگیرد امابجیرمانـع شد وبکیر اورا با چماقی بزد وسـر را بگرفت وبجیر را بهبند کرد وبداشت. آنگاه بکیر سر را سوی عبدالملك فرستاد و بدونوشت که او ابن خازم راکشته است وچون سر راپیش عبدالملك بردند غدانی فرستاده بجیر را پیش خواند وگفت: «این چیست؟»

گفت: « نمی‌دانم اما وقتی از قوم جدا شدم کشته شده بود»

در این سال حجاج‌بن یوسف سالار حج شد، عامل مدینه طـارق آزاد شدهٔ عثمان بود، از جانب عبدالملك، عامل کوفه بشربن مروان بود، قـضای آنـجا بـا عبیدالله‌بن عبدالله بود. عامل بصره خالدبن عبدالله بود قضای آنـجا با هشام بـن هبیره بود. عامل خراسان به‌گفتهٔ بعضی‌ها عبدالله‌بن خازم سلمی بود و به‌گفتهٔ بعضی دیگر بکیربن وشاح.

آنکه‌گوید: به سال هفتادو دوم عبدالله‌بن خازم عامل خراسان بودگوید: که عبدالله‌بن خازم ازپس کشته شدن‌عبدالله‌بن زبیر کشته‌شدوعبدالملك‌بن مروان پس‌از کشته شدن ابن‌زبیر به ابن خازم نامه نوشت واورا به اطاعت خویش دعوت کـرد که خراسان را ده سال به وی دهد وسر ابن زبیر را برای وی فرستاد و چـون سر عبدالله بن زبیر را پیش ابن خازم بردند سوگند یـادکـردکه هرگز از عبدالملك اطاعت نکند وطشتی خواست وسر ابن‌زبیر را غسل داد و حنوط مالید و کفن کرد وبراونماز کرد وآنرا به مدینه پیش کسان ابـن زبیر فرستاد ونامـه را به فرسـتاده خورانید وگفت: «اگر فرستاده نبودی گردنت را می‌زدم» بعضی‌ها نیز گفته‌اندکه دو

دست ودوپای اورا برید وگردنش را بزد.

فصلی که ضمن آن کاتبان را از آغاز اسلام یاد می کنیم

در روایت هشام وغیر هشام هست که نخستین کس از عربان که به عربی نوشت حرب‌بن امیةبن عبد شمس بود ونخستین کسی که به فارسی نوشت بیور- اسب بود که به روزگار ادریس بود ونخستین کسی که طبقات کاتبان را مرتب کرد ومنزلتشان را معین کرد لهراسب پسر کاوغان پسر کیموس بود.

حکایت کنند که پرویز به دبیر خویش گفت: «سخن چهارگونه است: پرسش چیزی، پرسش از چیزی، فرمان چیزی وخبر از چیزی، این اساس گفتارهاست که اگر پنجمی برای آن بجویند نیابند واگر یکی از آن بکاهد کامل نباشد. وقتی چیزی خواستی ملایمت کن، وقتی چیزی پرسیدی توضیح کن، وقتی فرمان دادی قاطع گوی وقتی خبر دادی دقیق گوی»

ابوموسی اشعری گوید: نخستین کسی که اما بعد گفت داود بود، وفصل- الخطاب که خدای دربارهٔ او یاد کرده همین بود.

هیثم‌بن عدی گوید: نخستین کس که اما بعد گفت قس‌بن ساعده ایادی بود.

نام دبیران پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم

علی‌بن ابی‌اطالب علیه‌السلام وعثمان‌بن عفان وحی را می‌نوشتند واگر حضور نداشتند ابی بن کعب وزیدبن ثابت آنرا می‌نوشتند. خالدبن سعیدبن عاص ومعاویةبن‌ابی‌سفیان درحضور وی‌چیزهای‌مورد‌حاجت رامی‌نوشتند. عبدالله‌بن‌ارقم وعلاءبن‌عقبه مطالب‌مورد نیازمابین‌قوم‌رامی‌نوشتند. گاه‌می‌شد که‌عبدالله بن‌ارقم از

جانب پیمبر به شاهان می‌نوشت.

دبیرابوبکر عثمان‌بود ونیز زیدبن ثابت و عبدالله‌بن ارقم وعبدالله‌بن خلف خزاعی وحنظلةبن ربیع .

دبیر عمربن خطاب زیدبن ثابت‌بودندعبدالله‌بن ارقم نیز. عبدالله خزاعی، پدر طلحةالطلحات‌نیز دبیر دیوان بصره بود.

دبیر دیوان کوفه ابوجبیره‌بن ضحاك انصاری بود.

عمربن خطاب به دبیران وعاملان خویش می‌گفت: «قدرت عمل اینست که کار امروز را به فردا میفکنید که اگر چنین کنید کارها انبوه شود وندانید از کدام‌یك آغاز کنید و کدام یك را بگیرید.»

عمر نخستین کس بود که در عرب و اسلام دیوانهانهاد.

دبیر عثمان، مروان‌بن حکم‌بود. عبدالملك دبیر دیوان‌مدینه بود. وابوجبیرهٔ انصاری دبیر دیوان کوفه بود. ابوغطفان‌بن عوف بن سعد ، از مردم بنی دهمان نیز دبیروی بود، اهیب وعمران که هردوان غلام وی بودند نیز دبیری می کردند.

سعیدبن نمران همدانی دبیری علی می کرد پس ازآن از جانب ابن زبیر قضای کوفه یافت. عبدالله‌بن‌مسعود نیز دبیری وی می کرد.

گویند: عبدالله‌بن جبیر نیزدبیری وی می کرد.

عبیدالله‌بن ابی رافع نیز دبیری وی می کرد. دربارهٔ نام ابی رافع اختلاف هست:گویند که نامش ابراهیم بود، به قولی اسلم بود وبه قولی سنان وبه قولی عبدالرحمان.

دبیر نامه‌های معاویه، عبیدالله‌بن اوس غسانی برد. دبیری دیوان خراج وی با سر جون‌بن منصور رومی بود، عبدالرحمان‌بن دراج غلامش نیز دبیری او می کرد. عبیدالله‌بن نصربن حجاج نیز دبیر بعضی از دیوانهای وی‌بود.

دبیر معاویه‌بن‌یزید، ریان‌بن مسلم بود، دبیر دیوان وی سرجون بود.

گویند: ابوالزعیزعه نیز دبیری اومی کرد.

دبیر عبدالملک‌بن مروان قبیصةبن ذویب خزاعی بود که کنیهٔ ابواسحاق داشت. دبیر دیوان رسایل وی ابوالزعیزعه بود که غلامش بود.

دبیر ولید قعقاع‌بن خالد ــ یا خلید ــ عبسی بود. دبیر دیوان خراج وی سلیمان‌بن‌سعید خشنی بود. دبیر دیوان خاتم، غلامش شعیب عمانی‌بود. دبیردیوان رسایل غلامش جناح بود. دبیرمستغلات*غلامش نضیع‌بن ذویب بود.

دبیر سلیمان، سلیمان‌بن نعیم حمیری بود.

دبیر مسلمه غلامش سمیع بود، دبیر دیوان رسایل وی لیث‌بن ابی‌رقیه غلام ام‌الحکم دختر ابوسفیان بود. دبیر دیوان‌خراج، سلیمان بن‌سعد خشنی بود، دبیر دیوان‌خاتم، نعیم‌بن سلامه وابستهٔ یمنیان بود که از مردم فلسطین‌بود و به قولی‌دیوان خاتم وی در عهدهٔ رجاءبن حیوه بود.

دبیر یزیدبن‌مهلب، مغیرةبن ابی فروه بود.

دبیر عمربن‌عبدالعزیز، لیث‌بن ابی فروه غلام ام الحکم دختر ابوسفیان بود ورجاءبن حیوه ، اسماعیل‌بن ابی حکیم، غلام زبیر نیز دبیری وی می کرد. دبیر دیوان خراج، سلیمان‌بن سعد خشنی بود که صالح‌بن جبیر غسانی وبه قولی‌غدانی، به جای اونشست وعدی‌بن صباح نیز.

هیثم‌بن عدی‌گوید: وی از دبیران معتبرعمربن عبدالعزیز بود.

دبیر یزیدبن عبدالملک پیش ازآنکه خلیفه شود مردی‌بنام‌یزیدبن‌عبدالله‌بود. پس ازآن اسامةبن یزید سلیحی را به‌دبیری گرفت.

دبیر هشام، سعیدبن ولید کلبی بود که کنیهٔ ابومجاشع داشت نصربن سیار دیوان خراج خراسان را عهده داشت.

از جمله دبیران هشام شعیب‌بن دینار بود که محل کارش رصافه بود.

* کلمه متن

دبیر ولیدبن یزید،بکیربن شماخ بود. دیوانرسایل درعهدهٔ سالم، غلامسعید ابن‌عبدالملك بود. از جمله دبیران وی، عبدالله‌بن ابی‌عمرو و به‌قولی عبدالاعلی‌بن ابی‌عمرو بود. دبیر حضور وی عمروبن عتبه بود.

دبیر یزیدبن ولید عبدالله‌بن نعیم بود، عمرو بن حارث وابستهٔ بنی‌جمح عهده‌داردیوان خاتم وی بود.دیوان رسایل راثابت‌بن سلیمان خشنی و به قولی‌ربیع ابن عرعره خشنی در عهده‌داشت.

عهده دار خراج و دیوان خاتم صغیر، نصر بن عمرو بود که از مردم یمن بود.

دبیر ابراهیم بن ولید ابن ابی‌جمعه بود که عهده دار دیوان فلسطین نیز بود.

همه‌مردم فلسطین با ابراهیم پسر ولید بیعت کردند به‌جز مردم حمص که با مروان‌بن محمدجعدی بیعت کردند.

دبیری مروان‌با عبدالحمیدبن یحیی آزاد شدهٔ علاء بن وهب عامری ومصعب ابن‌ربیع خثعمی وزیاد بن‌ابی‌الورد بود.

عثمان‌بن قیس، غلام خالد قسری عهده‌دار دیوان رسایل وی بود.

از جمله دبیران مروان مخلدبن محمدبن حارث بودکه کنیهٔ ابوهاشم داشت ونیز مصعب‌بن ربیع خثعمی که کنیهٔ ابوموسی داشت.

عبدالحمیدبن یحیی در بلاغت مقامی والا داشت. یکی از اشعار نخبهٔ وی به این مضمون است:

«آنچه باز آمدنی نیست برفت

«و آنچه رفتنی نیست بیامد

«دریغا از این جانشین که آمده

«و دریغا از آن که بود و برفت

«بر آن می‌گریم واز این می‌گریم

«همانند غمزده‌ای مصیبت دیده
«که‌ازغم‌عیبی که‌برفته می‌گرید
«و از غم عیبی که‌آمده می‌گرید
«واز اشك ریختن در خاطر وازدیده
«یاز نمی‌ماند
«ضلالتهای مستی وجوانی برفت
«وناتوانی از باطل، تقوی را پس‌آورد.»

دبیر ابوالعباس، خالدبن برمك بود، ابوالعباس دختر خـویش ریطه را بـه خالد بن‌برمك سپرده بود و زن وی ام‌خالد دختر یزید، وی را از شیر دختر خالد به نام ام یحیی شیر داد. ام سلمه زن ابوالعباس نیز ام یحیی دختر خالد را از شیر دخترش ریطه شیر داد.

دیوان رسائل در عهدهٔ صالح‌بن هیثم غلام ریطه دختر ابوالعباس بود.

دبیر ابوجعفرمنصور، عبدالملك‌بن حمید، آزاد شدهٔ حاتم‌بن نعمان باهلی بود که از مردم خراسان بود. هاشم‌بن سعید جعفی وعبدالاعلی‌بن ابی‌طلحهٔتمیمی‌دبیری وی را در واسط به عهده داشتند.

گویند که: سلیمان‌بن‌مخلد نیز دبیری ابوجعفرمی کرد.

از جمله گفته‌ها که‌ابوجعفرمنصوربدان تمثل‌می کرد شعری‌بود به این‌مضمون:

«وقتی مدتی دراز تیازی به خاطر باشد
«هیچ‌چیز مانند تصمیم قاطع
«علاج‌آن نتواند کرد.»

ربیع نیز دبیری وی می کرد، وتیز عمارة بن‌حمزه که از مردان مـعتبر بود. از جمله‌گفته‌های وی شعری است به این مضمون:

«از روزگاری که در آن

«با سلامت قرینی شکایت مبار
«که توانگری به سلامت تن است
«چنان پندار که پیشوا شدی
«مگر با بیماری از رفاه دنیا
«سود توانی برد.»

وی به شعر غلام بنی‌حساس تمثل می‌کرد به این مضمون:

«زاری مکن که روزگار به یك حال نماند
«ویاران ومؤتلفان را پراکنده کند.»

دبیرمهدی، ابوعبیدالله بود، ابان بن صدقه دیوان رسایل وی را به عهده داشت. محمدبن حمید کاتب عهده‌دار دیوان سپاه بود. یعقوب بن دارد را نیز به وزارت و کار خویش گماشته بود. وی را شعری هست به این مضمون:

«شگفتا از دگرگونی کارها
«که خواه وناخواه رخ می‌دهد
«مردان، بازیچهٔ روزگارند
«که حوادث روزگار پیوسته است.»

پسر وی، عبدالله‌بن یعقوب شعری دارد به این مضمون (وی را دوپسر بود به نام محمد ویعقوب که هردوان شاعران شیرین سخن بودند) گوید:

«تندخویی وعشق مرا، پیری ببرد
«ودیدگانم را اشك آلوده کرد
«کوشیدم مگر اورا از خاطر ببرم
«اما میسر نشد
«چیزی را که روزگار رنگ زده بود
«رنگ کردم اما رنگ من دوام نیافت

«که رنگ روزگار با دوام بود
«یاد جوانی دراز مدت به خیر
«که به سالهای گذشته از آن جدا شدم
«وروزهای همدمی آن
«همانند خوابها بود.»

یعقوب‌بن داود نیز شعری دارد به این مضمون:

«دنیا را سه طلاقه کن
«وهمسری جز آن بجوی
«که دنیا همسری است بد
«که هر که با وی درآمیزد
«اهمیت ندهد»

مهدی از پس یعقوب‌بن داود، فیض‌بن ابی‌صالح را به وزارت گرفت. وی مردی بخشنده بود.

دبیرهادی، عبیدالله‌بن زیاد بن ابی‌لیلی بود و نیز محمدبن حمید.

روزی مهدی، ابوعبیدالله را از اشعار عرب پرسید که آنرا طبقه بندی کرد و گفت: «خردمندانه تراز همه گفتار طرفه‌بن عبد است که گوید:

«کور ممسك بخیل را
«یاگور تباهکار گمشده در ملاهی
«همانند می‌بینم
«دوتودهٔ خاك می‌بینی که بر آن
«پاره‌های سنگ نهاده‌اند
«می‌بینم که مرگ کریمان را برمی‌گزیند
«ونخبهٔ مال‌ـ ختگیربدکاررا می‌رباید

«زندگی راگنجی می‌بینم که هرشب
«چیزی از آن می‌کاهد
«وهرچه راکه ایام وروزگار بکاهد
«عاقبت نابود شود
«به‌دینم قسم که مرگ کسی را وانمی‌گذارد
«چونان ریسمانی است دراز
«که نهایت آن راگرفته‌اند.»
وشعر دیگر او به این مضمون:
«هرکدامان به دیگری توانست پرداخت
«اگر چیزی که از دست رفت باز می‌گشت
«هرچه با چیز دیگری باشد
«روزگار که کارش پراکنده کردنست
«آنرا پراکنده می‌کند»
وهم‌گفتار لبید که شعری است بدین مضمون:
«چرا نمی‌پرسید که هدف مرد چیست؟
«یا مرگ است که درآید یا ضلالت است وبطالت
«بدانید که همه چیز جز خدا بیهوده است
«وهرنعمتی به ناچار زوال می‌پذیرد
«کسان نمی‌دانند که تقدیر کارشان چیست
«هرکه‌صاحب خرد است به خدا راغب است»
وگفتار نابغهٔ جعدی که شعری است بدین مضمون:
«روزگاری دراز با جوانی وجوانان
«سروکار داشته‌ام

«وحادثه‌ها دیده‌ام که
«پیشانی‌ها را پیر می‌کند
«یاران، فقط هم نشینانند
«وخاندان فقط جاییست که آنجا روند
«مگر ندانی که من به بلیهٔ جنگ افتادم
«واکنون، چیزی از آن
«نه از آن تست نه از آن من.»

وگفتار حدیقه‌بن خشرم که شعری است به این مضمون:

«وقتی روزگار خرسندی آرد
«چندان خرسند نمی‌شوم
«واز حوادث گونه‌گون روزگار
«زاری نمی‌کنم
«اگر شر مرا رها کند از پی آن نمی‌روم
«اما اگر ناچار شوم
«از شر روی برنمی‌گردانم
«کسان روزگار را چنان که باید نشناخته‌اند
«وروزگار از آنچه خوش ندارند چشم نمی‌پوشد
«که روزگار از خاندان، ومال کسان
«نصیبی دارد
«همانند قصاب که گوشت را پاره پاره می‌کند.»

وچون گفتار زیادة‌بن زید که شعریست به‌این مضمون که عبدالملک‌بن مروان پیوسته بدان تمثل می‌جست گوید:

«از بس جدایی امیه را بیادآورد

«واز بس بسیار نالیدن وگریستن
«ازگمرهی بازآمد
«کسی که زمانه را تجربه کرده باشد
«واز تغییرات آن بیم نکند
«خردمند نیست
«مگر روزگار وروزها چنانکه می‌بینی
«به‌جز خسارت ومال وجدایی‌یار
«چیزی هست؟
«هرچه آمد نیست، بدان نزدیك می‌شوی
«اما آنچه رفتنی است پیوسته دور می‌شود
«آنچه درکار آمدن است، دور نیست
«ودلخوشیهای‌رفته نزدیك‌نیست»
وگفتار ابن مقبل که شعری است بدین مضمون
«وقتی تغییر جوانی را بدید زاری کرد
«پیری از همه تغییرها زشت‌تر است
«مردم به زندگانی راغبند اما
«چنان می‌بینم
«که عمر دراز تباهی عقل می‌فزاید
«اگر به ذخیره نیازمند باشی
«ذخیره‌ای نخواهی یافت
«که بااعمال نیك همانند باشد»
وزارت مهدی با یحیی‌بن خالد بود.
وزارت رشید پسر مهدی با جعفربن یحیی‌بن خالد بود.

از جمله سخنان دلنشین جعفر این است که گوید. «خط نشان حکمت است که به وسیلهٔ آن تازه‌های حکمت را مرتب کنند و پراکنده های آنرا به نظام آرند.»

ثمامه گوید: به جعفر بن یحیی گفتم: «بیان رسا چیست؟»

گفت: «اینکه کلمه، معنی را برساند ومقصود ترا روشن کند نه دور از اشتراك وبی‌حاجت به تامل وتفکر»

اصمعی گوید: یحیی‌بن خالد را شنیدم که می‌گفت: «دنیا دست به دست می‌رود، مال عاریت است، اسلاف ما سر مشق مایند وما عبرت آیندگانیم»

بقیهٔ دبیران خلیفگان بنی‌عباس را هنگام سخن از دولت عباسی یاد می کنیم ان‌شاءالله تعالی.

آنگاه سال هفتاد وسوم در آمد.

سخن از حوادث مهم سال هفتادوسوم

از جمله حوادث این سال کشته شدن عبدالله‌بن زبیر بود.

سخن از کیفیت کشته شدن عبدالله‌بن زبیر

عبیدالله‌بن قیطیه گوید: جنگ میان ابن زبیر وحجاج در دل مکه شش‌ماه و هفده روز دوام داشت.

نافع آزاد شدهٔ بنی‌اسد که از مطلعان فتنهٔ ابن‌زبیر بود گوید: ابن زبیر روز اول ذی قعده سال هفادو دوم محاصره شد وحجاج هشت ماه وهفده روز وی رادر محاصره داشت.

یوسف‌بن ماهك گوید: منجنیق را دیدم که به کار بود وآسمان بغرید وبرق

زد، صدای رعد و برق از صدای سنگها بیشتر شد و آنرا پوشانید مردم شام از این متوحش شدند ودست بداشتند، حجاج دامن قبای خویش را بلند کرد وزیر کمربند خود محکم کرد وسنگ منجنیق را برداشت ودر آن نهاد وگفت: «پرتاب کنید» و خود وی باآنها در پرتاب سنگ شرکت کرد.

گوید: صبحگاهان صاعقه‌ها پیاپی آمد و دوازده‌کس از یاران وی را بکشت ومردم شام شکسته شدند.

حجاج گفت: «ای مردم شام از این شگفتی نکنید، من فرزند تهامه‌ام این صاعقهٔ تهامه است، اینك نزدیك فتحیم، خوشدل باشید که آنچه به شمامی‌رسد به‌آن قوم نیز خواهد رسید.»

فردا نیز صاعقه شد وکسانی از یاران ابن زبیر آسیب دیدند، حجاج گفت: «مگر نمی‌بینید که آنها نیز آسیب می‌بینند وشما قرین اطاعتید وآنها به خلاف اطاعت.»

گوید: جنگ میان ابن‌زبیر وحجاج ادامه داشت تا به نزدیك کشته شدن وی که یاران ابن زبیر پراکنده شدند و بیشتر مردم مکه پیش حجاج رفتند و امان یافتند.

منذربن جهم اسدی گوید: زبیر را روزی که کشته می‌شد دیدم که یارانش پراکنده شده بودند وهمراهانش به وضعی حیرت‌آور اورا رهاکرده بودند و پیش حجاج می‌رفتند چنانکه نزدیك ده‌هزار کس پیش وی‌رفتند.

گویند: از جمله کسانی که ابن‌زبیر را رها کردند و پیش حجاج رفتند دو پسرش حمزه وحبیب‌بودند که برای خویش امان‌گرفتند.

پس، ابن‌زبیر پیش‌مادر خویش اسماء رفت.

مخرمةبن سلیمان والبی‌گوید: وقتی ابن زبیر دید که کسان اورا رهاکرده‌اند پیش مادر خویش رفت و گفت: «مادرجان، کسان، حتی‌دوپسرم وخاندانم، مرا رها

کرده‌اند واندك کسانی با من مانده‌اند که مدت کمی دفاع ومقاومت توانند کرد،این قوم آنچه را از دنیا بخواهم به من می‌دهند، رأی توچیست؟

گفت: « به خدا، توبهتر از کار خودت خبر داری، اگر می‌دانی که برحقی وسوی حق دعوت می کنی درکار حق بکوش که یاران تودر این راه کشته شده‌اند ومگذار که‌پسر کان بنی‌امیه‌گردن ترا بازیچه کنند، اگر دنیا می‌خواسته‌ای بندهٔ بدی هستی که خویشتن را به هلاکت داده‌ای ویارانت راکه همـراه تو کشته شده‌اند بـه هلاکت کشانیده‌ای. اگرگویی برحق بودم وچون یارانم سستی کردند ناتوان شدم، این کار آزادگان ومردم دیندار نیست، مگر در دنیا چه مدت میمانی؟کشته شدن‌بهتر است»

گوید: ابن زبیر نزدیك رفت و سرمادر خویش را بوسید وگفـت: «به خدا رای من نیز همین است وتاکنون نیز بدان دعوت می‌کرده‌ام به دنیا نپرداخـته‌ام و زندگی دنیا را دوست نداشته‌ام، از اینروقیام کرده‌ام که دیده‌ام محـرمات را حـلال پنداشته‌اند وبه خشم آمده‌ام می‌خواستم رأی ترا بدانم کـه بصیـرت مرا افـزودی، مادرجان ببین من امروز کشته می‌شوم، غم بسیار مخوروبه فرمان خدای تسلیم باش که پسرت از روی عمد مرتکب منکری نشده وبه‌کار زشت دست نیازیده وازحکم خدای منحرف نشده ودرکار امان خیانت نیاورده وبا مسلمانی‌یا هم پیمـانی ستـم نکرده، هرگز از ستم عاملانم خبری نیافته‌ام‌که بدان رضایت داده باشم، بلکه‌بدان معترض‌شده‌ام. هیچ چیز به نزدمن از رضای خدایم برتر نبوده، خدایا این را بـه تمجید خودم نمی‌گویم، توازکار من واقفتری این را به تسلیت مادرم می‌گویم کـه خاطرش از غم من بیاساید.»

مادرش گفت: «از خدا امیددارم که اگر پیش از من برفتی چنانکه باید از تو تسلای خاطریابم واگر پیشتر از تورفتم خاطرم آرام باشد، برو ببینم سرانجام‌کارت چه می‌شود»

گفت: «مادرجان خدایت پاداش خیر دهاد ، پیش از مرگ وپس از مرگ از دعا دربارهٔ من فروگذار مکن»

گفت: «هرگز ازدعای تووانمی‌مانم که هرکه در راه باطل کشته شده باشد تودر راه حق کشته می‌شوی» آنگاه گفت: «خدایا براین شب زنده‌داریهای طولانی‌و این زاری وتشنگی درگرمای مدینه ومکه ونیکیهاکه با پدرش وبا من کرد رحمت آور، خدایا وی را تسلیم فرمان تومی کنم وبه قضای تو رضا می‌دهم، در مورد عبدالله مرا ثواب شاکران وصابران ده»

مصعب‌بن ثابت‌گوید: پس از آن بیشتر از ده روز و به قولی پنج روز زنده نبود.

یعقوب‌بن عبدالله به نقل از عمویش‌گوید: ابن زبیر با زره تن و زره سر پیش مادرش رفت وبایستاد وسلام‌گفت. آنگاه نزدیك شد ودست او را بگرفت و ببوسید.

اسماگفت: «این‌وداع است دور مباش»

ابن زبیرگفت: «به وداع آمده‌ام که پندارم این‌آخرین روز دنیاست‌که برمن می‌گذرد. مادرجان بدان‌اگر من کشته شدم، گوشتی هستم که هرچه با من بکنندزیانم نمی‌رساند»

اسماگفت: «پسرکم راست‌گفتی، مطابق بصیرت خویش کارکن وتسلیم‌ابن ابی‌عقیل مشو. پیش‌بیا تا باتوداع کنم.»

گوید: پس عبدالله به اونزدیك شد که وی را ببوسید وبه برکشید وچون‌به زره دست زدگفت: «این رفتارکسی نیست که مانند توبه طرف مرگ می‌رود.»

گفت: «این زره را پوشیده‌ام که ترادل بدهم.»

گفت: «این به من دل نمی‌دهد»

گوید: پس زره را بیرون‌آورد، آنگاه‌آستین های خود را بالا زد و پایین

پیراهن خود را بالا زد، یك‌جبهٔ‌حریرزیرپیراهن‌پوشیده بود که پایین آنرا زیر کمربند جا داد. مادرش می‌گفت: «لباست را جمع کن»

گوید: آنگاه ابن‌زبیر برفت وشعری می‌خواند به این‌مضمون:

«من وقتی که روز خویش را می‌شناسم

«صبوری می کنم

«که بعضی‌ها روز را می‌شناسند

«اما سپس منکر آن می‌شوند.»

گوید: پیرزن سخن اورا شنید وگفت: «به خدا صبوری می کنی ان شاءالله که پدرت ابوبکر بود وزبیر ومادرت‌صفیه دختر عبدالمطلب.»

ثوربن یزید به نقل از پیری از مردم حمص که در جنگ ابن زبیر با مردم شام حضور داشته بودگوید: «روزسه شنبه اورا دیدم، ما مردم حمص‌پانصد، پانصد، ازدری که خاص ما بود وکسی جز ما ازآن وارد نمی‌شد، سوی اومی‌رفتیم و او به تنهایی به دنبال ما می آمد که ازمقابل وی هزیمت شده بودیم هرگز رجز وی را فراموش نمی کنم که مضمون‌آن چنین بود:

«وقتی روز خود را بشناسم

«صبوری می کنم

«که‌آزاده روزهای خویش را می‌شناسد

«بعضی‌ها آنرا می‌شناسند

«اما سپس منکر آن می‌شوند.»

ومن می‌گفتم به خداآزاده وشرافتمند تویی

گوید: دیدمش که در ابطح ایستاده بود وکسی به اونزدیك نمی‌شد چندان که پنداشتم کشته نخواهد شد.

نافع آزاد شدهٔ بنی اسدگوید: روز سه شنبه درها را دیدم که از مردم شام

پریود. یاران ابن‌زبیر محلهای کشیك را تسلیم‌کرده بودند وقوم‌بر آنها فزونی گرفته بودند وبرهر درگروهی از مردم یك شهر را نهاده بودند بایك سالار. دری که مقابل درکعبه است از آن مردم حمص بود. در بنی‌شیبه از آن مردم دمشق بود، در صفا از آن مردم اردن بود. در بنی جمح از آن مردم فلسطین بود. در بنی سهم از آن مردم قنسرین بود.

گوید: حجاج وطارق بن عمروما بین ناحیهٔ ابطح ومروه بودند. ابن زبیر یکبار از این سوی حمله می‌برد وباردیگراز آن سوی، گفتی‌شیری بود که دربیشه‌ای بود وکسان به اونزدیك نمی‌شدند، به‌دنبال قوم که بر در بودندمی‌دوید وبیرونشان می‌کرد ومی‌گفت:

«وقتی روز خود رابشناسم...» تاآخر

آنگاه بانگ می‌زد: «ای ابوصفوان چه فتحی می‌شد اگر مرد داشت اگر هماوردم یکی بود از عهدهٔ اوبر می‌آمدم.»

عبدالله صفوان‌گفت: «بله به خدا واگر هزار بود»

نافع آزاد شدهٔ بنی اسدگوید: صبحگاه روز سه شنبه هفدهم جمادی‌الاول سال هفتادوسوم حجاج درها راگرفته بود، ابن زبیر همه شب نماز می‌کرده بود، آنگاه به حمایل شمشیر خویش تکیه داد و چرتی زد، پا سپیده دم بیدار شد و گفت: «ای سعد اذان بگوی» و او به نزد مقام اذان‌گفت، ابن زبیر وضو کرد ودو رکعت صبحگاه رابکرد، آنگاه پیش‌آمد، مؤذن اقامهٔ نماز گفت واوبایاران‌خویش نماز کرد و سورهٔ ن و القلم را کلمه به‌کلمه خواند آنگاه سلام نماز بگفت و به پا خاست وحمد خداگفت وثنای اوکرد آنگاه‌گفت: «چهره‌های خود را بگشایید که بنگرم» که‌آنها زره‌های سروعمامه‌داشتند، پس چهره‌های خویش راگشودند، وابن زبیرگفت: «ای خاندان زبیر اگر از سر رضا با من همدلی کرده‌اید ما خاندانی از عربان بوده‌ایم که در راه خدا حادثه دیده‌ایم اما ذلت ندیده‌ایم، اما بعد، ای

خاندان زبیر، از تصادم شمشیرها بیم مدارید که من در هرجنگی بوده‌ام زخمدار از میان کشتگان برخاسته‌ام وعلاج زخمها از زخم خوردن رنج‌آورتر نبوده، شمشیرهای خود را چنان محافظت کنید که چهرهٔ خویش را محافظت‌می کنید، کس را ندیده‌ام که شمشیر خود را شکسته باشد اما جان خویش را محفوظ داشته‌باشد، کسی که سلاح خویش را از دست بدهد ، همانند زن بی دفاع است، از برق شمشیرها چشم بدارید، هرکدامتان به مقابل خویش‌پردازد. به پرسش‌از من‌مشغول مشوید ومگویید: «عبدالله‌بن زبیر کجاست؟» هرکه از من می‌پرسد من درگروه نخستینم. وشعری‌به‌این‌مضمون‌خواند:

«من کسی نیستم که زندگی را

«به ناسزایی بخرم

«یا از بیم مرگ

«بر نردبانی بالاروم.»

آنگاه گفت: «به برکت خدای حمله کنید، خود اوبه حریفان حمله برد و آنها را تا حجون عقب راند، آجری به طرف اوانداختند که به صورتش خورد و بلرزید، صورتش خونین شد وچون‌گرمای خون راکه برچهره وریش وی‌روان‌بود احساس کرد شعری خواند به این مضمون:

«ما از پشت زخم نمی‌خوریم

«ولی خون‌برقدمهای ما می‌ریزد»

وبر سر اوریختند.

گوید: یك کنیز دیوانه داشتیم که بانگ زد: «وای امیرمؤمنانم»

گوید: وی را دیده بودکه افتاده بود وبه کسان نشانش داده بودکه اورا کشته بودند. جامهٔحریربه‌تن‌داشت. خبر به حجاج رسیدکه سجده کرد وبرفت و

با طارق بن عمرو برسر وی بایستاد. طارق گفت: «زنان مرد تر از این نزاده‌اند.»

حجاج گفت: «مدح کسی می کنی که خلاف اطاعت امیرمؤمنان کرد؟»

گفت: «آری، واز همین رومعذور خواهیم بود، اگر چنین نبود عذری نداشتیم که‌از هفت ماه پیش وی را محاصره کرده‌ایم ونه خندق داشته نه حصار و نه حفاظ، اما هر وقت مقابله کرده‌ایم چندانکه آسیب دیده آسیب رسانیده و بلکه بیشتر.»

گوید: سخن آنها به عبدالملك رسید وگفتهٔ طارق را تأیید کرد.

ابوالحسن به نقل از راوی دیگرگوید: «گویی ابن زبیر را می‌بینم که غلام سیاهی راکشت، با شمشیر پاشنهٔ او را بریده بود و در اثنای حملهٔ خویش بر او می‌گذشت ومی‌گفت: «ای پسر حام صبور باش که عزیزان را در این‌گونه جاها صبوری باید.»

عبدالله‌بن ابی بکرگوید: حجاج سر ابن زبیر وعبدالله‌بن صفوان وعمارة ابن‌عمرو را به مدینه فرستادکه آنجا نصب کردند سپس پیش عبدالملك بن مروان بردند.

گوید: پس از آن حجاج وارد مکه شد وهمه قرشیانی که‌آنجا بودند به‌بیعت عبدالملك‌بن مروان درآمدند.

ابوجعفرگوید: در این سال، عبدالملك، طارق، آزاد شدهٔ عثمان را ولایتدار مدینه کردکه پنج ماه ولایتداری کرد

به گفتهٔ واقدی در این سال بشربن مروان بمرد، اما به‌گفتهٔ دیگر وفات وی به سال هفتادوچهارم بود.

درهمین سال، چنانکه‌گفته‌اند، عبدالملك‌بن مروان عمربن عبیدالله‌بن معمر را برای جنگ با ابوفدیك فرستاد وبدوگفت که از مردم دوشهر هرکه را می‌خواهد با خود ببرد، وی سوی کوفه آمد و مردم آنجا را راهی کرد که ده هزارکس با وی

حرکت کردند. آنگاه به بصره آمد ومردم آنجا را نیز راهی کرد که ده هزار کس نیز از آنجا با وی حرکت کردند که روزیها ومقرری‌هایشان را بیاورد وبه آنها داد.

آنگاه با جمع حرکت کرد، مردم کوفه را به پهلوی راست نهاد و محمد بن موسی‌بن طلحه را سالارشان کرد. مردم بصره را نیز بر پهلوی‌چپ نهاد وبرادرزادهٔ خویش عمربن موسی را سالارشان کرد. سواران خویش را در قلب نهاد، برفتند تا به‌بحرین رسیدند، عمروبن‌عبیدالله یاران خویش را به‌صف کرد وپیادگان‌را پیش روی نهاد که نیزه به‌دست داشتند و آنرا به‌زمین زده بودند وخویشتن را به اسبان مستور کرده بودند

گوید: ابوفدیك ویارانش یکباره هجوم‌آوردند وپهلوی چپ عمروبن عبیدالله را عقب زدند که فراری شدند به‌جز مغیرةبن مهلب ومعن‌بن‌مغیره ومجاعة ابن‌عبدالرحمان ویکه سواران قوم به صف کوفیان پیوستند که استوار مانده‌بود، عمروبن موسی زخمدار شد وبا زخمهای بسیار میان کشتگان افتاده‌بود وچون‌مردم بصره دیدند که مردم کوفه هزیمت نشده‌اند همدیگر را ملامت کردند وبازآمدند و به نبرد پرداختند، اما سالار نداشتند، به عمروبن موسی گذشتند که زخمدار بود، اورا برداشتند و وارد اردوگاه خوارج شدند که گاه بسیار آنجا بود و آنرا آتش زدند وباد برضدآنها وزیدن‌گرفت، مردم کوفه وبصره حمله بردند و اردوگاه‌شان را به غارت دادند وابوفدیك راکشتند وخوارج را محاصره کردند که به حکم‌تسلیم شدند وچنانکه‌گفته‌اند عمروبن عبیدالله در حدود ششهزار کس‌از آنهارابکشت و هشتصد اسیرگرفت. کنیز امیةبن عبدالله راکه از ابوفدیك‌آبستن بود بگرفتند و سوی بصره بازگشتند.

در این سال، عبدالملك، خالدبن عبدالله را از بصره معزول کرد وبرادر خویش بشربن مروان را برآنجاگماشت که ولایتداری بصره وکوفه از آن وی‌شد. وقتی هردو ولایت از آن بشر شد سوی بصره آمد وعمروبن حریث را درکوفه‌نایب

خویش کرد.

در این سال محمدبن مروان غزای تابستانی کرد و رومیان را هزیمت کرد. گویند: جنگ عثمان بن ولید با رومیان در ارمینیه نیز در همین سال بود. عثمان با چهار هزار کس بود و رومیان شصت هزار کس بودند که عثمان هزیمتشان کرد و بسیار کس از آنها بکشت.

در این سال کار حج با حجاج‌بن یوسف بود که عامل مکه ویمن ویمامه‌بود. عامل کوفه و بصره به‌گفتهٔ واقدی بشربن مروان بود، به‌گفتهٔ دیگری بشر عامل کوفه بود وعامل بصره خالدبن عبدالله‌بود. قضای کوفه با شریح‌بن حارث بود. قضای بصره با هشام‌بن هبیره بود. عامل خراسان بکیربن وشاح بود.

پس از آن سال هفتادوچهارم درآمد.

سخن از حوادث مهم سال هفتادوچهارم

از جمله حوادث سال این بود که عبدالملك، طارق‌بن عمرو را از مدینه برداشت وحجاج‌بن یوسف را عامل آنجا کرد که چنانکه‌گویند به مدینه آمد ویکماه آنجا ببود سپس به قصد عمره‌برون‌شد.

در همین سال چنانکه‌گویند حجاج‌بن یوسف بنای کعبه‌راکه ابن‌زبیرساخته بود ویران کرد. هنگامی که ابن زبیر خانه را بنا می‌کرد حجر را در آن انداخت و برای خانه دو در نهاد.

در این سال، حجاج خانه را به ترتیب اول برد.

آنگاه در ماه صفر به مدینه آمد وسه ماه آنجا بود که مردم مدینه را تحقیر کرد وباآنها سخت‌گرفت ودر محل بنی‌سلمه مسجدی بساخت که بدوانتساب دارد وبا یاران پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم رفتاری سبك داشت ومهر به‌گردنهایشان نهاد.

از اسحاق‌بن یزید روایت کرده‌اند که وی انس‌بن مالك را دیده بود که مهر به‌گردن داشت که حجاج می‌خواسته بود اورا بدین وسیله‌زبون کند.

ابوعون‌گوید: حجاج را دیدم که کس پیش سهل‌بن سعد فرستاد واورا پیش خواند وگفت: «چرا امیرمؤمنان، عثمان را یاری نکردی؟»

گفت: «یاری کردم»

گفت: «دروغ می‌گویی» ویگفت تا مهرسربی به‌گردن وی‌نهادند.

به‌گفتهٔ واقدی در همین سال، عبدالملك ابوادریس خولانی را به قضاوت گماشت.

در همین سال به‌گفتهٔ بعضی‌ها بشربن مروان از کوفه به‌بصره آمد و ولایتدار آنجا شد.

در همین سال مهلب از جانب عبدالملك عهده‌دار جنگ ازارقه شد.

سخن ازکارمهلب و کار خوارج

وقتی بشر به بصره آمد، چنانکه در روایت ابواسحاق آمده، عبدالملك بدو نوشت:

«اما بعد مهلب را با مردم شهرش سوی ازارقه فرست سران و «یکه سواران ومردم مجرب و معتبر شهر را برگزیند که آنها را بهتر «می‌شناسد. کار جنگ‌را به نظر وی واگذار که من به تجربه ونیکخواهی «وی دربارهٔ مسلمانان اعتماد دارم، از مردم کوفه نیزگروهی انبوه‌بفرست «ویکی از مردم شناخته ومعتبر و والامقام وسرسخت را که به دلیری و «جنگ‌آزمودگی شهره باشد، سالارشان کن . مردم دو شهر را سوی «خوارج فرست که هرکجا رفتند به دنبالشان بروند تا خدا نابودشان

«کند وریشه آنها را برآرد وسلام برتو باد.»

بشر، مهلب را پیش‌خواند ونامه را بدوداد که بخواند وبدوگفت هرچه را می‌خواهد برگزیند واو جدیع بن‌سعید ازدی را که دایی پسرش یزید بود بگفت تا به دیوان آید وکسان را برگزیند، برای بشر ناگوار بود که امارت مهلب از جانب عبدالملک آمده بود ونمی‌توانست کسی جز اورا بفرستد وکینهٔ او را به دل گرفت گفتی خطایی نسبت به بشر کرده بود. آنگاه بشر، عبدالرحمان بن مخنف را پیش خواند واورا به نزد مردم کوفه فرستاد ودستور داد که سواران وسران مردم دلیر و معتبرشان را برگزینند.

عبدالرحمان‌بن مخنف گوید: بشربن مروان مرا پیش خواندوگفت: «منزلت وبرتری خویش را به نزد من می‌دانی، می‌خواستم ترا سالار این سپاه کنم که لیاقت وکفایت واعتبار ودلیری ترا دانسته‌ام، مطابق انتظاری که از تودارم عمل کن، این فلان وفلان را بنگر(ناسزای مهلب می‌گفت) و اطاعت وی مکن و رأی وی را مپذیر ودر کارش کاستی آور و کوتاهی کن»

گوید: دربارهٔ سپاه ونبرد دشمن ونظر در کار مسلمانان چیزی با من نگفت، مرا برضد پسر عمویم تحریك می‌کرد، گویی بی‌خرد بودم یا کودك خصال ونادان که از پیری به مقام و وضع من انتظاری که این جوان از من داشت نمی‌شد داشت که سن من از این مرحله گذشته بود.

گوید: وچون دید که من در پاسخ وی رغبتی نشان ندادم گفت: «چه اندیشه داری؟»

گفتم، «خدایت فرین صلاح بدارد مگر جز اجرای دستور تودربارهٔ آنچه بخواهم یا نخواهم کاری توانم کرد.»

گفت: «برو که توفیق یابی.»

گوید: پس با وی وداع گفتم واز پیش اودر آمدم.

آنگاه مهلب با مردم بصره برون شد و به رامهرمز جای‌گرفت و با خوارج مقابل شد و خندق زد، عبدالرحمان‌بن مخنف با مردم کوفه بیامد. بشربن جریر سالار گروه شهریان کوفه بود. محمدبن عبدالرحمان سالار مردم تمیم و همدان بود. اسحاق‌بن محمدبن اشعث سالار کنده وربیعه بود، زحربن قیس سالارمذحج واسد بود.

عبدالرحمان در رامهرمز در یك میلی یا یك میل ونیمی مهلب جای گرفت که دو اردوهمدیگر را می‌دیدند وده روز نگذشت که خبر مرگ بشربن مروان‌رسید که در بصره رخ داده بود وبسیار کس از مردم بصره و کوفه بازگشتند. بشر،خالد این‌عبدالله را جانشین خویش کرده بود، جانشین وی درکوفه عمروبن حریث بود از مردم کوفه زحربن قیس واسحاق‌بن محمدبن اشعث و محمدبن عبدالرحمان بازگشته بودند. عبدالرحمان بن مخنف پسر خویش جعفر را از پی آنها فرستاد که اسحاق ومحمد را پس‌آورد اما به زحربن قیس دست نیافت. آندو را دو روز بداشت‌آنگاه از آنها تعهدگرفت‌که باز نگردند اما یك روز بماندند وبازگشتند و راهی دیگرگرفتند. از پی آنهاآمدند اما به ایشان نرسیدند و آنها در اهواز به زحربن قیس رسیدند وبسیار کس ازآنهاکه آهنگ بصره داشتندآنجا فراهم آمده بودند.

خالدبن عبدالله خبر یافت ونامه‌ای به مردم نوشت ویکی را فرستاد که به چهرهٔ مردم بزند وآنها را پس برد. نامهٔ وی را غلامش‌آورد وبرای مردم‌که به دور وی فراهم‌آمده بودند خواندکه چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم

«از خالدبن عبدالله به هرکس از مؤمنان ومسلمانانی‌که این‌نامهٔ «من به‌آنها رسد. سلام برشما ومن حمد خدایی می کنم‌که خدایی جز او «نیست. اما بعد: خدا جهاد را بربندگان خویش مقرر داشته واطاعت

«زمامداران را واجب کرده و هر که جهاد کند برای خویشتن می کند و
«هر کـه جهاد در راه خـدا را واگذارد،خدا از او بی‌نیاز است و هر که
«نافرمانی زمامداران وقایمان به حق کـند خدا بر او غضب آرد و درخور
«آن شود کـه به تن خود عقوبت بیند وخویشتن را بـه‌معرض آن آرد
«که‌مالش مصادره شود وعطایش لغوشود وبه جاهای دور و شهرهای بد
«تبعیدشود.

«ای مسلمانان، بدانید که نسبت به‌کی‌جرئت آورده‌اید ونافرمانی
«چه کسی کرده‌اید. عبدالملک‌بن مروان امیرمؤمنان است که سستی ندارد
«وبا مردم نافرمان تساهل نیارد، تازیانهٔ وی برضد عصیانگر وشمشیروی
«برضد مخالف به‌کار است، خویشتن را به معرض عقوبت نیارید که من
«از نصیحت‌گویی شما باز نماندم. بندگان خدا، به جای‌خویش واطاعت
«خلیفهٔ خویش باز روید وبه عصیان ومخالفت باز مروید که بدمی‌بینید به
«خدا قسم یاد می کنم که از پس این نامه هرعصیانگری را به دست آرم
«خونش را می‌ریزم، ان‌شاءالله وسلام بر شما باد با رحمت خدای»

وچنان بود که چون یك سطر یا دوسطر از نـامه را می‌خـواند زحر بـدو می‌گفت: «مختصر کن»، غلام خالد بدو گفت: «به خدا سخن کسی را می‌شنوم کـه نمی‌خواهد آنچه را می‌شنود بفهمد، شهادت می‌دهم که به آنچه در این نامه اسـت اعتنادارد.»

زحر بدو گفت: «ای بردهٔ عجمی آنچه را دستور داری بخوان وپیش کسانت بازگرد که نمی‌دانی ما چه در خاطر داریم.» وچون اوخواندن خویش را به‌سربرد کسان به مضمون نامهٔ وی توجه نکردند و زحـر واسحـاق‌بن محـمد ومحمدبـن عبدالرحمان برفتند تا بیرون‌کوفه به دهکده‌ای رسیدند که از آن خاندان اشعث بود وبه‌عمرو بن حریث چنین نوشتند:

«اما بعد، وقتی مردم از وفات امیر که خدایش رحمت کناد خبر
«یافتند پراکنده شدند و کس با ما نماند. سوی امیر وسوی شهرمان
«آمده‌ایم ودوست داریم که بی‌اجازه واطلاع امیر به‌کوفه در نیاییم.»

عمرو بن حریث به‌آنها نوشت:

«اما بعد، شما جاهای خویش را رها کرده‌اید و به نافرمانی و
«مخالفت آمده‌اید و پیش ما اجازه وامان ندارید»

وقتی این نامه به‌آنها رسید منتظر ماندندتاشب در آمد وبه خانه های خویش رفتند وهمچنان ببودند تاحجاج بن یوسف بیامد.

در این سال عبدالملك، بکیربن‌وشاح‌را از خراسان برداشت‌وامیةبن‌عبدالله بن خالدبن اسید را ولایتدار آنجا کرد.

سخن ازسبب‌عزل‌بکیر و ولایتداری‌امیه

به‌گفتهٔ ابوالحسن ولایتداری بکیربن وشاح بسرخراسان تا وقتی‌که امیه به ولایتداری‌آنجا آمد دوسال بود که ابن‌خازم به سال هفتاد ودوم کشته شد و امیه به سال هفتادو چهارم آمد.

سبب عزل بکیر از خراسان بطوری که در روایت مفضل آمده چنان بود که وقتی بحیر دربارهٔ سرابن‌خازم هنگامی که اورا کشته‌بودچنان کرد که‌ازپیش‌یاد کردیم بکیربن وشاح اورا بداشت وهمچنان به نزد وی محبوس بود، تا عبدالملك امیة ابن‌عبدالله‌بن خالد را ولایتدار کرد، وچون بکیر خبریافت‌کس پیش بحیر فرستاد با وی صلح کند اما بحیر نپذیرفت‌گفت: «بکیر پندارد که خراسان برای وی متفق می‌ماند»

گوید: فرستادگان میان‌آنها رفت و آمد کردند وبحیر امتناع داشت.ضراربن

حصین ضبی پیش وی رفت و گفت: «لجوج مباش، پسر عمویت کس می‌فرستد و از توعذر می‌خواهد. در جنگ اویی وشمشیر به دست اوست که اگر بکشدت بزی بسبب آن باد رها نکند، اما تمی‌پذیری، توفیق نداری، صلح را بپذیر وبرون شووبه کار خویش باش.»

گوید: بحیر رأی را پذیرفت وبا بکیر صلح کرد و بکیر چهل‌هزار برای او فرستاد واز بحیر تعهدگرفت که باوی نبرد نکند.

گوید: تمیمیان خراسان اختلاف کرده بودند، مقاعس وبطون طرفدار وی بودند، مردم خراسان بیم کردند که باز جنگ شود و ولایت به تباهی رود و دشمن مشترك بر آنها غلبه یابد وعبدالملك‌بن‌مروان نامه‌نوشتند که سامان‌خراسان از پس فتنه تنها به وسیله یك قرشی میسر می‌شود که بر او حسد نیارند و بر ضد او متعصب نباشند.

عبدالملك گفت: «خراسان مرز مشرق‌است ودرآنجا آنهمه شربوده این‌تمیمی آنجاست ومردم به تعصب افتاده‌اند وبیم دارند که باز چنان شوند که بوده‌اند ومرز ومردمش از دست برود خواسته‌اند که کارشان را به یکی از قریش سپارم که شنوا ومطیع وی باشند»

امیه‌بن عبدالله گفت: «ای‌امیرمؤمنان یکی از خودت راآنجا فرست»

گفت: «اگر در مقابل ابوفدیك پس نیامده بودی‌آن کس توبودی»

گفت: «ای امیرمؤمنان به خدا پس نیامدم مگر وقتی که جنگاوری نیافتم و کسان مرا رها کردند وچنان دیدم که پس‌آمدن سوی‌گروهی دیگر از آن بهتر که جمع مسلمانان باقیمانده را به هلاکت دهم مرا ربن عبدالرحمان این را می‌داند، خالدبن عبدالله نیز خبر عذر مرا که بدو رسیده برای تو نوشته.»

گوید: خالد عذر امیه را برای عبدالملك نوشته بود وخبر داده بود که کسان اورا رها کرده بودند. مرار تیز گفت: «ای امیرمؤمنان امیه راست می‌گوید چندان

ثبات ورزید که جنگاوری نماند و کسان از یاری وی باز ماندند.»

گوید: پس عبدالملك اورا ولایتدار خراسان کرد.

گوید: وچنان بود که عبدالملك امیه را دوست داشت و او را همانند فرزند خویش می‌شمرد و کسان گفتند: «هیچکس را ندیدیم که چون امیه به سبب هزیمت چنان عوض گیرد که امیه گرفت از مقابل ابوفدیك فرار کرد و ولایتدار خراسان شد.»

گوید: درآنوقت بحیر در سنبج بود واز عبور امیه می‌پرسید وچون خبر یافت که نزدیك ابرشهر رسیده به یکی از عجمان اهل مرو به نام رزین یا زریر گفت: «راهی نزدیك به من بنمای که امیر را از آن بیش که بیاید ببینم وچنین و چنانت می‌دهم باعطای فراوان»، وی راه را نیك می‌دانست واو را ببرد وبه یك‌شب از سنبج به سرزمین سرخس رفت. آنگاه وی را سوی نیشابور برد و وقتی آنجا رسید که امیه به ابرشهر رسیده بود واورا بدید واز خراسان وچیزها که مایهٔ صلاح مردم آنجا شود واطاعتشان نکوشود وزحمت ولایتدار سبك شود با وی سخن کرد ومالهایی را که بکیر گرفته بودبدوخبر داد واز خیانت وی بیمش داد.

گوید: آنگاه با امیه برفت تا به مرورسید. امیه سروری بزرگوار بود، متعرض بکیر وعاملان وی نشد وخواست وی را برنگهبانان بگمارد اما بکیر نپذیرفت که بحیربن ورقا راگماشت. کسانی از قوم بکیر اورا ملامت کردند وگفتند: «سالاری نگهبانان را نپذیرفتی و بحیر را سالاری داد که می‌دانی میان تو و او چگونه است.»

گفت: «دیروز ولایتدارخراسان بودم ونیم نیزه پیش رویم می‌بردند، اکنون سالار نگهبانان شوم ونیم نیزه ببرم.»

گوید: امیه به بکیر گفت: «از کار های خراسان هرچه را خواهی انتخاب کن.»

گفت: «طخارستان»

گفت: «از آن تو باشد.»

گوید: بکیر آماده شد ومال بسیار خرج کرد اما بحیر به امیه گفت: «اگر بکیر به طخارستان رود ترا خلع کند» وپیوسته اورا بیم داد تا بیمناك شدو گفت پیش او بماند.

در این سال حجاج بن یوسف سالار حج بود، چنانکه محمد بن عمر گوید حجاج از آن پیش که به مدینه رود قضای آنجا را به عبدالله بن قیس بن مخرمه داده بود؛ مدینه ومکه با حجاج بود، عامل کوفه وبصره بشر بن مروان بود، عامل خراسان امیة بن عبدالله بود، قضای کوفه با شریح بن حارث بود وقضای بصره با هشام بن هبیره.

گویند: عبدالملك بن مروان در این سال عمره کرد، اما صحت این را نمی‌دانیم.

آنگاه سال هفتادوپنجم در آمد.

سخن از حوادث سال هفتادوپنجم

از جمله حوادث سال این بود که محمد بن مروان به غزای تابستانی رفت که رومیان از جانب مرعش آمده بودند.

در همین سال عبدالملك یحیی بن حکم بن ابی العاص را ولایتدار مدینه کرد.

در همین سال عبدالملك حجاج بن یوسف را ولایتدار عراق کرد، بدون خراسان وسیستان.

در این سال حجاج به کوفه آمد.

عبدالله نوهٔ عمار یاسر گوید: وقتی نامهٔ عبدالملک‌بن مروان دربارهٔ ولایتداری عراق به حجاج بن یوسف رسید و این از پس مرگ بشربن مروان بود با دوازده سوار که براسبان اصیل بودند برون شد وهنگام برآمدن روز واردکوفه شد.

گوید: بشر،مهلب را به مقابلهٔ حروربان فرستاده بود، حجاج ازمسجدآغاز کرد و آنجا رفت و بالای منبر رفت، روی بسته بود وعمامهٔحریرسرخ داشت.گفت: «مردم را بیارید» که پنداشتند وی ویاراتش از خوارجند وقصد وی کردند و چون مردم فراهم آمدند چهره بنمود و گفت:

«من روشنگرم واز ارتفاعات می‌نگرم

«وچون عمامه را بردارم مرا خواهید شناخت

«به خدا من شررا به جای‌خویش می‌برم وبا معادل‌آن برابر می کنم وهمانند آن مجازات می‌دهم سرها می‌بینم‌که رسیده ووقت چیدن‌آن رسیده-گویی می‌بینم که خونها میان عمامه‌ها وریشها روانست.

«ای مردم عراق، امیرمومنان عبدالملک تیردانهای خود را بازکرد وتیر های آنرا امتحان‌کرد ومرا از همه محکمتر وسخت‌تر یافت وسوی شما فرستاد، به‌خدا دیرباز به فتنه افتاده‌اید وبه‌راه‌گمراهی رفته‌اید. به خدا شما را چون چوب پوست می کنم وچون درخت قطع می کنم وچون شتربیگانه می‌زنم. بـه خـدا به وعـدهٔ خویش وفا می کنم وچون مقرر کنم به سامان می‌برم. از این دسته بنـدیها ویگـو مگو وچه بودوچه خواهد بود، دست بدارید، به خدا یا به راه حق مستقیم باشیـد یا هرکدامتان را به تنش مشغول‌می‌دارم. هرکس از همراهان مهلب را پس از سه روز بیابم خونش را بریزم ومالش را به غارت دهم.»آنگاه به خانه‌رفت وچیـزی بیشتر از این‌نگفت.

گوید: درآغاز که خاموشی وی طول کشید محمدبن عمیر ریگ برداشت و می‌خواست به اوبزندگفت: «خدایش بکشد چه بی‌زبان است، وچه زشت به خـدا

پندارم که گفتارش از دیدارش بهتر نیست.» و چون حجاج سخن کرد ریگها از دست وی ریختن گرفت و او بی‌خبر بود. حجاج ضمن خطبهٔ خویش گفت: «روهایتان سیاه باد خدا مثلی می‌زند، دهکده‌ای که امن و آرام بود و روزیش از هرطرف به فراوانی می‌رسید، آنگاه منکر نعمتهای خدا شد و خدا به سزای اعمالی که می کردند پردهٔ گرسنگی ترس بر آنها کشید[1]»

شما آنهایید و امثال آنها، فراهم شوید و به استقامت آیید، به خدا چنان ذلیلتان کنم که به صلاح آیید و چون سنگ بکوبمتان که به اطاعت آیید، به خدا قسم یا به انصاف آیید و شایعه پراکنی نکنید و از چنان بود و چنان بود و فلان به نقل از فلان گفت و پراکنده گویی، چشم بپوشید یا چنان با شمشیر بزنمتان که زنان بیوه شوند و فرزندان یتیم، باطل را بگذارید و از چند و چون دست بردارید. از این دسته‌بندیها بگذرید، هر کدامتان تنها سوار شود، به خدا اگر به نافرمانی خو کنید خراجی گرفته نشود و کس به جنگ دشمن نرود، اگر به ناخواه به غزایتان نبرند به دلخواه نروید. شنیده‌ام مهلب را رها کرده‌اید و به نافرمانی و مخالفت به شهر خویش آمده‌اید به خدا قسم، پس از سه روز هر که را به دست آورم گردنش را می‌زنم»

گوید: آنگاه سردستگان را خواست و گفت: «مردم را سوی مهلب فرستید و رسید (براثت) بیارید که رسیده‌اند. شب و روز درهای پل بسته نشود تا این مدت بگذرد.»

ابوجعفر گوید: وچون روز سوم رسید از بازار تکبیری شنید و برون شد و به منبر رفت و گفت: «ای مردم عراق و اهل اختلاف و نفاق و اخلاق بد، تکبیری شنیدم که از نوع آن تکبیرها نبود که هنگام ترغیب، خدا را بدان منظور دارند بلکه از

۱ــ ان الله ضرب مثلا قریة کانت آمنة مطمئنة یاتیها رزقها رغدا من کل مکان فکفرت بانعم الله فاذاقها الله لباس الجوع و الخوف بما کانوا یصنعون، نحل، آیهٔ ۱۱۲

جمله تکبیرها بود که بمنظور بیم دادن گفته شود ودانستم که صدایی است که طوفان از آن می‌زاید. ای‌پسران کنیزان احمق وبندگان عصا وابنای‌بیوگان‌اچرا هرکس از شما به جای خود ننشیند وخون خویش را محفوظ ندارد وجای پای خویش را نبیند! قسم به خدای جندان از شما بکشم که عقوبت سلف شودوعبرت خلف .»

گوید: پس عمیربن ضابی تمیمی حنظلی به پاخاست و گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، من جزو این‌گروهم وپیری فرتوت وبیمارم، اینك پسرمن که از من جوانتر است»

گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «عمیربن ضابی تمیمی»

گفت: «دیروز سخن مارا شنیدی؟»

گفت: «آری»

گفت: «مگر تو نبودی که به غزای امیرمومنان عثمان رفتی؟»

گفت: «چرا؟»

گفت:«چرااین کاررا کردی؟»

گفت: «پدرم را به زندان کرده بود که پیری فرتوت بود»

گفت: مگر اونبود که‌گفته بود:

«قصد کردم ونکردم، وایکاش

«زنان عثمان را به‌گریهٔ وی واداشته بودم.»

به نظرم کشتن تو به صلاح دوشهر است، ای‌کشیکبان برخیز و گردنش را بزن.»

گوید :یکی برخاست وگردن وی را بزد ومالش را به غارت دادند.

گویند: عنبسةبن سعید به حجاج گفت: «این را می‌شناسی؟»

گفت: «نه»

گفت: «این یکی از قاتلان عثمان است»

حجاج گفت: «ای دشمن خدا چرا سوی امیرمؤمنان عوض نفرستادی؟» آنگاه بگفت تا گردنش را بزدند. سپس بانگزنی را بگفت تا بانگ زد بدانید که عمیربن ضابی که بانگ را شنیده بود از پس سه روز بیامد و بگفتم تا اورا بکشتند بدانید که هرکس از سپاه مهلب، امشب در شهر به سر برد حرمت خدای از او برداشته شود.

گوید: پس کسان برپل ازدحام کردند و سر دستگان پیش مهلب رفتند که به رامهرمز بود ودربارهٔ وصول کسان نامه از او گرفتند. مهلب گفت: «اکنون مرد نری به عراق آمده، اکنون با دشمن جنگ می کنید»

راوی گوید: در آن شب چهار هزار کس از مردم مذحج از پل گذشتند ومهلب گفت: «مرد نری به عراق آمد»

ابوالحسن گوید: وقتی نامهٔ عبدالملك برای کسان خوانده میشد خوانده گفت: «اما بعد، سلام برشما که من حمد خدا می کنم»

حجاج گفت: «نگهدار، ای بندگان عصا! امیرمومنان به شما سلام می گوید و کسی از شما جواب سلام نمی گوید! این نهیه این جور ادبتان کرده، به خدا شما را جور دیگر ادب می کنم نامه را از سر آغاز کن»

گوید: وچون به گفتهٔ وی رسید که اما بعد سلام برشما، هیچکس نماند که نگفت: سلام برامیرمومنان با رحمت وبرکات خدای.

عمربن سعید گوید: وقتی حجاج به کوفه آمد باکسان سخن کرد وگفت: «اردوی مهلب راآشفته اید. به روز سوم کسی از سپاه وی اینجانباشد» وچون روز سوم گذشت یکی پیش وی آمد که خون آلود بود.

گفت: «کی چنینت کرد؟»

گفت: «عمیربن ضابی برجمی که گفتمش سوی اردوگاه خویش رود امامرا

زده‌ودربارهٔ اودروغ گفت.

حجاج کس از پی عمیربن ضابی فرستاد اورا بیاوردندکه پیری فرتوت‌بود بدوگفت: «چرا از اردوگاه خویش بازماندی؟»

گفت: «من پیری فرتوتم ونیروی تکان خوردن ندارم، پسرم را به عموض خودم فرستاده‌ام که از من دلیرتر است واز من جوانتر، درباره‌آنچه با تومی‌گویم پرسش کن، اگر راست‌گفته‌ام که خوب وگرنه عقوبتم کن.»

گوید: عنبه‌بن سعیدگفت: «این همانست که به نزدکشتهٔ عثمان رفت و به چهرهٔ وی سیلی زد وبراوجست ودودنده‌اش را شکست.» وحجاج بگفت‌تاگردنش رابزدند.

عمروبن سعیدگوید: به خدا میان کوفه وحیره به راه می‌رفتم که شنیدم رجز مضری خوانده‌می‌شد،سوی آنها رفتم وگفتم: «چه خبر؟»

گفتند: «یکی به نزد ماآمده از بدترین طوایف عرب از این‌طایفه‌ثمود،لنگ رفتار، پیچیده پای، کوچك دیده که عمیربن ضابی سالار قوم را پیش آورد و گردنش رازد.»

گوید: وقتی حجاج عمیربن ضابی را بکشت ابراهیم بن عامر یکی از مردم بنی‌غاضره بنی اسد عبدالله‌بن زبیر را در بازار بدید وخبر از او پرسید ابن‌زبیر شعری خواند به این مضمون:

«وقتی ابراهیم را دیدم بدوگفتم

«چنان می‌بینم که کار

«پیچیده شده ودشوار

«آماده شو وبشتاب وبه سپاه ملحق شو

«که جز سپاه از مهلکه مفرنیست

«برگزین: یا پیش این ضابی، عمیر، برو

«ویا پیش مهلب
«این دو کار نابه دلخواه است
«که برای خلاصی از آن باید
«براسبی نوسال نشینی
«که چون برف سپید باشد
«وچنان شد که اگر خراسان پیش روی وی بود
«آنرا به جای بازار می‌دید
«ویا نزدیکتر.»

آمدن حجاج به کوفه‌چنانکه گفته‌اند در ماه رمضان همین سال بود. وی‌حکم‌ابن‌ایوب ثقفی را به امارت سوی بصره فرستاد و بدو گفت: «با خالد بن عبدالله سختی کند وچون خبر به خالد رسید پیش از آنکه حکم به بصره آید از آنجا برون شد ودر جلحا فرودآمد مردم بصره از اوبدزه کردند وپیش از آنکه از نمازگاه خود برود یکهزار هزار میان آنها تقسیم کرد.

در این سال چنانکه در روایت ابومعشر آمده عبدالملک‌بن مروان سالارحج بود.

در همین سال یحیی‌بن حکم پیش عبدالملک‌بن مروان رفت وابان‌بن عثمان را برکار مدینه جانشین خویش کرد. عبدالملک به یحیی‌بن حکم گفت برکار مدینه چنانکه بوده بود، بماند. عامل کوفه وبصره حجاج بود. قضای کوفه با شریح بود وقضای‌بصره با زرارة‌بن اوفی.

در این سال حجاج از کوفه به بصره رفت وابویعفور،عروة‌بن مغیرة‌بن‌شعبه، را درکوفه جانشین خود کرد که‌همچنان بود تا حجاج از پس حادثهٔ رستقباد. به کوفه باز آمد.

در همین‌سال در بصره برحجاج بشوریدند.

سخن از سبب شوریدن بصریان برضد حجاج

ابوزهیر عیسی گوید: حجاج بن یوسف از آن پس که به کوفه آمد وابن ضابی را بکشت بی‌فاصله از آنجا برون شد وسوی بصره رفت وآنجاسخنانی گفت‌همانند آنچه با مردم کوفه گفته بود وهمان تهدیدها را تکرار کرد.

گوید: یکی از بنی یشکر را پیش وی آوردند وگفتند: «این نافرمانی کرده است.»

مرد یشکری گفت: «من فتق دارم، بشر آنرا دیده و مرا معذور داشته مقرری خویش را نیز به بیت‌المال پس داده‌ام.»

گوید: اما حجاج از او نپذیرفت و وی را بکشت از این رومردم بصره متوحش شدند وبرون شدند چندان که بر سرپل رامهرمز در مقابل کسی که کسان را سان می‌دید همدیگر را لگدمال کردند و مهلب گفت: «مرد نری سوی مردم آمده.»

گوید: حجاج برون شد وبه رستقباذ فرودآمد، در اول شعبان سال هفتادو پنجم، وآنجاکسان برضد حجاج بشوریدند، سالارشان عبدالله بن جارود بود که عبدالله‌بن حارود راکشت وهیجده سر فرستادکه در رامهرمزمیان‌مردم نصب کردند وپشت مسلمانان نیروگرفت وخوارج غمین شدندکه امید داشته بودند میان مسردم تفرقه واختلاف افتد.

گوید: آنگاه حجاج به بصره بازگشت.

گوید: سبب حادثه عبدالله‌بن جارود چنان بود که حجاج وقتی مردم بصره را دعوت کردکه سوی مهلب روند و روان شوند بیامد ودرآخر شعبان به‌رستقباد. نزدیك دستوی فرودآمد، سران وبزرگان بصره نیز با وی بودند ومیان او ومهلب

هیجده فرسنگ فاصله بود.

گوید: آنجا میان کسان به سخن ایستاد و گفت: «چیزی که ابن‌زبیر برمقرریهای شما افزوده، افزایش فاسقی منافق است و من آنرا تأیید نمی کنم»

گوید: عبدالله‌بن جارود عبدی به‌پا خاست و گفت: «این افزایش فاسقی منافق نیست افزایش امیرمومنان عبدالملك است که برای ما به‌جای‌نهاده» اماحجاج اورا تکذیب کرد وتهدید کرد.

گوید: پس‌ابن جارود برضد حجاج قیام کرد وسران قوم پیرو اوشدند و نبردی سخت کردند که ابن‌جارود وگروهی از یاران وی کشته شدند وسروی را با سیزده کس از یاراتش پیش مهلب فرستاد و سوی بصره بازگشت وبه مهلب و عبدالرحمان‌بن مخنف نوشت:

«اما بعد، وقتی این نامهٔ من به شما رسید به خوارج حمله کنید والسلام.»

درهمین سال مهلب وابن مخنف، ازارقه را از رامهرمز برون‌راندند.

سخن از برون راندن خوارج و کارآنها در سال هفتادوپنجم

ابوزهیر عبسی گوید: با وصول نامهٔ حجاج که به روز دوشنبه ده روز مانده از رمضان سال هفتادوپنجم بود مهلب وابن مخنف در رامهرمز به ازارقه‌حمله‌بردند وآنها را از رامهرمز برون راندند. نبرد سخت نشد. سوی آنها حمله بردند و پشان را بدند وآن جماعت چنانکه‌گفتی عقبدار سپاهند برفتند تا به شاپور درناحیهٔ کازرون فرودآمدند. مهلب وعبدالرحمان نیز برفتند ودر اول رمضان مقابل آنها جای گرفتند.

گوید: مهلب به دور خویش خندق زد، مردم بصره گویند که مهلب به

عبدالرحمان‌بن مخنف گفت: «اگر صلاح می‌دانی به دور خویش خندق بزنی بزن» اما یاران عبدالرحمان نپذیرفتند و گفتند: «خندق ما شمشیرهایمان است.»

گوید: وچنان شد که شبانگاه خوارج سوی مهلب رفتند که بدو شبیخون زنند وچون دیدند که احتیاط خویش بداشته سوی عبدالرحمان بن مخنف رفتند و دیدند که خندق نزده وبا وی به نبرد پرداختند که یارانش از اطراف وی فراری شدند، عبدالرحمان پیاده شد وهمراه کسانی از یاران خویش بجنگید که کشته شد و آنها نیز اطراف وی کشته شدند و شاعرشان در این باره شعری گفت به این مضمون:

«این اردوگاه مزین به کشتگان
«از آن کیست؟
«که همه مرده‌اند یا مقتول
«می‌بینیشان که بادها
«ریگها را بر آنها می‌ریزد
«از پس آنکه دامن کشان
«می‌رفته‌اند.»

اما مردم کوفه می‌گویند: نامهٔ حجاج پیش مهلب وعبدالرحمان آمد که وقتی این نامهٔ من پیش شما رسید به خوارج حمله کنید. وآنها به روز چهارشنبه ده روز مانده از رمضان سال هفتادوپنجم به خوارج حمله بردند وجنگی سخت کردند که پیش از آن نبردی چنان سخت میانشان رخ نداده بود واین از پس نیمروز بود. خوارج با همه نیروی خویش به مهلب‌بن ابی‌صفره پرداختند و او را سوی اردوگاهش پس راندند واوقتی چند از صلحای قوم را پیش عبدالرحمان فرستاد که بدو گفتند: «مهلب می‌گوید: دشمن ما یکی است ومی‌بینی که مسلمانان چه می‌کشند خدایت رحمت کناد برادران خویش را کمک کن» وعبدالرحمان سوار از پی سوار

وپیاده‌ازپی‌پیاده به‌کمك اوفرستادن‌گرفت وچون پسینگاه شد وخوارج دیدند که از اردوی عبدالرحمان سواره وپیاده می‌رسد بدانستند که یاران وی اندك شده‌انـد از اینروپنج یا شش‌گروه مقابل اردوی مهلب نگـهداشتند وبا جمع ونیـروی خویش سوی عبدالرحمان‌بن مخنف رفتند وچون عبدالرحمان دیدکه آهنگ وی کـرده‌اند پیاده‌شد قاریان نیز با وی پیاده شدند. سالار قاریان ابوالاحـوص یار عبدالله بـن مسعود بود وخزیمةبن نصر پدر نصر عبسی همانکه با زیدبن علی در کوفه‌کشته شد وهمانجا با وی‌آویخته شد. از خواص قوم عبدالرحمان نیز هفتاد ویك‌کس با وی پیاده شدند خوارج به‌آنها حمله بردند وعبدالرحمان باآنها نبردی‌سخت کردآنگاه کسان از اطراف وی پراکنده شدند و وی باگروهی از مردم‌صبور که ثبات‌ورزیده بودند به جای ماند. پسرش جعفربن عبدالرحمان از جمله کسانی بودکه پیش مهلب فرستاده بود وکسان رابانگ زدکه همراه وی پیش پدرش روند اما بهجز گـروهی اندك پیروی وی نکردند واوبیامد وچون نزدیك پدرش رسید خوارج مـیان وی و پدرش حایل شدند واوبجنگید تا از پا بیفتاد.

گوید: عبدالرحمان‌بن مخنف با همراهان‌خویش‌برتپه‌ای بلند نبردکرد تا در حدود دوثلث شب برفت سپس باآن‌گروه کشته شد.

گوید: صبحگاهان‌مهلب بیامد ووی‌را به‌گورکردوبر اونماز کرد وکشته‌شدن وی را برای حجاج نوشت‌که حجاج نیزآنرا برای عبدالملك‌بن مروان نوشت که در منی مرگ وی را اعلام‌کرد ومردم‌کوفه را مذمت‌کرد.

گوید، حجاج عتاب‌بن ورقا را به سـالاری سپاه عبـدالرحمان‌بن مخنـف فرستاد وبدوگفت به هنگام جنگ شنوا و فرمانبردار مهلب باشد و او این را خوش نداشـت اما از اطاعت حـجاج چاره نداشت و برگفتهٔ او اعتراض نمـی‌توانست کرد.

گویند: عتاب‌بن ورقا بیامد و در اردوگاه جای‌گرفت و با خوارج به نبرد

پرداخت. کار وی با مهلب بوداماکار های خویش را انجام می‌داد وتقریبا دربارهٔ چیزی با مهلب مشورت نمی‌کرد وچون مهلب چنین دید کسانی از مردم کوفه و از جمله بسطام‌بن مصقله را همدل خویش کرد وآنها را به مخالفت عتاب واداشت.

یوسف‌بن یزید گوید: عتاب پیش مهلب آمده بود که از او بخواهد یارانش را مقرری دهد ومهلب اورا برنشیمنگاه خویش نشانید.

گوید: آنگاه با خشونت وقیافهٔ گرفته از مهلب خواست که یاران وی را مقرری دهد.

گوید: مهلب بدو گفت: «ای پسر زن بوگندوتواینجایی!»

گوید: بنی تمیم پندارند که عتاب بدو پاسخ گفت. امادیگران پندارند که عتاب گفت: «به خدا مادرم عم وخال بسیار دارد و دوست دارم که خدا میان من وتو جدایی آرد.»

گوید: میانشان سخن رفت تا آنجا که مهلب می‌خواست چوب را به طرف وی بلند کند، اما پسرش مغیره برجست وچوب راگرفت وگفت: «خدا امیر را قرین صلاح‌بدارد، پیری از پیران عرب ومعتبری از معتبران قوم است، اگر چیزی ناخوشایند از اوشنیده‌ای از وی تحمل کن که شایستهٔاین کارهست.»

گوید: مهلب تحمل کرد، عتاب برخاست واز پیش وی برفت وبسطام‌بن مصقله پیش روی وی‌آمد وبدوناسزاگفت وبداوگفت، واوکه چنین دید به حجاج نامه نوشت واز مهلب شکایت کرد وبدوگفت که مهلب بیخردان شهر را برضد وی برانگیخته واز حجاج خواست که اورا پیش خود برد.

گوید: نامه وقتی رسید که حجاج بدوحاجت داشت به سبب حوادثی که از جانب شبیب برمعتبران کوفه رخ داده بود وکس پیش وی فرستادکه بیا وکار سپاه را به مهلب واگذار ومهلب حبیب پسر خویش را به سپاه عتاب گماشت.

گوید: چند تن از شاعران قوم دربارهٔ عبدالرحمان بن مخنف رثاهای مفصل

گفتند.

گوید: مهلب در حدود یکسال در شاپور ببود وبا خوارج نبرد می‌کرد.

در همین سال صالح‌بن مسرح یکی از بنی‌امروألقیس که عقیدهٔ خوارج صفریه داشت به جنبش آمد. گویند وی نخستین کس از صفریه بود که قیام کرد.

سخن از جنبش صالح برای قیام واعمال وی به سال هفتادوپنجم

گویندکه صالح‌بن مسرح یکی از بنی‌امروألقیس به‌سال‌هفتادوپنجم‌حج کرد شبیب‌بن یزید وسوید وبطین وامثال‌آنها با وی بودند در همین سال عبدالملك بن مروان نیز به حج‌آمده بود، شبیب خواست اورا به غافلگیری بکشد اما چیزی از خبرآنها به عبدالملك رسید وچون از حج بازگشت به حجاج نوشت‌که ازپی‌آنها باشد. وچنان بودکه صالح‌به کوفه می‌آمد و کم و بیش یك ماه می‌ماند و یاران خویش را می‌دیدکه باآنها وعده نهد وچون حجاج از پی وی برآمد دیگر کوفه جای وی نبود وازآنجا دوری‌گرفت.

آنگاه سال‌هفتادوششم درآمد.

سخن از حوادث سال هفتادوششم

اکنون از قیام صالح بن مسرح وسبب قیام وی سخن‌می‌کنیم.

سبب قیام وی چنانکه در روایت قبیصة‌بن عبدالرحمان خثعمی آمده‌چنان‌بود که صالح‌بن مسرح تمیمی مردی زاهد وفروتن بود، چهرهٔ زرد داشت واهل عبادت

بود. وی به داراوسرزمین موصل بود ویارانی‌داشت که قرآن به‌آنها می‌آموخت‌و تعلیم فقه می‌داد ونقل برایشان می‌گفت.

راوی‌گوید: قبیصةبن عبدالرحمان که‌عقیده خوارج داشت‌به‌کسان می‌گفت که نقل هـای‌صالح‌بـن‌مسرح پیش اوست از اوخواستند که‌کتاب‌را بفرستدوچنان کرد، نقل وی چنین بود:

«حمدخدایی راکه‌آسمانها وزمین راآفرید وظلمات ونور نهاد، آنگاه کسانی که‌کافر شده‌اند برای پروردگارشان همسنگ می‌نهند[1].

«خدایاکسی را همسنگ تونمی‌کنیم وجز به‌تو رونمی‌آریم وجزترا پرستش نمی‌کنیم که خلقت وفرمان ازآن تواست وسود وزیان از جانب تواست‌وسرانجام به سوی تواست. شهادت می‌دهیم که محمد بندهٔ تواست که وی را برگزیـده‌ای و پیمبر تواست که اورا انتخاب کرده‌ای و او را پسندیده‌ای که رسالتهای ترا ابـلاغ کند وبندگانت‌را اندرزگوید. وتیز شهادت می‌دهیـم که وی رسالـت خویـش را رسانید و امت را اندرزگفت وبه سوی حق دعوت کرد وبه کار عدالت قیام کـرد وبه یاری دین پرداخت وبا مشرکان نبرد کردتا خدای اورا ببرد صلی‌الله‌علیه وسلم.

«شما را به ترس‌خدا وبیعلاقگی دنیا و رغـبت آخرت و تذکار بسیار مرگ وجدایی از فاسقان ودوستداری مومنان سفارش می‌کنم که بیعلاقگی به دنیا بنده را به آنچه به نزد خداست راغـب می‌کند و تن وی را بـرای اطاعت خـدا فراغت می‌دهد، و تذکار بسیار مرگ بنده را از پروردگـار می‌ترساند چنانکه بدوپناه برد و بدوآرام‌گیرد، جدایی از فاسقان در خور مومنان است که خدای درکتاب خویش گفته:

«ولاتصل علی احد منهم مات ابدا ولاتقم علی قبره انهم کفروا بالله ورسوله

۱ــ الحمدلله‌الذی خلق السموات والارض وجعل الظلمات والنور ثم‌الذین کفروا بربهم یعدلون (انعام ــ آیه۱)

وماتوا وهم فاسقون»[1]

«یعنی: هیچوقت بر قبر یکی از آنها که مرده نماز مبر و بر قبر وی مایست، آنها خدا وپیمبرش را انکار کردند ودر حال عصیان بمردند.

«دوستداری مومنان وسیلهٔ وصول به کرامت ورحمت وبهشت خداست خدا ما وشما را از جمله راستی پیشگان وصبوران بدارد.

«بدانید که از جمله نعمتهای خدا برمؤمنان این بود که پیمبری از خودشان میان آنها برانگیخت که کتاب وحکمتشان آموخت وصافی وپاکیزه‌شان کرد و درکار دینشان توفیقشان داد که با مومنان رأوف بود ورحیم تا وقتی که وی رابرد صلوات الله علیه.

«پس از وی پرهیزکار صدیق به رضای مسلمانان عهده دار کار شد وبه هدایت وی اقتدا کرد وبه سنت وی رفتار کرد تا به خدا پیوست، خدایش رحمت کناد.»

«صدیق عمر را جانشین کرد وکار رعیت را به‌او سپرد که به کتاب خدا عمل کرد وسنت پیمبر خدا را زنده داشت و درکار حق سستی نکرد ودر راه خدا از ملامتگر ملامتگری بیم نیاورد تا به پروردگار خویش پیوست که رحمت خدا بر اوباد.

«از پس عمر مسلمانان عثمان را زمامدار کردند که درکار غنیمت تبعیض کرد وحدود را معوق داشت ودرکار داوری ستم کرد ومومن را زبون داشت و مجرم را عزیز داشت که مسلمانان سوی وی رفتند و خونش بریختند وخدا و پیمبر ومومنان پارسا از او بیزار بودند.

«از پس وی علی‌بن ابی‌طالب کارکسان را عهده کرد و چیزی نگذشت که مردان را درکار خدا حکمیت داد ودرکار اهل ضلالت شك آورد و تعویق آورد

۱ــ توبه آیهٔ ۸۴

وسستی کرد وما از علی وپیروانش بیزاریم.

«خدایتان رحمت کناد برای نبرد با این دسته‌های فراهم شده و پیشوایان ضلالت ستمگر وبرون شدن از دارفنا به داربقا وپیوستن به برادران‌مومن‌صاحب یقین ماکه دنیا را به‌آخرت فروختند و اموال خویش را به طلب رضای خدا در سرانجام‌خرج کردند، آماده شوید واز کشته شدن در راه خدا بیم مداریدکه کشته شدن از مردن‌آسانتر است. مرگ به وقت نامنتظر به شما می‌رسد و شما را از پدرانتان وفرزندانتان وزنانتان ودنیایتان جدا می کند اگر چه این را به شدت ناخوش دارید وازآن بنالید. پس به دلخواه جانها ومالهای خویش را به خدا بفروشید تا به امان وارد بهشت شوید وسیاه چشمان را به برگیرید، خدا ما و شما را جزو سپاسگزاران وذکرگویان بداردکه از حق هدایت می‌یابند ومطابق‌آن سلوك می کنند.»

عبدالله‌بن علقمه‌گوید: درآن اثنا که یاران صالح پیش وی رفت و آمد داشتند روزی به‌آنهاگفت: «نمی‌دانم در انتظار چیستید وتاکی از پای نشسته‌اید، این ستم رواج یافته واین عدالت از میان رفته واین زمامداران، پیوسته بامردم سختتر وگردنفرازتر می‌شوند واز حق دورتر وبا پروردگار جسورتر.

«پس‌آماده شوید وکس پیش یاران خویش‌که درکار انکار باطل و دعوت حق، همدلند بفرستید، تا پیش شما آیند وهمدیگر را ببینیم ودر آنچه بایدمان کرد بیندیشیم که اگر قیام می کنیم چه وقت قیام کنیم»

گوید: پس یاران صالح کسان فرستادند وهمدیگر را برای این‌منظور بدیدند ودرآن اثناکه در این کار بودند محلل‌بن وائل یشکری با نامه‌ای از شبیب پیش صالح‌بن مسرح آمدکه چنین بود:

«اما بعد، دانستم که‌آهنگ حرکت داشته بودی و مرا نیز به این کار دعوت کرده بودی ومن دعوت ترا اجابت کردم اگر اکنون به این کار می‌پردازی، پیر

مسلمانانی وهیچکس از خودمان را با تو برابر نمی‌گیریم، اما اگر قصد داری آنروز راموخّر داری با من بگوی که اجل صبح وشب می‌رسد وبیم دارم مرگم برباید وبا ستمگران جهاد نکرده باشم وچه خسارتی است وچه فضیلتی متروك می‌ماند. خدای‌ما وترا از جمله آن کسان کند که از عمل خویش خدا و رضوان وی ودیدار روی او رامنظور دارند وهمنشینی صالحان در دارالسلام، وسلام برتوباد.»

گوید: وچون محلل بن وائل با این نامهٔ شبیب پیش صالح آمد، صالح بدو نوشت:

«اما بعد، نامه وخبر توچندان تاخیر شد که آزرده شدم آنگاه یکی‌ازمسلمانان خبر حرکت وآمدن ترا داد، خدای را برقضای پروردگار خویش،ستایش می کنم، فرستادهٔ توبانامه‌ات بیامد، هرچه را در آن بود فهمیدم، مادر کار تهیه‌و آمادگی برای قیامیم، فقط انتظار تومانع قیام من‌شده. پیش ما بیا وما را به هرکجا می‌خواهی‌ببر که توار جملهٔ آن کسانی که از رای وی بی‌نیاز نتوان بود وبی‌حضور وی کارها را به سرنمی‌توان برد وسلام برتوباد»

گوید: وچون نامهٔ وی به شبیب‌رسید کس فرستاد وتنی‌چند از یاران خویش و از جمله برادر خویش مصادبن یزید ومحلل‌بن وائل بشکر وصقربن حاتم تیمی شیبانی وابراهیم‌بن حجر، ابوالصقیر، محلمی وفضل‌بن عامر ذهلی را فراهم‌آورد، آنگاه برون شد و به دارا پیش صالح‌بن مسرح رفت و چون او را بدید گفت: «خدایت رحمت کند قیام کنیم که بیوسته سنت متروك‌تر می‌شود وطغیان مجرمان بیشتر.»

گوید: صالح کسان پیش یاران خویش فرستاد وبرای شب چهارشنبه اول صفر سال هفتادوششم باآنها وعدهٔ قیام نهاد که با همدیگر فراهم‌آمدند و تهیه دیدند وآماده شدند که‌آن شب قیام کنند وهمگی در شب میعاد به نزد وی فراهم آمدند.

فروةبن لقیط ازدی‌گوید: به خدا با شبیب در مداین بودم که از قیام‌آنها با

ما سخن کرد.

گوید: وقتی آهنگ قیام کردیم شب قیام پیش صالح‌بن مسرح فراهم آمدیم، رأی من به کشتن کسان بود از بس منکر وتعدی وتباهی که در زمین دیده بودم، پس به‌پا خاستم وگفتم: «ای امیرمومنان رای تودربارهٔ رفتار با این ستمگران چیست؟آیا پیش از دعوت بکشیمشان یا پیش از نبرد دعوتشان کنیم؟ من پیش از آنکه رای خویش را با من بگویی، رای خویش را با تومی‌گویم، رای‌من‌اینست که هر که را عقیدهٔ ما ندارد، نزدیك باشد یا دور، بکشیم که ما سوی قومی گمراه وطغیانگرو ستمگر می‌رویم که فرمان خدا را رها کرده‌اند وشیطان بر آنها تسلط یافته.»

گفت: «نه، دعوتشان می‌کنیم، قسم بدینم هر که عقیدهٔ تو ندارد دعوتت را نمی‌پذیرد وهر که ترا محترم ندارد با تونبرد می‌کند ودعوت کردنشان برای رفع عذر واتمام حجت بهتر است»

گوید: گفتمش:«دربارهٔ کسی که با ما نبرد کند وبراوظفریابیم رای توچیست؟ دربارهٔ خونها ومالهایشان چه می‌گویی؟»

گفت: «اگر بکشیم وغنیمت‌گیریم از آن ماست واگر درگذریم وببخشیم‌حق ماست واز آن ماست.»

گوید: سخن نیك‌گفت‌وصواب، رحمت خدا براو باد وبر ما نیز.

ابومخنف‌گوید: صالح‌بن مسرح شبی که قیام می‌کرد به یاران خویش گفت: «بندگان خدا! ازخدا بترسید ودرکار جنگ هیچکس از مردم شتاب مکنید مگر کسانی که‌آهنگ‌شما کنندومقابل شما آیند که‌شما‌ازاین‌روقیام می‌کنید که به‌خاطر خدای‌خشم‌آورده‌اید که محرمات وی شکسته ودر زمین عصیان‌وی کرده‌اند و خون ناروا ریخته‌اندواموال را به‌ناحق‌گرفته‌اند. نباید کارهایی را بر کسانی عیب‌گیرید وخودتان مرتکب آن شوید که شما مسئول همه اعمال خویشتنید. بیشتر شما

پیاده‌اید. اینک اسبان محمدبن مروان در این روستاست، از آن آغاز کنید، بدان تازید و پیادگان خویش را برنشانید و به وسیلهٔ آن بر دشمنان نیروگیرید»

گوید: پس برفتند و همان شب اسبان را بگرفتند و پیادگان خویش را بر آن نشاندند و پیادگانشان سوارگان شدند، سیزده روز در سرزمین دارا بودند که مردم داراومردم نصیبین ومردم سنجار از بیم آنها حصاری شدند.

گوید: صالح آن شب که قیام می‌کرد با یکصدوبیست و به قولی با یکصدوده کس قیام کرد.

گوید: محمدبن مروان که در آن هنگام امیر جزیره بود از قیام وی خبریافت و کارشان را سبك گرفت وعدی بن عدی حارثی را با پانصدکس سوی آنها روانه کرد. عدی بدو گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد مرا با پانصدکس سوی کسی می‌فرستی که از بیست سال پیش سر خوارج بوده و کسانی از مردم ربیعه با وی قیام کرده‌اند که به‌نزد من شهره‌اند و با ما درگیری داشته‌اند و یکیشان بهتر از یکصد سوار است.»

محمدگفت: «پانصدکس دیگر اضافه می‌کنم سوی آنها حرکت کن.»

گوید: پس عدی با هزارکس از حران روان شد واین نخستین سپاه بود که سوی صالح فرستاده می‌شد، وقتی عدی روان شدگفتی سوی مرگش می‌کشند وی مردی زاهدمنش بود، برفت تا به دوغان رسید و با کسان آنجا فرودآمد و یکسی از مردم بنی‌خالد را به نام زیاد پسر عبدالله سوی صالح‌بن مسرح فرستاد که گفت: «عدی مرا فرستاده واز تومی‌خواهد که از این ولایت برون شوی وسوی ولایت دیگر روی وبا مردم آنجا نبردکنی که عدی مقابله با ترا خوش ندارد.»

صالح گفت: «پیش وی بازگرد وبدوبگو اگر عقیدهٔ ما داری، بنمای تابدانیم وتا شبانگاه از مقابل تو واین ولایت به ولایت دیگر می‌رویم و اگر عقیدهٔ جباران وپیشوایان بد، داری در کار خویش بیندیشیم، اگر خواهیم از تو آغاز کنیم و اگر

خواهیم سوی دیگران رویم»

گوید: فرستاده برفت وپیغام را با وی بگفت.

عدی‌گفت: «بازگرد وبدوبگوبه خدا من هم عقیدهٔ تو نیستم ولی نبرد باتو و نبرد با غیرترا خوش ندارم باکسی جزمن نبردکن»

گوید: صالح به یاران خویش‌گفت: «برنشینید»

پس برنشستند وآن مرد را پیش خود بداشت تا حرکت‌کردندآنگاه وی را رهاکرد وبا یاران خویش برفت تا دربازار دوغان پیش عدی‌بن عدی رسیدکه به نماز نیمروز ایستاده بود وبی خبر بودکه ناگهان سواران نمودار شدند و چون سواران را بدیدند همدیگر را بانگ زدند.

گوید: صالح، شبیب را با یك دسته سوار به پهلوی راست یاران خود نهاد سویدبن سلیم هندی شیبانی را با یك دسته سوار در پهلوی راست یاران خودنهاد وخود اوبا یك دسته سوار در قلب ایستاد وچون به‌آنهانزدیك‌شد دیدشان که‌آرایش ندارند ودر هم ریخته‌اند، شبیب را بگفت تا به‌آنها حمله برد، آنگاه سوید به‌آنها حمله بردکه هزیمت شدند ونبرد نکردند.

عدی‌بن عدی در نماز بودکه اسب وی را بیاوردند که بر آن نشست و راه خویش‌گرفت، صالح‌بن مسرح بیامد ودر اردوگاه وی جای‌گرفت و هرچه را که آنجا بود متصرف شد. فراریان عدی وپیشتازان اصحاب وی برفتند تا پیش محمد ابن‌مروان رسیدندکه خشمگین شد وخالدبن جزء سلمی را پیش‌خواند واورا بایك هزاروپانصدکس‌فرستاد. حارث‌بن‌جعونه ربیعی‌رانیزپیش‌خواند وبایکهزار وپانصد کس فرستاد. به‌آنهاگفت: «سوی این خارجیان الدك وخبیث روید وشتاب کنید، هرکدامتان زودتر رسید بریار خویش سالاری دارد.»

گوید: پس‌آندو از پیش وی برون شدند وبا شتاب برفتند واز صالح بن مسرح می‌پرسیدند، که می‌گفتندشان وی سوی آمد رفته است. وآنها ازپی‌صالح

برفتند تا پیش‌وی رسیدند که به نزد مردم آمدفرودآمده بود. شبانگاه فرودآمدند و خندق‌زدند. با هم پیش اورسیده بودند و هر کدامشان با یاران خویش جدا بودند، صالح، شبیب را باگروهی از یاران خویش به مقابلهٔ حارث بن جعونهٔ عامری فرستاد وخود اوسوی خالدبن جزء سلمی رفت.

ابومخنف به نقل از یکی از حاضران نبردگوید: حریفان در آغاز پسینگاه پیش ما رسیدند، صالح نماز پسین را با ما بکردآنگاه ما را برای مقابلهٔآنها بیاراست نبردی سخت کردیم که کسی سختتر ازآن نکرده بود وچنان شدیم که به خدا ظفر را می‌دیدیم، یکی از ما به ده‌کس ازآنهاحمله می‌برد وهزیمتشان‌می کرد، به بیست‌کس حمله می کرد وچنین می‌شد، سوارانشان در مقابل سواران ما ثبات نمی‌آوردند وچون دوامیرشان این را بدیدند، پیاده شدند و به همه همراهان خویش گفتند که پیاده شوند. در این وقت‌کار چنانکه می‌خواستیم نبود، وقتی به‌آنها حمله می‌بردیم پیادگانشان با نیزه‌ها جلوما می‌آمدند و تیراندازانشان تیربه ما می‌باریدند ودر همین اثنا سوارانشان به ما می‌تاختند، تا شبانگاه باآنها نبرد کردیم که شب میان ما وآنها حایل شد، زخم فراوان به ما زده بودند، ما نیز زخم بسیار به‌آنها زده بودیم در حدود سی‌کس از ماکشته بودند ما نیز بیشتر از هفتاد کس از آنهاکشته بودیم، به خدا وقتی شب رسید ما ازآنها نفرت داشتیم وآنها از ما، مقابلشان ایستاده بودیم اماآنها به طرف ما نمی‌آمدند ما نیز سوی‌آنها نمی‌رفتیم و چون شب شدآنها به اردوگاهشان باز رفتند ما نیز به اردوگاهمان آمدیم و نماز کردیم وبیاسودیم وپاره‌های نان بخوردیم»

گوید:آنگاه صالح، شبیب وسران اصحاب خویش را پیش خواندو گفت: «دوستان من، رای شما چیست؟»

شبیب‌گفت: «رای من اینست‌که ما با این قوم تلاقی کردیم وباآنها نبرد کردیم وبه خندق خویش‌پناه بردند، نباید مقابل‌آنها بمانیم»

صالح گفت: «رأی من نیز چنین است»

گوید: پس به هنگام‌شب‌حرکت کردند و برفتند تا سرزمین جزیره راسپردند و وارد سرزمین موصل شدند ودرآنجا راه پیمودند تا به دسکره رسیدند و آنجا را نیز طی کردند وچون خبر به حجاج رسید، حارث‌بن عمیرهٔ ذی‌المشعار همدانی را با سه هزار کس از مردم کوفه، یك‌هزار از جنگاوران قدیم ودوهزار از کسانی که حجاج به تازگی حواله کرده بود، سوی آنها فرستادکه برفت وچون‌نزدیك دسکره رسید صالح‌بن مسرح به طرف جلولا وخانقین رفت، حارث‌بن عمیره نیز به‌دنبال وی رفت تا به دهکده‌ای رسید به نام مدبج که از سرزمین موصل بود، مابین موصل وسرزمین جوخی. درآن وقت صالح بانودکس بود. عمیره یاران خویش را بپاراست ابوالرواع شاکری را برپهلوی راست خویش نهاد زبیربن اروح تمیمی را برپهلوی چپ نهادآنگاه به‌آنها حمله برد و این پس از پسینگاه بود، صالح نیز یاران خویش را سه‌گروه کرده بود: خود وی با یك‌گروه بود، شبیب با یك‌گروه برپهلوی راست بود وسویدبن سلیم با یك‌گروه برپهلوی چپ بود وهر گروه سی کس بود.

گوید: وچون حارث‌بن عمیر به سختی برآنها حمله‌برد، سویدبن سلیم‌عقب رفت اما صالح‌بن مسرح به جای ماند وکشته شد، شبیب چندان ضربت زدکه از اسب بیفتاد، در میان پیادگان افتاده بودکه بدانها حمله برد تا عقب رفتند وبیامد تا به جای صالح‌بن مسرح رسید و او راکشته دید وبانگ زدکه ای‌گروه مسلمانان سوی من‌آیید، که پیش وی‌آمدند، به یاران خودگفت: «هریك از شما پشت‌خویش را به پشت دیگری دهد وچون دشمن سوی وی‌آمد با نیزه بدو ضربت زند تاوارد این قلعه شویم ودرکار خویش بیندیشیم»

گوید: چنین کردند و وارد قلعه شدندکه باشبیب هفتادکس بودند هنگام‌شب بود، حارث‌بن عمیره آنها را در میان‌گرفت وبه یاران خویش‌گفت: «در راآتش

بزنید وچون آتش شدآنرا رها کنید که از آن خارج نتوانند شد تا صبح سوی آنها آییم.»

گوید: بادر چنان کردند آنگاه سوی اردوگاه خویش رفتند، شبیب باگروهی از یاران خویش از بالابر آنها نمودار شد. یکی از آن قوم گفت: «ای زنازادگان، مگر خدا شما را خوار نکرد؟»

گفتند: «ای فاسقان، شما باما نبرد می کنید که با شما نبرد می کنیم زیراخدا شما را نسبت به حقی که ما بر آنیم نابینا کرده، اما عذر شما به نزد خدا دربارهٔ دروغزدن برمادران ما چیست؟»

خردمندان قوم گفتند: «این سخن را جوانان بی‌خرد ماگفته‌اند به خدا سخن آنها را نمی‌پسندیم وآنرا روا نمی‌داریم»

گوید: آنگاه شبیب به یاران خویش گفت: «ای کسان، در انتظار چیستید، به خدا اگر اینان صبحگاهان به شما حمله آرند هلاك می‌شوید»

گفتند: «دستور خویش را بگوی»

گفت: «شب پرده پوش است با من یا هر کس از خودتان که می‌خواهید بیعت کنید، آنگاه برون شویم ودر اردوگاهشان به آنها حمله بریم که از این ایمنند وامیدوارم خدا شما را برآنها ظفر دهد»

گوید: آمدند که برون‌شوند ودر، آتش بود، پس نمدها بیاوردند وآنرا به آب تر کردند که بر آتش افکنند واز آن عبور کردند. حارث‌بن عمیره واهل اردوی وی غافل بودند وناگهان شبیب ویارانش در دل اردوگاهشان با شمشیرها به آنها حمله بردند، حارث چندان ضربت زد که از پا در افتاد ویارانش اورا ببردند و هزیمت شدند. اردوگاه را با هرچه در آن بود به آنها واگذاشتند وبرفتند تا در مدایین جا گرفتند. این سپاه نخستین سپاهی بود که شبیب آنرا هزیمت کرد.

گوید: صالح‌بن مسرح به روز سه‌شنبه سیزده روزمانده از جمادی‌الاول این

سال کشته شد.

در همین سال شبیب وارد کوفه شد وزنش غزاله نیز همراه وی بود.

سخن از ورود شبیب به کوفه و کار وی و کار حجاج در آنجا و سبب آنکه شبیب وارد کوفه شد

سبب ورود شبیب به کوفه چنانکه در روایت قبیصة بن عبدالرحمان خثعمی آمده چنان بود که وقتی صالح بن مسرح در مدبج کشته شد و یاران وی با شبیب بیعت کردند به طرف موصل رفت و سلامة بن سیارهٔ تیمی شیبانی را بدید و دعوتش کرد که با وی قیام کند که از پیش وقتی در دیوان و کارغزاها بوده بود اورا می‌شناخته بود. سلامه شرط کرد که سی‌سوار برگزیند و سه‌شب ازنزدوی غایب شود واوپذیرفت.

سلامه سی‌سوار برگزید وباآنها سوی طایفهٔ عنزه رفت، آهنگ آنها کرد تا انتقام خویش را بگیرد که برادر وی فضاله را کشته بودند.

گوید: قضیه چنان بود که فضاله پیش از آن با هیجده کس برفته بود و به‌نزد آبی به تمام شجره به سرزمین جال، جای‌گرفته بود که درخت بزرگی آنجا بود ومردم عنزه‌آنجا بودند. وچون مردم عنزه وی را بدیدند به همدیگر گفتند: «آنها را می‌کشیم و پیش امیر می‌بریم وعطیه می‌گیریم و تقرب می‌یابیم.» وبراین کارهم سخن شدند. بنی‌نصر که دایبان فضاله بودند گفتند: «قسم به حرمت خدای که درکار کشتن فرزند خویش‌با شما کمك نمی‌کنیم» امامردم عنزه به‌آنها حمله بردند ونبرد کردند وآنها را بکشتند وسرهاشان را پیش‌عبدالملك ابن‌مروان آوردند، به همین سبب‌آنها را در بانقیا جای داد ومقرری معین کرد که از پیش مقرری نداشتند، به جز اندکی، و سلامة بن سیار برادر فضاله به تذکار کشته شدن برادر وبازماندن دایبانش از یاری اوشعری گفت به‌این مضمون:

«پیش از آنکه

«نصربان چنان کنند

«گمان نداشتم که‌دایبان‌مرد

«اورا به‌کشته شدن تسلیم کنند»

گوید: قیام فضاله برادر سلامه پیش از قیام صالح‌بن مسرح و شبیب بود. و چون سلامه با شبیب بیعت کرد با وی چنان شرط کرد وبا سی‌سوار برفت تابه‌محل عنزه رسید وآنها را بنه به بنه می‌کشت تا به‌گروهی ازآنها رسید که خاله‌اش در میانشان بود وروی فرزند خود افتاده بودکه پسری بالغ بود.

خاله‌اش پستانهای خویش را برون آورد وگفت: «ای سلامه، ترا به حق خویشاوندی این، قسم می‌دهم»

گفت: «نه به خدا، من فضاله را از وقتی که بر کنار درخت جای‌گرفت ندیده‌ام، از روی اوبرخیز وگرنه اطرافت را با نیزه به هم وصل می‌کنم» و زن از روی پسر خویش برخاست که خون وی را بریخت.

مفضل‌بن بکیرگوید: شبیب‌با یاران خویش سوی راذان آمد ویکی از طوایف بنی‌تیم‌بن شیبان چون خبرآمدن اورا شنیدند به فرار برون شدند. تنی چند از مردم دیگر نیز باآنها بودند وبیامدند تا به نزد دیرخرزاد در مجاورت حولایا فرودآمدند. جمعشان نزدیك به سه‌هزار کس بود شبیب با هفتادکس بود یا اندکی بیشتر، وچون به نزدیك‌آنها فرودآمد از اوبترسیدند وحصاری شدند.

گوید: آنگاه‌شبیب‌بادوازده‌سوار سوی مادر خویش رفت که‌در دامنهٔساتیدما در سایبانی از آن بدویان جای داشت. گفت: «مادرم را بیارم ودر اردوگاه‌خویش جای دهم وهرگز از من جدا نشود مگر من بمیرم یا اوبمیرد.»

گوید: دوتن از مردم بنی تیم‌بن شیبان از بیم‌جان برون شدند ونزدیك دیر رسیدند وبه جمعی از قوم خویش پیوستند که در جال، اندکی دورتر از خوارج

فرودآمده بودند، شبیب پیشا پیش آن گروه دوازده نفری به آهنگ مادر خویش که در دامنه بود برون شد وبه‌جمعی از بنی‌تیم‌بن شیبان برخورد که بی‌خبر از همه جا در اموال خویش مقیم بودند ونمی‌پنداشتند که شبیب درآنجا که بودند برآنها گذر کند یا متوجه آنها شود، شبیب با سواران خویش بر آنها حمله بردوسی مردپیر را را بکشت که حوثرة‌بن اسد وبربرة بن‌عاصم، همان دو کس که به نزدیک‌دیر آمده و به جال‌پیوسته بودند، ازآنجمله بودند.

گوید: شبیب پیش مادر خود رفت و او را از دامنه بیاورد.

گوید: یکی از مردم دیر، از طایفهٔ بکربن‌وایل از بالابریاران‌شبیب‌نمودارشد وچنان بود که شبیب برادر خویش مضاد را نایب خویش کرده‌بود. مرد بکری که بریاران وی نمودار شد سلام نام داشت پسر حیان که گفت: «ای قوم قرآن میان ما و شماست مگر گفتار خدای تعالی را نشنیده‌اید که گوید: وان احد من المشرکین استجارك فاجره حتی‌یسمع کلام‌الله ثم‌ابلغه مأمنه»[1]

یعنی: اگر یکی از مشرکان از توزینهار خواست وی‌را زینهار ده، تاگفتار خدا را بشنود آنگاه وی را به امانگاهش برسان.

گفتند: «چرا»

گفت: «پس، از ما دست بدارید تاصبح شود، آنگاه امانمان دهید که رفتار ناخوشایندی با ما نداشته باشید وپیش شما آییم وکار خویش را بر ما عرضه کنید، اگر آنرا پذیرفتیم اموال وخونهای ما بر شما حرام است و ما برادران شماییم و اگر نپذیرفتیم ما را به امانگاهمان پس برید آنگاه دربارهٔ کار فیمابین ما و خودتان بنگرید.»

گفتند: «چنین باشد»

گوید: وچون صبح شد، پیش خوارج آمدند، یاران شبیب مقالت خویش را

---

۱ ــ توبه آیهٔ ۶

بر آنها عرضه کردند وعقیدهٔ خویش را شرح دادند که همه را پذیرفتند و با آنها بیامیختند وهمگی فرودآمدند و به همدیگر پیوستند وچون شبیب بیامد به صلح بودند ویاران شبیب خبر خویش را با وی بگفتند که گفت: «کار صواب کردید وتوفیق یافتید ونکو کردید»

گوید: آنگاه شبیب حرکت کرد وگروهی با وی برفتند وگروهی که به صلح آمده بودند به جای ماندند.

گوید: در آنروز ابراهیم‌بن حجر محلمی، ابوالصقیر، که با بنی‌تیم بن شیبان بود ومیان آنها جای داشته بود با شبیب حرکت کرد، شب به‌حدودسرزمین موصل ومرزهای سرزمین‌جوخی رفت، آنگاه راه آذربیجان گرفت.

گوید: سفیان‌بن ابی‌العالیه خثعمی نیز باسپاهی بیامد که گفته بودندش وارد طبرستان شود. سپس بدوگفتند بازگردد و با نزدیك یك هزار کس بازگشت و با فرمانروای طبرستان صلح کرد.

عبدالله‌بن علقمهٔ خثعمی گوید: نامهٔ حجاج به نزد وی رسید که:

«اما بعد، با همراهان خویش برو و دردسکره جای‌گیر وآنجابمان تا سپاه حارث‌بن عمیر همدانی، ابن‌ذی‌المشعار، به تورسد ــ وی همان بود که صالح‌بن مسرح راکشته بود ــ با سواران دیدگاهها، آنگاه سوی شبیب حرکت کن وبا وی نبرد کن.»

گوید: وچون این نامه بدورسید روان شد تا به دسکره رسید. در کوفه و بصره به سپاهیان حارث‌بن عمیره بانگ زدند که هر کس از سپاه حارث‌بن عمیره به دسکره پیش سفیان‌بن ابی‌العالیه نرود، حرمت از اوبرداشته شود.

گوید: کسان برون شدند وسوی وی رفتند، سواران دیدگاهها نیز که پانصد کس بودند وابن ابجر تمیمی سالارشان بود سوی وی آمدند، به‌جزپنجاه کس که به جای ماندند. وکس پیش سفیان‌بن ابی‌العالیه فرستاد که از اردوگاه‌مروتا من‌پیش

تو آیم، اما سفیان شتاب کرد و به طلب شبیب روان شد ودر خانقین در دامنهٔ کوهی بدورسید وخازم‌بن سفیان خثعمی را که از مردم بنی‌عمروبن شهران بود برپهلسوی راست خویش نهاد، عدی‌بن عمیرهٔ شیبانی را برپهلوی چپ خویش نهاد، شبیب به صحرا مقابل آنها آمد آنگاه راه دیگر گرفت چنانکه گفتی مقابله با عدی را خوش ندارد. وچنان بود که برادر خویش مصاد را با پنجاه کس درجای فرورفته‌ای کمین نهاده بود.

گوید: و چون شبیب را بدیدند یاران خویش را فراهم آورد ودر دامنه راه مشرق گرفت که گفتند: «دشمن خدا فراری شده واز پی وی برفتند.

گوید: اما عدی‌بن عمیرهٔ شیبانی گفت: «ای مردم با شتاب سوی آنها مروید تا زمین را بسپریم ودرآنجا بگردیم واگر کمینی نهاده‌باشند از آن بپرهیزیم وگرنه از پی آنها توانیم رفت»

گوید: ولی کسان از اونشنیدند وشتابان از دنبال خوارج رفتندوچون شبیب دید که‌از کمین گذشتند به طرف آنها بازگشت وچون کمین کردگان دیدند که حریف از آنهاگذشت سویشان آمدند، پس شبیب از جلوبه آنها حمله برد و کمین کردگان از پشت سر به‌آنها بانگ زدند که کس باآنها نبرد نکرد وهزیمت رخ داد.

گوید: ابن ابی‌العالیه یا حدود دویست کس ثبات ورزید وبا خوارج جنگی سخت ونکو کرد، چندان که‌پنداشت‌ازشبیب‌ویاران‌وی‌انتقام‌گرفته.

گوید: سویدبن سلیم به یاران خویش گفت: «کسی از شما هست که ابن ابی العالیه سالار قوم را بشناسد به خدا اگر او را بشناسم برای کشتن وی تلاش می کنم.»

شبیب گفت: «من اورا بهتر از همه کس می‌شناسم، صاحب اسب پیشانی سفید را می‌بینی که تیراندازان جلواوهستند، اوهمانست اگر آهنگ وی داری کمی مهلت بده»

گوید: آنگاه شبیب گفت: «ای قعنب با بیست کس حرکت کن واز پشت سر سوی آنها برو» قعنب با بیست کس برفت واز سمت بالای آنها بیامد وچون دیدند که از پشت سر آهنگ آنها دارد، پراکنده شدند وعرصه را رها کردند. سوید بن سلیم به سفیان بن ابی العالیه حمله برد و نیزه ضربتی به هم زدند که از نیزه‌هاشان کاری نساخت، آنگاه با شمشیر به هم ضربت زدند، سپس هر کدامشان گردن دیگری را گرفت و به زمین غلطیدند وهمچنان با همدیگر کشاکش داشتند آنگاه از هم جدا شدند، شبیب به آنها حمله برد که عقب نشستند. یکی از غلامان سفیان به نام غزوان پیش وی آمد واز استر خویش پیاده شد و گفت: «آقای من سوار شو» وسفیان برنشست اما یاران شبیب اورا در میان گرفتند که غزوان به حمایت وی نبرد کرد تا کشته شد. پرچم سفیان نیز همراه غزوان بود.

گوید: پس از آن سفیان بن ابی العالیه برفت تا به بابل مهروذ رسید و آنجا فرود آمد و به حجاج نوشت:

«اما بعد، امیر را که خدایش قرین صلاح بدارد، خبر می‌دهم که این از دین برون شدگان را تعقیب کردم تا در خانقین به آنها رسیدم وبا آنها نبرد کردم وخدا چهره‌هاشانرا بزد وبر آنها ظفر یافتیم. وهنگامی که چنین بودیم جمعی از آنها که تهان بودند به کمکشان آمدند وبه کسان حمله بردند وهزیمتشان کردند، من با کسانی از مردم دیندار وصبور پیاده شدم وبا آنها نبرد کردم تا میان کشتگان افتادم ومرا زخمدار بیرون بردند وبه بابل مهروذ رساندند. اینک آنجا هستم. سپاهی که امیر سوی من فرستاده بیامدند مگر سورة بن ابجر که نیامد ودر جنگ نبود وچون به بابل مهروذ آمدم بیامد و سخنانی می‌گوید که نمی‌دانم و عذر نا معقول می‌گوید والسلام.»

گوید: وچون حجاج نامه را بخواند گفت: «کسی که همانند وی عمل کرده باشد وچنین کوشیده باشد نکو کرده است» سپس بدو نوشت:

«اما بعد، نکو کوشیده‌ای وتکلیف خویش را به سر برده‌ای، وقتی دردت سبك شد سوی کسان خویش بیا که پاداش یابی، والسلام»

گوید: حجاج به سورةبن ابجر نیز نوشت:

«اما بعد، ای پسر مادر سوره، در خورتو نبود که جرئت‌آری ودستور مرا ندیده بگیری وازکمك سپاه من بازمانی، وقتی این نامه به تو رسید یك مرد سخت کوش از همراهان خویش را پیش سپاهی فرست که در مداین است که پانصد کس ازآنها را برگزیند وباآنها پیش تو آید وباآنها بروتا با این‌از دین بگشتگان مقابل شوی. دور اندیشانه عمل کن. بادشمن خدعه کن که‌بهترین ترتیب جنگ نیکوخدعه کردن است والسلام»

گوید: وچون نامهٔ حجاج پیش سوره‌آمد عدی‌بن عمیره را سوی مداین فرستادکه هزار سوارآنجا بود وپانصد کس ازآنها را برگزید آنگاه پیش عبدالله این‌عصیفیر رفت‌که امیر مداین بود، به دوران امارت‌اول خویش،بدوسلام‌گفت و عبدالله هزار درم به اوداد واسب داد وجامه پوشانید. پس ازآن عدی از پیش وی درآمد وبا یاران خویش حرکت‌کرد وبیامد تا پیش سورةبن ابجر رسیدکه به بابل مهروذ بود واوبه طلب شب بیرون شد.

گوید:شبیب در جوخی تاخت وتاز می‌کرد وسوره از پی وی بود شبیب برفت تا به مداین رسید. مردم مداین از وی احترازکردند وحصاری شدند امابنا ـ های قدیم مداین سست بود وشبیب واردشهر شد واسبان فراوان ازآنجا به دست آوردکه به‌کار سپاه می‌خورد وهرکه را دید بکشت اما وارد خانه‌ها نشدند.

گوید: آنگاه پیش وی‌آمدند وگفتند: «اینك سورةبن ابجر به مقابلهٔ تو می‌آید»که با یاران خویش برون شد وبرفت تا به نهروان رسید. آنجا فرودآمدند و وضوکردند ونمازکردند، آنگاه به قتلگاه یاران خویش‌که علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام‌آنها راکشته بود رفتند وبرای یاران خویش‌آمرزش خواستند واز علی‌و

یارانش بیزاری کردند و بگریستند. گریستنشان درازشد. آنگاه پل نهروان را ببریدند ودرسمت شرقی آن جای گرفتند.

گوید: سوره بیامد ودر قطرا تاجای گرفت. خبرگیرانش آمدند و خبر دادند که شبیب به نهروان فرودآمده. پس اوسران اصحاب خویش را پیش خواند و گفت: «کمتر شده که در صحرا با اینان مقابله کنید یا سوار باشید وشما راآسیب نزنند وبرشما غلبه نیابند. به من گفته‌اند که از یکصد بیشتر نیستند، مگر اندکی. رای من اینست که شما را نخبه کنم و با سیصد کس از مردم نیرومند و دلیرتان حرکت کنم وهم اکنون سوی آنها روم که از شبیخون شما ایمنند، به خد امیدوارم که خدا آنها را در قتلگاه یارانشان که سابقا در نهروان کشته شده‌اند از پای در آرد.»

گفتند: «هرچه می‌خواهی بکن»

گوید: پس، اوخازم‌بن قدامهٔ‌خثعمی را برسپاه خویش گماشت واز جمله یاران خویش، سیصد کس از مردم نیرومند وچالاك ودلیر برگزید وباآنها سوی نهروان حرکت کرد.

شبیب خفته بود اما کشیك بانان نهاده بود و چون یاران سوره‌نزدیك آنها رسیدند اعلام خطر کردند که براسبان خویش نشستند و آرایش گرفتند و چون سوره ویارانوی به‌آنها رسیدند دیدندشان که‌احتیاط خویش‌بداشته‌اند و آماده شده‌اند.

گوید: پس سوره ویارانش به‌آنها حمله بردند، اما خوارج ثبات ورزیدند وضربتشان زدند تاسوره ویارانش‌روی‌از آنهابگردانیدند. آنگاه‌شبیب‌یاران‌خویش را بانگ زد وبه‌آنها حمله برد که نبردگاه را رها کردند. خوارج به‌آنها حمله‌بردند سوره سوی اردوگاه خویش بازگشت سواران و نیرومندان قوم هزیمت شده بودند آنها را ببرد وراه مداین‌گرفت واز راهی که شبیب درآن بود بگشت.

شبیب از پی‌بود وامید داشت به اوبرسد واردوی اورا بگیرد ومردم اردوی

هزیمت شده راآسیب بزند. با شتاب از پی آنها بیامد. سوره وکسان به مداین رسیدند و واردآنجا شدند. شبیب بیامد تا به خانه های مداین رسید، به وقتی که آنها وارد شهر شده بودند.

گوید:ابن عصیفیر ومردم مداین برون شدند وکسان، خوارج را باتیر بزدند واز بالای خانهها سنگ به آنها انداختند.

گوید: شبیب با یارانش از مداین دورشد واز کلواذاگذشت که تعداد بسیاری اسب ازآن حجاج آنجا بود که آنرا بگرفت وبرفت. سپس درسرزمین جوخی روان شدآنگاه راه تکریت گرفت.

گوید: درآن اثناکه سپاه سوره در مداین بود، میان مردم شایع شدکه اینك شبیب نزدیك رسیده ومی خواهد همان شب به مردم مداین شبیخون زند و همه سپاه ازآنجا حرکت کرد وسوی کوفه رفت.

عبدالله بن علقمهٔ خثعمی گوید: به خدا از مداین گریختند وگفتند امشب به ماشبیخون می زنند در صورتی که شب در تکریت بود.

گوید: وقتی باقیماندهٔ سپاه پیش حجاج رسید جزل بن سعید کندی را فرستاد.

فضیل بن خدیج کندی گوید: چون باقیمانده سپاه پیش حجاج رسید گفت: «خدا سوره را ورسپاه کند اردو وسپاه را تباه کرد وبه شبیخون زدن خوارج رفت به خدا به زحمتش می اندازم»

گوید: پس ازآن سوره را به زندان کرد وبعد اورا بخشید.

فضیل بن خدیج گوید:حجاج،عثمان بن سعید را که ملقب به جزل بود پیش خواند وبدوگفت: «برای حرکت سوی این از دین گشتگان آماده شو و چون با آنها مقابل شدی مانند مردم سبکسر شتاب مکن ومانند مردم سست وترسوعقب مکش، ای برادر بنی عمری در پناه خدا باشی، فهمیدی»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد بله‌فهمیدم»

بدو گفت: «پس حرکت کن ودر دیر عبدالرحمان اردو بزن تا کسان پیش تو آیند.»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد از این سپاه هزیمت شده کسی را همراه من مفرست که ترس در دلهاشان جاگرفته وبیم دارم که هیچکس از آنها برای تو ومسلمانان سودمند نباشند»

گفت: «این دراختیارتواست وچنان‌دانم که‌رای نکو آوردی ودرست گفتی»

گوید: آنگاه حجاج دیوان داران را پیش خواند وگفت: «سپاه را به مردم حواله کنید وچهار هزار کس را بیرون بزنید، از هرناحیه هزارکس و در این کار شتاب کنید»

گوید: پس سردستگان فراهم آمدند و دیوان داران نشستند. وسپاه را حواله کردند وچهار هزارکس را بیرون زدند وحجاج بگفت که سوی اردوگاه روند و چون اردوزدند ندای حرکت دادند که حرکت کردند. آنگاه بانگ‌زن حجاج‌بانگ زد که هرکس از این‌سپاه راپیدا کنیم که‌به‌جای‌مانده‌باشدحرمت از اوبرداشته شود.

گوید: جزل‌بن سعید روان شد، عیاض بن‌ابی‌لینه کندی را با مقدمهٔ سپاه از پیش فرستاد آنگاه برفت تا به مدایین رسید وسه روز آنجا بود. ابن‌عصیفیر یك اسب و یك‌یابو ودواستر ودو هزار درم برای‌او فرستاد و کشتنی وعلوفه‌چندان بداد که برای سه روز کسان تا وقتی که حرکت کردند کافی بود، وهرچه خواستند از کشتنی وعلف که ابن‌عصیفیر داده بود برگرفتند.»

گوید: پس از آن جزل‌بن سعید باکسان به دنبال شبیب بیرون شدودر سرزمین جوخی به‌اورسید. شبیب ازوی دوری‌می‌گرفت واز روستایی‌به‌روستایی‌و ازدهکده‌ای‌به‌دهکده‌ای‌می‌رفت وبه یکجانمی‌ماند به این‌منظور که‌جزل یاران‌خویش را پراکنده کند وبا سپاهی اندك وبی آرایش با وی مقابل‌شود.

گوید: اما جزل بی‌آرایش حرکت نمی‌کرد وهرجا فرود مـی‌آمد به دور خویش خندق می‌زد. وچون این کار برای شبیب طولانی شد شبی‌به یاران‌خویش گفت که راهی شدند.

فروةبن لقیط‌گوید: دردیر بیرما بودیم که شبیب ما را پیش خواند. یکصدو شصت‌کس بودیم، بر هرچهل تن از یاران خویش یکی راگماشت، خود وی نیز با چهل‌کس بود. برادرش مصاد را برچهل کس گماشت، سویدبن سلیم را باچهل کس روانه کرد، محلل‌بن وائل‌را با چهل کس فرستاد. خبرگیرانش آمده بودنـد وگفته بودندکه جزل‌بن‌یزید در دیر یزدگرد فرودآمده.

گوید: آنوقت بودکه ما را پیش خواند وآرایش داد و بگفت تـا براسبـان خویش توبره زدیم وگفت: «آماده شوید وچون اسبان خـوراك کـرد بـرنشینید و هرکدامتان با امیری‌که برای وی تعیین کرده‌ایم بروید وچشم به فرمان امیرخویش داشته‌باشید واز آن پیروی کنید.» امیران ما را نیز پیش خواند وگفت: «می‌خواهـم امشب به این اردوشبیخون برم» به برادر خویش مصادگفت: « برووسمت بالاگیرو از پشت سراز جانب حلوان سوی‌آنها برو، من نیز از سمت جلوخویش از جانب کوفه می‌آیم. تونیز ای سوید از جانب مشرق سوی‌آنها رو، و تونیز ای محلل از جانب مغرب سوی‌آنها رو.هرکدامتان از همان سورویدکه‌گـفته‌ام واز آنـها روی مگردانید وحمله برید وباز حمله برید وبانگشان زنیدتا فرمان من بیاید.»

گوید: من جزوآن چهل بودم که با شبیب بودند، وقتی اسبان ما خـوراك کرد واین درآغاز شب بودکه‌کسان آرام‌گرفته بودند، بـرون شدیم وبـرفتیم تا به دیرالخراره رسیدیم، معلوم شد قوم‌آنجا پادگانی نهاده‌اند وسالارشان عیاض‌بن‌ابی لینه است.

همینکه به‌آنجا رسیدیم مصاد برادر شبیب که پیش از او رسیده بود. باچهل کس به‌آنها حمله برد. وی می‌خواسته بود پیش از شبیب برود واز سمت بـالای

قوم درآید واز پشت سر به‌آنها برسد، چنانکه شبیب گفته بود، اما چون این گروه را بدید با آنها جنگ انداخت که لختی ثبات ورزیدند ونبرد کردند سپس ما همگی سوی آنها رفتیم وحمله کردیم که هزیمت شدند و راه بـزرگ را پیش گرفتند، میان آنها واردوگاهشان که در دیریزدگرد بود در حدود یك میل بیشتر نبود.

گوید: شبیب به ما گفت: «ای گروه مسلمانان تعقیبشان کنید و اگر توانستید همراه آنها وارد اردوگاهشان شوید» وما مصرانه به دنبالشان افتادیم ودمی از آنـها غافل نبودیم. آنها به حال فرار هدفی جز اردوگاهشان نداشتند وچون به اردوگـاه رسیدند یارانشان راهشان ندادند وما را تیر باران کردند.

گوید: وچنان شده بود که خبرگیرانی که داشته بودند آمدن ما را به‌آنهاخبر داده بودند، جزل به دور خویش خندق زده بود واحتیاط کرده بود وپادگانی را که ما در دیرالخراره دیدیم نهاده بود، پادگان دیگری نیز در سمت حلوان بر راه‌نهاده بود وچون ما به پادگان دیرالخراره حمله برده بودیم پادگانهای دیگـر بازآمـده بودند وفراهم شده بودند اما مردم اردوگاه راهشان نداده بودند وبآنها گفته بودنـد نبرد کنید وحریف را با تیر از خویش برانید.

جریربن حسین کندی گوید: سالار دوپادگان دیگر یکی عاصم‌بن حجر بـود برپادگان سمت حلوان و واصل‌بن حارث سکونی برپادگان دیگر.

وچون پادگانها فراهم آمدند شبیب برآنها حمله آغاز کردتا سوی خـندقشان راند ومردم اردو،خوارج راتیر باران کردند واز خویش براندند، وچون شبیب‌دید که به‌آنها دسترسی ندارد به یاران خویش گفت:«بروید وآنها را واگذاریـد» واز راه به جانب حلوان رفت وچون به نزدیك محل قلعهٔ حسین‌بن زفر فزاری رسیـد قلعهٔ حسین‌بن زفر بعدها درآن محل به وجودآمد ـ به یاران خویش گفت: « فرود آیید واسبان خویش را خوراك دهید وتیرهایتان را اصلاح کنید واستراحت کنید و دورکعت نماز کنید، آنگاه سوار شوید.»

گوید: پس، یاران‌وی فرودآمدند وچنان کردند، آنگاه شبیب آنها را بازگردانید وبار دیگر سوی اردوگاه مردم کوفه رفت به‌آنها گفت: «به همان ترتیبی که که آغاز شب در دیربیرما آرایشتان دادم بروید واردوگاهشان را چنانکه از پیش دستورتان‌داده‌ام در میان‌گیرید.»

گوید: پس با وی برفتیم، مردم اردوپادگانها را پیش خود برده بودندکه از ما ایمنی یافته بودند، ناگهان صدای پای اسبان ما را شنیدند که نزدیك شده بود، پیش از صبحگاه به‌آنها رسیدیم واردوگاهشان را محاصره کردیم و از هر سوبه آنها بانگ زدیم، آنها از هر طرف به نبرد ما آمدند و تیراندازی سوی ما آغاز کردند.

گوید: شبیب کس پیش برادر خویش مصادکه از سمت کوفه باآنها به‌جنگ بود فرستادکه سوی ما بیاوراه‌کوفه را برای حریفان باز کن.

مصاد پیش وی‌آمد وآن سمت را رها کرد و ما از سه سمت با آنها به جنگ بودیم تا صبح شد وآنها را هزیمت نکرده بودیم‌که به راه افتادیم وآنها را واگذاشتیم‌که بنا کردند به ما بانگ بزنندکه‌ای‌سگان جهنم‌کجا می‌روید؟ ای گروه از دین برون شدگان‌کجا می‌روید؟ بمانید تا سوی شماآییم. وما در حدود یك ونیم میل ازآنها دور شدیم.

آنگاه فرودآمدیم ونماز صبح بکردیم،آنگاه راه برازالروزگرفتیم و سوی جرجرایا ونواحی مجاورآن رفتیم وآنها از پی ماآمدند.

ابومخنف به نقل‌ازآزاد شده‌ای غاضریا قیصر نام‌گوید: «من به تجارت همراه سپاهی‌بودم‌که ازپی‌حروریان بودند، سالار ما جزل‌بن سعید بودکه از پی‌آنها می‌رفت وباآرایش حرکت می‌کرد وهرجا فرود می‌آمد خندق می‌زد شبیب اورا واگذاشته بود ودر سرزمین جوخی وجاهای دیگر می‌رفت وخراج را می‌شکست وچون به نظر حجاج این‌کار به درازاکشید نامه‌ای به جزل نوشت‌که برای مردم

خوانده شد:

«اما بعد، من ترا با سواران شهر وسران قوم فرستادم ودستور
«دادم این از دین گشتگان گمراه گمره‌ی آور را تعقیب کنی تا باآنها مقابل
«شوی ورهاشان نکنی تا بکشی ونابودشان کنی، اما خفتن در دهکده‌ها و
«خیمه زدن در خندقها را از حمله وتبرد خوارج که با تو گفته بودم
«آسانتر یافتی، والسلام»

گوید: در قطرائاو دیر ابن‌مریم بودیم که نامه را برای ما خواندند و این برای جزل تحمل ناپذیر بود وبگفت تاکسان حرکت کنند که مصرانه در تعقیب خوارج روان شدند وما دربارهٔ امیرمان شایعه پراکنی کردیم وگفتیم معزول خواهد شد.

اسماعیل بن‌نعیم همدانی‌برسمی‌گوید: حجاج سعیدبن مجالد را به سالاری این سپاه فرستاد وگفت: «اگر با از دین‌گشتگان مقابل شدی به‌آنها حمله‌کن و مهلتشان مده وتعلل مکن وجنگ انداز واز خدای کمك بجوی و مانند جزل رفتار مکن. چون شیر درتعقیب‌آنها باش چون‌گفتار ازآنها بگرد.»

گوید: جزل نیز در پی شبیب بود تا به‌نهروان رسیدند وبا وی‌مقابل شدند و او در اردوگاه خویش بماند وبه دور خود خندق زد.

سعیدبن مجالدبیامد و وارد اردوگاه‌مردم کوفه شد، باعنوان سالار،میان آنها به‌سخن ایستاد وحمد خدای کرد وثنای‌او گفت: آنگاه گفت: «ای‌مردم کوفه، واما ندیدوستی کردید وامیرتان را نسبت به خودتان خشمگین کردیدشمااز دوماه پیش‌به تعقیب این بدویان حقیر بوده‌اید که ولایتتان را به ویرانی داده‌اند. دردل‌این‌خندقها مانده‌اید وبرون نمی‌شوید، مگر وقتی که خبر یابید که‌آنها رفته‌اند و در ولایتی دیگر جز ولایت شما جای‌گرفته‌اند، به نام خدای سوی‌آنها حرکت کنید.»

گوید: پس سعیدبن مجالد روان شد وکسان را همراه خویش حرکت داد،

سواران اردورا به دور خویش فراهم آورد.

گوید: جزل بدو گفت: «می‌خواهی چه کنی؟»

گفت: «می‌خواهم با این‌سواران به‌مقابلهٔ شبیب روم.»

جزل بدو گفت: «با همه سپاه ،ز سواره وپیاده باش‌ودر صحرای باز باشبیب روبروشو که به خدای سوی تومی‌آید، یاران خـویش را پراکنده مـکن که ایـن ترتیب برای‌آنها بدتر است‌وبرای‌توبهتر.

سعید گفت: «تودر صف به ایست»

جزل گفت: «ای سعید پسر مجالد، من با این کار که می کنی موافقت‌ندارم و از این کار توبیزارم، خدا ومسلمانان حاضر بشنوند.»

سعید گفت: « رای من چنین است اگر قرین صواب بود خدایم توفـیق داده واگر ناصواب بود شما از آن بری هستید»

گوید: پس جزل با صف مردم کوفه که از خندق برونشان‌آورده بود بماند، عیاض‌بن ابی‌لینه‌کندی را برپهلوی راست آنها نهاده بود وعبدالرحمان‌بن عـوف، ابوحمید رواسبی را برپهلوی چپشان گماشته بود، جزل با جماعت بایستاد، سعید ابن‌مجالد پیش رفت وروان شد ومردم را نیز با خویش ببرد.

گوید: وچنان بود که شبیب سوی برازالروز رفته بود ودر قطیطیا فرودآمده بود وبه دهقان آنجاگفته بود که برای‌آنها چیزهای بایسته بخرد وغذایی فراهم کنـد و اوچنان‌کرده بود.

شبیب وارد شهر قطیطیا شد وبگفت تا در را ببندند. هنوز غذا را نخورده بود که سعیدبن مجالد با مردم سپاه در رسید. دهقان بالای حصار رفت و سپاهـیان رابدید که‌در کار آمدن بودند وبه حصار نزدیك شده بودند وچون فرودآمد رنگش بگشته بود.

شبیب بدو گفت: «چرا می‌بینمت که رنگت دگرگون شده؟»

دهقان گفت: «سپاه از هرطرف، سوی تو آمده»

گفت: «چیزی نیست، غذای ما حاضر است؟»

گفت: «آری»

گفت: «بیار»

گوید: در بسنه بود، غذا را بیاوردند که بخورد و وضو کرد ودو رکعت نماز کرد آنگاه استری خواست وبر آن نشست. سپاهیان بردر شهر فراهم آمدند بگفت تا در راگشودند وبراستر خویش برون شد وبه آنها حمله برد و گفت: «حکمیت خاص حکم حکیم است من ابومدلهام اگر می‌خواهید به جای مانید»

گوید: سعید کسان وسواران خویش را فراهم می کرد واز پی‌اومی‌فرستاد و می‌گفت: «اینان کیانند؟ به مقدار خورندگان یك سرند»

وچون شبیب دید که آنها از هم جدا شدند و پراکندگی گرفتند، همه سواران خویش را فراهم‌آورد وگفت به‌آنها حمله برید وسالارشان را بنگرید که به خدا او را می کشم یا او را بکشد»، این بگفت ویکباره برآنها حمله برد که هزیمت شدند.

گوید: سعیدبن مجالد به جای ماند وبه یاران خویش بانگ زد که سوی‌من آیید، من‌پسر ذی مرانم. وکلاه خویش را بگرفت وبرقربوس[1] زین نهاد شبیب‌بدو حمله برد وبا شمشیر به سرش زد که تا مغزش فرورفت و بیجان بیفتاد سپاه هزیمت شد وبسیار کس از آنها کشته‌شد تا پیش جزل رسیدند.

گوید: جزل پیاده شد وبانگ برآورد که ای مردم سوی من آیید، عیاض بن ابی‌لینه بانگ زد: «ای مردم اگر سالار نوآمدهٔ شما به هلاکت رسیده، سالار میمون فال مبارك زنده است ونمرده»

گوید: جزل نبردی‌سخت کرد، چندان که از میان کشتگانش برداشتند وسوی

۱ــ کلمه متن

مداین بردند که زخمدار بود. هزیمتیان سپاه به کوفه رفتند. آنروز خالدبن نهیك ذهلی بیشتر از همه کس کوشیده بود، و نیز عیاض‌بن ابی‌لینه که از پای افتاده بود و نجاتش دادند.

این حدیث گروهی از کسان است، اما حدیث دیگر چنان است که نبردشان مابین دیر ابی‌مریم وبرازالروز بود وپس از آن جزل به حجاج نامه‌نوشت.

گوید: شبیب بیامد وبه نزدیك کرخ از دجله عبور کرد وکس به‌بازار بغداد فرستاد و اما نشان داد که روز بازارشان بود و خبر یافته بود که از او بیمناکند خواست امانشان دهد که یاران وی‌می‌خواستند از بازار، اسب وجامه وچیز های بایستهٔ دیگر بخرند.

گوید: آنگاه با یاران خود راه کوفه‌گرفت وآغاز شب راه پیمود تا به عقرالملك رسید که مجاور قصرابن‌هبیره است، و روز بعد شتابان برفت وشب را مابین حمام عمربن سعد وقین به سربرد، وچون حجاج از محل وی خبر یافت. سویدبن عبدالرحمان سعدی را پیش خواند وبا دوهزار سوار نخبه روانه کرد و گفت: «سوی شبیب رو، با وی مقابل‌شو، پهلوی راست وچپ معین‌کن، آنگاه با پیادگان با وی مقابله کن، اگر از تودور شد کارش مدار، وتعقیبش مکن»

گوید: سویدبن عبدالرحمان برون شد ودر شوره زار اردو زد، خبر یافت که شبیب می‌رسد و سوی او رفت و چنان بود که گویا کسان را به طرف مرگ می‌کشانند.

گوید: حجاج، عثمان‌بن قطن را نیز بگفت که با کسان در شوره زار اردو زد وبانگ زد هرکس از مردم این سپاه که امشب را درکوفه به سر کند ودر شوره زار پیش عثمان‌بن قطن‌نرود، حرمت از اوبرداشته شود.

گوید: ونیز سویدبن عبدالرحمان را بگفت تا با دوهزار کس همراهان خویش برود تا با شب مقابل شود. وی با یاران خویش عبور کرد و به زواره

رفت. آنجا آرایششان می‌داد و ترغیبشان می کرد که گفتند شبیب رسید. سوید پیاده شد و همه یارانش با وی پیاده شدند، پرچم خویش را پیش فرستاد و تا انتهای زراره رفت که بدو گفتند شبیب از حضور تو خبر یافت و برفت و گذاری یافت و از فرات گذشت و از سمت دیگری جز اینکه در آن جای داری آهنگ کوفه دارد. سپس به‌او گفتند: «مگر آنها را نمی‌بینی؟»

گوید: سوید به یاران خویش بانگ زد که در تعقیب خوارج سوار شدند، شبیب به دارالرزق رسید، و آنجا فرود آمد، بدو گفتند: «مردم کوفه همگی درشوره‌زار اردو زده‌اند»

و چون کسان از حضور شبیب خبر یافتند به همدیگر بانگ زدند و درهم شدند و می‌خواستند وارد کوفه شوند که گفتندشان سوید بن عبدالرحمان ازپی دشمن است و بآنها رسیده و همراه سواران با آنها نبرد می کند.

عمر بن بشیر گوید: وقتی شبیب به دیر فرود آمد بگفت تا گوسفندی را برای وی آماده کنند، دهقان بالا رفت و آنگاه پایین آمد که رنگش دیگر شده بود، بدو گفت: «چه شده؟»

گفت: «به‌خدا جمعی انبوه سوی تو می آید.»

گفت: «بریان آماده شد؟»

گفت: «نه»

گفت: «بگذار بپزد»

گوید: «پس از آن دهقان بار دیگر بالا رفت و گفت: «به‌خدا قصر را در میان گرفته‌اند»

گفت: «بریان را بیار» و بی‌اعتنا به‌آنها خوردن آغاز کرد و چون فراغت یافت وضو کرد و با یاران خویش نماز نیمروز کرد، آنگاه زره پوشید و دو شمشیر بیاویخت و گرزی آهنین برگرفت. آنگاه گفت: «استری را برای من زین کنید»

گوید: برادرش مصاد گفت: «در چنین روزی استر زین می کنی؟»

گفت: «بله، استررا زین کنید» پس از آن براستر نشست وگفت: «ای فلان تو برپهلوی راست باش وتوای فلان برپهلوی چپ باش» به مصاد نیز گفت: «تو برقلب باش» ودهقان را بگفت تا در را به روی آنها گشود.

گوید: به طرف آنها رفت و«حکمیت خاص خدا است» مـی گفت سعیـد و یارانش عقب رفتند چندان که نزدیك به یك میل فاصله گرفتند.

گوید: سعید می گفت: «ای مردم همدان، من پسر ذی مرانم سوی من آیید، سوی من آیید،» وگروهی را همراه پسر خود روانه کـرد، دریافته بـود که نبرد به ضرر اوست. شبیب به مصادنگریست وگفت: «خدایم عزادار تو کند اگرپسرش را عزا دارش نکنم»

گوید: آنگاه وی را با گرزبکوفت که بی جان بیفتاد و یارانش هزیمت شدند وآنروز از آنها بیشتر از یك کس کشته نشد.

گوید: یاران سعیدبن مجالد به فرار برفتند تا پیش جـزل رسیدنـد. جـزل بانگشان زد که ای مردم سوی من آیید، سوی من آیید. عیاض بن ابی لینه گفت: «ای مردم، اگر سالار نو آمدهٔ شما به هلاکت رسید اینك امیر مبارك فال شماست سوی وی آیید وهمراه وی جنگ کنید» وکسانی سوی وی آمدند وکسانی به هزیمـت سر خویش گرفتند»

گوید: جزل نبردی سخت کرد، چندان که از پای بیفتاد و خـالدبن نهـیك و عیاض بن ابی لینه در مقابل وی نبرد کردند تا اوراکه به سختی زخـمدار بود نجات دادند.

گوید: وکسان به هزیمت بیامدندتا واردکوفه شدند، جزل را ببردند و وارد مداین کردند وبه حجاج بن یوسف نامه نوشت.

ثابت آزاد شدهٔ زهیر گوید: نامه چنین بود:

«اما بعد، امیر راکه خدایش قرین صلاح بدارد خبر می دهم که

«من همراه سپاهی که مرا با آن به مقابلهٔ دشمن فرستاده بود برفتم دستور
«و نظر امیر را دربارهٔ آنها به‌کار بردم، وقتی فرصت به دست مـی‌آوردم
«سوی آنها می‌رفتم و همـینکه از خطر بیسم می‌کـردم مردم را از آنهـا
«می‌داشتم و بپوسته چنین بودم، دشمن کوشش بسیار کرد، اما مرا غافلگیر
«نتوانست کرد، تا سعیدبن مجالد که رحمت خدای بر او باد پیش من آمد
«که گفتمش تأمل کند واز شتابکاری منعش کردم و گـفتمش جز با همـهٔ
«سپاه با آنها نبرد نکند، اما فرمان من نبرد وبـا سواران به شتـاب سوی
«آنها رفت. مردم دوشهر را به شهادت گرفتم که از کار وی بیزارم و آنچه
«را می‌کند خوش ندارم، اما برفت و کشته شد که خدای از او درگذرد،
«آنگاه مردم سوی من آمدند که پیاده شدم و آنها را سوی خویش خواندم و
«برچم خویش را برایشان برافراشتم و نبرد کردم تا از پای افتادم و یارانم
«مرا از میان کشتگان برداشتند، وقتی به خود آمدم یك میل از نبردگاه
«فاصله داشتم، اینك درمدایتم با زخمی که شاید کسی به کمتر از آن بمیرد
«یا از مانند آن شفایابد، امیر که خدایش قرین صلاح بدارد از نیکخواهی
«من دربارهٔ خودش وسپاهش وخدعه‌گری با دشمنش و وضعی که به‌روز
«نبرد داشتم پرسش کند که معلوم وی خواهد شد که من اخلاص کرده‌ام
«و نیکخواه بوده‌ام والسلام»

گوید: حجاج بدو نوشت:

«اما بعد، نامهٔ تو به من رسید که آنرا خواندم و همه چیزهایی را
«که در آن یاد کرده بودی فهم کردم و آنچه را دربارهٔ خویش گفته بودی
«از نیك خواهی امیر وتسلط برمردم شهرت وسختی بادشمن تصدیق می‌کنم
«و آنچه را که در کار سعید وشتاب وی سوی دشمن گفته بودی فهمـیدم،
«شتاب وی وتأمل ترا پسندیدم.

«شتاب وی اورا به بهشت کشانید وتامل تو چنان بود که وقتی
«فرصت به دست آمد آنرا رها نکردی، وقتی فرصت به دست نبود تلاش
«نکردن از خردمندی است. صواب کردی ونیك کوشیدی که پاداش
«داری وبه نزد من از مردم شنوا ومطیع ونیکخواهی، حیان‌بن ابجر را
«پیش تو فرستادم که مداوایت کند وزخمت را علاج کند. دوهزار درهم
«برای تو فرستادم که درحاجات خویش وپیش آمدها صرف کنی. والسلام»

گوید: حیان‌بن ابجر کنانی پیش وی آمد، حیان از مردم بنی فراس بود که به وسیلهٔ داغ وچیزهای دیگر علاج می کردند و به مداوای وی پرداخت. عبدالله‌بن عصیفیر هزار درم برای اوفرستاد، به عیادت وی می آمد و با وی ملاطفت می کرد وهدیه می‌داد.

گوید: پس از آن شبیب سوی مداین آمد وبدانست که با وجود شهر به مردم آنجا دسترس ندارد، پس برفت تابه کرخ رسید واز دجله عبور کرد و به آنجا رسید واز کرخ کس پیش مردم بازار بغداد فرستادکه دربازار خویش بمانید که زحمتی نخواهید دید واین به روز بازارشان بودکه شنیده بود از اوبیمناکند.

گوید: سوید برفت وخانه‌های مزینه وبنی‌سلیم را پشت سرخویش و یاران خویش نهاد. شبیب به آنها حمله‌ای بسیار سخت برد واین به هنگام‌شب‌بود، اما کاری از پیش نبرد واز جانب خانه‌های کوفه راه حیره گرفت. سوید از دنبال وی برفت واز اوجدا نشد تا از خانه‌های کوفه گذشت و به جانب حیره رفت. سوید همچنان از پی وی بود تا به حیره رسید وچون از پل حیره عبور کرد وی را رها کرد وبه جاماند تا صبح شد. حجاج بدوپیغام دادکه شبیب را تعقیب کن که به‌تعقیب وی رفت. شبیب نیز برفت ودر ناحیهٔ سقلای فرات هر کس از مردم قوم خویش‌را یافت بدوحمله برد واز راه خشکی از ماورای خفان به سرزمینی به نام غلثه رفت‌و به کسانی از مردم بنی‌ورثه رسید وبه آنها حمله برد که به زمینی سنگلاخ پناه‌بردند و

سنگهایی از نوع سنگ‌آسیا که اطرافشان بود به وی پرتاب می‌کردند وچون سنگها تمام شد بدانها رسید وسیزده کس از آنها را بکشت که‌حنظلةبن مالك ومالك ابن‌حنظله وحمران‌بن‌مالك همگان از بنی‌ورثه از آن جمله بودند.

راوی‌گوید: این‌حدیث را عطاءبن عرفجهٔ ورثی برای من‌گفت.

گوید: شبیب برفت تا برکنار لسصف که آبی از آن قوم وی بود به طایفهٔ خویش رسید، فزربن اسود یکی از مردم بنی‌صلت سرآب بود، وی شبیب را از عقیده‌اش منع می‌کرده بود ومی‌گفته بود عموزادگان خویش را تباه نکند وشبیب می‌گفته بوده به خدا اگر هفت اسب داشته باشم به فزر حمله می‌کنم.»

گوید: وچون شبیب با سواران به نزدیك آنها رسید سراغ فزر را گرفت فزر از اوگریخت وبراسبی نیزتك از پشت خیمه‌ها برون شد وبه صحرا زد کسان دیگر نیز از اوگریختند. شبیب که مردم صحرا را ترسانیده بود بازگشت و از راه قطقطانه برفت واز قصر مقاتل‌گذشت وازکنارهٔ فرات برفت و از حصاصه و انبار گذشت وبرفت تا وارد دقوقا شد، آنگاه به طرف نواحی نزدیك آذربیجان رفت.

گوید: حجاج اورا رها کرد وسوی بصره رفت وعروةبن مغیرةبن شعبه رادر کوفه نایب خویش کرد وناگهان از جانب ماذرو اسب دهقان بابل مهروذ وبزرگ آنجا نامه‌ای به عروه رسید که یکی از بازرگانان انبار از مردم ولایت من پیش‌من آمده ومی‌گوید که شبیب قصد دارد درآغاز ماه‌آینده واردکوفه شود خواستم این را به تو خبر دهم تا در کار خویش بیندیشی، و چیزی نگذشت که دوتن از خراجگزاران من‌پیش من‌آمدند وگفتند که شبیب در خانیجار فرودآمده.

گوید: عروه نامهٔ ماذرواسب را بگرفت و بپیچید وپیش حجاج فرستادکه در بصره بود وچون حجاج نامه را بخواند با شتاب سوی کوفه آمد،شبیب نیزبیامد تا برکنار دجله به دهکده‌ای رسید به نام حربی وازآنجاگذشت وگفت: «نام این دهکده چیست؟»

گفتند: «حربی»

گفت: «جنگی خواهد بود که دشمنان بدان بسوزد وجنگی که به خانهٔ آنها می برید هر که قیافه‌بین وعیافه‌بین باشد فال می‌زند.» آنگاه پرچم خویش را برافراشت وبه‌یارانش گفت: «برویم» وبیامد تا به‌عقرقوفا فرود آمد.

گوید: سوید بن سلیم بدو گفت: «ای امیرمؤمنان بهتر بود ما را از این دهکده که نامی شوم دارد می‌بردی»

گفت: «من نیز فال زده‌ام به‌خدا از آن نمی‌روم تا وقتی که سوی دشمن حرکت کنم، ان‌شاءالله شئامت آن به دشمن شما می‌رسد که در آنجا به‌آنها حمله می کنید وعقر(هلاکت) از آن دشمن خواهد بود»

آنگاه به یاران خویش گفت: «ای کسان حجاج در کوفه‌نیست ان‌شاءالله برای رسیدن به‌کوفه مانعی نیست، برویم»

گوید: پس حرکت کرد که زودتر از حجاج به‌کوفه برسد، عروه به حجاج نوشت که شبیب با شتاب می آید و آهنگ کوفه دارد، شتاب کن، شتاب کن. وحجاج منزلها را در می‌نوردید، هردو به طرف کوفه می‌شتافتند. حجاج هنگام نماز نیمروز به‌کوفه رسید، شبیب هنگام نماز مغرب در شوره‌زار فرود آمد ونماز مغرب وعشا بکرد.

آنگاه وی ویارانش اندك غذایی بخوردند، سپس براسبان خویش نشستند و وارد کوفه شدند. شبیب بیامد تا به بازار رسید وبا شتاب برفت ودر قصر را با گرز خویش بزد.

ابوالمنذر گوید: ضربتی را که شبیب به در قصر زد دیدم که اثر بزرگی به جای نهاده بود، سپس بیامد وبه نزد سکو توقف کرد وشعری خواند.

گوید: آنگاه به مسجد اعظم ریختند که غالبا بسیار کس آنجا به‌نماز بودند. عقیل بن معقل وادعی وعدی بن عمرو ثقفی وابولیث بن ابی‌سلیم، آزاد شدهٔ عنبسة

ابن‌ابی‌سفیان را بکشت. ازهربن‌عبدالله عامری را نیز کشتند. به خانهٔ حوشب گذشتند که سالار نگهبانان بود، بردر وی بایستادند وگفتند: «امیر، حوشب را می‌خواهد.» میمون غلام حوشب یا بوی وی را برون‌آورد که بر آن نشیند. گویی ازآنها بدگمان شد وبدانستند که بدگمان شده، می‌خواست وارد خانه شود گفتند: «همین جا باش تا یارت درآید»

حوشب گفتگو را شنید واز قوم بدگمان شد وبرون‌آمد وچون جمع آنها را بدید بدگمانیش بیفزود. می‌خواست بازگردد که با شتاب سوی او رفتند اما وارد خانه شد ودر را بست که میمون غلامش راکشتند و یابویش را بگرفتند و برفتند تا به جحاف‌بن نبیط شیبانی گذشتند که از طایفهٔ حوشب بود، سوید بدو گفت: «پایین بیا»

گفت: «چه کارم داری؟»

گفت: «می‌خواهم قیمت بچه شتری را که در صحرا از تو خریده بودم بپردازم»

جحاف گفت: «اینك وقت پرداخت‌نیست وجای‌ادای قرض نیست امانتداری خویش را به یاد نیاوردی مگر هنگام شب تاریك که براسب خویش نشسته‌ای، ای سوید خدا دینی راکه جزبه کشتن خویشاوندان وریختن خون مردم این امت به صلاح نیاید وگمال نپذیرد روسیاه کند»

گوید، آنگاه برفتند تا به مسجد بنی‌ذهل رسیدند وذهل‌بن حارث را دیدند، وی در مسجد نماز می‌کرد ونمازش طولانی می‌شد، وقتی رسیدند که سوی منزل خویش می‌رفت بدوحمله بردند که خونش بریزند گفت: «خدایا از اینان و ظلمشان وجهالتشان به توشکایت می‌برم، خدایا من ضعیفم انتقام مرا ازآنهابگیر» پس به او ضربت زدند تا خونش رابریختند.

گوید: پس ازآن برفتند تا ازکوفه برون شدند وسوی مردمه روان شدند.

ابوبکربن عیاش گوید: نضربن قعقاع ذهلی که مادرش ناجیه دخترهانی‌بن قبیصه بود بدورسید وچون شبیب را بدید وحشت کرد وگفت: «ای امیرسلام برتو یا رحمت خدای» سوید میان سخن وی دوید وگفت: «وای توبگوای امیرمؤمنان» و اوگفت: «ای امیرمؤمنان»

گوید: عاقبت ازکوفه برون شدند وراه مردمه گرفتند، حجاج بگفت تا ندا دادند ای سوار خدا برنشین وخوشدل باش، وی بالای قصر بود، چراغی آنجابود که با یکی از غلامان وی بود، نخستین کسی که سوی وی آمد عثمان‌بن قطن بود که غلامانش وگروهی ازکسانش با وی بودند، گفت: «من عثمان‌بن قطنم، به امیر خبر دهید که من اینجا هستم، دستور خویش را بگوید»

گوید: غلام بدوگفت: «به جای خود باش تا دستور امیر بیاید»

گوید: مردم از هرسو بیامدند، عثمان شب را باکسانی از مردم که آنجافراهم آمدند، به سربرد تا صبح شد، آنگاه حجاج بشربن غالب اسدی راکه از مردم بنی والبه بود با دوهزارکس فرستاد، زایدةبن قدامهٔ ثقفی را نیز با دوهزارکس فرستاد، ابوضریس وابستهٔ بنی‌تمیم رابا هزارکس از وابستگان فرستاد، عین صاحب حمام اعین وابستهٔ بشربن مروان را نیز با هزارکس فرستاد.

گوید وچنان شده بودکه عبدالملک‌بن مروان محمدبن موسی بن طلحه را به سیستان گماشته‌بود وفرمان‌خویش‌را برای اونوشته‌بود وبه‌حجاج نوشته بود.

«اما بعد، وقتی محمدبن موسی پیش تو آمد دوهزارکس آماده کن وبا وی سوی سیستان فرست ودرکار فرستادن وی شتاب کن» به محمدبن موسی نیز گفته بودکه با حجاج مکاتبه* کند.

گوید: وچون محمدبن موسی بیامد برای آماده شدن کسان معطل ماند نیکخواهانش گفتند: «ای امیر زودتر سوی عمل خویش روکه نمی‌دانی کار حجاج

---

* کلمهٔ متن

چگونه خواهد بود وچه نظر خواهد داشت» اما محمد بن موسی همچنان بماند تا حادثهٔ شبیب رخ داد، حجاج به وی‌گفت: «به مقابلهٔ شبیب واین خارجیان می‌روی وباآنها نبرد می کنی سپس سوی عمل خویش می‌روی.»

گوید: حجاج جزواین سالاران عبدالاعلی پسر عبدالله‌بن عامر قرشی وزیاد ابن‌عمرو عتکی را نیزفرستاد.

گوید: وقتی شبیب از کوفه برون شد وسوی مردمه رفت، یکی از مردم حضرموت به نام ناجیه پسر مرثدآنجا بود که عهده‌دار باج عیور بود، وی به حمام رفت، شبیب وارد حمام شد واورا برون کشید وگردنش را بزد، آنگاه شبیب به مقابلهٔ نضربن قعقاع رفت، وی با حجاج از بصره درآمده بود وچون‌حجاج‌منزلها را با شتاب می‌سپرد وی را پشت سر نهاد. وچون شبیب اورا با یارانش بدید بشناخت وگفت: «ای نضر پسر قعقاع، حکمیت خاص خداست»

گوید: شبیب می‌خواست این سخن را به نضر تلقین کند، اما نضر ندانست وگفت: «انالله وانااليه راجعون»

گوید: یاران شبیب گفتند: «ای امیرمؤمنان‌گویی می‌خواهی‌گفتار خویش را به اوتلقین کنی.» وبه نضر حمله بردند واورا بکشتند.

گوید: سالاران در ناحیهٔ سفلای فرات فراهم‌آمدند اما شبیب سمتی‌راکه جمع این فرماندهان‌آنجا بودند رهاکرد وراه قادسیه‌گرفت. حجاج زحربن قیس را باسپاهی نخبه، یکهزار وهشتصد سوار، فرستاد وبدوگفت: «شبیب را تعقیب کن وهرجا به اورسیدی با وی نبردکن، مگر اینکه درکار رفتن باشد که اگر سوی تو باز نگشت یا فرود نیامد ومقابل تو توقف نکرد وی را رها کن، اما اگر بماند از آنجا دور مشو تا با وی نبردکنی»

گوید: زحر برفت تا به سلیحین رسید. شبیب ازآمدن وی خبر یافت وسوی وی‌آمدکه تلاقی کردند، زحر عبدالله‌بن‌کنار نهدی راکه مردی دلیر بود بر پهلوی

راست خویش نهاد، عدی‌بن عدی کندی شیبانی را بـرپهلوی چپ خـویش نهـاد. شبیب نیز همه سواران خود را یك‌گروه کرد وصف را بشکافت وآنرا به مم‌ریخت وبه نزد زحر رسید واوپیاده شد ونبرد کرد تا از پای درآمد ویارانش هزیمت‌شدند که پنداشتند زحر راکشته‌اند، اما به هنگام سحرکه سرما در اوائر کرد برخاست و به راه افتاد و وارد دهکده‌ای شد وباقی شب راآنجا به سربرد که وی را ازآنجـا سوی کوفه بردند، ده وچند زخم نیزه وشمشیر به سر و صورت داشت، چندروز آنجا بیود. آنگاه پیش حجاج رفت که برچهره وروی زخمهای وی پشه بود.

حجاج اورا با خویشتن بر تخت نشانید وبه‌کسانی‌که اطـراف وی بـودند گفت: «هرکه می‌خواهد یکی از اهل بهشت را بنگرد که میان کسان راه می‌رود اما شهید است به این نگاه کند.»

گوید: یاران شبیب که پنداشتند زحربن قیس راکشته‌اند، بدوگفتند: «یـك سپاهشان راهزیمت کردیم ویکی از امیران بزرگشان راکشتیم، اکنون آسوده‌خاطر برویم.»

شبیب گفت: «کشتن این مرد وهزیمت کردن این سپاه،امیران وسپاههایـی‌را که از پی شما فرستاده‌اند به ترس انداخته بیایندسوی‌آنها رویم که به خدا اگر آنها راکشتیم انشاءالله مانعی در راه وصول به حجاج وگرفتن کوفه نیست.»

گفتند: «ما مطیع وتابع رای توهستیم ودر اختیار توایم»

گوید: پس آنها را با شتاب ببرد تا به نجران رسید، نجران کوفه که در ناحیهٔ عین‌التمر بود، آنگاه‌درباره‌جمع‌قوم خبرجست گفتند که در رودبارناحیهٔسفلای‌فرات دربهفتادپایین بیست وچهار فرسخی کوفه فراهم آمده‌اند.

گوید: حجاج از حرکت شبیب به جانب آنها خبر یافت وعبدالرحمان بن‌ـ غرق وابستهٔ ابن‌عقیل راکه مورد حرمت وی بود روانه کرد وگفـت: «پیش ایـن جماعت، یعنی‌جماعت امیران‌برووخبرشان بده که از دین‌گشتگان سوی‌آنها می‌روند

وبگواگر به جنگ پرداختند، امیر جماعت زایدةبن قدامه است.»

گوید: ابن‌عرق پیش آنها رفت وقضیه را باآنها گفت وبازگشت.

عبدالرحمان‌بن جندب گوید: وقتی‌شبیب به نزد ما رسیدهفت‌امیر داشتیم که زایدةبن قدامه امیر جمع بود، هریك از امیران یاران خویش را جداگانه آرایش داده‌بودند: زیادبن عمروعتکی برپهلوی راست ما بود بشربن غالب‌اسدی برپهلوی چپ ما بود، هریك از امیران با یاران خویش ایستاده بودند.

شبیب بیامد تا برتپه‌ای بایستاد واز بالا به مردم نگریست، وی بر اسبی تیره رنگ وپیشانی سپید بود، آرایش سپاه را بدید، آنگاه سوی یاران خویش‌بازگشت وبا سه‌گروه سوار بیامد و چون به‌کسان نزدیك شد یك‌گروه سوار که سویدبن‌سلیم همراه‌آن بود برفت ومقابل پهلوی راست ما بایستاد، گروه سواری که مصاد برادر شبیب باآن بودبرفت ومقابل پهلوی چپ ما بایستاد. شبیب با یك‌گروه سوار بیامد ومقابل قلب بایستاد.

گوید: زایدةبن قدامه روان شد واز پهلوی راست تا پهلوی چپ میان مردم بگشت وآنها را ترغیب می‌کرد ومی‌گفت: «ای بندگان خدا شماگروه بیشتریید و پاکانید وگروه اندك خبیثان مقابل شماآمده‌اند، خدایم به فداپنان کند، درکار دو حمله یا سه حمله به‌آنها ثابت قدم باشیدآنگاه فیروزی رخ می‌دهد وحایل ومانعی در مقابل آن‌نیست. مگرآنها را نمی‌بینید، به خدا دویست کس نیستند به مقدار خورندگان یك سرند، اینان دزدانند واز دین‌گشتگان، آمده‌اند خونهای شما را بریزند و غنیمتتان را بگیرند، نباید آنها درکار گرفتن غنیمت، از شما درکار محافظت آن نیرومندتر باشند که‌آنهااند کند وشما بسیار، آنها از جماعت بریده‌اند وشما به جماعت پیوسته‌اید، چشمها را فرونهید وبا نیزه‌ها مقابل آنها روید وحمله نکنید تا دستورتان دهم.» آنگاه به جای خویش باز آمد.

گوید: سویدبن سلیم به زیادبن عمروحمله بردکه صفشان عقب رفت امازیاد

با حدود یك نیمه از یاران خویش ثبات ورزید. آنگاه سوید اندکی عقب رفت و دوباره حمله برد ولختی با نیزه‌ها بجنگیدند.

فروه‌بن‌لقیط‌گوید: به خدا من‌آنروز باآنها بودم.

گوید: لختی با نیزه‌ها ضربت زدیم که در مقابل ما ثبات ورزیدند چندان‌که پنداشتیم از جای نخواهند رفت. زیادبن عمرو به سختی نبرد می‌کرد وبانگ‌می‌زد: «ای سواران من» وبا شمشیر حمله می‌برد وسخت می‌جنگید. آنروز سویدبن‌سلیم را دیدم که دلیرتر وجنگاورتر مردم عرب بود وکسی‌مقابل او نمی‌رفت.

گوید: عاقبت اندکی از آنها فاصله‌گرفتیم ودیدیمشان که به هم می‌ریختند، یاران‌شبیب بدوگفتند: «مگر نمی‌بینی که در هم می‌ریزند، به‌آنها حمله‌کن»

گوید: اما شبیب گفت: «بگذاریدشان تا سبك شوند» واندکی‌آنها را واگذاشتند، سپس بار سوم حمله بردکه هزیمت شدند. زیادبن عمرو را دیدم که با شمشیر می‌زدندش اما هرشمشیری که به اومی‌خورد وا می‌خورد ودرهم می‌شکست که زره داشت. دیدمش که بیشتر از بیست شمشیر به اوخورد اما هیچکدام‌آسیبش نزد، عاقبت‌هزیمت شد. زخم‌کوچکی برداشته بود واین به هنگام شب بود.

گوید: آنگاه به عبدالاعلی پسر عبدالله‌بن عامر حمله بردیم و او را هزیمت کردیم، با ما نبرد چندانی نکرد، لختی بجنگید وشنیدم که زخمی شده‌آنگاه بمزباد ابن عمروپیوست وبه فرار برفتند ومادر سمت مغرب‌پیش محمدبن موسی رسیدیم که با ما سخت بجنگید وثبات ورزید.

عبدالرحمان‌بن جندب وفروةبن لقیط گویند: مصاد برادر شبیب به بشربن غالب که برپهلوی چپ بودحمله بردکه سخت بکوشید وبزرگی‌نمود وثبات ورزید پیاده شد وکسانی از مردم صبور در حدود پنجاه‌کس با وی پیاده شدند وباشمشیر های خویش ضربت زدند تا همگی کشته شدند. عروةبن ناجذ ازدی با آنها بود و مادرش زراره نیز بود که در میان ازدیان تولد یافته بود وپسرانش به‌نام وی شهره

شده بودند.

وچون بشر را بکشتند ویارانش هزیمت شدند به ابوضریس وابستهٔ بنی تمیم که جانشین بشربن غالب بود حمله بردند واورا هزیمت کردند که تا محل اعین رسیدو آنجا به او واعین حمله بردندوهردو را هزیمت کردند وتابه نزدزایدةبن قدامه پیش راندند وچون پیش زایده رسیدند وی پیاده شد و بانگ زدکه ای مسلمانان، زمین، زمین، سوی من آیید، سوی من آیید، مبادا آنها بر کفرشان از شما بر ایمانتان ثابت قدم‌تر باشند.

گوید: زایده همه شب باآنها بجنگید تا سحر شدآنگاه شبیب با گروهی از یاران خویش بدوحمله برد و او ویارانش را بکشت که پیکرهاشان به دور وی افتاده بود.

عبدالرحمان‌بن جندب گوید: آن‌شب شنیدم که زایدةبن قدامه بانگ برداشته بود ومی گفت: «ای‌مردم! صبوری کنید وثبات ورزید. شماکه ایمان دارید، اگر خدا را یاری کنید یاریتان کند وقدمهایتان را ثبات دهد»[1] وهمچنان باآنها نبردکرد و پیش رفت وروی نگردانید تاکشته شد.

فروةبن لقیط گوید: ابوالصقرشیبانی می گفت که زایدةبن قدامه را او کشته‌بود اما دیگری نیز به نام فضل پسرعامر با وی در این باب سخن داشت.

گوید: وقتی شبیب زائدةبن قدامه را بکشت ابوالضریس واعین به قصری بزرگ درآمدند شبیب به یاران خویش گفت: «شمشیر از کسان بردارید و آنها را به بیعت بخوانید» هنگام سپیده دم بود که‌آنها را به‌بیعت خواندند.

عبدالرحمان‌بن جندب گوید: من جزو کسانی بودم که پیش وی رفتند و بیعت کردند، توقف کرده بود، براسبی بود وسوارانش در اطراف اوتوقف کرده بود، هرکه می آمد با اوبیعت کند شمشیرش را از دوشش برمی‌داشتند و سلاحش

۱ــ یـ ایهاالذین آمنوا ان تنصروا الله ینصرکم ویثبت اقدامکم، محمد آیهٔ ۷

را می‌گرفتند، آنگاه به شبیب نزدیك می‌شد و به عنوان امارت مؤمنان بدوسلام می‌گفت آنگاه رها می‌شد.

گوید: چنین بودیم تا وقتی سپیده دمید، محمدبن موسی در اقصای اردوگاه بود وگروهی از یارانش نیز با وی بودند وچون سپیده دمید ادا نگوی خویش را بگفت تا اذان‌گوید وچون شبیب اذان را شنید گفت: «این چیست؟»

گفتند: «این محمدبن موسی‌بن طلحه است که از جا نرفته»

گفت: «می‌دانستم که حمق وگردنفرازی وی به این کار وادارش می‌کند، ایشان را از ما دور کنید که فرود آییم ونماز کنیم»

گوید: فرود آمد واذان گفت، آنگاه پیش ایستاد وبا یاران خویش نماز کرد و این دو آیه‌را خواند:

«ویل لکل‌همزة‌لمزة»[1] و«ارایت‌الذی یکذب بالدین[2]»

یعنی: وای برعیبجوی طعنه‌زن. مگر آنکه راکه تکذیب روز جزا می‌کند ندیدی؟ پس از آن سلام نماز بگفت، آنگاه‌سوار شدند وبه‌آنها حمله برد که‌گروهی از یاران‌محمدهزیمت شدند وگروهی دیگر به جای ماندند.

فروه‌گوید: هرگز فراموش نمی‌کنم که وقتی بدوتاختیم با شمشیر خویش جنگ می‌کرد واین آیات را می‌خواند:

«الم احسب الناس‌ان یترکوا ان یقولوا‌آمنا وهم لایفتنون. ولقد فتناالذین من‌قبلهم‌فلیعلمن‌الله‌الذین صدقوا ولیعلمن‌الکاذبین[3]»

یعنی: الف. لام. میم. مگر این مردم‌پنداشته‌اند (به‌محض) اینکه‌گویند ایمان داریم رها شوند و امتحان نشوند. کسانی راکه پیش از ایشان بودند امتحان کردیم

۱ــ همزه آیه ۱

۲ــ ماعون آیه ۱

۳ــ عنکبوت آیه ۱و۲

تا خدا کسانی را که راست گفتند معلوم کند ودروغگویان را نیز معلوم کند.

گوید: وهمچنان ضربت زد تا کشته‌شد.

گوید: شنیدم که یارانم می‌گفتند شبیب بود که اورا کشته بود. پس از آن ما فرودآمدیم وهرچه را که در اردوگاه بود بگرفتیم وآنهاکه با شبیب بیعت کرده بودند فراری‌شدند وهیچکس ازآنها به جای نماند.

دربارهٔ کار محمدبن موسی روایتی جزآنچه آوردم‌گفته‌اند از جمله این‌که عبدالملک‌بن مروان محمدبن موسی را ولایت سیستان‌داده بود وحجاج بدونوشت: «توعامل هرولایتی‌که ازآنجا عبور می‌کنی، اینك شبیب در راه تواست» و محمد راه سوی وی بگردانید. شبیب کس پیش اوفرستادکه فریت داده‌اند و حجاج ترا سپر بلای خویش کرده، توهمسایه‌ای وحقی داری به طرف کاری‌که دستورت داده‌اند برو ومن تعهد می‌کنم که‌آزارت نکنم.

گوید: اما محمد به نبرد وی اصرار داشت. شبیب با وی مقابل شد وباز کس فرستاد اما اوبه نبرد اصرار داشت وهماورد خواست‌که بطین وسپس قعنب آنگاه سوید به هماوردی وی رفتند اما هماوردی جز شبیب نخواست.

به شبیب گفتند: «ترا می‌خواهد وبه ما بی‌اعتناست»

گفت: «چه می‌اندیشید، اشراف چنینند»

گوید: آنگاه شبیب به هماوردی وی‌آمد، گفت: «ترا به خدا خودت را به کشتن مده‌که حق همسایگی داری»

گوید: اما محمد به نبرد وی اصرار داشت وشبیب بدوحمله برد و باعصای آهنینی‌که دوازده رطل‌شامی بود بدو زد وخودش را با سرش در هم شکست که بیفتاد، آنگاه وی راکفن‌کرد وبه‌گورکرد وآنچه را از اردوی وی به غنیمت‌گرفته بودند بخرید وپیش‌کسانش فرستاد واز یاران خویش عذر خواست وگفت: «وی درکوفه همسایهٔ من بود وحق دارم‌آنچه را به غنیمت‌گرفته‌ام به بیدینان هبه کنم.»

ابوعبیده گوید: محمدبن موسی با عمرو بن عبیدالله در فارس بود ویا وی در نبرد ابی‌فدیك حضور داشت و برپهلوی چپ سپاه وی بود و به دلیری و جنگاوری شهره بود. عمروبن‌عبیدالله دختر خویش ام عثمان را بدو داد، خواهر وی زن عبدالملك‌بن مروان بود که وی را ولایتدار سیستان کرد، از کوفه گذشت که‌حجاج آنجا بود به حجاج گفتند: «اگر این با دلیری و خویشاوندی‌ای که با عبدالملك دارد به سیستان رود ویکی از کسانی که به تعقیب اویی بدوپناه برد اورا از تو بدارد.»

حجاج گفت: «تدبیر چیست؟»

گفتند: «پیش او روی وسلام‌گویی واز دلیری وجنگاوری وی سخن‌آری و گویی که شبیب درراه اوست وتراخسته کرده وامید داری که‌خداترا بدست‌محمد از او آسوده کند وشهرت وافتخار آن نصیب وی شود.»

گوید: حجاج چنان کرد و محمدبن موسی سوی شبیب رفت که به نبرد وی آمد. شبیب بدوگفت: «من خدعه حجاج را دانستم که ترا فریب داد و سپر بلای خویش کرد. چنین دانم که یاران وی به هنگام خطر ترا رها کنند که مانند یارانت‌از پا درآیی، از من بشنو و دنبال کارت برو که دریغم‌آید کشته شوی»

گوید: اما محمدبن موسی نپذیرفت وشبیب با وی هماوردی کرد وخونش بریخت.

عبدالرحمان‌گوید: ابوبرده پسر ابوموسی اشعری از جمله کسانی بود که‌آن شب با شبیب بیعت‌کرد وچون بیعت‌کرد شبیب بدوگفت: « تو ابوبرده نیستی؟»

گفت: «چرا»

شبیب به یاران خویش گفت: « ای دوستان من، پدر این یکی از حکمان بود.»

گفتند: «پس چرا این را نکشیم؟»

گفت: «این به سبب کاری که پدرش کرده گناهی ندارد»

گفتند: «بله»

گوید: صبحگاهان شبیب سوی قصری آمد که ابوضریس و اعین آنجا بودند که تیر به او انداختند و حصاری شدند، آنروز شبیب آنجا ببود آنگاه برفت.

گوید: یاران شبیب بدو گفتند: «مقابل کوفه کسی نیست که مانع ما شود» و او نیك نگریست و یاران خویش را دید که زخمی شده بودند و به آنها گفت: «بیش از آنچه کرده‌اید تکلیفی ندارید» و آنها را از راه نفر و صراة و بغداد ببرد تا به خانیجار رسید و آنجا مقیم شد»

گوید: وقتی حجاج خبر یافت که شبیب راه نفر گرفته پنداشت که آهنگ مداین دارد که دروازه کوفه بود و هر که مداین را می‌گرفت بیشتر سرزمین کوفه به دست وی بود و این، حجاج را به وحشت انداخت و کس فرستاد و عثمان بن قطن را پیش خواند و سوی مداین فرستاد و منبر و نماز و کمکهای جوخی و خراج استان* را بدو سپرد.

گوید: عثمان با شتاب روان شد و به مداین رفت. حجاج عبدالله بن ابی عصیفیر را از آنجا برداشت، جزل چند ماهی آنجا بود و زخمهای خویش را مداوا می‌کرد. ابن ابی عصیفیر به عیادت او می‌رفت و حرمت می‌کرد.

گوید: وچون عثمان بن قطن به مداین آمد به عیادت جزل نرفت و بدو نپرداخت و لطفی نکرد. جزل گفت: «خدایا بخشش و کرم و بزرگواری ابن ابی عصیفیر را بیفزای و تنگ چشمی و بخل عثمان بن قطن را نیز فزون کن»

گوید: آنگاه حجاج، عبدالرحمان بن محمد بن اشعث را پیش خواند و بدو گفت: «کسان را برگزین و به تعقیب این دشمن برو»

بدو گفت: شش هزار کس برگزیند و او سواران و سران قوم را برگزید و شش هزار کس از قوم خویش، کنده، و از مردم حضرموت بیرون زد. حجاج گفت در کار

* کلمهٔ متن

اردوزدن شتاب کند واودر دیر عبدالرحمان اردو زد، چون حجاج می‌خواست آنها را روان کند چنین نوشت:

«اما بعد، شما عادت زیونان گرفته‌اید و به روز نبرد پشت به
«دشمن کرده‌اید واین رسم کافران‌است. بارها و بارها از شما در گذشته‌ام
«اما به راستی قسم یاد می‌کنم که اگر این کار را تکرارکنید، چنان
«عقوبتتان کنم که از این دشمنی که ازآن به دل دشتها و دره‌ها می‌گریزید
«ودر فروزفتگی رودها وپناهگاه کوهها نهان می‌شوید، سخت‌تر باشد
«هر که به جان خویش علاقه دارد بترسد ومایهٔ زحمت خویش نشود که
«هر که اخطارکرد عذر از میانه برداشت، اگر زنده‌ای را بانگ زنی
«بشنود اماکسی راکه بانگ می‌زنی زنده نیست وسلام برشما»

گوید: پس عبدالرحمان باکسان روان شد وچون به مداین رسید یك روز و شب آنجا بماند وبارانش بایسته‌های خویش را خریدند، آنگاه میان کسان بانگ حرکت زدکه حرکت کردند وبه راه افتادند.

گوید: عبدالرحمان پیش عثمان‌بن قطن رفت، پس ازآن پیش جزل رفت و از زخمهای وی پرسید ولختی از اوپرس وجو کرد وبا وی سخن کرد.

جزل بدوگفت: «ای عسوزاده توبه مقابلهٔ یکه سواران عرب‌وجنگ‌آزمودگان واسب پروردگان می‌روی، به خداگویی از دنده‌های اسب خلق‌شده‌اند، سپس برپشت آن نشسته‌اند، آنها شیران بیشه‌اند. یك سوارشان دلیرتر از صدکس است اگر حمله نکنی حمله کند، اگر از او دور شوند پیش‌آید، من باآنها نبرد کرده‌ام وآنها راآزموده‌ام، وقتی در صحرای باز باآنها روبروشده‌ام به من‌آسیب زده‌اند وبه من برتری داشته‌اند وچون خندق زده‌ام ودر تنگنایی باآنها نبردکرده‌ام توفیقی داشته‌ام وظفر یافته‌ام. تاآنجاکه توانی بی آرایش و بیرون خندق با آنها مقابله مکن»

گوید: سپس با جزل وداع کرد که بدو گفت: «اینك فسیفساء اسب مرا ببر که اسبی از آن پیشی نمی‌گیرد.»

پس عبدالرحمان اسب را گرفت و با کسان سوی شبیب رفت وچون نزدیك وی رسید شبیب راه دقوقا وشهر رور گرفت عبدالرحمان از پی وی برفت وچون به سرحد رسید بماند و گفت: «او به سرزمین موصل است باید از ولایت خویش دفاع کنند یاوی را رها کنند»

گوید: اما حجاج‌بن یوسف بدو نوشت:

«اما بعد، شبیب را تعقیب کن وهر کجا رفت به دنبالش برو تا به

«او برسی وخونش را بریزی یا از آنجا برانی، که حکومت، حکومت

«امیرمؤمنان است وسپاه سپاه اوست والسلام»

گوید: وقتی عبدالرحمان نامهٔ حجاج را خواند از پی شبیب روان شد شبیب بجا می‌ماند وچون عبدالرحمان به وی نزدیك می‌شد شبیخون می‌آورد اما می‌دید که به‌دور خویش خندق زده و احتیاط بداشته ومی‌رفت واورا وامی‌گذاشت. عبدالرحمان از پی او روان می‌شد، وچون خبر می‌یافت که عبدالرحمان حرکت کرده و پیش می‌رود باسواران روسوی وی می‌کرد وچون نزدیك می‌رسید می‌دید سواران و پیادگان را به صف کرده وتیراندازان را پیش انداخته واز غافلگیری وخلل به دور است، پس می‌رفت و او را وا می‌گذاشت.

گوید: و چون شبیب دید که عبدالرحمان را غافلگیر نمی‌کند و به او دست نمی‌یابد، وقتی عبدالرحمان با سپاه نزدیك او می‌رسید حرکت می‌کرد وده تا بیست فرسخ می‌رفت آنگاه در زمینی سنگلاخ و بایرجای می‌گرفت و می‌ماند تا عبدالرحمان برسد وچون نزدیك شبیب می‌رسید وی حرکت می‌کرد و ده یا بیست فرسخ می‌رفت وباز در محلی سنگلاخ وسخت فرود می‌آمد ومی‌ماند تا عبدالرحمان نزدیك شود.

عبدالرحمان بن جندب گوید: شبیب این سپاه را به مشقت انداخت وسختی داد واسبانشان‌را فرسوده وبی‌پا کرد که‌محنتهای گوناگون از او دیدند عبدالرحمان همچنان در تعقیب وی بود تا از خانقین عبور کرد، آنگاه از جلولاگذشت وبه تامرا رسید، سپس برفت تا در یکی از دهکده‌های موصل‌فرودآمد به نام «بت» که سرحد ولایت بود ومیان‌آنجا تا سرزمین کوفه رودی به نام «حولایا» فاصله بود.

گوید: عبدالرحمان بیامد ودر رود حولایا وراذان بالا به سرزمین جوخی جای‌گرفت؛ در فرورفتگیهای رود فرودآمد وآنجا را پسندید که همانند خندق و حصار بود.

گوید: شبیب کس پیش عبدالرحمان فرستادکه این روزها روزهای عید ما و شماست، اگر خواهید متارکه کنید تا این روزها را بگذرانیم.

عبدالرحمان گفت: «بله»، که چیزی را بیشتر از طفره و متارکه خوش نداشت.

گوید: عثمان‌بن قطن به حجاج نوشت:

«اما بعد، امیر راکه خدایش قرین صلاح بدارد خبر می‌دهم که عبدالرحمان همه جوخی را یك خندق کرده وشبیب را رها کرده که خراج آنجا را بکاهد و مردمش را بخورد والسلام»

گوید: حجاج بدو نوشت:

«اما بعد، آنچه را دربارهٔ عبدالرحمان یاد کرده بودی فهم کردم

«قسم‌به‌دینم که چنان کرده، سوی سپاه رو که امیر آنهایی و شتاب کن

«که با از دین‌گشتگان مقابل شوی که خدایت بر آنها ظفر می‌دهدان‌شاءالله

«والسلام»

گوید: حجاج مطرف‌بن مغیرةبن شعبه را سوی مداین‌فرستاد وعثمان‌حرکت کرد وپیش عبدالرحمان ومردم کوفه رفت که برود حولایا نزدیك بت اردو زده

بودند، شب سه شنبه روز ترویه بود، عثمان براستری بود و مردم را ندا داد که‌ای مردم برای مقابله دشمن حرکت کنید.

گوید: مردم به طرف او دویدند وگفتند: «ترا به خدا اینک شب‌است و کسان آمادهٔ جنگ نیستند، امشب را به سر کن، سپس مردم را با آرایش همراه ببر.»

اما عثمان می‌گفت: «باید با آنها نبرد کنم که فرصت از آن ما خواهد بود یا از آن آنها»

عبدالرحمان بیامد وعنان مرکب اوراگرفت وقسمش دادکه پیاده شود.

عقیل‌بن شداد سلولی گفت: «نبرد باآنها راکه اکنون آهنگ آن داری فردا می‌کنی، که فردا برای تووسپاه بهتر است، اینك وقت با دوغبار است وشب آمده، فرود آی وصبحگاهان ما را سوی آنها ببر»

گوید: عثمان فرود آمد وبادبراو وزید واز غبار به زحمت افتاد، عامل خراج، بومیان را پیش خواندکه سرا پرده‌ای برای وی به‌پاکردندکه شب را در آن به سر برد.

گوید: صبحگاه روزچهارشنبه مردم بت پیش شبیب رفتندکه در دیر آنها جای‌گرفته بود وگفتند: «خدایت قرین صلاح بدارد توبرضعیفان وسرانه پردازان رحم می‌کنی وکسانی که برآنها تسلط داری باتوسخن می‌کنند وازگرفتاری های خود شکایت پیش تومی‌آرند ودرکارشان می‌نگری وزحمت ازآنها باز می‌داری اما این قوم جبارانند وسخن نمی‌شنوند وعذر نمی‌پذیرند، به خدا اگر خسبردار شوندکه تودر دیرماجای داری وقتی بروی‌بی گفتگومارا می‌کشند، اگر خواهی‌بر کناردهکده جای‌گیرکه برضد ما دستاویز نداشته‌باشند.»

شبیب‌گفت: «چنین می‌کنم» آنگاه برون شد وکنار دهکده جای‌گرفت.

گوید: عثمان همه شب قوم را ترغیب می‌کرد و چون صبح برآمد واین به

روز چهارشنبه بود، باکسان برون شد، بادی سخت به روی آنها وزید وغبار برخاست وکسان بانگ برآوردند که ترا به خدا درچنین روزی ما را برون مبر که باد روبه روی ماست وآنروز به جای‌ماند.

گوید: شبیب می‌خواست با آنها نبرد کند ویاراتش بیامدند وچون دید که آن قوم نیامدند به جای ماند. وچون شب پنجشنبه درآمد، عثمان برون شدوکسان رابه ترتیب‌چهارناحیه کوفه‌آرایش داد ومردم‌هرناحیه رابه یك طرف اردوگاه جای داد‌وبه‌آنهاگفت: «با همین آرایش حرکت کنید.» از آنها پرسید: «بربهلوی‌راستتان کی بود؟»

گفتند: «خالدبن نهیك‌بن قیس‌کندی، بسربهلوی چپ ما نیز عقیل‌بن شداد سلولی بود»

گوید: پس عثمان آنها را خواست وگفت: «به جایی که بوده‌اید بایستید که من شمارا بربهلوها گماشتم، ثبات ورزید وپراکنده مشوید، به‌خدا من از جای نمی‌روم تا نخل های راذان از ریشه برآید»

گفتند: «قسم به خدایی که جز اوخدایی نیست ما نیز فرار نمی‌کنیم تا ظفر یابیم یاکشته شویم»

گفت: «خدایتان پاداش نیك دهد»

گوید: آنگاه ببود تا باکسان نماز صبح بکرد، آنگاه حرکت کرد، مردم تمیم وهمدان را در سمت رود حولایا نهادکه پهلوی چپ بود. مردم‌کنده وربیعه و مذحج واسد را بربهلوی چپ نهاد وخود اوپیاده شد وبا پیادگان به راه افتاد.

گوید: شبیب نیز حرکت کرد، آنروز با یکصدوهشتاد ویك کس بود، از رودگذشت وبه طرف آنها آمد، وی بربهلوی راست یاران خویش بود سویدبن سلیم را بربهلوی چپ نهاده بود. مصادبن یزید برادر خویش را برقلب نهاده‌بود. آنگاه حمله بردند واز همدیگر پیشی می‌گرفتند.

نضر بن صالح گوید: عثمان پیوسته می‌گفت: «اگر از مردن یا کشته‌شدن فرار کنید فرار کردن سودتان ندهد که در این صورت جز مدت کمی برخوردار نخواهید شد»[1] آنها که دین خود را محافظت می‌کنند و از غنیمت خویش دفاع می‌کنند کجاهستند؟»

عقیل بن شداد حبشی سلولی گفت: «شاید من یکی از آنها باشم، آنان در جنگ روذبار کشته شدند.»

گوید: آنگاه شبیب به یاران خویش گفت: «من از سمت رودخانه به پهلوی چپ آنها حمله می‌برم وچون پهلوی چپ راهزیمت کردم، پهلودار چپ من به پهلوی راست آنها حمله برد وقلب دار از جای نرود تا دستور من بیاید.» آنگاه با پهلوی راست یاران خویش از سمت رودخانه بر پهلوی چپ عثمان بن قطن حمله برد که هزیمت شدند. عقیل بن شداد پیاده شد وبجنگید تا کشته شد.

در آنروز مالک بن عبدالله همدانی مرهبی عموی عباس بن عبدالله کشته شد.

گوید: شبیب وارد اردوگاه قوم شد. سوید بن سلیم با پهلوی چپ شبیب بر پهلوی راست عثمان حمله برد و آنرا به هزیمت داد. خالد بن نهیك کندی پهلو دار راست پیاده شد ونبردی سخت کرد شبیب از پشت سر بدو حمله برد، خالد با مردم کنده وربیعه بود وپهلوی راست سپاه با وی بود، شبیب از او جدا نشد تا با شمشیر بزد و او را بکشت.

گوید: عثمان بن قطن با سردستگان وبزرگان وسواران قوم که با وی پیاده شده بودند سوی قلب خوارج رفت که برادر شبیب با شصت پیاده آنجا بود وچون نزدیك آنها رسید با بزرگان ومردم صبور قوم حمله برد وچندان ضربت زدند که آنها را پراکنده کردند، شبیب با سواران از پشت سر به آنها حمله برد وناگهان نیزه‌ها

---

۱ ــ لن ینفعکم الفرار ان فررتم من الموت اوالقتل و اذالاتمتعون الاقلیلا ــ احزاب آیهٔ ۱۶

در پشتهایشان به‌کار افتاد که آنها را به رو می‌افکند سویدبن سلیم نیز با سواران خویش حمله برد، مصاد ویارانش نیز که شبیب آنها را پیاده کرده بود باز آمدند و لختی بجنگیدند، عثمان‌بن قطن نبردی نکو کرد، آنگاه خوارج حمله‌آوردند و آنها را در میان‌گرفتند. مصاد برادر شبیب به عثمان حمله برد وبا شمشیر ضربتی بدو زد که به دور خویش بگشت و گفت: «فرمان خدا نفاذ یافت»، آنگاه خوارج او را بکشتند.

گوید: ابردبن ربیعهٔ کندی نیزآنروز کشته شد، وی برتپه‌ای بود، سلاح خویش را به طرف غلامش افکند واسب خویش را بدو داد وبجنگید تاکشته شد، عبدالرحمان از پای درآمد، ابن ابی‌سبره جعفی که براستری بود، او را بدید و گفت: «برنشین»

عبدالرحمان‌گفت: «کی پشت سر می‌نشیند؟»

ابن‌ابی‌سبره‌گفت:«سبحان‌الله، توامیری وجلومی‌نشینی»

گوید: عبدالرحمان برنشست وبه ابن‌ابی‌سبره‌گفت: «به‌مردم بانگ بزن که سوی دیر ابومریم روند»، که اوبانگ زد وبه راه افتادند.

گوید: واصل‌بن حارث سکونی اسب عبدالرحمان راکه جزئ بدو داده بود بدیدکه در اردوگاه می‌دوید و یکی از یاران شبیب‌آنرا بگرفت وپنداشت عبدالرحمان هلاك شده واورا در میان‌کشتگان می‌جست اما نیافت و چون پرسش کردگفتند: «یکی را دیدیم که از مرکب خویش پیاده شد واورا برداشت، خود او بود، همینهم از این راه رفت.»

گوید: واصل‌بن حارث بریابوی خویش به دنبال وی رفت، غلام واصل نیز باوی بودکه براستری نشسته بود: وچون نزدیك‌آنها رسیدند محمدبن ابی‌سبره به عبدالرحمان‌گفت: «به خدا دوسوار به ما رسیدند»

عبدالرحمان‌گفت: «مگر دوکس بیشترند؟»

گفت: «نه؟»

گفت: «دو کس از دو کس وانماند»

گوید: وهمچنان با ابن‌ابی سبره سخن می کرد که گویی به آنها اعتنا نداشت تا آن دو کس رسیدند، ابن ابی‌سبره گفت: «خدایت قرین رحمت بدارد، آن دو کس به ما رسیدند»

عبدالرحمان گفت: «پیاده شویم»

گوید: پیاده شدند وشمشیرها را کشیدند وسوی آنها رفتند، وچون واصل آنها را بدید بشناختشان وگفت: «شما آنجا که باید پیاده می‌شدید نشدید اینجا پیاده می‌شوید»، آنگاه عمامه از چهره پس زد که اورا بشناختند وخوش آمد گفتند.

واصل به ابن‌اشعث گفت: «وقتی اسب تورا دیدم که در اردوگاه می‌دوید پنداشتم پیاده مانده‌ای ویابویم راآوردم که سوار شوی، پس عبدالرحمان استر ابن ابی سبره را بدوداد وبریابو نشست وبرفت تا به دیرالیعار رسید.

گوید: شبیب به یاران خویش بگفت تا شمشیر از کسان بداشتند و آنها را به بیعت خواند وکسانی از پیادگان که به جای مانده بودند بیامدند وبا وی بیعت کردند.

ابوصقر محلمی بدو گفت: «در دل رود هفت کس از کوفیان را کشتم که آخرین آنها یکی بود که در جامه‌ام آویخت وبانگ زد و مرا بترسانید، آنگاه بدو پرداختم وخونش رابریختم.»

گوید: از مردم کنده یکصدو بیست کس کشته شده بود و از مردم دیگر یکهزار پاششصد کس کشته شده بود. آنروز بیشتر سر دستگان کشته شده بودند.

ابومخنف گوید: قدامةبن حازم خثعمی به من می‌گفت که آنروز جمعی از مردم خثعم کشته شده بودند.

گوید: عبدالرحمان آن شب را در دیرالیعاریه سر کرد، دو سوار سوی وی آمدند و بالای خانه پیش وی رفتند، یکی نیز نزدیك آنها ایستاد. یکی از سواران مدتی دراز با عبدالرحمان خلوت کرد و آهسته سخن می کرد، آنگاه وی و یارانش پایین آمدند، مردم می‌گفتند: «وی شبیب بود که به وی نامه نوشته بود.»

گوید: پس از آن عبدالرحمان در آخر شب حرکت کرد و برفت تا به دیر ابومریم رسید و دید که محمدبن عبدالرحمان‌بن ابی سبره برای سواران توده‌های جو وعلف روی هم انباشته بود که گویی قصرها بود و چندان شتر که خواسته‌بودند برای آنها کشته بود که بخورند واسبان خویش را علوفه دادند.

گوید: مردم پیش عبدالرحمان فراهم آمدند و گفتند: «اگر شبیب بداند که اینجا مانده‌ای بیاید وغنیمت اوشوی، مردم برفته‌اند و پراکنده شده‌اند و نیکانشان کشته شده‌اند تو نیز سوی کوفه رو.»

عبدالرحمان سوی کوفه حرکت کرد مردم نیز بازگشتند. عبدالرحمان در کوفه از حجاج نهان بود تا وقتی که امان گرفت.

در این سال عبدالملك‌بن مروان بگفت تا دینار و درهم سکه زدند.

ابی‌الزیادگوید: عبدالملك در این سال درهم و دینارسکه زد ونخستین کس بود که کار سکه زدن را انجام داد.

ابوهلال به نقل از پدرش گوید: مثقال های جاهلیت که عبدالملك براساس آن سکه زد بیست و دو قیراط بود یك حبه کم، و ده دینار، هفت مثقال جاهلیت بود.

هلال بن اسامه گوید: از سعیدبن مسیب پرسیدم: برچه مقدار دینار زکات واجب می‌شود؟

گفت: «از هر بیست مثقال شامی نیم مثقال.»

گفتم: «تفاوت شامی با مصری چیست؟»

گفت: «شامی همانست که دینار را براساس آن سکه می‌زدند که بیست و دو قیراط یك حبه کم‌بود.»

سعیدگوید: آنرا می‌شناختم،مقداری‌دینار به دمشق فرستادم که‌برهمین اساس سکه زدند.

در همین سال یحیی‌بن حکم پیش عبدالملك‌بن مروان رفت و در ماه رجب ابان‌بن عثمان، ولایتدار مدینه شد.

در همین سال ابان‌بن نوفل، از مردم بنی عامربن لوی،به‌کار قضاگماشته شد.

در همین سال مروان‌بن محمدبن مروان تولد یافت.

در این سال ابان‌بن عثمان‌که امیر مدینه بود سالار حج شد.

در این سال عامل کوفه وبصره حجاج‌بن یوسف بود، عامل خراسان امیة ابن‌عبدالله بن خالد بود ؛ قضای کوفه با شریح بود و قضای بصره با زرارة بن اعین.

آنگاه سال
هفتادوهفتم درآمد

در این سال شبیب، عتاب‌بن ورقا ریاحی وزهرةبن حویه راکشت.

سخن ازسبب کشته شدن
عتاب‌بن ورقا و زهرةبن حویه

سبب آن، بطوری‌که در روایت عبدالرحمان‌بن جندب وفروةبن لقیط آمده چنان بودکه وقتی شبیب سپاهی راکه حجاج به سالاری عبدالرحمان‌بن محمدبن اشعث به مقابلهٔ وی فرستاده بود، هزیمت کرد، وعثمان‌بن قطن را بکشت واین در

تابستان بود وگرمای سخت، گرما بر او ویارانش سخت شد وسوی ولایت بهراذان رفت وسه ماه تابستان راآنجا به سر کرد و بسیار کس از آنها که دنیا می‌خواستند سوی وی آمدند وبدوپیوستند، و نیز بسیاری از آنها که حجاج به‌سبب‌مال یامظلمه‌ای در طلبشان‌بود. ازجمله یکی‌ازمردم‌قبیله‌بودبه‌نام حر پسر عبدالله‌بن عوف که دوتن‌از دهقانان نهر در قیط با وی بدکرده بودند وسخت‌گرفته بودند که بدانها حمله برد و خونشان را بریخت وبه شبیب پیوست ودر بهراذان با وی بود ودر همه جنگهای وی تا وقتی که کشته شد حضور داشت.

گویند: وقتی حجاج همه‌کسانی راکه به فرار از تعهدی یا مظلمه‌ای پیش شبیب رفته بودند امان داد واین از پس جنگ شوره‌زار بود. حر نیز جزوکسان دیگر سوی وی رفت. کسان آن دودهقان به دادخواهی از اوپیش حجاج آمدند، وقتی اورا پیش حجاج می‌آوردند وصیت کردکه از جان خویش نومید بود، حجاج بدوگفت: «ای دشمن خدای دوکس از خراجگزاران راکشتی؟»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، بدتر از این نیزبود.»

گفت: «چه‌بود؟»

گفت: «برون شدن از اطاعت وبریدن از جماعت، اما توهمه‌کسانی راکه سوی توآمدند امان دادی واینك امان نامهٔ تورومکتوبی که برای من نوشته‌ای.»

حجاج گفت: «نزدیك خطر بودی. بله‌چنین کرده‌ام.» وآزادش کرد.

گویند: وقتی گرما برفت شبیب با حدود هشتصد کس از بهراذان حرکست کرد وسوی‌مداین‌رفت که مطرف‌بن مغیرةبن شعبه عامل آنجا بود و چون به پلهای حذیفةبن یمان رسید ماذروانسب بزرگ بابل مهروذ به حجاج نوشت:

«اما بعد، امیر راکه خدایش قرین صلاح بدارد خبر می‌دهم که شبیب بیامده وبه نزد پلهای حذیفه جای‌گرفته وندانم آهنگ کجا دارد.»

گویند: «وچون حجاج نامهٔ وی را بخواند میان مردم به سخن ایستاد وحمد

خدای گفت وثنای او کرد وسپس گفت:

«ای مردم به خدا یابرای دفاع از ولایت وغنیمت خویش‌نبرد کنید یا به‌طلب کسانی می‌فرستم که در سختی وخشم مطیع‌تر وشنواتر از شما باشند و با دشمنان نبرد کنندوغنیمتتان رابخورند.»

گوید: کسان از هرسوبه‌پا خاستند وگفتند: «ما باآنها نبرد می کنیم وامیر را خشنود می کنیم، امیر ما را سوی‌آنها فرستدکه مایهٔ خرسندی وی خواهیم شد.»

گویند: زهرةبن حویه نیز که پیری فرتوت بود و تاب ایستادن نداشت مگر آنکه دستش را بگیرند به‌پا خاست وگفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، تومردم را پاره پاره سوی‌آنها می‌فرستی، یکباره همهٔ مردم را روانه کن ویکی ثابت قدم ودلیر وجنگ‌آزموده را بفرست که فرار را زشت داند وثبات را مایهٔفخر وبزرگی.»

حجاج گفت: «توچنانی، حرکت کن.»

گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، برای سالاری کسان یکی باید که نیزه وزره بردارد وششمیر بجنباند وبرپشت اسب نشیند و من تاب چیزی از این کارها را ندارم که دیده‌ام ضعیف است وفرسوده‌ام، مرا با کسان همراه سالار قوم بفرست که بر مرکب توانم نشست و با امیر در اردوگاه باشم و رای خویش را با وی‌بگویم.»

حجاج گفت: «خدایت از جانب اسلام ومسلمانان نخستین، پاداش نیك دهاد ونیز از جانب اسلام به دوران اخیر پاداش نیك دهادکه نیك خواهی کردی وراستی آوردی، من همه مردم را روانه می کنم، ای مردم‌حرکت کنید.»

گوید: پس مردم برفتند و حرکت آغاز کردند و نمی‌دانستند سالارشان کیست.

گویند: حجاج به عبدالملك‌بن مروان نوشت:

«اما بعد، امیرمؤمنان را که خدایش گرامی بدارد خبر می‌دهم که شبیب نزدیک مداین است و آهنگ کوفه دارد، مردم کوفه در جنگهای بسیار از نبرد وی ناتوان مانده‌اند که در همه جا امیرانشان را می‌کشد وسپاهیانشان را می‌شکند، اگر امیرمؤمنان صلاح داند که مردم شام را سوی من فرستد که با دشمن مردم کوفه نبرد کنند و ولایتشان را بخورند چنین کند والسلام.»

گوید: وقتی نامهٔ حجاج پیش عبدالملك رسید سفیان‌بن ابرد را با چهارهزار کس سوی وی فرستاد. حبیب‌بن عبدالرحمان حکمی را نیز که از مردم مذحج بود با دوهزار کس فرستاد.

گوید: مردم کوفه نیز برای رفتن سوی شبیب آماده می‌شدند و نمی‌دانستند سالارشان کیست. می‌گفتند: «فلان یا فلان‌را می‌فرستد.» حجاج کس به‌طلب عتاب‌بن ورقا فرستاد که پیش وی آید. وی همراه مهلب بوده بود وجزوسپاهی که بشربن مروان به سالاری عبدالرحمان‌بن مخنف به مقابلهٔ قطری فرستاده بود سالاری سواران کوفه داشته بود.

عبدالرحمان دوماه بیشتر سالار سپاه نبود که حجاج به ولایتداری عراق آمد وعبدالرحمان‌ازپس آمدن وی به‌ماه رجب وشعبان سالار بود ودرآخر رمضان قطری اورا بکشت وحجاج عتاب‌بن ورقا را سالارسپاه کوفه کرد که سالارشان‌عبدالرحمان کشته شده بود وبدودستور داد که مطیع مهلب باشد واین برعتاب‌گران آمده بود و میان وی ومهلب کدورت افتاده بود وعتاب به حجاج نوشته بود که وی را از سالاری سپاه معاف دارد وبه نزد خویش برد وچون نامهٔ حجاج بدورسید که بیاید، از این خرسند شد.

گویند: حجاج بزرگان کوفه وازآن جمله زهرةبن حویه سعدی از طایفهٔ‌بنی اعرج وقبیصةبن والق تغلبی را پیش خواند وگفت: «به نظر شما کی را سالار این سپاه کنم؟»

گفتند: «ای امیر رأی توبرتر است.»

گفت: «کس به‌طلب‌عتاب‌بن ورقا فرستاده‌ام که امشب یا شب بعد پیش‌شما می‌رسد واوست که با سپاه حرکت‌می‌کند.»

زهرة‌بن حویه‌گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد که سنگ سنگ‌شکن می‌فرستی؛ به‌خدا پیش توباز نمی‌گردد مگر آنکه ظفر یابد،یاکشته شود.»

قبیصة‌بن‌والق‌گفت: «من رای خویش را می‌گویم ، اگر خطا باشد از پس کوشش درکار نیکخواهی امیرمؤمنان وامیروعامهٔ مسلمانان‌گفته‌ام واگر درست باشد خدایم توفیق داده‌است. ما می‌گوییم ومردم می‌گویند که سپاهی از جانب شام سوی توروان شده، مردم‌کوفه هزیمت یافته‌اند وفراری شده‌اند وصبوری را سبك گرفته‌اند وننگ‌فرار برایشان‌آسان شده که‌گویی دلهایشان با خودشان نیست و با جمعی دیگر است. اگر صلاح می‌دانی به سپاه شام که به‌کمك تومی‌رسد بگویی احتیاط خویش بدارند وبه هنگام شب در انتظار شبیخون‌باشند، چنین‌کن، که با مردی تندرو و پرحرکت و سفری و رهنورد نبرد می‌کنی. مردم‌کوفه را برای نبرد وی آماده کرده‌ای اما به‌آنها چنانکه باید اعتماد نداری. این قوم‌که از شام سوی توروانه شده‌اند برادران مردم‌کوفه‌اند. شبیب چنانست که‌اینك به‌یك‌سرزمین استوناگهان‌به‌سرزمینی‌دیگر است. بیم دارم به‌آنها تازد وغافلگیر شوند، اگرآنها هلاك شوند مانیز هلاك‌شویم وعراق به هلاکت افتد.»

حجاج‌گفت: «آفرین رای نکوآوردی ومشورت نیك دادی»

گویند: آنگاه حجاج عبدالرحمان‌بن غرق وابستهٔ بنی‌عقیل را سوی سپاه روان شده از شام فرستادکه برفت و وقتی که در هیت فرودآمده بودند نامهٔ حجاج را به‌آنها دادکه چنین بود:

«اما بعد، وقتی مقابل هیت رسیدید راه فرات وانبار را رها کنید وراه عین‌التمرگیرید تا به‌کوفه‌رسید انشاءالله. احتیاط خویش بدارید وبا شتاب حرکت‌کنید

والسلام»

گوید: قوم‌شتابان بیامدند، عتاب‌بن ورقا نیز همان شب که حجاج گفته بودمی‌رسد، در رسید وحجاج بگفت که باکسان حرکت کرد ودر حمام اعین اردو زد.

گوید: شبیب بیامد تا به کلواذا رسید وآنجا از دجله عبور کرد وبیامد تا در شهر بردسیر پایین جای‌گرفت که پل دجله میان وی‌ومطرف‌بن مغیره فاصله بود. وچون شبیب به شهر بردسیر فرود آمد مطرف پل را برید وکس‌پیش شبیب‌فرستاد که‌کسانی از سران اصحاب خویش را پیش من فرست که با آنها قرآن را مطالعه کنم ودر موضوع دعوت تو بنگرم.

گوید: شبیب کسانی از سران اصحاب خویش واز جمله قعنب وسوید و محلل را سوی مطرف فرستاد وچون خواستند واردکشتی شوند، شبیب کس‌فرستاد که واردکشتی نشوید تا فرستادهٔ من از پیش مطرف بازگردد وچون فرستاده بیامد شبیب کس پیش مطرف فرستاد که به شماریاران من از یاران خویش پیش من‌فرست که به نزد من‌گروگان باشند تا یاران مرا پس بفرستی.

مطرف بفرستاده‌اوگفت: «توکه مرا بریاران خویش امین ندانی، پس من چگونه‌یاران خویش را پیش‌توفرستم وترا برآنها امین‌بدانم.»

گویند: فرستاده پیش شبیب بازگشت وپیام را با وی بگفت. شبیب‌بدوپیام داد: «می‌دانی‌که ما درکار دین خویش خیانت روا نمی‌داریم ، اما شما خیانت می کنیدوآنرا روا می‌دارید.»

گوید: پس مطرف، ربیع‌بن یزید اسدی وسلیمان‌بن حذیفهٔ مزنی ویزید بن ابی‌زیاد آزاد شده وسالارکشیك بانان خویش را سوی او فرستادکه چون پیش شبیب رسیدند یاران خویش را روانه‌کرد که پیش مطرف رفتند وچهار روز بماندند که پیغام‌ها در میانه بود اما برچیزی اتفاق نکردند وچون شبیب بدانست که مطرف

پیرو اونمی‌شود وبه وی نمی‌پیوندد برای حرکت سوی عتاب‌بن‌ورقا وسوی مردم شام آماده شد.

فروةبن‌لقیط‌گوید:شبیب سران اصحاب خویش را پیش خواند وگفت: «این ثقفی از چهار روز پیش، مرا از نظری که داشتم بداشت، با خویش‌گفته بودم با گروهی سوار برون شوم وبا این سپاه که از شام می‌آید مقابل شوم به این امید که غافلگیرشان‌کنم اگر احتیاط نیز بداشته بودند مهم نبود که دور از این شهر با آنها مقابل می‌شدم که نه امیری همانند حجاج داشتند که بدوتکیه کنند ونه شهری مانند کوفه که بدان پناه برند، امروز خبرگیرانم آمدند وخبر آوردند که نخستین‌گروه آنها وارد عین‌التمر شده‌اند، اکنون نزدیك کوفه‌اند، خبرگیران من از پیش عتاب ابن‌ورقا نیز آمده‌اند وگفته‌اند که وی باجمع مردم کوفه در صراة فرودآمده، بنابر- این فاصلهٔ ما باآنها کم است حرکت کنیم وبه مقابلهٔ عتاب‌بن ورقا رویم.»

گوید: مطرف که می‌ترسید خبر وی واینکه کس پیش شبیب فرستاده به حجاج رسد سوی جبال‌رفت ومی‌خواست آنجا بماند وبنگرد کار فیمابین شبیب و عتاب چه می‌شود.

گوید: «شبیب کس پیش مطرف‌فرستاد که اینك که بامن بیعت‌نکردی‌منصفانه به تواعلام جنگ‌می کنم.»

گوید: مطرف‌به یاران خویش‌گفت: « برویم که حجاج به‌ناچار با ما نبرد می‌کند، پس وقتی با ما نبردکند که نیروی بیشتر داشته باشیم.» پس حرکت کرد وبه مداین‌رفت.

گوید: شبیب پل را ببست وبرادر خویش مصاد را سوی مداین‌فرستاد.عتاب سوی وی آمد ودربازار حکمه جای‌گرفت وچنان بودکه حجاج، جمع اهل کوفه وجنگ‌آورانشان را با جواناتی که آماده حرکت شدند، حرکت داده بود. جنگاوران چهل‌هزار کس بودند، به‌جز جوانان. درآن هنگام چهل هزار کس از

جنگاوران وده هزار کس از جوانان دربازار حکمه پیش عتاب رسیدند که همگی پنجاه‌هزار کس بودند.

گوید: حجاج همه قرشیان ومردم خاندانهای عرب را به راه انداخت.

عبدالرحمان بن جندب گوید: وقتی حجاج کسان را با عتاب به مقابلهٔ شبیب می‌فرستاد اورا برمنبر دیدم که می‌گفت: «ای مردم کوفه همگی با عتاب‌بن ورقا حرکت کنید. به هیچکس اجازه نمی‌دهم که بماند مگر کسی که اورا به کارهای خویش گماشته باشم، بدانید که‌مجاهد صبور حرمت وبرتری دارد و واماندهٔ فراری زبونی وخشونت می‌بیند. قسم به‌آنکس که خدایی جز او نیست‌اگر در این نبردنیز مانندنبرد پیش عمل کنید با شما خشونت کنم وبه سختی مالشتان دهم.»

گوید: آنگاه فرود آمد و مردم سوی عتاب که در بازار حکمه بود روان شدند.

فروه‌بن لقیط‌گوید: شبیب درمداین ما را سان دید، هزار کس بودیم، میان ما به سخن ایستاد، حمد خداگفت وثنای او کرد، سپس‌گفت: «ای‌گروه مسلمانان‌چنان بود که خدای شما راکه یکصد یا دویست یاکمی بیشتر یاکمتر از این بودید ظفر می‌داد اکنون صدها وصدهایید، بدانیدکه من نماز ظهر می‌کنم‌آنگاه با شماحرکت می‌کنم.»

گوید: پس شبیب نمازظهر بکرد، آنگاه میان مردم‌بانگ‌زدند که‌ای سپاه خدا برنشین وخوشدل باش. ویاران وی‌حرکت کردند، اما بناکردند عقب بمانند و تاخیر کنند وچون از ساباط‌گذشت وبا وی فرودآمدیم، مدتی دراز برای ما نفل گفت واز ایام خدا سخن‌آورد وگفت که به دنیا بی‌رغبت باشیم وبه‌آخرت‌ترغیبمان کرد. پس ازآن مؤذن خویش را بگفت تا اذان‌گفت، آنگاه پیش ایستاد و بامانماز پسینگاه کرد، آنگاه حرکت‌کرد وما را به نزدیك عتاب‌بن ورقا ویاران وی برد و چون‌آنها را بدید فرودآمد ومؤذن خویش را بگفت که اذان‌گفت. آنگاه‌پیش‌ایستاد

وبا مانماز مغرب کرد. مؤذن وی سلام‌بن سیارشیبانی بود .

گوید: وچنان بود که خبرگیران عتاب‌بن‌ورقا پیش وی رفته بودندوخبرداده بودند که شبیب سوی وی می‌رود واوهمه کسان را بیاورده بود وآرایش داده بود و چنان بود که‌در همان روز اول که آمده بود خندق زده بود وهرروز چنان وامی‌نمود که می‌خواهدبه مقابلهٔ شبیب‌سوی مداین‌رود وچون خبر به شبیب رسید گفت: «سوی وی روم خوشتر دارم که اوسوی من آید» وسوی اورفت.

گوید: وچون عتاب مردم را به صف کرد محمدبن عبدالرحمان را برپهلوی راست‌خویش نهادوبدوگفت: «برادر زاده‌ام تومردی‌معتبری، صبوری کن وثبات بیار.»

گفت: «به‌خداتا یکی با من ثبات کند نبرد می کنم.»

گوید: به قبیصه‌بن والق نیزکه بریك سوم بنی‌تغلب بودگفت: «پهلوی‌چپ را عهده کن»

قبیصه‌گفت: «من پیری فرتوتم، همین مرابس که زیر پرچم خویش به‌جای مانم، نیروی ایستادن از من برفته وایستادن نتوانم مگرآنکه مرا بردارند، ولی‌اینك عبیدالله‌بن حلیس ونعیم‌بن علیم، هردوان تغلبی ـ که هرکدامشان بریك سوم تغلبیان بودند ـ هرکدامشان را می‌خواهی بگمار که هرکدام را بگماری دوراندیش و مصمم ولایق است.

گوید: پس عتاب، نعیم‌بن علیم را برپهلوی چپ خویش‌گماشت، حنظلة‌بن حارث‌یربوعی راکه پسر عموی عتاب بود وپیرخاندان‌بود برپیادگان‌گماشت‌وآنها را سه صف کرد که‌یك صف‌مردان شمشیردار بودند و یك‌صف نیزه داران و صف دیگرتیراندازان.

گوید: آنگاه عتاب‌مابین پهلوی راست تاپهلوی‌چپ برفت وبرمردم هرپرچم می‌گذشت وبه ترس خدای ترغیبشان می کرد ومی‌گفت: «صبوری کنند» وبرای آنها

نقل می‌گفت.

تمیم‌بن حارث ازدی‌گوید: عتاب پیش ما بایستاد ونقل بسیار گفت که سه جمله ازآن را به یاد دارم‌گفت: «ای اهل اسلام، نصیب شهیدان از بهشت از همه کسان بیشتر است هیچکس از مخلوق خدا به نزد وی پسندیده‌تر از مردم صبور نیست. مگر نمی‌بینید که‌گوید: صبوری کنید که خدا یارصبوری کنان است[1] هرکه خدای عمل اورا بپسندد منزلتی بزرگ دارد، خدا هیچکس را از مردم یاغی متفورتر ندارد، مگر نمی‌بینید که این دشمن شما با شمشیر به مسلمانان‌حمله می‌برد وعقیده دارند که این به نزد خدا مایهٔ تقربشان است. آنها بدترین مردم زمینند و سکان اهل جهنم‌نقل‌گویان کجایند؟»

گوید: این سخن راگفت اما کسی از ما بدوپاسخ نداد وچون چنین دید گفت: «کی شعرعنتره را روایت می‌کند؟»

گوید: به خدا هیچکس بدوپاسخ نداد. گفت: «اناالله، گویی می‌بینمتان که از اطراف عتاب‌بن ورقاگریخته‌اید واورا رهاکرده‌اید که باد در...نش بوزد.»

گوید: آنگاه برفت ودر قلب نشست، زهرةبن حویه وعبدالرحمان بن‌محمد ابن‌اشعث وابوبکربن محمد عدوی نیز با وی نشسته بودند. شبیب پیش آمد، ششصد کس با وی بود، چهارصد کس ازاوعقب مانده بودند. گفت: «کسانی عقب‌مانده‌اند که خوش ندارم میان ما دیده شوند»

گوید: شبیب، سویدبن سلیم را با دویست کس برپهلوی چپ‌نهاد، محلل بن وایل را با دویست کس در قلب نهاد وخود وی با دویست کس به طرف پهلوی راست رفت، مابین‌مغرب وعشا بود ومهتاب برآمده‌بود، بانگشان زدکه این‌پرچمها ازآن کیست؟

گفتند: «پرچمهای ربیعه است.»

۱ــ اصبروا ان الله مع الصابرین ــ سورهٔ انفال، آیهٔ ۴۶

گفت: «پرچمهایی که مدتها یار حق بوده ومدتها یار باطل بوده واز هریك تصیبی‌داشته. به خدا با شما نبرد می‌کنم و از نبردتان نیکی ذخیره می‌کنم، شما ربیعه‌اید و من شبیم، ابوالمدله، حکمیت خاص حکیم است اگر می‌خواهید ثبات کنید.»

گوید: آنگاه به‌آنها حمله‌برد روی‌بند بود، مقابل خندق، وآنها را پراکنده کرد. پرچمداران قبیصة‌بن والق وعبیدالله‌بن حلیس ونعیم‌بن علیم ثبات کردند و کشته شدند وپهلوی چپ به تمامی هزیمت شد وکسانی از مردم بنی‌تغلب‌بانگ برآوردند که قبیصة‌بن والق کشته شد.

شبیب‌گفت: «ای‌گروه مسلمانان قبیصة بن والق تغلبی راکشته‌اید، خدای تعالی‌گوید:

« واتل علیهم نبأالذی‌آتیناه‌آیاتنا فانسلخ منها فاتبعه الشیطان فکان من الغاوین» [1]

یعنی: حکایت کسی‌راکه‌آیه‌های خویش‌رابدو(تعلیم) دادیم و از آن به درشد و شیطان به دنبال او افتاد و ازگمراهان شد برای آنها بخوان. این مثل قبیصة بن والق پسر عموی شماست، که پیش پیغمبرخدای صلی‌الله علیه‌وسلم رفت و اسلام آورد، سپس باکافران به جنگ شما آمد آنگاه برپیکر قبیصه بایستاد. وگفت: «وای تو اگر براسلام نخستین خویش ثبات ورزیده بودی‌نیکروز بودی.»

گوید: پس از آن شبیب ازجانب پهلوی چپ برعتاب بن‌ورقا حمله برد که سالارآن محمدبن‌عبدالرحمان بود که برپهلوی راست همراه گروهی از بنی تمیم و همدان نبردکرد و نیکو نبردکردند و همچنان ببودند تا بیامدند وبه‌آنها گفتندعتاب ابن‌ورقا کشته‌شد که پراکنده شدند.

گوید: عتاب‌بن ورقا درقلب سپاه برفرشی نشسته بود، زهرة‌بن حویه نیز با

۱ـ اعراف‌آیه ۱۷۴

وی بود که شبیب به جانب آنها آمد. عتاب به زهره گفت: «ای زهره پسر حویه اینك روزیست که شمار بسیار است و لیاقت اندك، به‌جای این همه مردم دریغ از پانصد سوار مانند مردان تمیم، کسی نیست که در مقابل دشمن ثبات کند؟ کسی نیست که به جان یاری کند؟» اما همه از اطراف وی پراکنده شدند و او را واگذاشتند.

زهره گفت: «ای عتاب نکو کردی که از کسی مانند تو بایسته بود به خدا اگر تسلیم آنها می‌شدی، بقای تو اندکی بیشتر نبود، خوشدل باش که مرا امید هست که خدا در آخر عمر شهادت را به ما هدیه کرد.»

عتاب گفت: «خدایت بهترین پاداشی دهد که برای نیکی می‌دهد و ترغیب به ترس خدای.»

گوید: وچون شبیب نزدیك وی رسید باگروه اندکی که همراه وی ثبات کرده بودندبه‌پاخاست، کسان از راست وچپ رفته بودند. عماربن یزیدکلبی بدو گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد عبدالرحمان‌بن محمدگریخت وبسیارکس با وی فراری‌شدند.»

گفت: «از این پیش نیز گریخته بود. این جوان اهمیت نمی‌دهد که چه می کند.»

گوید: آنگاه لختی‌باآنها بجنگید ومی‌گفت:«هرگز چنین‌نبردی‌ندیده بودم، هرگز به چنین نبردی مبتلا نشده بودم که جنگاور اندك باشد وفراری زیاد.»

گوید : یکی از مردم بنی‌تغلب از یاران شبیب به نام عامر پسر عمرو او را بدید، عتاب خوئی از قوم وی ریخته بود. عامر از جمله سواران بود. پیش شبیب رفت وگفت: « به خداگمان دارم این که سخن می کند عتاب‌بن ورقا است» آنگاه بدوحمله برد وبا نیزه بزدکه بیفتاد. قاتل عتاب اوبود.

گوید: سواران،زهره‌بن حویه را لگدکردند و او با شمشیر خویش کسان را می‌راند، پیری فرتوت بود وتوان برخاستن نداشت، فضل‌بن عامر شیبانی بیامد و

او را بکشت. آنگاه شبیب بیامد و او را افتاده دید وبشناخت وگفت : «کی این را کشت؟»

فضل گفت: «منش کشتم.»

شبیب گفت: «این زهرةبن حویه است. بخدا اگر برگمراهی کشته شدی بسا روزها که در جنگهای مسلمانان نیك کوشیدی ولیاقت نمودی، بسا سوار مشرك که به هزیمت دادی ودسته‌هایشان که به غزای آن رفتی ودهکده‌های پرجمعیتشان که گشودی اما در علم خداچنان بود که به یاری ستمگران کشته شوی.»

فروةبن لقیط گوید: به خدا شبیب را دیدم که غم زهره می‌خورد ویکی از جوانان بکربن وایل گفت: «از آغاز شب امیرمؤمنان غم یکی از کافران می‌خورد.»

گفت: «تو گمراهی آنها را بهتر از من نمی‌دانی اما من از گذشته کارشان چیزها میدانم که تو نمی‌دانی واگر بر آن ثابت مانده بودند برادران ما بودند.»

گوید: عماربن یزیدبن شبیب کلبی در نبرد کشته شد، ابوخیثمةبن‌عبدالله‌نیز کشته شد.

گوید: شبیب به‌اهل اردو وکسان دست یافت وگفت: «شمشیر از آنها بدارید» به‌بیعتشان خواند وهماندم کسان با وی بیعت کردند وهمان شب فراری شدند.

گوید: شبیب وقتی با آنها بیعت می‌کرد می‌گفت: «تا وقتی که فرار کنند.»

گوید: شبیب هرچه را در اردوگاه بود به تصرف آورد آنگاه کس فرستاد که برادرش از مداین بیامد وچون به اردوگاه رسید راه کوفه گرفت. دوروز در اردوگاه خویش در بیت قره بماند آنگاه به طرف مردم کوفه روان شد.

گوید: سفیان‌بن اسود کلبی و حبیب‌بن عبدالرحمان حکمی، از مردم مذحج با همراهانشان از مردم شام وارد کوفه شده بودند وحجاج را نیرو داده بودند که به کمك آنها از مردم کوفه بی‌نیاز شد وبرمنبر کوفه به سخن ایستاد وحمد خدا

گفت وثنای او کرد، آنگاه گفت: «اما بعد، ای مردم کوفه، هر که خواهد به شما نیرو گیرد خدایش نیرو ندهد و هر که خواهد به وسیلهٔ شما ظفریابد خدا ظفرش ندهد، از پیش ما بروید و با ما به جنگ دشمن نیایید، سوی حیره روید و با یهودان و نصاری جای گیرید و همراه ما به نبرد میایید مگر کسی که کارگزار ما بوده و کسی که در جنگ عتاب بن ورقا حاضر نبوده.»

فروة بن لقیط گوید: به خدا به تعقیب کسان روان شدیم و من به عبدالرحمان ابن محمد و محمد بن عبدالرحمان همدانی رسیدم که پیاده می‌رفتند، گویی سر عبدالرحمان را می‌بینم که پر از گل است اما از آنها بگشتم و نخواستم بترساتمشان، اگر حضورشان را به یاران شبیب خبر داده بودم همانجا کشته شده بودند. با خویشتن گفتم: «اگر کسانی همانند شما را از قوم خودم به کشتن دهم رای درست ندارم.»

گوید: شبیب برفت تا در صراة فرود آمد.

موسی بن سوار گوید: شبیب به آهنگ کوفه حرکت کرد و چون به سورا رسید مردم را بخواند و گفت: «کدامتان سرعامل سورا را برای من می‌آورید؟»

گوید: بطین و قعنب و سوید و دو کس از یاران وی داوطلب شدند و شتابان برفتند تا به دارالخراج رسیدند، عاملان در کار گرفتن خراج بودند، وارد دارالخراج شدند و با کسان خدعه کردند و گفتند: «پیش امیر آید»

گفتند: «کدام امیر؟»

گفتند: «امیری که از جانب حجاج به آهنگ این شبیب فاسق آمده.»

گوید: آنکه عامل خراج بود فریب خورد و چون نزدیک وی رسیدند شمشیر کشیدند و «حکمیت خاص خداست» گفتند و گردن وی را بزدند و هرچه مال بود برگرفتند و به شبیب پیوستند.

گوید: وقتی پیش شبیب رسیدند به آنها گفت: «برای ما چه آورده‌اید؟»

گفتند: «سر این فاسق را آورده‌ایم با هرچه مال به دست آوردیم.»

مال، در کیسه های مخصوص برچهار پایی بار بود. شبیب گفت: «چیزی را آورده‌اید که مایهٔ فتنهٔ مسلمانان است. غلام‌نیم نیزه را بیار.»

گوید: با نیم‌نیزه کیسه‌ها را درید و بگفت تا چهارپا را براندند. مال از کیسه‌ها بریخت تا به‌صراة رسید. شبیب گفت: «اگر چیزی از آن مانده در آب بینداز.»

گوید: آنگاه سفیان‌بن ابرد همراه حجاج به مقابلهٔ شبیب آمد، پیش از آنکه با حجاج بیاید، به نزد وی رفته بود و گفته بود: «مرا بفرست تا از آن پیش که شبیب به نزد تو رسد با وی مقابل شوم» اما حجاج گفته بود: «خویش ندارم از هم جدا شویم تا با جمع شما با شبیب روبروشوم و کوفه پشت سرمان باشد و قلعه به دستمان.»

در این سال شبیب برای بار دوم وارد کوفه شد.

سخن از ورود شبیب به کوفه وجنگ وی با حجاج

موسی‌بن سوار گوید: از آن پس که سپاه شام به کوفه رسید سبرة‌بن عبدالرحمان نیز از دسکره به کوفه آمد، مطرف‌بن مغیره به‌حجاج نوشته بود که شبیب نزدیك من رسیده سپاهی سوی مداین فرست. و او سبرة‌بن عبدالرحمان را با دویست سوار بفرستاد وچون مطرف به آهنگ جبل برون شد یاران خویش را همراه برد ومقصد خویش را باآنها بگفت اما از سبره مکتوم داشت و چون به دهکده شاهی(دسکرة‌الملك) رسید سبره را پیش خواند و مقصد خویش را با وی بگفت واورا به‌کار خویش خواند. سبره گفت: «بله من با توام» اما چون از پیش وی برفت کس فرستاد ویاران خویش را فراهم آورد وباآنها حرکت کرد و در راه

معلوم داشت که عتاب‌بن ورقا کشته شده و شبیب سوی کوفه رفته.

گوید: پس سبره بیامد تا به دهکده‌ای رسید به نام بیطری. شبیب‌نیز در حمام عمر فرودآمده بود، سبره حرکت کرد و از گذار دهکدهٔ شاهی از فرات گذشت و سواره برفت تا به نزد حجاج رسید و دید که مردم کوفه مغضوب شده‌اند.

گوید: سبره پیش سفیان‌بن ابرد رفت و قصهٔ خویش را با وی بگفت و از اطاعت خویش خبر داد و اینکه از مطرف جدایی گرفته و همراه عتاب نبوده و در هیچیك از جنگهای مردم کوفه هزیمت نشده. گفت: «پیوسته عامل امیر بوده‌ام و دویست کس بامنند که هرگز همراه من در هزیمتی شرکت نداشته‌اند و مطیعند و در فتنه‌ای دخالت نداشته‌اند»

گوید: سفیان پیش حجاج رفت و آنچه را سبره گفته بود بدوخبر داد حجاج گفت: «راست گفته و نکو گفته. بگو با ما درمقابلهٔ دشمنان حضور داشته باشد.» سفیان برفت و این‌را باسبره بگفت.

گوید: شبیب بیامد تا در محل حمام اعین جای گرفت. حجاج، حارث‌بن‌معاویهٔ ثقفی را پیش خواند و باگروهی از نگهبانان که در نبرد عتاب حضور نداشته بودند و کسانی که اهل عمل حکومت بودند یا قریب دویست کس از مردم شام روانه کرد که باقریب هزار کس برفت و در راه‌جای گرفت.

گوید: شبیب از آمدن حارث خبر یافت و با یاران خویش شتابان حرکت کرد و چون به نزد وی رسید حمله برد و او را بکشت و یارانش را هزیمت کرد هزیمتیان بیامدند و وارد کوفه شدند، شبیب نیز بیامد و پل را برید و پای آن درسمت کوفه اردوزد و سه روز در اردوگاه خویش ببود که روز اول حارث بن معاویه را کشته بود. به روز دوم حجاج آزادشدگان و غلامان خویش را که همه مسلح بودند فرستاد که دهانهٔ کوچه‌های کوفه را که بدان سمت بود ببستند. مردم کوفه نیز بیامدند و دهانهٔ کوچه های خویش را ببستند که بیم داشتند اگر نبایند دچار خشم حجاج و

عبدالملک‌بن مروان شوند.

گوید، شبیب بیامد ودر انتهای شورهزار مجاور علف فروشان نزدیك ایوان مسجدی بساخت که تاکنون به‌پاست.

گوید، وچون روز سوم شد حجاج ابوالورد یکی ازآزادشدگان خویش را که زره[1] پوشیده بود روانه کرد وزره پوشان بسیار وغلامان خویش را همراه وی کردگفتند: «این حجاج است» شبیب بدوحمله برد وخونش بریخت وگفت: «اگر این حجاج بودشما را از اوآسوده کردم.»

گوید: پس ازآن حجاج غلام خویش طهمان را با جمعی به همان شمارو همان وضع فرستادکه شبیب بدوحمله برد وخونش را بریخت وگفت: «اگر این حجاج بود شما را از وی‌آسوده کردم»

گوید: پس ازآن به وقت برآمدن روز حجاج از قصر درآمد و گفت: «استری برای من بیاریدکه از این‌جا تا شوره‌زار برآن نشینم»

استری برای وی‌آوردندکه دست وپای‌آن سپید بود. بدوگفتند: «خدایت قرین صلاح بدارد، عجمان سواری چنین استری را در چنین روزی به فال بد می‌گیرند»

گفت: «استر را پیش من‌آریدکه اینك روزی سپید پیشانی و سپید دست و پاست.»

گوید: آنگاه براستر نشست وبا مردم شام حرکت‌کرد واز راه کوچه برید برفت وبالای‌شوره زار درآمد وچون شبیب ویاران وی را بدید فرود آمد، شبیب

۱ــ در متن کلمه‌ثجفاف آمده که‌چیزی‌بوده‌همانند زره‌اما نه‌حلقه بلکه صفحات آهنین‌پیوسته به هم بوده‌که برای حفاظ اسب در نبردگاه به پهلوهای‌آن می‌بسته‌اند واحیانا مردان نیز به جای زره به تن می‌کرده‌اند اما کلمه‌ای معادل آن نیافتم و به حکم ضرورت زره را بکار بردم (م)

با سیصد سوار بود وچون حجاج را دید که سوی وی آمده با یاران خویش پیش آمد. سبرةبن عبدالرحمان پیش حجاج آمد و گفت: «امیر دستورم می‌دهد که کجا باشم؟»

گفت: « بردهانهٔ کوچه‌ها بایست و اگر سوی شما آمدندو نبردی شد نبرد کنید.»

گوید: پس ابوسبره برفت وباجماعت کسان بایستاد.

گوید: حجاج چهارپایهٔ خویش را خواست وبر آن نشست آنگاه بانگ زد : «ای مردم شام، شما اهل اطاعت وشنوایی وصبوری ویقینید و باطل این کثافت‌ها حق شما را باطل نمی‌کند، چشم فرونهید و زانو بزنید و با سرنیزه‌ها با این قوم مقابل شوید.»

گوید: پس کسان زانوزدند ونیزه‌ها را بالا بردند گفتی سنگستانی سیاه بودند، شبیب سوی آنها آمد وچون نزدیك رسید یاران خویش را بیاراست، به سه دسته: یك دسته با وی بودند، یك دسته با سویدبن سلیم ، ودستهٔدیگر با محلل ابن‌وایل.

گوید: شبیب به سوید گفت: «با سواران خویش به‌آنها حمله کن» سوید حمله بردکه ثبات ورزیدند وچون به نزدیك نیزه‌ها رسید سوی وی ویارانش‌جستند وبا نیزه بزدند وپیش رفتند که بازگشت. حجاج بانگ زدکه ای اهل شنوایی و اطاعت، چنین کنید، ای غلام چهار پایهٔ مرا پیش ببر.

گوید: شبیب، محلل را بگفت تا به‌آنها حمله کندکه با وی نیز چنان کردند که با سویدکرده بودند، حجاج بانگشان زد که ای اهل شنوایی واطاعت چنین کنید. ای‌غلام چهار پایهٔ مرا نزدیك ببر.

گوید: پس از آن شبیب با دستهٔ خویش حمله‌آوردکه در مقابل وی ثبات ورزیدند وچون به نیزه‌ها رسید پیش روی اوجستند ومدتی دراز باآنها بجنگید،

آنگاه مردم شام با نیزه اورا بزدند وپیش رفتند تا به یارانش پیوست وچون ثبات آنها را بدید بانگ زدکه ای سویدبا سواران خویش به مردم‌این کوچه‌مقصودش کوچه لحام جریربود- حمله بر، شایدکسانی راکه‌آنجا هستند برانی واز پشت‌سر به طرف حجاج‌آیی ما نیز از پیش روی بدوحمله بریم.

گوید: سویدبن‌سلیم جدا شد وبه مردم کوچه حمله بردکه از بالای‌خانه‌ها و دهانهٔ کوچه‌ها به اوتیر انداختند و بازگشت.

گوید: وچنان بودکه حجاج عروةبن مغیرةبن شعبه را با سیصدکس ازمردم شام به‌حفاظت‌خویش ویارانش‌گماشته بودکه از پشت سربدوحمله نیارند.

فروةبن‌لقیط‌گوید: آنروز شبیب به ماگفت: «ای اهل اسلام ما خویشتن را به خدا فروخته‌ایم وهرکه خویشتن را به خدا فروخته باشد رنج وآزاری راکه در راه خدا ببیند اهمیت ندهد، صبوری، صبوری، حمله‌ای مانند حملهٔ جنگهای دیگرتان»

گوید: آنگاه یاران خویش را فراهم‌آورد وچون حجاج بدانست‌که به آنها حمله می‌آورد به یاران خویش‌گفت: «ای اهل شنوایی واطاعت در مقابل این یك حمله ثبات‌آرید، قسم به پروردگارآسمان‌که از پی‌آن به جز فیروزی نیست.»پس آنها زانوزدند، شبیب با همه یارانش حمله‌آورد وچون نزدیك‌آنها رسید حجاج به جمع‌کسان بانگ زدکه پیش روی اوجستند وچندان با نیزه وشمشیر ضربت زدند وپیش رفتند وشبیب ویارانش را که باآنها به جنگ بودند عقب زدند تابه‌محل بستان زایده رسیدند.

گوید: وچون به‌آنجا رسیدند شبیب به یاران خویش بانگ زد: «ای‌دوستان خدا، زمین، زمین.»آنگاه پیاده شد وبه یاران‌خویش‌گفت که‌یك نیمهٔ‌آنها پیاده‌شدند ویك نیمه را با سویدبن سلیم‌گذاشت.

گوید: حجاج بیامد تا به مسجد شبیب رسید، آنگاه بانگ زدکه ای مردم

شام ، ای اهل شنوایی واطاعت به خدایی که جان حجاج به فرمان اوست این آغاز فتح است». آنگاه بالای مسجد رفت، نزدیك بیست کس با وی بالا رفتند که تیر همراه داشتند، به آنها گفت: «اگر نزدیك ما آمدند تیربارانشان کنید»

گوید: بیشتر روز را به سختی جنگیدند وهریك از دوگروه در مقابل گروه دیگر جای خود را نگهداشت. آنگاه خالدبن عتاب به حجاج گفت: «به من اجازه بده با آنها نبرد کنم که من خون باخته‌ام ودر نبکخواهیم تردید نیست»

حجاج گفت: «اجازه داری»

گفت: «از پشت سرشان می‌آیم وبه اردوگاهشان حمله می‌برم»

گفت: «هرچه به نظرت می‌رسد بکن»

گوید: پس خالد باگروهی از مردم کوفه برفت تا از پشت سر وارد اردوگاهشان شد ومصاد برادر شبیب را بکشت، غزاله همسر وی نیز کشته شد، فروةبن دفان کلبی اورا کشت واردوگاهشان را آتش زد. خبربه حجاج وشبیب رسید. حجاج ویارانش به یکباره تکبیر گفتند، شبیب وهمه پیادگانی که با وی بودند بر اسبان خویش جستند، حجاج به‌مردم شام گفت: «به‌آنها حمله کنید که از این‌حادثه ترس در دلهاشان افتاده است.»

گوید: مردم شام حمله بردند وآنها را هزیمت کردند وشبیب باگروه عقبداران به جای ماند.

اصغر خارجی به نقل‌از کسی که همراه شبیب بوده گوید: وقتی کسان‌هزیمت شدند وشبیب از پل برفت سواران حجاج وی را تعقیب کردند.

گوید: وچنان شدکه شبیب سرخویش را به حال چرت پایین انداخت گفتمش: «ای امیرمؤمنان توجه کن وببین پشت سرتو کیست؟» نگاه کرد امابی‌اعتنا ماند ودوباره سرخویش را به حال چرت پایین انداخت.

گوید: وچون نزدیك ما رسیدند، گفتم: «ای امیرمومنان نزدیك تورسیدند.»

گوید: به خدا نظر کرد اما اعتنا نکرد وباز سر خود را به حال چرت پایین انداخت.

گوید: آنگاه حجاج کس سوی سواران خویش فرستاد که او را در سوزش وآتش خدا واگذارید که اورا رها کردند وبازگشتند.

ابوعمرو عذری گوید: وقتی شبیب عبور کرد پل را برید.

اما فروه گوید: وقتی هزیمت شدیم من با وی بودم که پل را تکان تداد ما را تعقیب نکردند تا از پل گذشتیم.

حجاج وارد کوفه شد وبه منبر رفت وحمد خدای کرد، سپس گفت: «به خدا پیش از این با شبیب نبرد نکرده بودند، به خدا فراری شد وزنش راگذاشت که نی در...نش بشکنند.»

دربارهٔ جنگ حجاج با شبیب در کوفه روایت دیگر هست که مزاحم‌بن زفر تیمی گوید: وقتی شبیب دسته‌های سپاه حجاج را بشکست، حجاج به ما اجازه‌داد ودر نشیمنگاه وی که شب‌را آنجا به سر می‌برد پیش وی رفتیم. روی تختی بود و لحافی رویش بود. گفت: «شما را برای کاری خوانده‌ام که اندیشه وامان در آن هست‌به من مشورت دهید، این مرد میان جمع شما درآمده، وارد حریمتان شده و جنگاورانتان راکشته، به من مشورت دهید»

گوید: همه جا خاموش ماندند، یکی با چهار پایهٔ خویش از صف جداشدو گفت: «اگر امیر اجازه‌ام دهد سخن کنم»

گفت: «بگوی»

گفت: «به خدا، امیر خدا را در نظر نگرفته و حرمت امیرمؤمنان را نداشته ونیکخواه رعیت[1] نبوده»، این بگفت وبا چهار پایهٔ خویش در صف نشست.

گوید: وی قتیبه‌بود، حجاج خشمگین شد ولحاف را پس زد و پای خویش

۱ــ کلمه متن

را از تخت بیاویخت، گویی دو پای او را می‌بینم، گفت: «این کی بود که سخن کرد؟»

گوید: قتیبه با چهار پایهٔ خویش از صف درآمد و همان سخن را تکرار کرد. حجاج گفت: «رای درست چیست؟»

گفت: «این که سوی وی روی وبا وی بجنگی»

گفت: «اردوگاهی برای من بجوی وصبحگاهان پیش من آی»

گوید: ما برفتیم وعنبسةبن سعید را لعنت می‌گفتیم، اوبود که دربارهٔ قتیبه با حجاج سخن کرده بود و وی را جزویاران حجاج درآورده‌بود. صبحگاهان‌همگی وصیت کردیم وبا سلاح برفتیم، حجاج نماز صبح بکرد وبه درون رفت. پس از آن فرستادهٔ وی دم به دم برون می‌شد ومی‌گفت: «هنوز نیامده، هنوز نیامده» و ما نمی‌دانستیم که منظور او کیست. اطاقك از کسان پرشده بود، باز فرستاده درآمد وگفت: «هنوز نیامده» قتیبه‌را دیدیم که در مسجد راه می‌رفت، یك قبای هراتی‌زرد به‌تن داشت با عمامه حریرسرخ، شمشیر پهنی آویخته بودکه حمایل کوتاه داشت گویی زیر بغل وی بود، دامن قبای خویش را زیر کمربند نهاده بود، زره به ساقهایش می‌خورد در را برای اوگشودندکه وارد شد و معطل نماند، مدتی ببود آنگاه درآمد وپرچمی افراشته باوی بیاوردند. حجاج دورکعت نماز کرد، آنگاه به‌پاخاست وسخن کرد، پرچم را از باب‌الفیل برون بردند، حجاج‌از دنبال آن‌برون شد، استری سرخموی که پیشانی ودست وپای سپید داشت بردر بودکه برآن نشست غلامبچگان اسبها راپیش آوردند، اما جزآنرا نپذیرفت، کسان برنشستند، قتیبه نیز براسبی نشست که پیشانی ودست وپای سپید داشت قتیبه برزین چون اناری می‌نمود از بس که زین بزرگ بود. راه دارالسقایه گرفت تا به شوره زار رسیدکه اردوگاه شبیب آنجا بود واین به روز چهارشنبه بود.

گوید:دوگروه‌صبحگاه پنجشنبه به‌نبرد پرداختند روزجمعه صبحگاه نیز نبرد

انداختند وچون هنگام نماز شد خوارج هزیمت شدند.

حجاج‌بن قتیبه‌گوید: شبیب بیامد، حجاج امیری به مقابلهٔ وی فرستاده بود که اورا کشته بود، آنگاه امیر دیگر فرستاده بودکه اورا نیزکشته بود، یکیشان اعین صاحب حمام اعین بود.

گوید: پس شبیب بیامد ووارد کوفه شد، غزاله نیزبا وی بودکه نذرکرده بود در مسجدکوفه دو رکعت نمازکند و سورهٔ بقره وآل عمران را ضمن آن بخواند.

گوید:وچنان کرد.

گوید: شبیب در اردوگاه خویش اطاقکهای نیین ساخته بود.

گوید: حجاج به سخن ایستاد وگفت: «ای مردم عراق، می‌بینمتان که در نبرد این قوم نیکخواهی نمی‌کنید، به امیرمؤمنان می‌نویسم که مردم‌شام را به کمك من فرستد.»

گوید: قتیبه به‌پاخاست وگفت: «تو در نبردآنها برای خدا وامیرمؤمنان نیکخواهی‌نکرده‌ای.»

محمدبن حفص‌گوید: حجاج‌گلوی قتیبه را با عمامه‌اش به سختی فشرد.

دنبالهٔ روایت حجاج‌بن قتیبه چنین است که‌گوید: حجاج‌گفت: «چرا؟»

قتیبه‌گفت: «مرد معتبر را می‌فرستی ومردم بی‌سروپا را با وی‌همرادمی‌کنی که از پیش وی می‌گریزند واوشرم می‌کند ونبرد می‌کند تاکشته شود»

گفت: «رای درست چیست؟»

گفت: «این‌که خودت بروی وکسانی همانند توهمراهت بیایند وبا جانهای خویش به تو کمك‌کنند.»

گوید: کسانی که‌آنجا بودند وی‌را لعنت کردند، حجاج‌گفت: «به خدا فردا به مقابلهٔ وی می‌روم.»

گوید: وچون صبح شد کسان حاضر شدند. قتیبه گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، قسم خویش را به یادداشته باش»، وبازکسان اورا لعنت کردند.

حجاج گفت: «برون شو و اردوگاهی برای من بجوی»

گوید: پس قتیبه برفت حجاج ویارانش آماده‌شدند وحرکت کردند، به‌محلی رسید که کثیف بود، محل زباله بود گفت: «جای مرا اینجا بیندازید»

گفتند: «محل کثیف است»

گفت: «کاری که مرا سوی آن می‌خوانید کثیف‌تر است، زمین‌زیر آن‌پاکیزه است، آسمان بالای آن نیز پاکیزه است.»

گوید: پس فرود آمد وکسان صف بستند. خالدبن‌عتاب‌بن ورقا مغضوب‌بود وجزوقوم نبود.

گوید: شبیب ویارانش بیامدند واسبان خویش را نزدیک آوردند، پیاده می‌آمدند. شبیب گفت: «از تیراندازی چشم بپوشید زیر سپرهای خودتان بلغزید و وقتی نیزه‌های آنهاروی‌سپرها جای‌گرفت آنرا بالابرید وزیرآن جای‌گیرید وبسپا خیزند وپاهایشان را قطع کنید که به اذن خدای هزیمت می‌شوند.»

گوید: پس خوارج بیامدند وبه طرف آنها می‌لغزیدند. خالدبن‌عتاب باخدمهٔ خویش بیامد و اردوگاهشان‌را دور زد واطاقکهای‌نیین راآتش‌زد وچون شعلهٔ‌آتش را بدیدند وجزووزآنرا شنیدند روی بگردانیدند وآتش را درخیمهٔ خویش‌دیدند، سوی اسبانشان دویدند وکسان از پی‌آنها رفتند وهزیمت رخ داد.

گوید: حجاج از خالدبن عتاب خشنود شد وبرای نبردآنها برای وی‌پرچم بست.

گوید: وقتی شبیب، عتاب راکشته بود ومی‌خواست بار دوم واردکوفه‌شود بیامد تا نزدیک کوفه رسید، حجاج‌بن یوسف سیف‌بن‌هانی را فرستاد ویکی را همراه اوکردکه از شبیب برای وی خبرآرند. آنها سوی اردوگاه شبیب رفتند که

متوجه آمدنشان شد و آن کس را بکشت وسیف بگریخت یکی ازخوارج به‌تعقیب وی آمد، سیف اسب خویش را از جویی برجهانید، آنگاه ازآن خارجی امان خواست به شرط آنکه با وی راست‌گوید، وچون اورا امان دادگفت که حجاج اووبارش را فرستاده بودکه از شبیب برای وی خبر ببرند.

خارجی گفت: «ما روز دوشنبه به طرف اومی‌رویم»

گوید: سیف پیش‌حجاج آمد وخبر را با وی بگفت.

حجاج گفت: «دروغ گفته وحماقت کرده»

گوید: وچون روز دوشنبه شد، خوارج حرکت کردند وآهنگ کوفه‌داشتند، حجاج حارث‌بن معاویه ثقفی را به مقابلهٔ آنها فرستاد که شبیب در زراره به وی رسید واورا بکشت ویارانش را هزیمت کرد وتزدیك کوفه رسید وبطین را باده سوار فرستادکه برکنار فرات در دارالرزق منزلگاهی برای وی بجوید.

گوید: بطین بیامد، حجاج حوشب‌بن یزید را باگروهی از مردم کوفه فرستاده بودکه دهانهٔ کوچه‌ها راگرفتند، بطین باآنها نبردکرد اما برآنها چیره‌نشد وکس پیش شبیب فرستادکه سواران دیگری به‌کمك اوفرستادکه اسب حوشب را پی کردند واورا هزیمت کردندکه جان برد.

بطین سوی دارالرزق رفت وبرکنار فرات اردوزد، شبیب بیامد وآن سوی پل جای‌گرفت. حجاج کس به مقابلهٔ اونفرستاد، پس شبیب برفت و در شوره زار مابین‌کوفه وفرات فرودآمد وسه روزآنجا ببودکه حجاج کسی را به مقابلهٔ وی نفرستاد.

گوید: به حجاج گفتندکه شخصا به مقابلهٔ وی رود و او قتیبه‌بن مسلم را فرستادکه‌اردوگاهی برای‌وی‌آماده کرد وبازگشت‌وگفت: «راه‌را آسان‌یافتم به‌فال‌نیك حرکت کن»، حجاج میان مردم‌کوفه ندا دادکه برون شدند، سران قوم باوی‌بیامدند تا در اردوگاه جای‌گرفتند ومقابل خارجیان بماندند.

گوید: بطین برپهلوی راست شیب بود، قعنب وابستهٔ فرزندان ابی‌ربیعه با قریب دویست کس برپهلوی چپ بود. حجاج، مطربن ناجیهٔ ریاحی را برپهلوی راست خویش نهاد، خالدبن عتاب‌بن ورقا ریاحی را با قریب چهار هزار کس بر پهلوی چپ نهاد وبدو گفت: «جای خویش را به اومعلوم مدار»وخالد جای‌خویش را نهان کرد.

گوید: حجاج، ابوالوردغلام‌خویش‌راهمانندخویش کردوچون‌شیب‌اورابدید حمله‌برد وباگرزی که پانزده‌رطل وزن‌داشت‌بزد و اورابکشت. اعین‌صاحب حمام اعین‌کوفه را نیز که وابستهٔ بکربن وائل بود همانند خویش کرد که شیب او را بکشت.

آنگاه حجاج براستری نشست که پیشانی ودست وپای سپید داشت وگفت: «این دین پیشانی ودست وپای سپید دارد»پیش برو.

ابوکعب‌گفت: «پرچم‌خویش راپیش ببر، مرا ابن‌ابی‌عقیل‌می‌گویند.»

گوید: شیب به خالدبن‌عتاب ویارانش حمله‌برد وآنها را تا میدان ببرد، به مطربن ناجیه نیز حمله‌کردند و اورا عقب راندند. در این وقت حجاج پیاده‌شد و یاران خویش را بگفت تا پیاده شدند.

حجاج برگلیمی نشست. عتبةبن سعید نیز با وی بود. در این‌حال بودند که مصقلةبن مهلهل‌ضبی لگام شیب راگرفت وگفت: «دربارهٔ صالح بن‌مسرح چه می‌گویی ودر مورد وی چگونه شهادت می‌دهی؟»

شیب‌گفت: «در این حال ودر این وضع آشفته؟» وحجاج نظر می‌کرد.

گوید: شیب از صالح بیزاری کرد. مصقله‌گفت: «خدا ازتوبیزار باشد» واز اوجدا شدند به جز چهل سوار که دلیرترین یاران‌وی‌بودند،دیگران سوی‌دارالرزق رفتند.

حجاج‌گفت: « اختلاف کردند»وکس پیش خالدبن عتاب فرستادکه سوی

آنها رفت ونبرد آغاز کرد، غزاله کشته شد وسواری سر وی را پیش حجاج می‌آورد، شبیب آنرا بشناخت وعلوان را بگفت تا به سوار حمله برد واورابکشت و سر را بیاورد که بگفت تاآنرا غسل دادند وبه خاك سپرد وگفت: «وی- یعنی غزاله- خویشاوند نزدیك شما بود.» آنگاه خوارج با عقیداران خویش برفتند؛ خالد نیز پیش حجاج آمد و وی را از رفتن قوم خبر داد حجاج بدوگفت به شبیب حمله کند که به‌آنها حمله برد، هشت کس و از جمله قعنب و بطین و علوان و عیسی و مهذب وابن غویمر وسنان اورا تبعیت کردند وتا میدان عقب راندند.

گوید: درآن حال خوط بن عمروسدوسی را پیش وی آوردند. شبیب بدو گفت: «ای خوط، حکمیت خاص خداست.»

او نیز گفت: «حکمیت خاص خداست»

شبیب گفت: «خوط از یاران شماست اما دچار ترس شده بود» پس او را رها کرد، عمیربن قعقاع را نیز پیش وی آوردند که بدوگفت: «ای عمیر حکمیت خاص خداست» اما مقصود وی را نفهمید و می‌گفت: «در راه خدا به جوانیم ببخش.»

شبیب باز به اوگفت: «حکمیت خاص خداست» که نجاتش دهد، اما نفهمید وبگفت تا اورا بکشتند.

گوید: مصاد برادر شبیب کشته شد، شبیب در انتظار کسانی بود که به تعقیب خالد رفته بودند که تأخیر کردند، وی را چرت گرفت که حبیب‌بن حدره بیدارش کرد، یاران حجاج به‌طرف اونمی‌آمدند که از وی بیمناك بودند. آنگاه شبیب سوی دارالرزق رفت وزخمیان نیم‌جان یاران خویش را فراهم‌آورد.

گوید: آن هشت کس به محل شبیب بازگشتند وچون اورا ندیدند پنداشتند اورا کشته‌اند، مطروخالد پیش حجاج بازگشتند که به‌آنهاگفت گروه هشت نفری را تعقیب کنند. گروه هشت نفری از پی‌شبیب رفتند تا از پل مداین گذشتند و وارد

دیری شدند که آنجا بود، خالد که از پی آنها بود محاصره‌شان کرد، اما به مقابلهٔ وی برون شدند ووی را نزدیك دو فرسخ براندند وخویشتن را با اسب به دجله افکندند. خالد نیز با اسب به دجله زد و از آنجا در حالی که پرچم خویش را به دست داشت عبور کرد.

شبیب گفت: «خدایش بکشد، چه سواری، چه اسبی، این نیرومندترین مردم است واسبش قویترین اسب روی زمین است.»

گفتند: «این خالدبن‌عتاب است»

گفت: «در کار دلیری ریشه‌دار است به خدا اگر می‌دانستم از پی اومی‌رفتم اگر چه وارد جهنم شده‌بود.»

ابوعمرو علری گوید: وقتی شبیب هزیمت شد، حجاج وارد کوفه شد، آنگاه بالای منبر رفت وگفت: «به خدا تاکنون با شبیب چنین نبردی نکرده‌بودند، به خدا به فرار رفت وزنش را واگذاشت که نی‌در...نش‌بشکنند.»

گوید: آنگاه حبیب بن عبدالرحمان حکمی را پیش خواند و وی را با سه هزار کس از مردم شام به‌تعقیب‌شبیب فرستاد وبدوگفت: «از شبیخون وی برحذر باش وهرکجا با وی تلاقی کردی با او نبردکن که خدا شوکت اورا شکست و دندانش را شکست.»

گوید: حبیب‌بن عبدالرحمان از پی‌شبیب برفت تا به انبار رسید، حجاج کس پیش عاملان خویش فرستادکه به یاران شبیب برسانیدکه هرکس از آنها سوی ما آید در امان است وهرکس از آنها که براین عقیده ثابت نبود واز جنگ وامانده بود می‌آمد وامان می‌گرفت.

گوید: پیش از آن نیز به روز هزیمت، حجاج میان‌آنها ندا داده بودکه هرکس از شما پیش ما آید در امان است، و بسیار کس از یاران شبیب پراکنده شده بودند.

گوید: شبیب خبر یافت که حبیب‌بن عبدالرحمان در انبار فرودآمده و با یاران خویش بیامد وچون نزدیك اردوگاه آنها رسید فرودآمد و با یاران خویش نماز مغرب بکرد.

ابویزید سکسکی گوید: به خدا آن شب که شبیب بیامد وبه ما شبیخون زد من جزو مردم شام بودم وقتی شب درآمد حبیب‌بن عبدالرحمان ما را فراهم آورد وما را چهارگروه کرد وگفت که می‌باید هریك از چهار گروه سمت خویش را محفوظ دارد و اگر گروهی به جنگ پرداخت، گروه دیگر به‌کمك آن نیاید. که شنیده‌ام این خوارج نزدیك ما هستند، چنان دانید که به شما شبیخون می‌زنند وبا شما جنگ می‌کنند.

گوید: همچنان برآرایش خویش بودیم تا شبیب بیامد وشبیخون زد و بر یکی از چهارگروه ماحمله برد که سالارشان عثمان بن‌سعیدعذری بود ومدتی دراز باآنها نبردکرد. اما هیچکس ازآنها ازجای نرفت، آنگاه رهاشان کرد وسوی گروه دیگر رفت که سالارشان سعدبن بجل‌عامری بود. باآنها نیز نبرد کرد وهیچیك از آن‌گروه از جای نرفت، آنها را نیز رها کرد وسوی‌گروه دیگر رفت که سالارشان نعمان‌بن سعد حمیری بود وبه‌آنها دست نتوانست یافت. آنگاه سوی گروه دیگر رفت که سالارشان ابن اقیصر خثعمی بود ومدتی دراز با آنها نبرد کرد اما کاری نساخت، آنگاه به دور ماگشت که به ما حمله می‌برد تا سه چهارم از شب گذشت و چندان سختی کرد که گفتیم از ما جدا نمی‌شود، آنگاه مدتی دراز پیاده با ما نبرد کرد، به خدا از ما وآنها دستها افتاد وچشمها درید وکشته در میانه بسیار شد. ما نزدیك سی کس ازآنها کشتیم، آنها نیز نزدیك یکصدکس از ما کشتند، به خدا اگر چنانکه می‌دیدیمشان از یکصدکس بیشتر بودند ما را نابودکرده بودند، به خدا به همین ترتیب بودند واز ما جدایی نگرفتند که از دست آنها خسته شدیم، آنها نیز از دست ما خسته شدند، ما ازآنها نفرت کرده بودیم، آنها نیز از مانفرت

کرده بودند. می‌دیدم که یکی از ما یکی از آنها را با شمشیر خویش می‌زد و زیانش نمی‌زد از بس که خسته وناتوان بود. می‌دیدم که یکی از ما نشسته نبرد می‌کرد واز فاصله شمشیر می‌زد واز خستگی تاب برخاستن نداشت.

گوید: وچون از ما نومید شدند شبیب برنشست آنگاه به‌کسانی ازیارانش که پیاده شده بودندگفت: «برنشینید» و چون برپشت اسبان خویش جاگرفتند راه خویش‌گرفت واز پیش ما برفت.

قروةبن لقیط دربارهٔ شبیب‌گوید: وقتی از پیش حریفان بازگشتیم سخت غمین بودیم وزخم‌بسیار داشتیم. به ماگفت: «اگر دنیا می‌خواستیم این حال که‌داریم بسیار سخت بود اما در راه ثواب خدای این بسیارآسان است.»

گوید: یارانش‌گفتند: «ای امیرمؤمنان راست‌گفتی»

گوید: هرگز این را فراموش نمی‌کنم که روبه سویدین سلیم کرد و بدو گفت: «دیشب دوکس ار آنها راکشتم که یکیشان دلیرترین مردم بود و دیگری ترسوترین مردم. شبانگاه به طلیعه‌داری شما برون شدم وسه‌کس ازآنها را دیدم که وارد دهکده‌ای شدند که بایسته‌های خویش را ازآنجا بخرند. یکی‌ازآنهابایستهٔ خویش را خرید وپیش از یاران خویش درآمد، من نیز با وی درآمدم به‌من‌گفت: «گویی توعلف نخریدی»

گفتمش: «مرا رفیقانی هست که زحمت این‌کار را از من برداشته‌اند.»

بدوگفتم: «به نظر توازین دشمن ماکجا فرودآمده؟»

گفت: «شنیده‌ام که نزدیك ما فرودآمده به خدا دوست دارم با شبیبشان‌مقابل شوم.»

گفتم: «این را دوست داری.»

گفت: «آری»

گفتم: «پس احتیاط خویش بدارکه به خدا من شبیبم» وشمشیر خویش را

کشیدم، به خدا که بیفتاد و بی‌حرکت شد.

گفتمش: «وای تو برخیز»، ورفتم که بنگرم ومعلوم داشتم که مرده است.

گوید: بازگشتم وبه دیگری رسیدم که از دهکده درآمد. به من گفت: «در این وقت که مردم سوی اردوگاه خویش می‌روند کجا می‌روی؟» اما من با وی‌سخن نکردم و برفتم که اسبم مرا می‌برد، او از پی من‌آمد تابه من رسید، زاه اویگرفتم وگفتم:«چه می‌خواهی؟»

گفت: «به خدا تو از دشمنان مایی»

گفتم: «به خدا آری»

گفت: «به خدا نخواهی رفت تا مرا بکشی یا ترا بکشم»

گوید: پس بدوحمله بردم، او نیز به من‌حمله‌آورد، لختی با شمشیرجنگیدیم به خدا درکار دلیری و جنگاوری از اوبرتر نبودم جز اینکه شمشیرم بران‌تر از شمشیر وی بود وخونش را بریختم.

قروه‌گوید: برفتیم تا از دجله عبورکردیم آنگاه در سرزمین‌جوخی راه سپردیم تا بار دیگر به نزدیك واسط از دجله عبورکردیم،آنگاه راه اهواز گرفتیم وازآنجا سوی فارس رفتیم وازآنجا رهسپارکرمان شدیم.

به‌گفتهٔ هشام در همین سال شبیب به هلاکت رسید.

اما به‌گفته واقدی هلاکت وی به سال هفتادوهشتم‌بود.

سخن از سبب هلاکت شبیب

ابویزید سکسکی‌گوید: حجاج ما را سوی وی، یعنی‌شبیب، فرستاد و مال بسیار میان ما بخش‌کرد وبه هریك از زخمداران ومبتلایان قوم چیز داد. آنگاه به سفیان‌بن ابردگفت: به مقابلهٔ شبیب رود وسفیان‌آماده شد، اما این‌کار برحبیب

ابن‌عبدالرحمان‌حکمی ناگوار آمد وگفت: «سفیان را سوی کسی می‌فرستی که هزیمتش کرده‌ام ویکه سواران اصحابش راکشته‌ام»

گوید: سفیان را نیز پس از دوماه فرستاد.

گوید: شبیب درکرمان ببود تا نیروگرفت واو ویارانش بیاسودند، آنگاه حرکت کرد وراه بازگشت‌گرفت، سفیان پای پل دجیل اهواز به مقابله او رفت. حجاج به حکم بن‌ایوب که شوهردخترحجاج وعامل وی بر بصره بود نوشته‌بود: «امابعد، یکی دلیر ومعتبر از مردم بصره را با چهار هزارکس‌به مقابلهٔشبیب فرست وبگوبه سفیان‌بن ابرد ملحق شود وشنوا ومطیع اوباشد»

گوید: حکم، زیادبن عمروعتکی را با چهار هزارکس فرستاد اما هنگامی که سفیان با شبیب تلاقی‌کرد، هنوز پیش وی نرسیده بود.

گوید: وقتی میان سفیان وشبیب به نزد پل دجیل تلاقی شد، شبیب به طرف سفیان عبور کرد ودید که سفیان با پیادگان موضع گرفته: مهاجربن صیفی عذری را برسوارگان‌گماشته بشربن حسان قهری را برپهلوی راست خویش نهاده وعمر بن هبیره فزاری را برپهلوی چپ نهاده شبیب نیز با سه گروه از یاران خویش بیامد: وی با یك‌گروه بود. سوید با یك‌گروه بود. قعنب‌محلمی نیز با یك‌گروه‌بود.محلل بن وائل را نیز در اردوگاه خویش نهاده‌بود

گوید: وقتی سوید که برپهلوی راست شبیب بود برپهلوی چپ سفیان‌حمله برد وقعنب که برپهلوی چپ شبیب بود برپهلوی راست حریف حمله برد خود شبیب به سفیان حمله برد ومدتی از روز رانبرد کردیم، عاقبت جدا شدند وبه‌جایی رفتند که در آنجا بوده بودند، شبیب ویارانش بیش از سی‌بار به‌ما حمله کرده‌بودند که در هیچ یك ازحمله‌هاازصف خویش نرفته بودیم. سفیان‌بن ابرد به‌ما گفت: «پراکنده شوید فقط پیادگان سوی‌آنها حمله برند»

گوید: به خدا پیوسته با نیزه وشمشیر به آنها ضربت زدیم تا آنها را به

طرف پل راندیم وچون شبیب به پل رسید پیاده شد وقریب یکصد کس با او پیاده شدند. تا هنگام شب باآنها به سختی نبرد کردیم چنانکه هیچ قومی سخت‌تر از آن نبرد نکرده بود. وقتی پیاده شدند چندان با نیزه و شمشیر به ما ضربت زدند که مانندآنرا از هیچ قومی ندیده بودیم.

وچون سفیان دید که تاب مقاومت آنها ندارد و بیم ظفر یافتنشان هست تیراندازان راخواست وگفت: «تیربارانشان کنید»، واین به هنگام شب بود. تلاقی دوگروه هنگام‌نیمروز رخ‌داده‌بود،تیراندازان شبانگاه به‌طرف‌آنهاتیراندازی کردند. سفیان‌بن‌ابردتیراندازان‌راجداگانه‌به‌صف کرده‌بود ویکی‌رابه‌سالاری آنها گماشته‌بود.

گوید: وچون لختی تیراندازی کردند خوارج به طرف آنها حمله بردند و چون به تیراندازان ما حمله بردند ما نیز به آنها حمله بردیم وآنهارا ازتیراندازان مشغول داشتیم وچون لختی تیراندازی کردند، شبیب و یارانش برنشستند و به تیراندازان حمله بردند که بیشتر از سی کس ازآنها ازپای درآمدند.

آنگاه با سواران خویش به طرف ما بگشت ویکراست سوی ما آمد وما با نیزه‌ها با وی جنگیدیم تا شب تاریك شد،آنگاه بازگشت.

گوید: در این وقت سفیان به یاران خویش‌گفت: «ای مردم، بگذاریدشان و تعقیبشان مکنید تا صبحگاهان به‌آنها حمله بریم»

گوید: پس دست ازآنها بداشتیم و چیزی را خوشتر از این نداشتیم که از مقابل ما بروند.

فروةبن‌لقیط گوید: وقتی به‌پل رسیدیم شبیب‌گفت: «ای‌گروه مسلمانان‌عبور کنید وقتی صبح شد سوی‌آنها رویم انشاءالله»

گوید: ما پیش از اوعبورکردیم و او در آخر بماند وبراسب خویش‌بیامد، پیش روی اسب، مادیانی بود که وقتی روی پل بود اسب وی برمادیان جست ومادیان بلرزید وسم پای اسب شبیب برکنارکشتی فرودآمد وشبیب در آب افتاد

وچون بیفتاد گفت:

«تاخدا کاری را که انجام شدنی بود به پایان برد[۱]»

آنگاه همه پیکر وی در آب فرورفت، سپس بالا آمد و گفت: «این نظم (خدای) نیرومند و داناست[۲]»

راوی گوید: این حدیث را ابویزید سکسکی برای من گفت وی از جمله شامیانی بود که با شبیب نبرد می کردند. قروة بن لقیط نیز که در جنگهای شبیب حاضر بوده بود چنین حدیث کرد. اما یکی از قوم شبیب، از بنی مرة بن همام، می گفت: «جمعی از عشیره شبیب همراه وی نبرد می کردند، وعقیدهٔ راسخ نداشتند وچنان بود که شبیب از عشایر آنها بسیار کس کشته بود و این قضیه دلهاشان را به درد آورده بود و کینه در سینه هاشان داشتند. یکی از یاران شبیب به نام مقاتل از بنی تمیم بن شیبان، بر بنی مرة بن همام حمله برده بود و یکی از آنها را کشته بود. شبیب بدو گفت: «چرا بی دستور من مرتکب کشتن آنها شدی؟»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، کافران قوم خویش را کشتم. کافران قوم ترا نیز کشتم»

گفت: «مگر اختیاردارمنی که کارها را بی رای من فیصل کنی؟»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد مگر جزو دین ما نیست که هر که را به خلاف عقیدهٔ ما باشد بکشیم، چه خودی باشد چه بیگانه؟»

گفت: «چرا»

گفت: «چنان کرده ام که باید کرد، به خدا ای امیرمؤمنان یك دهم آنچه از قوم خودم کشته ام از قوم تو نکشته ام و برای تو ای امیرمؤمنان روانیست که با قاتل کافران کینه توزشوی.»

۱ــ لیقضی الله امراکان مفعولا انفال آیه ۴۲

۲ــ ذلك تقدیر العزیز العلیم انعام آیه ۹۷

گفت: «بسبب این، کینه تو زنیستم»

گوید: کسان بسیار باشیب بودند که ازعشایرشان کسان کشته بودگویند که وقتی در اخر یاران خویش بود یکیشان با دیگران گفت: «می‌خواهید پل را ببندیم و هم‌اکنون انتقام‌خویش را ازاوبگیریم؟» سرپل رابریدند، کشتی هما کج شد، اسب‌بترسیدوبرمید که‌شبیب در آب افتاد وغرق شد.

راوی‌گوید: مرد مری این حدیث را گفت، کسانی از قوم شبیب نیزچنین می‌گویند، اماحدیث عام همان حدیث اول است.

ابوبزید سکسکی گوید: به خدا ما برای بازگشتن آماده می‌شدیم که‌پلدار بیامد وگفت: «امیرتان کجاست؟»

گفتیم: «همین جاست»

گوید: پلدار پیش او رفت وگفت: «خدایت قرین صلاح بدارد یکی از آنها در آب افتاد».

خوارج به یکدیگر بانگ زدند که امیرمومنان غرق شد. آنگاه راه بازگشت گرفتند واردوگاه خویش را رهاکردند که هیچکس درآنجا نماند، سفیان تکبیر گفت ما نیز تکبیرگفتیم، آنگاه بیامد تا به نزد پل رسید و مهاجرین صیفی را به اردوگاه آنها فرستاد، معلوم شدجنبنده‌ای درآن نیست، آنجا فرودآمد که بیشتراز هراردوی دیگر چیز داشت. صبحگاهان شبیب را جستیم تا درآوردیمش که زره‌به تن داشت. شنیدم کسان می‌گفتند که شکمش را شکافتند و دلش را درآوردند، پاره‌ای‌سخت بودهمانند سنگ که به‌زمین می‌زدند وبه‌مقدارقامت انسان‌بالامی‌جست.

سفیان‌گفت: «خدا را ستایش کنید که شما را کمک کرد واردوگاهشان‌به‌دست ماافتاد.»

خلاد بن یزید ارقط گوید: خبر مرگ شبیب را به مادرش می‌دادند و می‌گفتند: «کشته شده» اما باور نمی‌کرد وچون بدوگفتند: «غرق شده» باور کرد

وگفت: «وقتی متولد شد دیدم که تیری آتشین از من درآمد ودانستم که جز آب آنرا خاموش نمی کند»

فروةبن لقیط ازدی غامری گوید: پدر شبیب جزوسپاه سلیمان‌بن ربیعه بود که ولیدبن عقبه به دستور عثمان‌اورا با یارانش به کمك مردم شام فرستاده بود برضد رومیان، وچون‌مسلمانان بازآمدند، اسیران را برای‌فروش بیاوردند، یزید بن‌نعیم پدرشبیب کنیزکی‌دیدسرخروی‌که نه‌سفیدبود ونه کبود، بلندقد وزیباروی و چشمگیر که اورا بخرید وهمراه‌آورد واین به‌سال بیست و پنجم بود درآغازسال.

گوید: وچون اورا به کوفه‌آوردگفت: «مسلمان شو»که نپذیرفت، پس او را بزدکه عصبانیش بیفزود وچون چنین دید بگفت تا اورا درست کردندآنگاه وی را پیش خواندکه بیاوردندش وچون بروی درآمد از اوبارگرفت و شبیب را بزاد واین به سال بیست وپنجم بود به‌ماه‌ذی‌حجه به روز قربان که روز شنبه بود.

گوید: زن،صاحب خویش را به شدت دوست داشت وبا اوسخن‌می کرد بدوگفت: «اگر بخواهی اسلام راکه خواستی می‌پذیرم.»

گفت: « می‌خواهم»

گوید: پس‌زن اسلام‌آورد و وقتی شبیب رابزاد مسلمان بود، می‌گفت: «به خواب دیدم‌که از پیشم شهابی درآمد ونورپاشید وبرفت تا به‌آسمان رسید وبه‌همه آفاق رسید، در این حال بودکه درآب روان فراوان افتاد وخاموش شد. من او را در این روز زادم‌که خون می‌ریزند، خواب خویش را چنین تعبیر کردم‌که این پسر من خون بسیار می‌ریزد وکارش بالا می‌گیرد وبه سرعت بزرگ‌می‌شود.»

گوید: وچنان بودکه پدر شبیب اورابا مادرش به صحرا می‌برد، به‌سرزمین قومش برسرآبی به نام‌لصف.

موسی‌بن ابی‌سوید رازی‌گوید: سپاه مردم شام کـه‌آمده بودند با خویشتن سنگ‌آورده بودند ومی‌گفتند: «در مقابل شبیب فرار نخواهیم کرد تا این سنگ

فرار کند» سخنشان به شبیب رسید وخواست باآنها حیله کند چهار اسب خواست وبه دم آنها سپربست، به دم هر اسب دوسپر، آنگاه هشت کس از یاران خویش را پیش خواند. غلامش حیان نیز با وی بود بدوگفت قمقمهٔ آبی با خویش بردارد. آنگاه برفت تا به کنار اردوگاه رسید به یاران خویش گفت در اطراف اردوگاه باشند وهردو مرد یك اسب همراه داشته باشند واسب را با شمشیر بزنند که چون تیزی آنرا بیابد در اردوگاه رها کنند. باآنها روی تپه‌ای نزدیك اردوگاه وعده کرد وگفت: «هر کدامتان نجات یافتید وعده‌گاه وی روی این تپه.»

گوید: اما یاران وی اقدام به کاری را که گفته بود ناخوش داشتند وچون این را بدید فرودآمد و با اسبان چنان کرد که به آنها گفته بود. اسبان میان اردوگاه دویدند، شبیب ازپی آن درآمدوحکمیت خاص خداست می‌گفت. مردم به‌جان‌همدیگر افتادندویکدیگررا ضربت‌می‌زدند، اماسالارشان که حبیب‌بن‌عبدالرحمان‌حکمی بود برخاست‌وبانگ‌زد: «ای‌مردم‌این خدعه‌است‌روی‌زمین بیفتیدتا کاربرشما روشن‌شود.»

گوید: چنان کردندوشبیب‌دراردوگاهشان‌بماندوچون‌دید که آنها آرام‌شدند، او نیز روی زمین افتاد ضربت‌گرزی خورده بود که بستی افتاده بود وچون مردم آرام شدند وبه خیمه‌های خویش رفتند، در انبوه کسان برون شد وسوی تپه رفت وحیان را آنجا بدید وگفت: «ای حیان از این آب برسر من بریز» وچون‌سرخویش را پیش برد که آب‌بر آن بریزد حیان به‌صدد آمد که گردن اورا بزند وباخویش گفت: «حرمت وذکر خیری بهتر از کشتن این کسان نمی‌یابم وبه نزد حجاج موجب امان من می‌شود» اما از این قصدبلرزید وچون درگشودن قمقمه تأخیر کرد شبیب گفت: «چرا درگشودن آن تأخیرمی کنی؟» وکارد از پاپوش خویش برگرفت وقمقمه را درید وبه حیان داد که آب براوریخت.

گوید: حیان می‌گفت: «به خدا ترس ولرزه مرا مانع از آن شد که نیت خویش را به‌کاربندم وگردن اورا بزنم»

گوید: پس از آن شبیب به‌اردوگاه پیش یاران خویش رفت.

ابوجعفر گوید: دراین سال مطرف‌بن مغیره برضد حجاج‌قیام کردوعبدالملك‌بن‌مروان را خلع کردو به جبال پیوست و آنجا کشته شد.

سخن از سبب قیام مطرف وخلع کردن عبدالملك‌بن مروان

یوسف‌بن یزید ازدی‌گوید: پسران مغیرةبن شعبه بجز اعتباری که از پدر داشتندومنزلتی‌که میان قوم داشتند خودشان نیز شایسته وبزرگ ومعتبر بودند.

گوید: وچون حجاج بیامد واورا بدیدند وباآنها سخن‌کرد، بدانست‌که مردان قومند وخویشاوندان وی.پس عروة بن مغیره را برکوفه‌گماشت‌ومطرف‌بن مغیره رابرمداین وحمزة بن‌مغیره رابرهمدان.

حصین‌بن عبدالله ازدی‌گوید: «مطرف‌بن شعبه به‌مداین، پیش ماآمد. به‌منبر رفت وحمد خداگفت وثنای اوکرد، آنگاه‌گفت: «ای مردم، امیر حجاج ،که خدایش قرین صلاح بدارد مرا ولایتدار شماکرده وگفته به حق حکم‌کنم و به عدالت رفتارکنم، اگر چنانچه اوگفته عمل‌کردم نیکروزترین‌مردمم واگرنکردم خویشتن را به‌گناه افکنده‌ام وتصیب خویش راتباه کرده‌ام.بدانیدکه پس ازنیمروز برای شما می‌نشینم حوایج خویش را پیش من‌آرید و موجبات صلاح خویش و صلاح ولایت را با من بگوییدکه تاآنجاکه بتوانم از نیکی با شما باز نمی‌مانم»

گوید:آنگاه فرودآمد، در این هنگام در مداین از بزرگان شهر وخاندانهای قوم،کسان بودند وجنگاوران‌آنجا بودندکه اگر به سرزمین جوخی یا سرزمین انبار حادثه‌ای بودکس‌آنجا رفتن نمی‌بایست.

گوید: وقتی مطرف از منبر فرودآمد برفت وبرای مردم در ایوان نشست

حکیم‌بن‌حارث که از سران ازدومعتبران قوم بود وبعدها حجاج اورا به‌کار بیت ـ المال‌گماشت سوی وی‌آمد وگفت: «خدایت قرین صلاح بدارد،وقتی‌سخن کردی من از تودور بودم، آمدم که ترا پاسخ‌گویم که فرودآمده بودی، آنچه راکه گفتی حجاج با توگفته فهم کردم، خداگوینده وشنونده را قرین هدایت‌کند، وعدهٔ عدالت دادی وبرای عمل حق معونت خواستی، خدایت براین قصدکه داری‌اعانت کندکه درکار جلب رضای خدا ومردم همانند پدرت هستی»

گوید: مطرف‌بدوگفت:«نزدیک‌من‌بیا» و جا خالی‌کرد که‌پهلوی وی‌نشست.

حصین‌بن یزیدگوید: مطرف از جملهٔ بهترین عاملانی بودکه به مداین آمده بودندمردم مشکوك را بهتر از همه سرکوب می‌کرد وبیش از همه مانع ستم بود.

گوید: بشربن اجدع همدانی ثوری‌که مسردی شاعر بود پیش وی آمد و شعری‌خواند که پس‌از تشبیب و ذکریار از شبیب و یاران وی‌یادکرد وچنین‌گفت:

«سواران شیبان‌که
«نظیر آنها شنیده نشده بود
«به حصین وگروه وی حمله بردند
«وبه شب عید اورا از پای بینداختند
«نیزه‌هاشان ابن‌مجالد را به‌کشتن داد
«هرگروهی‌که به روذابار بود
«مابین نخلستان وبیابان
«از ضربت نیزه‌ها
«پراکنده شد.»

مطرف‌گفت: «وای تو، آمده‌ای ما را ترغیب‌کنی.»

گوید: وچنان‌بودکه‌شبیب‌ازساتیدما پیش‌آمده‌بود ومطرف به حجاج‌نوشت:

« اما بعد، امیر را که خدایش مکرم بدارد خبر می‌دهم که شبیب سوی مـا

می‌آید، اگر رای امیر باشد که مرا به‌کسان کمك دهد تا مداین را مضبوط‌دارم، چنین کند که مداین در وقلعهٔ کوفه‌است.»

گوید: حجاج‌بن یوسف سبرةبن عبدالرحمان‌بن مخنف را با دویست کس پیش وی فرستاد. شبیب بیامد تا به نزد پلهای حذیفه فرودآمد، پس از آن تاکلواذا پیش‌آمد واز دجله‌گذشت وبیامد تا در شهر برد سیر جای گرفت. مطرف‌بن مغیره در شهر قدیم بودکه جایگاه کسری وقصرابیض‌آنجا بود. وچون شبیب در بهرسیر جاگرفت مطرف پل مابین خویش و شبیب را برید وکس پیش شبیب فرستادکه کسانی از صلحای یاران خویش را پیش من فرست که قران را باآنها بخوانم و در موضوع دعوت شما بنگرم» شبیب کسانی را فرستاد که سویدبن سلیم وقعنب ومحلل‌بن واثل از آنجمله بودند و چون به‌نزدیك گذرگاه رسیدند و خواستند در آن پایین روند شبیب بآنها پیام داد که وارد کشتی مشوید با فرستاده من از پیش مطرف‌بازآید. وکس پیش مطرف فرستادکه تنی چند از یاران خویش را پیش من فرست تا وقتی که یاران من بازگردند.

مطرف بفرستاده وی‌گفت: «او را ببین و با وی بگوی توکه درباره یاران خویش از من اطمینان نداری، من‌چگونه یاران خویش راسوی تویفرستم‌ودرباره آنها از تواطمینان داشته باشم؟»

شبیب بدوپیام داد: «تودانسته‌ای که‌ما در دین‌خویش، خیانت رارواندیداریم اما شما خیانت میکنید وآنرا سبك میگیرید.»

گوید: پس مطرف ربیع‌بن یزید اسدی وسلیمان‌بن خذیفه مزنی ویزید بن ابن‌زیاد وابسته مغیره راکه سالار نگهبانان‌مطرف‌بودسوی وی‌فرستادکه‌چون‌بدست وی افتادند، یاران خویش‌را سوی مطرف فرستاد.

نضربن صالح‌گوید: به نزد مطرف بودم.

راوی‌گوید: ندانم‌گفت جزوسپاهیان‌وی بودم یابه‌نزد وی بودم که‌فرستادگان

شبیب پیش وی آمدند.

گوید: مطرف من وبرادرم را حرمت می کرد وچیزی را از ما مکتوم نمی‌داشت. وقتی پیش وی آمدند، هیچکس جزمن وبرادرم حلام‌بن صالح پیش‌وی نبود، آنها شش کس بودند وماسه کس بودیم، آنها سلاح کامل‌داشتند وماجزشمشیر نداشتیم وچون نزدیك آمدند سویدگفت: «سلام برآنکه از پروردگار خویش بترسد وهدایت واهل هدایت را بشناسد.»

مطرف بدوگفت: «بله وبه آنها سلام‌گفت»

گوید: آنگاه آن‌گروه بنشستند، مطرف به‌آنها گفت: «از کار خویش با من سخن کنید وبگویید چه می‌خواهید وسوی چه‌می‌خوانید؟»

گوید: سوید حمد خداگفت وثنای او کرد سپس گفت: «اما بعد، چیزی که سوی آن می‌خوانیم کتاب خداست وسنت محمدصلی‌الله‌علیه‌وسلم، و اعتراضی که برقوم‌خویش‌داریم‌تبعیض در کار غنیمت است ومعوق نهادن حدود وتسلط به‌زور.»

مطرف به‌آنها گفت: «سوی حق دعوت کرده‌اید وبه ستم آشکار اعتراض کرده‌اید، در این مورد تابع شما هستم، شما نیز در چیزی که بدان،دعوتتان می کنم تابع‌من‌شوید، تاکارمن وشمافراهم‌آید ودست من ودستهای شما یکی‌شود.»

گفتند: «بیار، بگوچه می‌خواهی بگویی، اگر چیزی که ما را سوی آن می‌خوانی‌حق باشد، می‌پذیریم»

گفت: «شما را دعوت می کنم که با این ستمکاران‌گناهکار برضد بدعتهاکه آورده‌اند بجنگیم وسوی کتاب خدا وسنت پیمبر خدا دعوتشان کنیم، و اینکه‌کار میان مسلمانان به شوری باشد وهرکه را برای خویش پسندیدند خلیفهٔ خویش کنند، به همان صورت که عمربن خطاب کرد، که وقتی عربان دانند که منظور شوری یکی پسندیده از قریش است رضایت دهند وتابعان شما و یاراتتان برضد دشمن، از جملهٔ آنها بسیار شود و کاری که می‌خواهید انجام‌گیرد»

گوید: پس از نزد وی برجستند و گفتند: «این چیزیست که هرگز از تو نخواهیم پذیرفت.»

گوید: وچون برفتند ونزدیك بود از صفهٔ خانه برون شوند سویدبن‌سلیم به مطرف نگریست و گفت: «ای پسر مغیره، اگر این قوم ستمگران خیانتگرند تو نیز خویشتن را به اختیار آنها نهاده‌ای»

مطرف‌ازاین‌سخن‌برآشفت و گفت:«قسم‌به‌خدای‌موسی وعیسی‌راست‌گفتی.»

گوید: آنها پیش شبیب رفتند وگفتار شبیب را با وی بگفتند که در وی‌طمع بست و گفت: «صبحگاهان یکی از شما پیش‌وی رود»

گوید: و چون صبح شد سویدبن سلیم را پیش مطرف فرستاد و دستور خویش را با وی بگفت. سوید بیامد تا به در مطرف رسید، من بودم که برای وی اجازه‌گرفتم وچون وارد شد ونشست خواستم بروم، مطرف‌گفت: «بنشین که‌چیزی را از توپنهان نمی‌داریم»

گوید: پس من بنشستم، درآنوقت جوانی نرم رفتار بودم.

سویدگفت: «این‌که چیزی را از اونهان نمی‌داری کیست؟»

گفت: «محترمی است والامقام، پسرمالك‌بن زهیر.»

گفت: «به! حرمت‌آوردی، اگردین‌وی‌به‌مقدارحرمتش باشدمرد تمام‌است.»

گوید: آنگاه سوید روی‌بدو کرد وگفت: «آنچه را با ماگفته‌بودی درحضور امیرمؤمنان بگفتیم، به ماگفت: اورا ببینید وبا وی بگویید مگر ندانی که این‌که مسلمانان بهترین خودشان را به ترتیب رای برای کارشان انتخاب کنند، رای خردمندانه است‌که از پس پیمبرصلی‌الله‌علیه سنت براین رفته است»، اگر گفت چرا، بدوبگویید که ما پسندیده‌ترین‌کس خویش را که از همه بهتر تکلیف خود را عهده تواند کرد برگزیده‌ایم و مادام که تغییر نیارد و تبدیل نکند عهده‌دار کار ماست.»

سوید گفت: «امیرمؤمنان به ما گفت: « با مطرف بگویید آنچه دربارهٔشوری گفتی که وقتی عربان بدانند که قریش را منظور دارید پیروانتان از آنها بسیار شود، اهل حق از اینکه کم‌باشند پیش خدا کاستی نگیرند وستمگران را از اینکه بسیار باشند به نزد خدا بیکی نیفزایند. اینکه ماعقیدهٔ حق خویش راکه به سبب آن قیام کرده‌ایم رها کنیم ودعوت ترا دربارهٔ شوری بپذیریم گناهست و زبونی و تأیید اعانت ظالم وسستی. که ما حق قریش را نسبت به این کار از دیگر عربان بیشتر نمی‌دانیم»

سوید، به‌نقل گفتار شبیب چنین ادامه داد: واگر پندارد که قرشیان نسبت به به این‌کار حقی بیشتر از دیگر عربان دارند، با وی بگو: چرا چنین است؟ اگر گفت که به سبب خویشاوندی محمد است‌صلی‌الله‌علیه وسلم، بگوی‌دراین‌صورت، به خدا، روانبود که صلحای سلف یعنی مهاجران نخستین برخاندان محمدزمامداری کنند و برخاندان ابولهب نیز، اگر جز آنها کسی به جانمانده بود. اگر آنها نمی‌دانستند که بهترین کسان به نزد خداآنست که پرهیزکارتر باشد، وبرای این‌کار شایسته‌تر از همه کسی است که پرهیزکارتر باشد وبرتر و به عهده‌کردن امورشان تواناتر، اگرنمی‌دانستند امورکسان‌را عهده نمی‌کردند. ما نخستین کسان بوده‌ایم که منکر ستم شده‌اند وخود را تغییر داده‌اندوبا احزاب جنگیده‌اند، اگر پیرو ما شود حقوق وتکالیفی همانند ما دارد واو نیز یکی از مسلمانان است واگرنشود او نیز یکی از مشرکانیست که باآنها دشمنی ونبرد می‌کنیم.

گوید: مطرف بدوگفت: «آنچه را گفتی فهم‌کردم. امروز برو تا در کار خویش بنگریم»

پس سوید برفت ومطرف کسانی از معتمدان ونیکخواهان خویش واز جمله سلیمان بن حذیفهٔ مزنی وربیع‌بن یزید اسدی را پیش خواند.

نضربن صالح‌گوید: من ویزیدبن ابی‌زیاد، آزاد شدهٔ مغیرةبن شعبه که سالار

نگهبانان بود با شمشیر بالای سروی ایستاده بودیم. مطرف با آنها گفت: «ای کسان، شما نیکخواهان ودوستان منید که به صلاح ورای نکـویتان اعتـماد دارم، به خـدا پیوسته از اعمال این ستمگران نفرت داشته‌ام وبه دل منکر آن بوده‌ام وچندان کـه توانسته‌ام به‌کردار وگفتار به تغییر آن پرداخته‌ام وچون‌گناه‌آنها بزرگی‌گرفت‌و این قوم بیامدند که باآنها نبرد می‌کنند، چنان دیدم‌که اگر یارانی داشته‌باشم ازمقاومت ومخالفت ستمگرانم چاره نیست. پس این قوم را دعوت کردم و به‌آنها چـنان و چنین‌گفتم‌آنها نیز به من چنین وچنان گفتند، مرا سر جنگ اینان نیست و اگـر از رای من وآنچه با آنهاگفته‌ام پیروی‌کنند عبدالملك وحجاج را خلع‌می‌کنم‌وسوی آنها می‌روم ونبرد می‌کنم»

مزنی‌گفت: «نه‌آنها پیروتومی‌شوند نه توپیروآنها می‌شوی پس این‌سخن‌را نهان دار وبا هیچکس مگوی»

گوید: اسدی نیز سخنانی همانند این‌گفت.

گوید: آنگاه ابن‌زیاد وایستهٔ وی زانوزد وگفت: «به خدا یك‌کلمه از آنچه میان توو اینان رفته از حجاج نهان نمی‌ماند وبرهرکلمه ده کلمه نـظیرآن اضافـه می‌کنند، به خدا اگر از حجاج برابرها گریزان شوی بکوشد تا به تـودست یابد و ترا باکسانت نابودکند،فرارکن، ازاینجاکه‌هستی‌فرارکن،که مردم مداین ازاین‌سو وآن سو،ونیزمردم اردوگاه شبیب، ازآنچه میان تووشبیب رفته سخن دارند و پیش از آنکـه امـروز را شب کنـی خبر به حجاج مسی‌رسد، پس جایی به جز مداین بجوی.»

گوید: دویار مطرف‌گفتند، رای ما نیزچنین است‌که اومی‌گوید.

مطرف به‌آنهاگفت: «شما چه می‌کنید؟»

گفتند: «دعوت ترا می‌پذیریم وبرضد حجاج وغیر حجاج ترا به جان یاری می‌کنیم.»

گوید: آنگاه به من نگریست و گفت: «تو چه می کنی؟»

گفتم: «با دشمنت نبرد می کنم تا وقتی ثبات کنی همراه تو ثبات می کنم.»

گفت: «از تو همین انتظار می‌رفت.»

گوید: مطرف ببود تا به روز سوم که قعنب پیش وی آمد و گفت: «اگر پیرو ما می‌شوی از جملهٔ مایی واگر نمی‌پذیری با تو نبرد می کنیم»

مطرف گفت: «امروز شتاب میارید که ما در اندیشه‌ایم»

گوید: آنگاه مطرف کس پیش یاران خویش فرستاد که امشب همگی‌تان حرکت کنید، و سوی دسکره روید که اینجا حادثه‌ای رخ داده است. آنگاه شبانه روان شد، یارانش نیز با وی حرکت کردند وچون به دیر یزدگرد رسید آنجا فرود آمد وقبیصة‌بن عبدالرحمان قحافی از مردم خثعم بدو رسید که وی را به همراهی خویش خواند که بیامد و بدوجامه و مرکب داد و خرجی داد، آنگاه برفت تا به دسکره جای گرفت.

گوید: وچون می‌خواست از دسکره حرکت کند، ناچار بود مقصود خویش را با یارانش در میان نهد، پس سران اصحاب خویش را فراهم آورد و خدا را یاد کرد چنانکه باید وپیمبر خدا را صلوات گفت، سپس گفت: «اما بعد، خدا جهاد را بربندگان خویش رقم زده و دستور عدل واحسان داده و در آیات منزل خویش فرموده:

تعاونوا علی البر والتقوی ولاتعاونوا علی الاثم والعدوان واتقوا الله ان الله شدید العقاب[1].

یعنی: به‌نیکی و پرهیزکاری همدستی کنید وبه بدکاری وتجاوزگری همدستی مکنید، از خدا بترسید که خدا، سنگین مجازات است.

«ومن شهادت می‌دهم که عبدالملك بن مروان وحجاج بن یوسف را خلع

۱ــ سورهٔ مائده آیهٔ ۳

کرده‌ام، هر که می‌خواهد همراه من باشد و با رای من هم‌آهنگ است با من‌بیاید که یاری بیندوحسن صحبت، وهر که خواهد هرجا می‌خواهد برود کسه خوش نـدارم کسی که سر نبرد با اهل جور ندارد همراه من بیاید، شما را به‌کتاب خدا و سنت پیمبر وی ونبرد ستمگران می‌خوانم وچون خداکار ما را فراهم‌آورد این‌کار میـان مسلمانان به شوری‌باشد که هرکه‌را خواهند برای خویش برگزینند»

گوید: پس یاران وی برجستند وبا اوبیعت کردند.

گوید: آنگاه مطرف به جای خویش رفت وکس به‌طلب‌سبرة‌بن‌عبدالرحمان و عبدالله بن کناز نهدی فرستاد وباآنها خلوت‌کرد و به همـان ترتیبی که همه یاران خویش را دعوت کرده بود، دعوتشان کرد که‌رضایت دادند، اما چون‌مطرف‌حرکت کرد باآن‌گروه از یاران مطرف که همراه داشتند پیش حجاج رفتند که با شبیب به جنگ بود وبا وی در جنگ شبیب حضور یافتند.

گوید: مطرف با یاران خویش از دسکـره حرکت‌کرد وسوی حلوان رفت حجاج‌درآن سال سویدبن عبدالرحمان سعدی را به عاملی حلوان وماسبذان‌فرستاده بود وچون خبریافت‌که مطرف‌بن مغیره سوی سرزمین وی می‌آید بدانست که اگر درکار وی ملایمت‌کند حجاج این را از اونمی‌پذیرد.

گوید: سوید مردم ولایت وکردان را برای مقابلهٔ فراهـم آورد، کردان تسپهٔ حلوان‌راگرفتند، سوید به‌طرف وی رفت وخوش داشت‌که از نبرد وی برکـنار ماند واز زحمت حجاج مصون‌ماند وبرون شدنش برای رفع بهانه بود.

عبدالله‌بن علقمه خثعمی‌گوید: وقتی حجاج‌بن جاریهٔ خثعمی شنید که مطرف از مداین سوی جبل حرکت‌کرده با نزدیك سی‌کس از قوم خویش ودیگران از دنبال وی روان شد.

گوید: من نیز جزوآنها بودم، در حلوان بدورسیدیم وجزوکسانی بودیم‌که در نبرد وی با سویدبن‌عبدالرحمان حضور داشتیم.

راوی گوید: نضربن صالح نیز این حدیث راگفته است.

عبدالله‌بن علقمه گوید: وقتی پیش مطرف‌بن مغیره رسیدیم از آمدن ما خرسند شد وحجاج‌بن حاریه را پهلوی خویش نشانید.

نضربن صالح وعبدالله‌بن علقمه گویند: وقتی سوید با همراهان خویش‌سوی آنها آمد، با پیادگان توقف کرد و آنها را از حدودخانه‌ها بیرون نیاورد، پسرخویش قعقاع را با سواران پیش فرستاد، آنروز سواران وی بسیار نبود.

نضربن صالح گوید: دیدمشان که دویست کس بودند، اما ابن علقمه گوید: از سیصد کمتر بودند.

گوید: مطرف حجاج‌بن حارثه را پیش خواند وباگروهی نزدیك به عدهٔ حریفان سوی آنها فرستاد که به طرف قعقاع رفتند و سر جنگ وی داشتند و همه سواران به نام بودند.

گوید: و چون سوید دید که به طرف پسر او آمدند غلام خویش را به نام رستم که پس از آن در دیرالجماجم پرچمدار بنی‌سعد بود و کشته‌شد، روانه کرد. وی پیش حجاج بن حارثه آمد و آهسته بدو گفت: «اگر می‌خواهید از ولایت ما به ولایت دیگر روید، بروید که ما سرنبرد شما نداریم واگر قصد ما دارید ناچاریم ازآنچه در تصرف داریم دفاع کنیم.»

گوید: وچون این را بگفت حجاج بن حارثه بدو گفت: «پیش امیرما برو وآنچه را به من گفتی با وی بگوی.»

گوید: پس رستم پیش مطرف رفت وسخنانی راکه با حجاج‌بن حارثه گفته بود با وی بگفت.

مطرف گفت: «قصد شما وولایت شما ندارم»

گفت: «پس از این راه بروتا از ولایت ما برون شوی که ما چاره نداریم‌جز اینکه مردم ببینند وبشنوند که به مقابلهٔ تو آمده‌ایم.»

گوید: پس مطرف کس به‌طلب حجاج فرستاد که بیامد وراه را پیش گرفتند تا به تپه رسیدند ومعلوم شد کردان آنجا هستند، مطرف پیاده شد، بیشتر یارانش نیز با وی پیاده شدند، از جانب راست، حجاج‌بن جاریه به طرف کردان بالا رفت و از جانب چپ سلیمان‌بن‌حذیفه بالا رفت که آنها را هزیمت کردند وکسان بکشتند و مطرف ویارانش به‌سلامت ماندند، آنگاه برفتند تا نزدیك همدان رسیدند که آنرا رها کرد واز سمت چپ سوی ماه دینار رفت.

گوید: چون برادر مطرف، حمزةبن مغیره عامل همدان بود نخواست وارد آنجا شود وحجاج نسبت به‌برادرش بدگمان شود.

گوید: وقتی مطرف وارد سرزمین ماه دینار شد به برادر خویش حمزه نوشت:

«اما بعد، خرج، بسیار شده وکار مصارف به سختی کشیده، هرچه توانی از مال وسلاح به‌برادرت کمك کن»

گوید: یزیدبن ابی‌زیادآزاد شدهٔ مغیره‌بن‌شعبه را پیش وی فرستاد که‌بیامدو شبانگاه نامهٔ مطرف را پیش حمزه رسانید که چون اورا بدیدگفت: «مادرت عزا دارت شود، مطرف را تو به کشتن دادی؟»

گفت: «فدایت شوم، من اورا به‌کشتن ندادم مطرف خودش را ومرا به‌کشتن داد، ای کاش ترا به‌کشتن ندهد»

گفت: «وای تو، کی اورا به‌این کارواداركرد؟»

گفت: «خاطرش اورا به این کار وادار کرد»

گوید: آنگاه یزیدبن ابی‌زیاد پیش حمزه نشست وما وقع را برای اونقل کرد وخبرها را بگفت‌ونامهٔ مطرف را به اوداد که بخواند وگفت: «بله، مال‌وسلاح برای اومی‌فرستم ولی پنداری این نهان می‌ماند؟»

گفت: «گمان ندارم نهان بماند»

حمزه گفت: «اگر در سودمندترین یاری، یعنی یاری علنی از او بازبمانم در آسانترین یاری، یعنی یاری نهانی، از اوبازنمی‌مانم»

گوید: پس همراه یزیدبن ابی‌زیاد برای وی مال وسلاح فرستاد ویزیدآنرا پیش مطرف آورد. ما در یکی از روستاهای ماه دینار بودیم به نام سامان که نزدیک اصفهان بود وعجمان آنجا منزل می‌گرفتند.

نضربن صالح گوید: به خدا همینکه یزیدبن ابی‌زیاد برفت شنیدم که مردم اردو می‌گفتند: «امیر کس پیش برادر خویش فرستاده که از او خرج و سلاح بخواهد.»

گوید: پیش مطرف رفتم و قضیه را با وی بگفتم که دست به پیشانی خود زد وگفت: «سبحان‌الله، سلف گوید: چیست که نهان می‌ماند؟ گوید: چیزی که نباشد.»

گوید: همینکه یزیدبن ابی‌زیاد پیش‌ما برگشت مطرف بایاران خویش حرکت کرد وبرفت تا در قم وکاشان واصفهان جای گرفت[1].

عبدالله‌بن علقمه گوید: وقتی مطرف در قم وکاشان جای گرفت و آرام شد حجاج‌بن جاریه را پیش خواند وگفت: «از هزیمت شبیب در جنگ شوره‌زار با من سخن کن آیا وقتی جنگ شدآنجا بودی یا پیش از جنگ رفته‌بودی؟»

گفتم: «نه، حضور داشتم»

گفت: «حکایت آنها را با من بگوی که‌چگونه بود؟»

گوید: و چون حکایت را بگفتم، گفت: «خوش داشتم شبیب اگر چه گمراه بود ظفر یابد وگمراهی را بکشد.»

۱ــ عبارت متن چنین است وظاهرا تشویش مطلب از درك جغرافیایی راوی است که قم و کاشان واصفهان را از آنچه هست نزدیکتر وشاید محلات وصل بهم می‌پنداشته‌ازاین گونه تساهل ها در روایات کتاب‌کم نیست.م.

گوید: پنداشتم چنین آرزو داشته بود از آنرو که امید می‌داشته بود که اگر حجاج هلاك شود، مطلوب وی انجام می‌شود.

گوید: آنگاه مطرف عاملان خویش را بفرستاد.

نضربن صالح گوید: مطرف کاری خردمندانه کرد اما تقدیر براو چیره شد.

گوید: همراه ربیع‌بن یزید به سویدبن سرحان ثقفی وبکیربن هارون بجلی نوشت:

«اما بعد، ما شما را به کتاب خدای وسنت پیمبر وی می‌خوانیم و
«نبرد با کسانی که از حق بگشته‌اند و غنیمت را خاص کرده‌اند و حکم
«کتاب را رها کرده‌اند و چون حق غلبه یافت و باطل مغلوب شد و کلمهٔ
«خدا برتر شد، این کار را میان امت به شوری نهیم که مسلمانان، شخص
«مورد پسند را برای خویش برگزینند، هر که این را از ما بپذیرد
«برادر دینی ماست ودر زندگی و مرگ دوست ماست و هر که نپذیرد
«با وی نبرد کنیم وازخدا برضد وی کمك خواهیم که همین حجت برضد
«وی مارا بس واین خسارت که از نبرد در راه خدا بازمانده اورا بس و
«این وهن که در کار خدا با ستمکاران تساهل می‌کند او را بس. خدای
«نبرد را برمسلمانان رقم زد و آنرا ناخوشایند شمرد، اما بی‌ثبات بر کار
«خدای ونبرد با دشمنان وی به رضوان اونتوان رسید.

«خدایتان قرین رحمت کند سوی حق آیید وهر که را امیداجابت
«از اودارید به‌حق دعوت کنید وهرچه را نمی‌داند بدو بشناسانید، هر که
«با رای ما موافق است ودعوت مارا می‌پذیرد ودشمن ما رادشمن خویش
«می‌داند سوی من آید خدای ما وشما را هدایت کند و توبهٔ ما و شما را
«بپذیرد که اوتوبه پذیر است ومهربان والسلام.»

گوید: وچون نامه به‌آن دو کس رسید نهانی به نزدکسانی از مردم‌ری رفتند

وپیروان خویش را دعوت کردند وبا نزدیك یکصدکس از مردم ری در خفا برون شدند که کس متوجه نشود وبرفتند تا پیش مطرف رسیدند.

گوید: براء بن‌قبیصه که عامل حجاج براصفهان بود چنین نوشت:

«اما بعد، اگر امیر راکه خدایش قرین صلاح‌بدارد به اصفهان وغیر اصفهان نیاز هست سپاهی انبوه سوی مطرف فرستدکه او و همراهانش را از میان بردارد، زیرا گروهی از یکی از شهرها سوی وی روان شده‌اندکه در جایی که‌اکنون‌هست بدوملحق شوندکه کارش مایه‌گرفته وپیروانش بسیار شده‌اند والسلام.»

گوید: حجاج بدونوشت:

«اما بعد. وقتی فرستادهٔ من پیش توآمد باکسان خویش اردو بزن و چون عدی‌بن وتاد برتوگذرکرد با یاران‌خویش‌همراه وی حرکت‌کن‌وشنوا و مطیع وی باش والسلام»

گوید: وچون براء بن قبیصه نامهٔ حجاج را خواند برون شد واردو زد.

گوید: حجاج بن یوسف کسان را بیست بیست و پانزده پانزده و ده ده بر اسبان‌بریدسوی براه بن‌قبیصه می‌فرستاد، تا نزدیك پانصدکس را پیش وی فرستاد، خود او نیز دوهزارکس داشت.

گوید: وچنان بودکه اسودبن سعد همدانی با خبر فتح حجاج درنبردی‌که‌با شبیب در شوره‌زار داشت سوی ری آمد و ازهمدان و جبال عبورکرد و چون پیش‌حمزه رسید وی عذرخویش را بگفت.

اسودگوید: خبر حمزه را به حجاج رسانیدم، گفت: «این را شنیده بودم» و در نظر گرفت اورا معزول کندامابیم‌کرد اگر تدبیر نکند مقاومت‌کند. پس کس پیش قیس‌بن سعد عجلی فرستاد که سالار نگهبانان حمزه بود، گروهی بسیار از بنی عجل و ربیعه نیز در همدان بودند فرمان ولایتداری همدان را برای قیس فرستاد و بدونوشت: «حمزه‌بن مغیره را در بندآهنین‌کن و بدار وتا دستورمن‌پیش

تو آید.»

گوید: چون فرمان حجاج پیش.قیس آمد با گروهی بسیار از عشیرهٔ خویش بیامد وچون وارد مسجد شد هنگامی بود که اقامهٔ نماز پسین راگفته بودند. باحمزه نماز کرد وچون حمزه برفت قیس‌بن سعد عجلی سالار نگهبانانش نیز با وی برفت ونامه‌ای راکه حجاج برای وی فرستاده بود به حمزه داد.»

حمزه‌گفت: «شنوایی واطاعت»

گوید: «پس‌قیس، حمزه را به‌بند کرد وبداشت وکار همدان را عهده کرد و عاملان خویش‌را برآنجا گماشت وهمه عاملان را از قوم خویش کرد وبه حجاج نوشت:

«اما بعد، امیر را که خدایش قرین صلاح بدارد خبر می‌دهم‌که حمزة بن مغیره را به‌بندآهنین کردم ودر زندان بداشتم وعاملان خویش‌را برخراج گماشتم و کار وصول را به دست‌گرفتم، اگر امیرکه خدایش محفوظ بدارد اجازه می‌دهدکه سوی مطرف روم، اجازه دهد تا با قوم خویش وکسانی از مردم ولایتم‌که اطاعت من می‌کنند با وی جهادکنم که امیدوارم پاداش جهاد از خراج گرفتن بیشتر باشد «والسلام»

گوید: وچون حجاج نامهٔ وی را بخواند بخندید وگفت: «از این ناحیه ایمنی یافتیم.»زیرا حضور حمزه در همدان برای حجاج سخت ناخوشایند بودکه بیم داشت برادر خویش را به سلاح ومال کمك دهد و نگران بودکه سرمخالفت داشته باشد و همچنان تدبیر کرد تا او را برداشت واطمینان یافت و به‌کار مطرف پرداخت.

مطرف‌بن عامرگوید: وقتی حجاج نامهٔ قیس‌بن سعد عجلی را بخواندوگفتهٔ وی را بشنیدکه اگر امیر بخواهد سوی مطرف روم وبا وی جهادکنم، گفت: «چه نفرت‌دارم از اینکه عربان در سرزمین خراج فزونی‌گیرند.»

گوید: ابن غرق گفت: «وقتی این سخن را از حجاج شنیدم دانستم که چون فراغت یابد اورا معزول می کند.»

نضربن صالح گوید: حجاج به عدی بن وتاد ایادی که عامل ری بود نوشت و دستورداد که سوی مطرف حرکت کند و بر ابن قبیصه گذر کند و چون فراهم شدند او سالار کسان باشد.

عبدالله بن سلیم ازدی گوید: در ری یا عدی بن وتاد بر نشیمنگاه وی نشسته بودم که نامهٔ حجاج پیش وی آمد که آنرا بخواند و به من داد که خواندم چنین بود:

«اما بعد: وقتی این نامه را خواندی با سه چهارم از کسانی از مردم ری که با تواند حرکت کن و بروتا درجی بر ابن قبیصه گذر کنی. آنگاه همگی حرکت کنید، وقتی تلاقی کردید، تو سالار کسانی تا وقتی که خدا مطرف را بکشد، وچون زحمت وی را از مسلمانان بس کرد، با حمایت و حفاظت و رعایت خدای به سوی عمل خویش بازگرد.»

گوید: وقتی نامه را خواندم به من گفت: «برخیز و آماده شو»

گوید: عدی برون شد و اردوزد ودبیران را خواست وسه چهارم از مردم را احضار کرد. یك جمعه نگذشت که روان شدیم وبرفتیم تا به جی رسیدیم، در آنجا قبیصهٔ قحافی به ما رسید با نهصد کس از مردم شام که عمروبن هبیره نیزجزو آنها بود.

گوید: درجی پیش از دو روز نماندیم، آنگاه عدی بن وتاد با کسانی که اطاعت وی می کردند. حرکت کرد سه هزار جنگاور از مردم ری با وی بود یك هزار جنگاور نیز با براء بن قبیصه بود که حجاج از کوفه پیش وی فرستاده بود با نهصد کس از مردم شام و نزدیك یکهزار کس از مردم اصفهان و از کردان که نزدیك به ششهزار جنگاور می‌شدند، آنگاه برفت تا به نزد مطرف بن مغیره رسید.

عبدالله‌بن علقمه‌گوید: وقتی مطرف از آمدن آنها خبر یافت برای یاران خویش خندقی زد ودر آن بودند تا وقتی سپاه بیامد.

یزید غلام عبدالله‌بن زهیرگوید: در آن وقت من با مولای خویش بودم.

گوید: عدی‌بن وتاد بیامد وکسان را بیاراست: عبدالله‌بن زهیر را بر پهلوی راست خویش نهاد، به براء بن قبیصه‌گفت: «بر پهلوی چپ باش» براء خشم آورد وگفت: «به من می‌گویی بر پهلوی چپ باشم در صورتی که من سالاری همانند تو هستم و سپاهم در پهلوی چپ است و یکه سوار مضر: طفیل بن عامر را بر آن گماشته‌ام»

گوید: این‌گفته را به عدی‌بن وتاد رسانیدند که به ابن اقیصر خشمی گفت: «برو وسالار سواران باش، سوی براء بن‌قبیصه برو وبگوبه تو گفته‌اند مطیع من باشی از پهلوی راست وپهلوی چپ وسوار وپیاده چیزی به تو مربوط نیست، تو باید دستور بگیری و اطاعت کنی و کاری خلاف رضای من نکنی که از تو دلگیر شوم.»

گوید: عدی وی را حرمت می‌کرده بود.

گوید: پس از آن عدی عمربن هبیره را برمیسره‌گماشت وبا یکصد کس از مردم شام روانه کرد که برفت وبا پرچم خویش بایستاد، یکی از یاران وی به طفیل ابن‌عامر گفت: «پرچم خود را برگیر واز ما کناره کن که اینجا محل ماست.»

طفیل‌بن عامر گفت: «من با شما مجادله نمی‌کنم، این پرچم را براء بن‌قبیصه برای من بسته که سالار ماست، می‌دانیم که یار شما سالار همهٔ جمع است اگر از این پرچم را برای این یار شما بسته مبارك است وشنواو مطیع اوییم.»

عمربن هبیره به آنها گفت: «آرام، از برادر وعموزادهٔ خویش دست بدارید، پرچم ما پرچم تواست اگر خواهی این را به تودهیم.»

گوید: هرگز دو کس را چون آنها در وضع آنروز، برد بارندیده بودیم.

گوید: عدی‌بن وتاد پیاده شد وسوی مطرف حمله برد.

عبدالله‌بن علقمه گوید: مطرف، حجاج بن جاریه را برپهلوی راست خویش نهاد، ربیع‌بن یزید اسدی را برپهلوی چپ گماشت، سلیمان‌بن صخر مزنی را بر عقبداران گماشت وخود اوپیاده شده بود و با پیادگان بود.

گوید: دیدمش که با یزیدبن ابی‌زیاد وابسته پدرش مغیره بن‌شعبه بود.

گوید: وقتی دوقوم بیکدیگر حمله بردند و به هم نزدیك شدند مطرف به بکیربن هارون بجلی گفت: «سوی آنها رو وبه کتاب خدا وسنت پیمبر دعوتشان کن واز کارهای زشتشان سرزنشان کن.»

گوید: بکیربن هارون روان شد براسب تیره رنگ میانه سال ودم بلندخود بود وزره تن وزره سروساق بند داشت ونیزه به دست. زره خویش را باسربندی سرخ از حاشیهٔ برد محکم کرده بود با صدایی بلند بانگ زد: «ای اهل قبلهٔما واهل ملت ما واهل دعوت ما، به نام خدایی که خدایی جز اونیست و از نهان شما نیز مانند آشکارتان خبردارد از شما می‌خواهیم که با ما انصاف کنید و راست گویید، برای خدا نیکخواهی کنید نه برای مخلوق، به خاطر خدای دربارهٔ مخلوق نسبت به چیزهایی که خدا از آنها می‌داند، شهادت دهید، مرا از عبدالملك‌بن مروان واز حجاج بن‌یوسف خبر دهید مگر آنها را ستمگر وتبعیض کار وتابع هوس نمی‌دانید که به موجب گمان می‌گیرند وبه‌انگیزهٔ خشم می‌کشند.»

گویند: ازهر سو بانگ برآوردند که ای دشمن خدا دروغ می‌گویی چنین نیستند.

گوید: بکیر به آنها گفت: «وای شما دروغ به خدا می‌بندید که شما را به عذابی هلاك کند، وهر که دروغ سازد نومید شود[1] وای شما آیا چیزی می‌دانید که خدا نمی‌داند از شما شهادت خواستم وخدا دربارهٔ شهادت می‌گوید: و من یکتمها

۱ــ ویلکم لاتفتروا علی‌الله کذبا فیسحتکم بعذاب و قد خاب من افتری طه آیه ۶۳

فانه آثم قلبه[۱]

«یعنی: وهر که آنرا (شهادت را) نهان کند دل وی گناهکار است.»

گوید: صارم غلام عدی‌بن‌وتاد وپرچمدار وی بیامد وبه بکیربن هارون‌بجلی حمله برد ویا شمشیر نبرد کردند، ازضربت غلام عدی کار نساخت، بکیر اورا با شمشیر بزد وبکشت. آنگاه پیش آمد وگفت: «سواری در مقابل‌سواری»اماهیچکس سوی وی نیامد و او رجزی خواند به این مضمون:

«ای صارم!

«با شمشیری تیز روبروشدی

«وشیری یال‌دار»

گوید: آنگاه حجاج‌بن جاریه که برپهلوی راست بود به عمربن هبیره که درپهلوی چپ بود وسالار آن طفیل‌بن عامر بود حمله برد وبا طفیل روبه‌رو شد، وی وطفیل دوستان نزدیك بودند، وقتی همدیگر را شناختند که شمشیر به‌قصد همدیگر بالابرده بودند ودست بداشتند.

گوید: دوگروه مدتی دراز نبرد کردند، عاقبت پهلوی چپ عدی بن وتاد از جای برفت اما نه چندان دور، وحجاج‌بن جاریه به‌جای خویش باز رفت.

گوید: پس از آن ربیع بن‌یزیدبه عبدالله‌بن زهیر حمله برد ومدتی دراز نبرد کردند، عاقبت کسان به مرد اسدی حمله بردند واورا بکشتند.

گوید: پهلوی چپ مطرف‌بن مغیره عقب رفت تا به نزد وی رسید، آنگاه عمربن هبیره به حجاج‌بن هبیره ویاران وی حمله برد ومدتی دراز نبرد کرد، حجاج احتیاط خویش بداشت تا به نزد مطرف رسید.

گوید: ابن اقیصر خثعمی با سواران به سلیمان‌بن صخر مزنی حمله برد واو را بکشت. سواران آنها برفتند تا به نزدیك مطرف رسیدند وآنجاگروه سواران به

۱ــ بقره آیهٔ ۲۸۳

سختی نبرد کردند تا جنگ به نزدیك مطرف رسید.

نضربن صالح گوید: آنروز مطرف بانگشان می‌زد که ای اهل کتاب بیایید به گفتاری دل نهید که میان ما وشما متبع باشد که جزخدا را نپرستیم و کسی را باوی شریك نکنیم وبعضی از ما بعضی را غیر خدا به خدایی نگیرد اگر پشت کردند بگو گواه باشید که ما گردن نهادگانیم[1].

گوید: وهمچنان نبرد کرد تا کشته شد وعمربن هبیره سرش را بریدگویند هموری را کشته بود و چنان بود که چند کس سوی وی رفته بودند ، اما عمربن هبیره سراورا برید وپیش عدی‌بن وتاد یزدکه به وسیلهٔ آن حرمت یافت.

گوید: آنروز عمروبن هبیره نبرد کرد و کوششی شایسته کرد.

ابومخنف گوید: حکیم‌بن ابی‌سفیان ازدی می‌گفت که یزیدبن ابی‌زیاد آزاد شدهٔ مغیرةبن شعبه‌را که پرچمدار مطرف بود کشته بود.

گوید : وارد اردوگاه مطرف شدند، مطرف عبدالرحمان‌بن عبدالله ازدی را براردوگاه خویش گماشته بود که کشته‌شد. وی مردی پارسا وزاهد و عفیف بود.

ابومخنف گوید: زیدغلام آنهامی گفت. سروی راهمراه ابن اقیصر خثعمی دیده بود. گوید، خود داری نتوانستم وگفتم: «به خدا اوراکه نمازگزار وعابد بود وباد خدا بسیار می کرد کشته‌ای»

گوید: پس اوسوی من آمد وگفت: «تو کیستی؟»

گوید: مولای من گفت: «چه شده؟»

گوید: ابن اقیصر سخن مرا با اوبگفت.

گفت: «عقلش کم است»

گوید: عدی کسائی از مردم سخت کوش را پیش حجاج فرستادکه حرمتشان

۱ـ «یا اهل الکتاب تعالوا الی کلمة سواء بیننا وبینکم الانعبد الاالله و لانشرك به شیئا ولا یتخذبعضنا بعضا اربابا من دون الله فان تولوا فقولوا اشهدوابانا مسلمون. آل عمران ـ ۶۴

کرد وباآنها نکویی کرد.

گوید: وقتی عدی به ری باز رفت مردم بجیله پیش وی آمدند وبرای بکیر ابن‌ماهان امان‌خواستند که امانش داد. مردم ثقیف نیز برای سویدبن سرحان ثقفی امان خواستند که امانش داد. هرکس که با مطرف بوده بود عشیره‌اش برای او امان خواستند که امانشان داد ونکورفتاری کرد.

گوید: وچنان بود که کسانی از یاران مطرف را در اردوگاه وی محاصره کرده بودند که بانگ زدند: «ای براء برای ما امان بگیر. ای براء برای ما وساطت کن.»

براء برای آنها وساطت کرد که عدی وساطت وی را پذیرفت. هم او بسیار کس اسیر گرفته بود که همه را آزاد کرد.

ابومخنف گوید: نضر بن صالح می‌گفت که نه حلوان پیش سوید بن عبدالرحمان رفته بود که حرمتش کرده بود وعزت داشته بود، پس از آنسوی کوفه رفته بود.

عبدالله بن علقمه گوید: حجاج‌بن‌جاریه خثعمی به ری آمد که جزو دیوان آنجا بود، از عدی برای وی امان خواستند که گفت: «این مردی مشهور است که با یار خویش شهرت یافته واین نامهٔ حجاج است که دربارهٔ وی به من‌نوشته.»

عبدالله‌بن زبیر گوید: من از جمله کسانی بود که با عدی دربارهٔ حجاج بن جاریه سخن کردند واونامهٔ حجاج‌بن یوسف را برون آورد که چنین بود:

واما بعد، اگر خدا حجاج‌بن جاریه راکشته خدایش لعنت کندکه همین را می‌خواهم وخوش دارم واگر زنده است آنجا وی را بجوی و به‌بندکن وپیش من فرست، ان‌شاءالله والسلام»

گوید: عدی به ماگفت: «دربارهٔ وی به من نوشته‌اند وناچار باید شنید و اطاعت کرد، اگر دربارهٔ اوبه من ننوشته بودند به خاطر شماامانش می‌دادم ودست

از اومی‌داشتم و به‌طلب وی برنمی‌آمدم.»

گوید: حجاج‌بن جاریه همچنان ترسان بود تا عدی‌بن وتاد معزول شد و خالدبن عتاب بیامد که پیش اورفتم ودربارهٔ حجاج سخن کردم که امانش داد.

ابوجعفر گوید: در این سال میان ازارقه، یاران قطری‌بن‌فجاه، خلاف افتاد، بعضی از آنها با قطری مخالفت کردند واز اوجدا شدند وبا عبدرب الکبیر بیعت کردند وبعضی دیگر بربیعت قطری بماندند.

سخن از سبب وقوع اختلاف میان خوارج از ازارقه که موجب هلاکشان شد

یوسف‌بن یزید گوید: مهلب از آن پس که حجاج، عتاب بن ورقا را از اردوی وی ببرد نزدیك یك سال در شاپور ببود وبا قطری ویارانش، خوارج ازارقه، نبرد کرد، آنگاه در نبرد بستان به‌آنها حمله برد و نبردی سخت کرد.

گوید: کرمان در تصرف خوارج بود و فارس در تصرف مهلب بود وآنجا که بودند به سختی افتادند که از راه فارس چیزی به‌آنها نمی‌رسید و از ولایت خویش دور افتاده بودند. پس حرکت کردند وسوی کرمان رفتند. مهلب ازپی‌آنها برفت ودر جیرفت جای گرفت. جیرفت شهر معتبر کرمان بود. مهلب بیشتر از یك سال آنجا با خوارج نبرد کرد واز همه فارس بیرونشان راند. و چون همهٔ فارس به تصرف مهلب‌آمد حجاج عاملان خویش راآنجا فرستاد واز مهلب بگرفت و چون این خبر به‌عبدالملك‌بن مروان رسید به حجاج نوشت:

«اما بعد، خراج کوهستان فارس را به دست‌مهلب‌واگذار که‌سپاه
«را نیرویی باید وسپاهدار راکمکی باید. ولایت‌فسا ودارا بگرد وولایت
«استخر را به وی واگذار»

گوید: پس حجاج فارس را به مهلب واگذاشت و مهلب عاملان خویش را

بر آنجا گماشت که مایهٔ پیروزی او بر ضد دشمن و سامان کار وی بود.

شاعر ازدی در مقام عتاب با مهلب شعری دارد به این مضمون:

«ما از قصرهای دارابگرد دفاع می کنیم

«و برای مغیره ورقاد خراج می گیریم»

رقادبن زیاد مردی از طایفهٔ عتیك بود که به نزد مهلب حرمت داشت.

گوید: حجاج، براء بن قبیصه را سوی مهلب فرستاد و بدو نوشت:

« اما بعد، به خدا چنانکه می‌دانم اگر می‌خواستی این خارجیان

«از دین گشته را در هم می کوفتی ولی ادامهٔ بقای آنها را دوست داری

«که زمین اطراف خویش را بخوری، براء بن قبیصه را فرستادم تا ترا

«به حمله سوی آنها وادارد وقتی سوی تو آمد با همه مسلمانان به آنها

«حمله‌بر و با آنها به سختی نبرد کن واز تعلل وياوه‌گویی وچیزهایی که به

«نظر من برای تو نه رواست ونه مجاز درگذر، والسلام»

گوید: مهلب پسران خویش را هرکدام باگروهی سوار روانه کرد ومردم‌را به‌ترتیب پرچمهایشان وصفهایشان وناحیه‌هاشان روانه کرد.

گوید: براءبن قبیصه‌بیامد که اورا برتپه‌ای‌نزدیك آنهاجای دادکه آنهارا ببیند. دسته‌های سوار به سواران خوارج حمله آغاز کردند. پیادگان نیز به‌پیادگان حمله بردند واز نماز صبح تا نیمروز نبردی بسیار سخت کردند آنگاه برفتند.

گوید: براء بن‌قبیصه پیش مهلب آمد وبه اوگفت: « به خدا هرگز نه سوارانی مانند پسران تودیده‌ام ونه در میان عربان سوارانی همانند سواران تو، و نه قومی صبور و دلیر چون اینان که با تو نبرد می کنند به خدا عذر تو مقبول است.»

گوید: مهلب نیز باکسان بازگشت و چون هنگام پسین رسید، مهلب با مردم وپسران خویش وگروههای سواره سوی خوارج رفت ومانند بار اول باآنها نبرد

کردند.

ابوطلحه گوید: یکی از گروههای سوار آنها به مقابلهٔ یکی از گروه های سوار ما آمد و نبرد میانشان سخت شد وهیچیك ازدو گروه از جای نرفت و نبرد کردند تا شب میانشان حایل شد. یکی از آنها به دیگری گفت: «شما از کدام طایفه‌اید؟»

گفتند: «از بنی‌تمیم»

آنها گفتند: «ما نیز از بنی‌تمیم هستیم»

گوید: وشبانگاه برفتند ومهلب به براء گفت: «چه دیدی؟»

گفت: «قومی را دیدم که مگر خدا ترا برضدآنها کمك کند»

گوید: مهلب با براءبن قبیصه نکویی کرد وجایزه ومرکب وجامه داد و بگفت تاهزار درم بدودادند. آنگاه براء سوی حجاج رفت ومهلب را معذوردانست وآنچه را دیده بود با وی بگفت.

گوید: آنگاه مهلب به حجاج نوشت:

«اما بعد، نامه امیر، که خدایش قرین صلاح بدارد رسید که مرا «درکار این‌خوارج‌برون شده ازدین، متهم داشته بود و دستور داده بود «بدانها حمله برم وفرستادهٔ وی را شاهدکنم، چنین کردم، از فرستادهٔ «خویش بپرسدکه چه دیده، به خدا اگر من قدرت نابودکردن آنها «یاراندنشان را از اینجاکه هستند داشتم واز این کار دست بداشته‌بودم‌با «مسلمانان خیانت‌کرده بودم ویا امیرمومنان وفانکرده بودم ونیکخواه «امیرکه خدایش قرین صلاح بدارد نبودم، خدا نکند رای من چنین‌باشد «ودر پیشگاه خدا چنین خطایی کرده باشم والسلام.»

گوید: پس ازآن مهلب هیجده ماه‌آنجا بود وبا خوارج بجنگیدکه آنها را هزیمتی نکرد ودر هیچ نبردی چنان نشدکه سپاه عراق را چنان آسیب زنندکه وا-

بمانند واز جنگ خوارج دست بدارند.

گوید: سپس چنان شد که یکی از خوارج به نام مقعطر از مردم بنی ضبه که عامل قطری بریکی از نواحی کرمان بود با یك دسته از آنها به‌جایی می‌رفت‌ویکی از خوارج راکه مردی دلیر بود و به وی دلبسته بودند بکشت.

گوید: خوارج پیش قطری دویدند واین را بدوخبر دادند وگفتند مردضبی را به دست ما بده تا اورا به قصاص یارمان بکشیم.

قطری‌گفت: «رای من این نیست که با یکی که تأویلی کرده ودر کار تأویل خطاکرده چنین کنم. رای من این نیست که اوراکه از مردم معتبر شماست‌ومیان‌شما سوابق درأز دارد بکشید»

گفتند: «باید بکشیم.»

گفت: «نه»

گوید: میانشان‌اختلاف افتاد وعبدرب‌الکبیر را سالار خویش کردندوقطری را خلع کردند. دسته‌ای از آنها نزدیك به‌یك چهارم یا پنجم باقطری بیعت کردند و نزدیك به یك ماه صبح وشب با هم نبرد کردند.

گوید: مهلب اینرا برای حجاج نوشت بدینگونه:

« اما بعد، خدا صولت خوارج را میان خودشان افکند،
« بیشترشان قطری را خلع کرده‌اند و با عبدرب‌الکبیر بیعت کرده‌اند و
«دسته‌ای از آنها با قطری مانده‌اند و صبح وشب با همدیگر نبرد
« می کنند و امیدوارم که این کارشان سبب هلاکشان شود ان شاء الله
«والسلام.»

گوید: حجاج بدو نوشت:

« اما بعد، نامهٔ تو به من رسید که نوشته بودی میان خوارج اختلاف افتاده، وقتی این نامه به تو رسید، در همین حال اختلاف وجداییشان به‌آنها حمله‌بر، مبادا

اتفاق کنند ومقابله آنها برای توسخت‌تر شود، والسلام»

گوید: مهلب برای حجاج نوشت:

«اما بعد. نامه امیر به من رسید وهرچه را در آن بود فهم کردم.
«رای من این نیست که تا وقتی که همدیگر را می کشند، وشمار یکدیگر
«را می کاهند باآنها نبرد کنم. اگر براین حال ماندند همانست که
«می‌خواهیم ومایهٔ هلاکتشان است واگر فراهم‌آمدند، چنین نشود تا
«همدیگر را ضعیف کرده باشند سپس به‌آنها حمله برم که زبونترند و
«شوکتشان کمتر است. انشاءالله. والسلام»

گوید: پس حجاج اورا واگذاشت ومهلب خوارج را رها کرد که تا یکماه نبرد کردند و باآنها کاری نداشت.

گوید: پس از آن قطری با پیروان خویش سوی طبرستان رفت وهمگیشان با عبدربالکبیر بیعت کردند. در این وقت مهلب به‌آنها حمله برد که با وی سخت نبرد کردند وچنان شد که خدای آنها را بکشت واز آنها جز اندکی جان به در نبرد. اردوگاهشان با هرچه در آن بود به تصرف آمد واز آنها اسیر گرفتند که مسلمانان را اسیر می گرفته بودند.

ابوجعفر گوید: هلاکت قطری وعبیدة بن هلال و عبدرب الکبیر و ازارقه‌ای که باآنها بودند در همین سال رخ داد.

سخن از سبب هلاکت ازارقه

سبب قضیه چنان بود که وقتی کار ازارقه که خبرشان را همین پیش بگفتیم به سبب اختلافی که در کرمان میانشان رخ داد به پراکندگی کشید وبعضی‌شان با عبدربالکبیر شدند و بعضی‌شان با قطری بودند وکار قطری سستی گرفت به

آهنگ طبرستان روان شد. خبر به حجاج رسید و چنانکه در روایت یونس بن یزیدآمده سفیان‌بن ابرد را با سپاهی انبوه از مردم شام به تعقیب قطری فرستاد.

گوید: سفیان‌برفت‌تابه‌ری رسید وازپی‌خوارج روان‌شد.

گوید: حجاج به اسحاق‌بن محمدبن اشعث، سالار سپاهی از مردم کوفه که در طبرستان بود نوشت که شنوا ومطیع سفیان باش واسحاق نیز با سفیان به‌تعقیب قطری حرکت کرد ویرفتند تا در یکی از دره‌های طبرستان بدورسیدند وباوی نبرد کردندکه یارانش از اطراف وی پراکنده شدند. قطری در پایین دره از اسب‌بیفتاد وبغلطید تا به عمق دره رسید.

معاویةبن محصن کندی‌گوید: دیدمش‌که افتاد امانشناختمش. پانزده‌زن‌عرب را دیدم‌که به زیبایی ومنظر و وضع نکو چنان بودندکه پروردگارت خواسته بود، پیرزنی نیز باآنها بود. من به‌آنها حمله بردم وآنها را پیش سفیان‌بن ابرد بردم و چون نزدیك وی رسیدیم، پیرزن با شمشیر خویش مرا به یکسوزد وباآن به گردنم زدکه زره سر را بدرید وپوست گلویم را برید شمشیر را برگرفتم وبه صورتش زدم‌که پوست سرش را درید وبیجان بیفتاد. زنان جوان را پیش سفیان برمردم که ازکار پیر زن بخندید وگفت: «چرا این زن راکه خدایش زبون بداردکشتی؟»

گفتم: «خدایت قرین صلاح بدارد مگر ندیدی چگونه به من ضربت‌زد، به خدا نزدیك بود مرا بکشد.»

گفت: «به خدا دیدم وترا از این‌کارکه کردی ملامت نمی‌کنم خدایش‌لعنت کند.»

گوید: یکی از بومیان، آنجاکه قطری غلطیده بود به نزد وی رفته‌بودکه‌گفته بود: «آبم ده» که سخت تشنه بود.

بومی‌گفته بود: «چیزی به من بده‌تاآبت دهم»

گفته بود: «وای تویه خدا جز این سلاح‌که می‌بینی چیزی همراه ندارم‌که

اگر آب برایم بیاری آنرا به تو می‌دهم.»

گفته بود: «نه، هم اکنون سلاح را به من بده»

گفته بود: «نه، اول آب برایم بیار»

گوید: پس مرد بومی رفته بود واز بالا سنگی بزرگ به طرف قطری غلطانیده بود که به تهیگاهش خورده بود وناکارش کرده بود، آنگاه کسان را بانگ زده بود که سوی وی رفته بودند. بومی قطری را نمی‌شناخته بود ولی به سبب وضع نکووسلاح کاملش، اورا از معتبران قوم پنداشته بود. چند کس ازمردم کوفه واز جمله سورة‌بن ابجر تمیمی وجعفربن عبدالرحمان بن مخنف وصباح‌بن محمد ابن‌اشعث وبادام آزاد شدهٔ بنی‌اشعث وعمربن ابی‌صلت وابستهٔ بنی‌نصربن معاویه که از دهقانان بود سوی قطری رفته بودند واورا کشته بودند.

گوید: همهٔ این کسان مدعی کشتن قطری بودند، ابوالجهم‌بن کنانهٔ کلبی پیش آنها آمد وگفت: «سر را به من دهید تا توافق کنید»

پس سررا بدودادند که پیش اسحاق‌بن محمد برد که سالار مردم کوفه بود. جعفربه سبب کدورتی که از پیش در میان بوده بود پیش وی نرفت که با اوسخن نمی‌کرد. جعفر جزوهمراهان سفیان‌بن ابرد بود وبا اسحاق نبود وی به ری سالار ناحیهٔ شهریان بوده بود وچون سفیان یرمردم ری گذشت به دستور حجاج یکه سوارانشان را انتخاب کرد وهمراه خویش برد. وقتی آن جماعت با سر بیامدند و دربارهٔ آن به‌نزداسحاق دعوی آغازیدند اما سر به دست ابی‌الجهم‌بن کنانه کلبی بود بدوگفت: «سر را تو ببرواین اختلاف گویان را رها کن.»

گوید: ابوالجهم سرقطری را ببرد تا به نزد حجاج رسید. پس از آن سر را پیش عبدالملک‌بن مروان برد که وی را به صف دوهزاری‌ها بردند ومقرری شیر-خوارگرفت یعنی برای خردسالانش در دیوان مقرری تعیین شد.

گوید: آنگاه جعفر پیش سفیان آمد وگفت: «خدایت قرین صلاح بدارد

قطری پدر مرا کشته بود واندیشه‌ای جز اونداشتم مرا با این کسان که دعوی کشتن وی کرده‌اند فراهم آر وازآنها بپرس مگر من پیشا پیش آنها نبودم که پیشدستی کردم وضربتی بدوزدم که از پای درآمد، سپس آنها آمدند وبا شمشیرهای خویش او را بردند اگر این را پذیرفتند راستی آورده‌اند واگر نپذیرفتند من به خدا قسم یاد می‌کنم که قاتل قطری بوده‌ام واگر نمی‌خواهند آنها قسم یاد کنند که قاتل وی بوده‌اند وازآنچه من می‌گویم خبر ندارند وحقی در این کار ندارم.»

گفت: «اکنون که ماسر را فرستاده‌ایم آمده‌ای؟»

گوید: آنگاه جعفر از پیش وی برفت و یارانش بدوگفتند، «به خدا از میان این گروه قاتل قطری بودن به تو بیش از همه برازنده است.»

گوید: «پس ازآن سفیان‌بن ابرد سوی اردوگاه عبیدة‌بن هلال رفت که در قومس در قصری حصاری شده بود که اورا محاصره کرد و روزی چند با وی بجنگید. آنگاه سفیان ما را بسوی آنها برد که در میانشان گرفتیم و بانگزن خویش را بگفت که بانگشان زد که هر کس یار خویش را بکشد وپیش ما آید در امان است.

گوید: آنها را همچنان در محاصره داشت تا به سختی افتادند واسبان خویش را بخوردند، آنگاه به مقابلهٔ وی بیرون شدند که همه را بکشت وسرهاشان را پیش حجاج فرستاد.

گوید: آنگاه سفیان وارد دنباوند وطبرستان شد وآنجا بیود تاحجاج پیش از جنگ جماجم اورا معزول کرد.

ابوجعفر گوید: در این سال بکیربن وشاح سغدی، امیة‌بن‌عبدالله بن‌خالد را بکشت.

سخن از اینکه چرا بکیربن وشاح امیةبن عبدالله راکشت

سبب این، چنانکه در روایت‌مفضل‌بن محمد آمده چنان بودکه امیةبن‌عبدالله که عامل عبدالملك برخراسان بود، بکیر را به غزای ماوراءالنهر گماشت. پیش از آن نیز وی را ولایندار طخارستان کرده بود. بکیر برای حرکت، لوازم آماده کرد ومخارج بسیار کرد امابجیربن ورقاءصریمی از اوپیش امیه بدگویی کرد.چنانکه از پیش بیان کردم وامیه بگفت تا بکیر به‌جای ماند.

گوید: پس از آن وقتی اورا به غزای ماوراءالنهر گماشت آماده شد وبـرای فراهم‌آوردن اسب وسلاح به خرج افتاد واز مردان وبـازرگانان سغد وام‌گرفـت آنگاه بجیر به امیه‌گفت اگر نهرمیان تو واو فاصله شد وشاهـان را بدیـد خلیفه را خلع‌کند وبه سوی خویش دعوت‌کند، امیه‌کس فرستادکه به جای باش شایدمن به غزا روم وهمراه من باشی.

گویند: پس بکـیر خشم آورد و گفت : «گویـی در صدد زیـان زدن من است.»

گوید: وچنان بودکه عناب‌بن لقوه غدانی وام گرفته بود تا با بکیرحرکت کند وچون به جای ماند، طلبکاران وی راگرفتندکه به زندان افتاد وبکیر قرض‌او را پرداخت‌که از زندان درآمد. پس از آن امیه برای غزا آماده شد.

گوید: امیه بگفت تا لوازم فراهم‌کنند وبه غزای بخارارود: آنگاه به ترمذ رودکه موسی‌بن عبدالله‌بن خازم‌آنجا بود. پس مردم‌آماده شدند و لـوازم فراهـم آوردند وامیه پسر خویش زیاد را برخراسان جانشین‌کرد. بکیر نیز با اوحرکـت کرد. درکشماهن اردو زد و روزی چند بماند، آنگاه دستور حرکت داد.

بجیرگفت: «بیم دارم مردم به جای مانند به بکیر بگوی‌از دنبال‌بیاید ومردم

را روانه کند»

گوید: پس امیه به‌بکیر دستور داد واوبر دنباله بیامد تا به نهر رسید امیه‌بدو گفت: «بکیر عبور کن»

عتاب‌بن لقوهٔ غدانی گفت: « خدای امیر را قرین صلاح بدارد عبور کن و کسان از پی‌توعبور کنند»

گوید: پس امیه عبور کرد وکسان پس از اوعبور کردند.

گوید: آنگاه امیه به‌بکیر گفت: « بیم دارم پسرم قلمرو خویش را مضبوط ندارد که پسری است نوسال، سوی مروبازگرد وکار آنجا را عهده کن که تو را بر آن می‌گمارم، پسر مرا رونق بده وبه‌کار وی پرداز»

گوید: بکیر سوارانی از مردم خراسان راکه می‌شناخت و به‌آنها اعتماد داشت برگزید واز نهر عبور کرد.

گوید: سپس امیه سوی بخارا رفت مقدمهٔ سپاه وی با ابوخالد ثابت وابستهٔ خزاعه بود.

گوید: وقتی بکیر عبور کرد وامیه برفت عتاب‌بن لقوه به بکیر گفت: «خودمان وعشایرمان را به‌کشتن دادیم تا خراسان را مضبوط داشتیم، آنگاه امیری از قرشیان می‌جستیم که کار مارا فراهم‌آرد اما امیری آمدکه با مابازی می‌کند واز زندانی به‌زندانی می‌برد.»

بکیر گفت: «رای توچیست؟»

گفت: «این کشتی‌ها را بسوزان وسوی مروبرو وامیه را خلع کن و در مرو بمان که تا مدتی آنجا را بخوری.»

گوید: احنف بن عبدالله عنبری گفت: « رای درست همین است که عتاب آورد.»

بکیر گفت: «بیم دارم این سواران که با منند به هلاکت رسند.»

گفت: «از نبودن مردان‌بیم داری، اگر اینان‌که با تواند هلاك شوند من از مردم مروهرچه بخواهی میارم»

گفت: «مسلمانان به هلاکت می‌افتند»

گفت: «همین بس است‌که بانگزنی بانگ زندکه هرکه تسلیم شود خراج از اویرمی‌دارم وپنجاه هزارکس ازنمازگزاران بیایندکه نسبت به‌تواز اینان شنوا‌تر باشند ومطیع‌تر.»

گفت: «امیه وهمراهان وی هلاك می‌شوند»

گفت: «چرا هلاك شوند، لوازم وکس ودلیری وسلاح وسایل کامل دارندکه از خویش دفاع کنند تا به‌چین رسند.»

گوید: پس بکیرکشتی‌ها را بسوخت وبه مروبازگشت وپسر امیه رابگرفت وبه زندان‌کرد ومردم را به خلع امیه خواندکه پذیرفتند.

گوید: امیه خبر یافت ویا مردم بخارا در مقابل اندك فدیه‌ای صلح‌کرد و بازگشت وبگفت تا برای وی کشتی‌بگیرندکه‌گرفتند وفراهم‌آوردند.

گوید: امیه به‌سران تمیم‌که همراه وی بودندگفت: «از کار بکیر شگفتی نمی‌کنید، من به خراسان‌آمدم، مرا از اوبیم دادند وبرضد او سخن‌آوردند واز او شکایت‌کردند واموالی راکه برده بود یادکردند، از همهٔ اینها چشم پوشیدم و به جستجو ازکار وی وعاملانش نپرداختم. آنگاه نگهبانی را براو عرضه‌کردم‌که نپذیرفت ومعافش داشتم سپس‌اورا ولایتدارکردم، اما مرا از اوبیم دادندکه‌گفتم بماند واین به سبب حسن نظر با اوبود. آنگاه وی را سوی مروپس فرستادم وکار را بدوسپردم واین همه راکفران‌کرد ومرا چنانکه می‌بینید عوض داد.»

گوید: جمعی با وی‌گفتند: «ای امیر، این‌کار اونبود، عتاب‌بن لفوه‌بدوگفته بودکشتی‌ها را بسوزاند.»

گفت: «عتاب‌بن لفوه چیست؟ مگر عتاب یك مرغ‌بیشتر است؟»وچون‌سخن

وی به‌عتاب رسید در این باب شعری گفت به این‌مضمون:

«مرغان جوجه‌دار را سیکروخواهی دید

«ای فرومایه تر از همه عربان

«کار خویش را از روی ترس وسستی رها کردی

«واز روی حماقت سوی ما آمدی

«وقتی کوههای سعد را مقابل خویش دیدی

«از مقابل موسی ونوح بازگشتی.»

گوید: وقتی کشتی‌ها آماده شد امیه عبور کرد وسوی مرو آمد وموسی‌بن عبدالله را واگذاشت وگفت:«خدایا بابکیر نیکی کردم ونیکی مرا سپاس نداشت و با من چنان کرد، خدایا زحمت وی را از من‌بردار.»

گوید: شماس‌بن زیاد که پس از کشته شدن ابن‌خازم از سیستان بازآمده‌بود وبا امیه به غزا رفته بودگفت: «ای امیر زحمت وی را از تو برمی‌دارم انشاءالله.»

گوید: امیه شماس را باهشتصد کس از پیش فرستادکه برفت‌تابه باسان‌فرود آمد که از آن بنی نصربود، بکیر به مقابلهٔ وی‌آمدکه مدرک‌بن انیف را همراه داشت اما پدر مدرك همراه شماس بود. بکیر گفت: «در میان مردم تمیم کسی جزتو نبودکه با من نبردکند؟»و اورا تحقیر کرد.

شماس بدوپیغام داد: «تو حقیرتر وبدعمل تر از منی که با امیه وفا نکردی وسپاس نیکی وی را نداشتی که وقتی آمد حرمتت کرد ومتعرض تو وهیچیك از عاملانت نشد.»

گوید: پس از آن بکیر به اوشبیخون زد وجمع وی راپراکنده کرد وگفت: «کسی‌از آنها رامکشید، سلاحشان را بگیرید» وچنان‌شدکه وقتی کسی رامی‌گرفتند سلاحش را می‌گرفتند ورها می‌کردندکه پراکنده شدند.

گوید: شماس به دهکده‌ای از آن مردم طی به نام بوینه فرود آمد، امیه‌بیامد

ودر کشماهن جای گرفت. شماس‌بن دثار پیش وی باز رفت. آنگاه امیه ثابت‌بن‌قطبه وابسته خزاعه را پیش فرستادکه بکیر با وی مقابل شد وثابت را اسیر کرد و جمع اورا پراکنده کرد وخود اورا به سبب منتی که بروی داشته بود رها کرد.

گوید: ثابت پیش امیه بازگشت، آنگاه امیه یاکسان بیامدکه بکیر با وی بجنگید. ابورستم خلیل‌بن اوس عبشمی سالار نگهبانی بکیربودکه در آنروزسخت بکوشیدکه بدوبانگ زدند: «ای سالار نگهبانی عارمه!» عارمه کنیز بکیر بود. واو عقب رفت. بکیر بدوگفت: «بی‌پدر بانگ این قوم ترا از جای نبردکه عارمه نری داردکه از اودفاع کند، پرچم‌خویش را پیش بیر.»

گوید: پس بجنگیدند تا بکیر عقب نشست و وارد حصار شد و در بازار قدیم جای گرفت، امیه نیز در یاسان جای‌گرفت. تلاقی در میدان یزید می‌شد. یك روز عقب نشستند وبکیر ازآنها حمایت کرد، روز دیگر در انتهای‌میدان تلاقی شد وپای یکی از مردم بنی‌تمیم ضربت خوردکه آنرا به زمین می کشید. هریسم از او حمایت می کرد. وی‌گفت: «خدایا مددمان‌کن وفرشتگان را به‌کمك ما فرست.»

گوید: هریم بدوگفت: «ای مرد، از خویشتن دفاع کن‌که فرشتگان به تو نمی‌پردازند» و اوحمله برد وباز همان سخن را بگفت که خدایا فرشتگان را به کمك ما فرست.

هریم‌گفت: «با این سخن ما را واگذار تو را با فرشتگان وا می‌گذارم و او را حفاظت‌کرد تا به‌کسان پیوست.

گوید: یکی از مردم بنی تمیم بانگ زد: «ای امیه رسواکننده قریش.»

گوید:«امیه سوگند یادکردکه اگر به اودست یافت سرش را ببرد.»وچون‌به اودست یافت وی را مابین دوپنجره شهر سربرید.

گوید: روز دیگر تلاقی شد. بکیربن وشاح ضربتی به سرثابت بن قطبه زد وبانگ‌زد:«من‌این‌وشاحم.»

گوید: حریث بن‌قطبه برادر ثابت به‌بکیر حمله برد که بکیر عقب رفت و یارانش هزیمت شدند، حریث به تعقیب بکیر رفت تا به‌نزد پل رسید وبانگ زد: «بکیر کجا می‌روی.»وبکیر بدو حمله برد. حریث ضربتی به سر او زد که زره سر را برید وشمشیر به‌سرش‌رسید که از پای بیفتاد ویارانش اورا برداشتند وبه شهر بردند.

گوید: بدین ترتیب با آنها نبرد می کردند. صبحگاهان یاران بکیرمی آمدند آراسته، درجامه های رنگین وروپوشها وزیر جامه های زردوسرخ، واطراف شهر می‌نشستند وبانگزنی بانگ می‌زد هر که تیری سوی ما اندازد سر یکی‌ازفرزندانش وکسانش را به‌طرف اومی‌اندازیم وهیچ کس تیربه‌آنها نمی‌انداخت.

گوید: بکیر نگران شد وبیم کرد که اگر محاصره دراز شود مردم از یاری اوبازمانند از این روصلح خواست وآن را خوش داشت . یاران امیه نیز ایسن را خوش داشتند که کسانشان در شهر بودند وبه امیه‌گفتند: «با وی صلح کن.»

گوید: وچنان بود که امیه سلامت را دوست داشت و با بکیر صلح کرد که چهار صدهزاربابت او بپردازد ویارانش را چیز دهد و اورا به هریك از ولایتهای خراسان که خواست، برگمارد و سخن بجیر را در بارهٔ اونشنود و اگر از او بدگمان بود به مدت چهل روز در امان باشد تا از مرو برون شود.

گوید: امیه برای بکیر از عبدالملك‌امان‌گرفت وبرای وی خطی بردرسنجان نوشت وامیه وارد شهر شد.

گوید: کسانی می‌گویند بکیر همراه امیه به غزا نرفت ، بلکه وقتی امیه به غزا می‌رفت وی را برمرو جانشین‌کرد، پس بکیر اورا خلع‌کرد. امیه بازآمد و با وی نبردکردسپس با وی‌صلح کرد و وارد مروشد.

گوید: امیه به تعهد خویش درباره بکیر عمل کرد ومانند پیش وی راحرمت می کرد واجازه ورود می‌داد.

گوید: امیه کس فرستاد وعتاب بن لقوه را پیش خواند وبدو گفت: «تو بودی که چنان مشورت دادی؟»

گفت: «خدا امیررا قرین صلاح بدارد، آری.»

گفت: «چرا؟»

گفت: « دستم تهی بود و قرض بسیار داشتم و از طلبکاران به زحمت بودم.»

گفت: «وای تومسلمانان را به جان هم انداختی وکشتی ها را بسوختی. در صورتی که مسلمانان در ولایت دشمن بودند واز خدا نترسیدی.»

گفت: « چنین بود، از خدا بخشش می‌خواهم.»

گفت: «قرض توچه مقدار است؟»

گفت: «بیست‌هزار.»

گفت: «از دغلی با مسلمانان دست برمی‌داری تا قرض ترا بپردازم؟»

گفت: «بله، خدایم به فدای تو کند.»

گوید: امیه بخندید و گفت: «گمانم جز اینست که می‌گویی. اما قرض ترا می‌پردازم.»

گوید: پس بیست هزار بابت وی بداد که امیه مردی آسان‌گیر و ملایم و بخشنده بود وهیچ یك از عاملان خراسان در آنجاهمانند وی عطیه نداد.

گوید: باوجود این، وی را خوش نداشتند که سخت متکبر بود ومی گفت: «خراسان وسیستان مطبخ مرا کفایت نمی‌کند.»

گوید: امیه بجیر را از نگهبانی خویش عزل کرد وآن را به عطاء بن ابی السایب داد و حکایت کار بکیر را و اینکه او را بخشیده بود برای عبدالملك نوشت.

گوید: عبدالملك سپاهی به امیه حواله داد وکسان برای نایب گرفتن قرار

پرداخت می‌کردند. شفیق‌بن‌سلیل‌اسدی‌با یکی‌ازمردم‌جرم قرار پرداخت کرد. امیه‌به گرفتن‌خراج‌پرداخت وباکسان‌سختی کرد. یك‌روز که‌بکیردرمسجدنشسته‌بود وجمعی ازبنی تمیم نیز پیش وی بودند از سختگیری‌امیه با مردم سخن‌آوردند ومذمت وی کردند وگفتند: «درکارخراجگیری، دهقانان را برما مسلط کرده است.» بجیر و ضراربن حصن وعبدالعزیز بن جاریة بن قدامه در مسجد بودند. بجیر این را برای امیه نقل کرد که باور نکرد. بجیربه شهادت آن‌کسان متوسل شدونیز شهادت‌مزاحم ابن‌ابی‌المجشر سلمی.

گوید: امیه مزاحم را پیش خواند واز اوپرسید که‌گفت: «شوخی می‌کرد.» وامیه روی از اوبگردانید.

گوید: پس ازآن بجیر پیش امیه‌آمد و گفت: «خداامیر را قرین صلاح بدارد. به خدا بکیر مرا به خلع تودعوت کرد وگفت: اگر تونبودی این قرشی را می‌کشتم وخراسان رامی‌خوردم.»

امیه‌گفت: «این را باور نمی‌کنم که‌باوجودآن کارها که کرد امانش دادم و چیز دادم.»

گوید، بجیر، ضراربن‌حصین وعبدالعزیزبن جاریه را پیش امیه‌آورد که شهادت دادند که بکیر به‌آنهاگفته بود: «اگر اطاعت من‌کرده بودید، این قرشی مخنث راکشته بودم.» وما را دعوت کرد که ترا به غافلگیری بکشیم.

امیه‌گفت: «شما آنچه را شهادت می‌دهید بهتر دانید اما دربارهٔ وی چنین گمان ندارم. اما وقتی چنین شهادت داده‌اید واگذاشتن وی نشان عجزباشد.» به حاجت خویش عبیده و سالار کشیك با نان خویش عطاء بن ابی السایب گفت: «وقتی بکیر آمد و دو برادر زاده‌اش نیز باگردنفرازی‌بجای‌نشستند و من برخاستم آنها رابگیرید.»

گوید: امیه برای‌کسان نشست، بکیر با دو برادر زاده خویش بیامد و چون

نشستند امیه از تخت خویش برخاست و به اندرون رفت. کسان برون شدند. بکیر نیز برون شد که وی را با دو برادر زاده‌اش بداشتند.

گوید: امیه بکیر را پیش خواند و گفت: «تو بوده‌ای که چنین و چنان گفته‌ای؟»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد. تحقیق کن و گفتهٔ زن تراشیده را مشنو.»

گوید: امیه اورا بداشت، کنیز وی عارمه را نیز بگرفت وبداشت. احنف‌بن عبدالله عنبری را نیز بداشت و گفت: «تو از جمله کسانی بوده‌ای که دربارهٔ خلع با بکیر سخن کرده‌ای.»

گوید: روز بعد بکیر را بیاوردند. بجیر و ضرار و عبدالعزیز بن جاریه شهادت دادند که آنها را به خلع امیه و کشتن وی به غافلگیری دعوت کرده است.

گوید: بکیر گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد تحقیق کن، اینان دشمنان منند.»

گوید: امیه به زیادبن‌عقبه که سر مردم‌بیرون‌شهربود ونیز ابن والان عدوی که از سران بنی‌تمیم بود ونیز به یعقوب بن خالد ذهلی گفت: «اورا می‌کشید؟» اما آنها جواب ندادند.

گوید: پس از آن به‌بجیر گفت: «اورا می‌کشی؟»

بجیر گفت: «آری.» پس بکیر را بدوداد.

یعقوب بن‌قعقاع اعلم ازدی که دوست بکیر بود از جای خویش برخاست و امیه را نیز گرفت وگفت: «ای امیر درمورد بکیر خدا را به یاد تومی‌آورم که‌برای وی چنان تعهد کرده‌ای.»

گفت: «ای یعقوب قومش که برضدش شهادت داده‌اند اورا می‌کشند.»

گوید: عطاءبن ابی‌السایب لیثی سالار نگهبانان امیه به یعقوب گفت: «امیررا رها کن.» و اوگفت: «نه». پس عطا او را با دستهٔ شمشیر بزد که به بینیش خورد و خون افتاد وبرون رفت وبه بجیر گفت: «ای بجیر، کسان به هنگام‌صلح به بکیر تعهد داده‌اند وتواز جمله آنها بوده‌ای. تعهد خود را مشکن.»

گفت: «ای یعقوب من به اوتعهد نداده‌ام.»

گوید: آنگاه بجیر شمشیرامیه، موصول راکه از اسوارترجمان، ترجمان‌این خازم، گرفته بود، برگرفت.

یکیر بدوگفت: «بجیر اگر مرا بکشی کار بنی‌سعد را پراکنده می کنی، بگذار این‌قرشی هرچه می‌خواهد با من‌بکند.»

بجیر گفت: «نه بخدا، ای‌پسرزن‌اصفهانی، مادام‌که من‌وتوزنده باشیم کار بنی‌سعد سامان نگیرد.»

گفت: «ای پسر زن تراشیده، هرچه می‌خواهی‌بکن.»

گوید: پس بجیر اورا بکشت واین به روز جمعه بود.

گوید: امیه دوبرادر زاده بکیر را نیزکشت و عارمه کنیز بکیر را به بجیر بخشید.

گوید: درباره احنف‌بن عبدالله عنبری با امیه سخن کردندکه او را از زندان خواست وگفت: «توهم از جمله کسانی بودی‌که به بکیر مشورت دادی؟» و به او دشنام‌داد. آنگاه گفت: «ترا به اینان بخشیدم.»

گوید: پس از آن امیه یکی از مردم خزاعه را به مقابله موسی بن‌عبدالله بن خازم فرستادکه عمرو بن خالد کلابی اورا به غافلگیری کشت و سپاهش پراکنده شد. گروهی ازآنها از موسی امان خواستند و با وی شدند و بعضیشان تیز سوی امیه بازگشتند.

در این سال امیه، به‌آهنگ غزا، از نهر، نهر بلخ، گذشت ومحاصره شد و

او ویارانش به سختی افتادند، واز آن پس که نزدیك هلاکت بودند، نجات‌یافتند و او وسپاهی که همراه داشت سوی مروبازگشتند وعبدالرحمن‌بن‌خالد مخزومی به هجای امیه شعری گفت: به این‌مضمون:

«به امیه بگوی که سزای بدی را خواهد دید

«که‌بدی را نیز سزایی هست

«هر که عتاب ترا تحمل‌کند یاردکند

«من عتاب ترا تحمل نمی‌کنم

«نیکی میان بدیها که مرتکب می‌شوی

«قسمت به قسمت محوشده است

«هر که به هنگام تقسیم نامها

«ترا امیه نامیده کاری‌درست کرده است.»

ابوجعفرگوید: در این سال ابان‌بن عثمان‌که امیر مدینه بود سالار حج‌شد، امیر کوفه وبصره حجاج‌بن یوسف بود وامیر خراسان امیةبن عبدالله.

ابومعشرگوید: ابان‌بن عثمان به روزگار امارت مدینه دوبارحج کرد: به‌سال هفتادوششم وسال هفتادوهفتم.

گویند: هلاکت شبیب به سال هفتادوهشتم بود.دربارهٔ هلاکت‌قطری‌وعبیدة ابن‌هلال‌وعبدربه‌الکبیر نیز چنین گفته‌اند.

در این سال ولید غزای تابستانی کرد.

آنگاه سال هفتاد وهشتم درآمد.

سخن از حوادث مهم سال هفتادوهشتم

از جمله حوادث سال این بود که‌عبدالملك بن مروان، امیة بن عبدالله را از

خراسان برداشت وخراسان وسیستان را به حجاج‌بن‌یوسف پیوست وحجاج‌عاملان خود را بر آنجاگماشت.

سخن از عاملانی که حجاج بر خراسان وسیستان گماشت وسبب گماشتن ایشان

گویند: وقتی حجاج از کار شبیب وقطری فراغت یافت از کوفه به بصره رفت ومغیرةبن‌عبدالله رابر کوفه‌جانشین کرد. به‌قولی عبدالرحمان‌بن‌عبدالله‌حضرمی را جانشین کرد سپس اورا معزول کردومغیرةبن عبدالله را به جایش گماشت. مهلب نیز که از کار ازارقه فراغت یافته بود در بصره پیش‌حجاج آمد.

ابوالمخارق راسبی‌گوید: وقتی مهلب‌بن ابی‌صفره از کسار ازارقه فراغت یافت، واین به سال هفتادوهشتم بود، پیش حجاج آمدکه حجاج اورا با خویش نشانید ویاران سخت‌کوش مهلب را پیش خواند وچون مهلب از سخت‌کوشی یکی از یاران خویش سخن می‌کرد حجاج سخن او را تصدیق می‌کرد وبه‌آنها مرکب داد وعطاهای خوب داد ومقرریشان را بیفزود وگفت: «اینان اهل عملند و اموال حق آنهاست. اینان محافظان مرزها هستند ومایهٔ خشم دشمنان»

یوسف بن‌ابی‌اسحاق‌گوید: حجاج مهلب را برسیستان وخراسان‌گماشت، مهلب بدوگفت: «کسی را به تو نشان دهم که به‌کارسیستان داناتر از من باشدکه ولایتدار کابل و زابل بوده و از مردمش خراج گرفته و با آنها نبرد کرده وصلح کرده؟»

گفت: «آری، کیست؟»

گفت: «عبیدالله‌بن ابی‌بکره؟»

ابوالمخارق‌گوید: حجاج‌مهلب رابرخراسان‌گماشت وعبیدالله‌بن ابی‌بکره‌را برسیستان. عامل آنجا امیةبن عبدالله بود. وی عامل عبدالملك بود وحجاج وقتی

به عراق فرستاده شد درکار اودخالت نداشت تا در این سال که عبدالملك او را برداشت وحکومت وی را به حجاج پیوست.

گوید: پس مهلب سوی خراسان رفت وعبیدالله‌بن ابی‌بکره به سیستان و عبدالله‌بن ابی‌بکره باقی سال راآنجا سر کرد.

اما مفضل‌بن محمدگوید: خراسان وسیستان درآغاز سال هفتاد وهشتم به فرمان حجاج، عراق، پیوست و او عبیدالله‌بن ابی‌بکره را به خراسان گماشت و مهلب‌بن ابی‌صفره را به سیستان. اما مهلب سیستان را خوش نداشت وعبدالرحمان ابن‌عبیدعبشمی راکه سالار نگهبانی حجاج بود بدید وگفت: «امیر ولایت سیستان را به‌من داده و ولایت خراسان را به ابی‌بکره داده اما من خراسان را بهتر از او می‌شناسم که در ایام حکم‌بن‌عمرو غفاری آنجا را شناخته‌ام ابوبکره به‌کار سیستان تواناتر است با امیر سخن کن که مرا به خراسان فرستد وابوبکره را به سیستان.»

گفت: «خوب، با زاذان‌فروخ نیز سخن کن که مراکمك کند.»

گوید: مهلب با زاذان فروخ سخن کرد که گفت: «خوب»

گوید: عبدالرحمان به حجاج گفت: «مهلب را ولایت سیستان داده‌ای اما ابوبکره به‌کار آن تواناتر است.»

زاذان فروخ گفت: «راست‌می‌گوید»

حجاج گفت: «فرمان اورا نوشته‌ایم»

زاذان فروخ گفت: «تغییر فرمان وی‌آسان است»

گوید: «پس‌حجاج ابی‌بکره را به سیستان فرستاد ومهلب را به خراسان.»

گوید: یك هزار هزار بابت خراج اهواز از مهلب مطالبه شدکه خالدبن عبدالله وی را به‌آنجاگماشته بود. مهلب به پسر خویش مغیره گفت: «خالد مرا ولایت اهواز داد وترا ولایت استخر. حجاج یك هزار هزار از من مطالبه می‌کند یك نیمه‌به‌عهدهٔ من و یك نیمه به‌عهدهٔ تو» وچنان بودکه مالی به نزد مهلب‌نمی‌ماند،

وقتی معزول می‌شد قرض می‌گرفت.

گوید: با ابوماویه آزاد شدهٔ عبدالله‌بن عامر سخن کرد.

ابوماویه متصدی بیت‌المال عبیدالله‌بن عامر بوده بود. وی سیصد هزار به مهلب داد. خیره قشیری زن مهلب گفت: «این مقدار برای تعهد تو کافی نیست» و زیور و کالایی را که داشت فروخت و پانصد هزار را تکمیل کرد. مغیره نیز پانصد هزار پیش پدر فرستاد که آنرا پیش حجاج فرستاد.

گوید: مهلب پسرش حبیب را برمقدمهٔ خویش گماشت. وی پیش حجاج رفت و وداع گفت. حجاج بگفت تا دهزار و استری مبز بدودادند.

گوید: حبیب بر آن استر، برفت وبارانش بر اسبان برید بودند تا به‌خراسان رسیدندبیست روز راه پیمود. هنگام ورودبارهای هیزم پیش روی آنها گذشت واستر رمان شد واز استر ورمیدن وی ،رپی آن خستگی وتند روی شگفتی کردند.

گوید: حبیب متعرض امیه وعاملان وی نشد. ده ماه آنجا ببودتا مهلب به‌سال هفتادونهم بیامد.

در این سال ولیدبن عبدالملك سالار حج بود. این را از ابومعشر روایت کرده‌اند.

در این سال امیر مدینه ابان‌بن عثمان بود، امیر کوفه وبصره وخراسان و سیستان وکرمان حجاج بن‌یوسف بود، مهلب در خراسان جانشین بود وعبیدالله‌بن ابی‌بکره در سیستان. قضای کوفه با شریح بود. قضای بصره چنانکه گفته‌اندباموسی بن‌انس بود.

در این‌سال عبدالملك، یحیی‌بن حکم را بمغزا فرستاد.

آنگاه سال‌هفتادونهم در آمد.

سخن از حوادث مهم سال هفتاد و نهم

از جمله حوادث این سال طاعونی بود که مردم شام بدان مبتلا شدند چنانکه نزدیك بود از شدت آن نابود شوند و چنانکه گفته‌اند در این سال کسی غزا نکرد، به سبب طاعونی که بود و بسیاری تلفات.

در این سال رومیان به مردم انطاکیه دست اندازی کردند.

در همین سال عبیدالله به نبرد رتبیل رفت.

سخن از نبرد عبیدالله و رتبیل

ابوالمخارق راسبی گوید: وقتی حجاج مهلب را ولایتدار خراسان کرد و عبیدالله بن ابی‌بکره را ولایتدار سیستان کرد، مهلب سوی خراسان رفت و عبیدالله ابن ابی‌بکره سوی سیستان. و این به سال هفتادوهشتم بود. عبیدالله بقیهٔ سال را آنجا بود، سپس به نبرد رتبیل رفت که به صلح بود و پیش از آن خراجی از او می‌گرفته بودند که گاه می‌شد دریغ می‌کرد و نمی‌داد.

گوید: حجاج کس پیش عبیدالله بن ابی‌بکره فرستاد که با مسلمانانی که به نزد تواند با رتبیل نبرد کن و باز مگرد تا سرزمینش را به غارت دهی و قلعه‌هایش را ویران کنی و جنگاورانش را بکشی و فرزندانش را اسیر کنی.

گوید: عبیدالله با مسلمانانی که از مردم کوفه و بصره به نزد وی بودند حرکت کرد. سالار مردم کوفه شریح بن هانی حارثی ضبابی بود که از یاران علی بوده بود. عبیدالله سالار مردم بصره بود و امیر جمع نیز بود که روان شد و در ولایت رتبیل پیش رفت و از گاو و گوسفند و اموال هرچه خواست گرفت و قلعه‌ها و حصارهایی

را ویران کرد و برزمینهای بسیار از سرزمین آنها تسلط یافت. یاران رتبیل که ترکان بودند سرزمینی را پس از سرزمینی تخلیه کردند و مسلمانان پیش رفتند تا نزدیك شهر آنها رسیدند که هیجده فرسنگ با آنجا فاصله داشتند. یاران رتبیل گردنه‌ها و دره‌ها را بستند و مسلمانان را در روستاها رها کردند که در کار خویش فرو ماندند و پنداشتند که به هلاکت افتاده‌اند.

گوید: ابن ابوبکره کس پیش شریح بن هانی فرستاد که من با این قوم صلح می‌کنم که مالی به آنها بدهم و بگذارند بروم و کس فرستاد و برهفتصد هزار درم صلح کرد.

گوید: شریح، عبیدالله را بدید و گفت: «برهرچه صلح کنی حکومت بابت مقرریهایتان حساب می‌کند.»

گفت: «اگر همه عمر مقرریمان ندهند بهتر است که هلاك شویم.»

شریح گفت: «به خدا سنی از من گذشته، لذتهایم نابود شده، هروقت شب و روز که فرا می‌رسد پندارم نمی‌رود تا من بمیرم. از مدتها پیش طالب شهادت بوده‌ام. اگر اکنون از دستم برود گمان ندارم بدان برسم تا بمیرم.»

آنگاه گفت: «ای مسلمانان همدیگر را برضد دشمنتان یاری کنید.»

عبیدالله بدو گفت: «تو پیری و خرف شده‌ای»

شریح گفت: «ترا همین بس است که بگویند: بستان ابوبکره و حمام ابوبکره، ای مسلمانان هر کس از شما شهادت می‌خواهد پیش من آید.»

گوید: آنروز شریح رجزی می‌خواند به این مضمون:

«با غم خویش پیری را تحمل می‌کنم

«روزگارها میان مشرکان بوده‌ام

«آنگاه پیمبر بیم رسان را دیده‌ام

«پس از وی صدیق اورا و عمر را نیز

«جنگ مهران وجنگ شوشتر را دیده‌ام

«وجماعت صفین ونهر را

«وباجمیرات و مشقر را

«راستی که این عمرچه دراز است.»

وهمچنان نبرد کرد تا باگروهی ازیاران‌خویش کشته شد وبعضی‌ها نیزنجات یافتند واز دیار رتبیل بیامدند تا ازآنجا خارج شدند ومسلمانانی‌که به‌طرف آنها رفته بودند غذا پیش بردند وهرکس ازآنهاکه خورد وسیر شد بمرد وچون کسان چنین دیدند از غذا دادنشان احتراز کردند. کم کمك روغن به‌آنها می‌خورانیدند تا غذاخوردن توانستند.

گوید: وچون خبر به حجاج رسید ازآنچه رخ داده بود بیاشفت و سخت نگران شد وبه عبدالملك نوشت:

«اما بعد: سپاه امیرمؤمنان‌که در سیستان بود نابود شد و ازآنها جز اندکی جان نبرد. دشمنان از این دستبرد بر مسلمانان جرئت‌آورده‌اند و وارد دیارشان شده‌اند وبرهمه قلعه‌ها وقصرهاشان تسلط یافته‌اند. قصد دارم سپاهی انبوه از مردم دوشهرسوی‌آنهافرستم‌خواستم‌رای‌امیرمؤمنان‌رادراین‌باب‌بدانم. اگرفرستادن‌این‌سپاه را تأییدکند چنان‌کنم واگر تأیید نکند امیرمؤمنان اختیار سپاه خویش را دارد، اما بیم دارم اگر به همین زودی سپاهی انبوه سوی رتبیل ومشرکان وی نرود برهمهٔ‌آن مرز تسلط یابند.»

در این سال مهلب به امارت سوی خراسان رفت وامیةبن عبدالله ازآنجا برفت.

به قولی در این سال شریح قاضی از قضاکناره گرفت وابسی برده پسر ابوموسی اشعری‌را نشان دادکه حجاج ابوموسی را از قضا معاف داشت وابوبرده را برگماشت.

در این سال چنانکه در روایت ابومعشر هست ابان‌بن عثمان سالار حج بود. واقدی ودیگر سیرت نویسان نیز چنین گفته‌اند.

در این سال ابان‌بن عثمان از جانب عبدالملک‌بن مروان امیر مدینه بود. عامل عراق وهمهٔ مشرق حجاج بن یوسف بود، عامل خراسان مهلب بود از جانب حجاج. به قولی مهلب‌عهده‌دار جنگ خراسان بود وپسرش مغیره عهده دار خراج. قضای کوفه با ابوبرده پسر ابوموسی بود وقضای بصره با موسی‌بن انس.

آنگاه سال هشتادم درآمد

سخن از حوادث مهمی که به‌سال‌هشتادم بود

در این سال چنانکه در روایت محمدبن عمر واقدی آمده سیلی در مکه‌آمد که حاجیان را ببردومکه‌را آب‌گرفت‌واین‌را سال جحاف‌گفتند که سیل به‌هرچه‌رسید آنرا ببرد (جحف)

ثعلبه‌گوید: سیل بیامد و حاجیان را از دل مکه ببرد به همین جهت سال جحاف نام‌گرفت. شتران را دیدم که بار برآن بود ومردان وزنان را که سیل آنها را می‌برد وکس را دربارهٔ آنها چاره نبود، گویی آب را می‌بینم که به‌رکن رسیده بود وبالاآمده بود.

به‌گفتهٔ واقدی در همین سال در بصره طاعون نابود کننده (جارف) رخ داد.

در همین سال مهلب نهر بلخ را طی کرد وبه‌کش رفت.

مفضل‌بن محمدگوید: وقتی مهلب درکش جاگرفت، ابوالادهم زیادبن‌عمرو زمانی برمقدمهٔ وی بود با سه‌هزار کس که پنج هزار کس بودند چون که‌ابوالادهم به تدبیر واندرزگویی وجنگ‌آوری همسنگ دوهزار کس بود.

گوید: وقتی مهلب درکش بود، پسر عموی شاه‌ختلان بیامد واو را به‌غزای ختلان‌خواند، مهلب پسر خویش یزید را با وی فرستادکه با اردوی خویش آنجسا فرودآمد، پسرعموی شاه نیزبا اردوی خویش سوی دیگر جای گرفت. درآنوقت پادشاه، سبل‌بود،سبل به‌پسرعموی‌خویش شبیخون زد ودر اردوگاه وی تکبیر گفتند، پسر عموی‌سبل‌پنداشت که عربان باوی‌خیانت کرده‌اند وبه‌سبب‌این که‌ازاردوگاهشان کناره گرفته از خیانت وی بیمناك بوده‌اند. سبل اورا اسیر کرد وبه قلعهٔ خویش برد و او را بکشت.

گوید: یزیدبن مهلب وارد قلعه سبل شد وبا اوصلح کردندکه فدیه‌ای بدهند وفدیه را برای وی بردند واوپیش مهلب بازگشت.

گوید: مادرکسی که سبل‌اورا کشته بود به مادر سبل پیغام‌داد: «چگونه ازپس آنکه سبل پسر عموی خویش راکشت امید بقای اورا داری! وی‌هفت برادرداشت که همه راکشت وتومادر یك فرزندی.»

گوید : مادر سبل پیغام دادکه شیر، فرزند کم دارد و خوگان فرزند بسیار دارند.

گوید: مهلب پسر خویش حبیب را سوی ربنجن فرستاد که با امیر بخارا مقابل شدکه چهل‌هزارکس همراه داشت، یکی از مشرکان هماوردخواست و جبله غلام حبیب به هماوردی، سه‌کس ازآنها را بکشت. آنگاه‌بازگشت و اردوبازگشت ومشرکان سوی دیار خویش رفتند.

گوید: گروهی از دشمنان به دهکده‌ای فرودآمدند، حبیب با چهارهزارکس به مقابلهٔ آنها رفت وتبردکرد وبرآنها ظفر یافت ودهکده را سوخست و پیش پدر خویش بازگشت وآنجا رامحترفه‌گفتند. به قولی‌آنکه دهکده را سوخت جبله‌غلام حبیب بود.

گوید: مهلب دوسال درکش ببود، بدوگفتند: «چه شود اگر سوی سغد و

ماورای سغد روی»

گفت: « کاش نصیب من از این غزا سلامت این سپاه بود که سالم‌به مـرو بازگردند.»

گوید: روزی یکی از دشمنان بیامد واز مهلب هماوردی خواست هریم بن عدی سوی وی رفت، عمامه‌ای داشت که‌آنرا روی خود پیچیده بود، به‌جویی‌رسید ومشرك لختی به وی پرداخت، عاقبت هریم اورا بکشت وسلاحش را برگرفـت. مهلب اورا ملامت کرد وگفت: «اگر کشته شده بودی وهـزار سـوار به‌کمك مـن می‌فرستادند، به نظر من همسنگ تونبودند»

گوید: وقتی مهلب به‌کش بود، ازگروهی از مردم مضر بدگمان شد وآنها را بداشت وچون بیامد وصلح شدآنها را رهاکرد. حجاج بدونوشت: «اگر آزاد کردن‌آنهاکار صواب بود بداشتنشان ستم بود.»

مهلب‌گفت: «از آنها بیمناك شدم و بداشتمشان و چون ایمن شدم آزادشان کردم.»

گوید: از جمله کسانی‌که مهلب بداشته بود عبدالملك‌بن ابی شیخ فشیری بود.

گوید: آنگاه مهلب با مردم‌کش صلح کرد که فدیه‌ای بگیرد.

گوید: نامهٔ ابن‌اشعث دربارهٔخلع حجاج‌پیش مهلب‌آمد که‌درکار خلع وی از مهلب‌کمك خواسته بود واونامهٔ ابن اشعث را پیش حجاج فرستاد.

در همین سال حجاج عبدالرحمان‌بن‌محمدبن اشعث را برای نبرد رتبیل‌امیر ترکان به سیستان فرستاد.

سیرت نویسان در این باب اختلاف‌کرده‌که چرا حجاج، ابن اشعث را بـه سیستان فرستاد و روزی که حجاج او را به سیستان و جنگ رتبیل می‌گماشت کجا بود.

یونس بن ابی اسحاق گوید: وقتی نامهٔ حجاج بن یوسف پیش عبدالملک رسید که خبر سپاه عبیدالله بن ابی بکره را در ولایت رتبیل با حوادثی که بر آنها گذشته بود نوشته بود به پاسخ وی نوشت:

«اما بعد، نامهٔ تو که از بلیهٔ مسلمانان در سیستان سخن آورده
«بودی به من رسید. اینان جمعی بودند که کشته شدن بر آنها رقم رفته بود
«و سوی آرامگاههای خویش رفتند و پاداششان به عهدهٔ خداست. اما
«اینکه رأی مرا دربارهٔ فرستادن سپاه سوی مرزی که مسلمانان در آنجا
«آسیب دیده‌اند خواسته بودی، رأی من این است که رأی خویش را کار
«بندی که هدایت یافته و موفق باشی»

گوید: وچنان بود که حجاج هیچکس را در عراق از عبدالرحمان بن محمد بن اشعث منفورتر نداشت و می‌گفته بود: «هروقت او را دیدم قصد کشتنش کردم.»

شعبی گوید: پیش حجاج نشسته بودم که عبدالرحمان بن محمد بن اشعث پیش وی آمد وچون حجاج اورا بدید گفت: «راه رفتنش را ببین! به خدا قصد کردم که گردنش را بزنم.»

گوید: وقتی عبدالرحمان برون می‌رفت، برون شدم واز اوپیشی گرفتم و بر در سعیدبن قیس سبیعی منتظر اوماندم وچون پیش من رسید گفتم: «از در به درون رویم، می‌خواهم سخنی با تو بگویم که به قید قسم پیش تو بماند وتا حجاج زنده است از آن سخن نیاری»

گفت: «خوب» ومن گفتهٔ حجاج را به او خبردادم

گفت: «به خدا چنان باشم که حجاج پنداشته اگر برای زوال حکومت وی نکوشم وتا اوهست وهستم از تلاش بمانم.»

گوید: حجاج به تجهیز بیست هزار کس از مردم کوفه و بیست هزار کس

از مردم بصره پرداخت ودر این باب بکوشید وتلاش کرد، مقرری کسان را به تمام بداد و وادار کرد اسبان خوب وسلاح کامل فراهم آرند. سان دیدن مردم را آغاز کرد وهر که را می‌دید که از شجاعت وی سخنی می کنند، کمك نکومی‌داد.

گوید: عبیدالله‌بن ابی‌محجن ثقفی برعبادبن حصین گذشت که با حجاج بود وآهنگ عبدالرحمان‌بن ام حکم ثقفی داشت که مردم را سان‌مـی‌دید. عـیادگفت: «اسبی جالبتر و نکوتر از این ندیده‌ام، اسب نیروست و سلاح، ایـن استرلندهور است.» وحجاج پانصدوپنجاه درم برمقرری وی افزود. عطیهٔ عنبری براوگـذشت حجاج گفت: «ای عبدالرحمان، با این نیکی کن.»

گوید: وچون کار این دو سپاه‌راست شد حجاج، عطاردبن عمیر تمـیمی را فرستادکه در اهواز اردو زد. پس از آن عبیدالله‌بن حجر عامری کلابی‌را فرستاد، سپس تغییر رای داد و عبدالرحمان‌بن محمدبن اشعث را فرستاد وعبیدالله‌بن‌حجر را برداشت.

گوید: عموی عبدالرحمان، اسماعیل‌بن اشعث پیش حجاج آمد وگفت: «او را نفرست که‌از مخالفت اوبیمناکم. به خدا هروقت از پل فرات گذشته از هیچیك از والیان اطاعت وتبعیت نکرده»

حجاج گفت: «چنین نمی کند، وی از من حساب می‌برد و به من علاقه دارد و مخالفت دستور من نمی کند واز اطاعتم به در نمی‌رود» و او را با سپاه فرستـاد که برفت وبه سال هشتادم به سیستان رسید وچون آنجا رسید مردم را فراهم آورد.

ابوالزبیرارحبی همدانی که همراه‌ابن‌اشعث بوده‌بودگوید: به منبر سیستان رفت وحمد خداگفت وثنای او کردآنگاه گفت: «ای مردم، امیر حجاج مرا به مرز شماگماشته ودستور داده با دشمنتان که ولایتتان را به غارت داده ونیکانتان را نابود کرده بجنگم، مبادا کسی از شما به جای ماند که خویشتن را به معرض عقوبت آرد، سوی اردوگاه خویش روید وآنجا با کسان اردو زنید.»

گوید: مردم همه در اردوگاه اردو زند، بازارها برای آنها به‌پاشد و مردم را به فراهم کردن لوازم و ابزار جنگ وادار کرد. خبر به رتبیل رسید و به عبدالرحمان ابن‌اشعث نامه نوشت و از آسیبی که به مسلمانان زده بود عذر خواست و گفت که این کار را خوش نداشته و آنها به جنگ وادارش کرده‌اند و صلح خواست و پیشنهاد کرد که خراج از او بپذیرد.

گوید: اما عبدالرحمان به او پاسخ نداد و از او نپذیرفت.

گوید: چیزی نگذشت که عبدالرحمان با سپاه سوی رتبیل رفت و وارد نخستین سرزمین وی شد. رتبیل سپاه خویش را عقب می‌کشید و سرزمین را روستا به روستا و قلعه به قلعه به وی وا می‌گذاشت. ابن اشعث هر شهری را می‌گشود، عاملی آنجا می‌گماشت و یارانی همراه او می‌کرد و مابین شهرها برید می‌نهاد. بر گردنه‌ها و درمه‌ها مراقبان گماشت و در هرجای خطرناک پادگان نهاد و چون بسیاری از سرزمین وی را بگرفت و دستش از گاو و گوسفند و غنایم فراوان پر شد مردم را از پیشروی در سرزمین رتبیل بداشت و گفت: «به همین مقدار که امسال از دیار آنها گرفته‌ایم بس می‌کنیم تا خراج آنرا بگیریم و ولایت را نیک بشناسیم و مسلمانان بر راههای آن جرئت آرند. آنگاه به سال آینده به ماورای آن رویم و پیوسته به هرسال قسمتی از سرزمین آنها را بکاهیم تا عاقبت در اقصای ولایت بر سرگنجها و فرزندانشان و قلعه‌های استوارشان با آنها نبرد کنیم و از ولایتشان تروییم تا خدای هلاکشان کند.»

گوید: آنگاه عبدالرحمان به حجاج نامه نوشت و فتوحی را که خدا در دیار دشمن نصیب وی کرده بود و کارها که برای مسلمانان ساخته بود و نظری که دربارهٔ کار دشمنان داشت به وی خبر داد.

اما راوی دیگر دربارهٔ کار ابن اشعث و سبب این که به ولایتداری سیستان رسید و سوی ولایت رتبیل رفت سخن دیگر آورده و گوید که سبب آن بود که حجاج

همیان‌بن عدی سدوسی را به‌کرمان فرستاده بود که‌آنجا پادگان باشد و اگر عامل سیستان وسند را به‌کمك نیاز افتاد به‌آنها کمك کند، اما همیان‌وهمراهان وی‌نافرمان شدند وحجاج، ابن اشعث را به نبرد وی فرستادکه وی را هزیمت کرد وبه جایش بماند.

گوید: پس از آن عبیدالله‌بن ابی‌بکره که عامل سیستان بود بمرد و حجاج فرمان ابن‌اشعث را به ولایتداری سیستان نوشت وسپاهی برای‌آنها مهیاکرد که دو هزار هزار بجز مقرریهایشان برآن خرج کرد که سپاه طاوسان نام‌گرفت وبه ابن اشعث دستور داد برضد رتبیل اقدام کند.

در این سال ابان‌بن عثمان سالار حج بود. این را از ابومعشر آورده‌اند. محمدبن عمر واقدی نیز چنین‌گفته است.

بعضی‌هاگفته‌اند در این سال سالار حج سلیمان بن‌عبدالملك بود.

در این سال عامل مدینه ابان‌بن عثمان بود. عامل عراق وسراسر مشرق حجاج بن یوسف بود. عامل خراسان مهلب‌بن ابی صفره بود، از جانب حجاج. قضای کوفه با ابوبرده پسر ابوموسی بود. قضای بصره با موسی‌بن انس بود.

در این سال عبدالملك پسر خویش ولید را به غزا فرستاد.

آنگاه سال‌هشتادویکم درآمد.

سخن ازحوادث سال هشتادویکم

فتح قالیقلا(کیلکیه)در این سال‌بود.

علی‌بن محمدگوید: عبدالملك به سال هشتادویکم پسر خویش عبیدالله‌بن عبدالملك را به غزا فرستاد و اوقالیقلا را بگشود.

در همین سال بحیربن ورقا صریمی در خراسان کشته شد.

سخن از کیفیت کشته شدن بحیر بن ورقا

سبب کشته شدن وی آن بود که بحیر به دستور امیةبن عبدالله بکیربن وشاح راکشته بود وعثمان بن‌رجا یکی از بنی‌عوف‌بن سعد، از ابناء شعری گفت ویکی‌از ابناء را از آل بکیر به انتقام‌گرفتن ترغیب کرد به این مضمون:

بخدا بربلیه‌صبر کردی
و شکم‌خویش را از شراب صافی پر کردی
انتقام را رها کردی
وخواب را برگزیدی
اگر از مردم عوف بن سعد بودی
بحیر را در خویش غوطه‌ور کرده بودی
به بحیر بگوی‌آسوده بخواب
واز انتقامجویی‌مردم عوف باك مدار
که عوفیان مردم بزغاله‌چرانند
گوسفند را بگذار
که انتقامتان از دست رفت
وحکایت مردم مغرب ومشرق شدید
بپاخیزید که اگر بکیر بجای بود
صبحگاهان با سپاه سوی آنها حمله‌میبرد»

محمدبن مفضل گوید: هفده کس از بنی‌سعد پیمان کردند که به خونخواهی بکیر برخیزند، جوانی ازآنها به نام شمردل از بادیه سوی خراسان رفت و بحسیر را دیدکه ایستاده بود وبدوحمله برد ویا نیزه بزدکه از پای بیفتاد وپنداشت کـه او

راکشته است. کسان گفتند: «خارجی است» واو اسب تازان برفت واسبش بلغزید که از آن بیفتاد و کشته شد.

گوید: پس از آن صعصعةبن حرب عوفی از بادیه در آمد،چندگوسفندداشت که بفروخت وخری خرید وسوی سیستان رفت وبا خویشاوندان بحیر همسایه شدو باآنها خوشرفتاری کرد وگفت: «یکی از بنی حنیفه‌ام از مسردم یمامه.» وپیوسته پیش آنها می‌رفت ومجالست می کرد تا با وی مأنوس شدند. پس به آنها گفت: « در خراسان میراثی دارم که به زور از من گرفته‌اند، شنیده‌ام بحیر درخراسان والاقدر است نامه‌ای برای من بدو نویسید که مرادر کارگرفتن حقم کمك کند.»

گوید: پس آنها به بحیر نوشتند وصعصعه حرکت کرد به مرو آمد.در آنوقت مهلب به غزا رفته بود.

گوید:صعصعه در مروگروهی از بنی‌عوف را بدید وکار خویش را باآنها بگفت. صیقل آزاد شدهٔ بکیر برخاست وسر وی را ببوسید. صعصعه بدو گفت: «خنجری برای من بیار»

گوید: صیقل خنجری برای وی آماده کرد که آنرا سرخ کرد وچندبار در شیر خر فروبرد. آنگاه صعصعه از مروبرفت واز نهرگذشت وبه اردوگاه مهلب رسید که دراخرون بود وبحیر را بدید ونامه را بداد وگفت: «من یکی ازمردم‌بنی‌حنیفه‌ام از یاران ابی‌بکره بوده‌ام، مالم در سیستان از دست برفت، میراثی در مرودارم، آمده‌ام آنرا بفروشم وسوی یمامه بازگردم.»

گوید: بحیر بگفت تا خرجی‌ای بدودادند و وی را جای داد وبدوگفت: «هر کمکی می‌خواهی از من بخواه»

گفت: «پیش تومی‌مانم تاکسان بازگردند.»

گوید: آنگاه یکماه یا نزدیك یکماه بماند و با وی به در و مجلس مهلب می‌رفت تابه مصاحبت وی شناخته شد.

گوید: وچنان بود که بحیر از کشته شدن به غافلگیری بیمناک بود و به‌هیچکس اطمینان نمی‌کرد وچون صعصعه با نامهٔ یاران وی بیامد و گفت: «یکی از مرد م بکر بن‌وایلم»، از وی اطمینان یافت.

گوید: یك روز صعصعه بیامد، بحیر در مجلس مهلب نشسته بود پیراهنی و عبایی به تن داشت وپاپوش به‌پای. پشت سر وی بنشست وسپس بدونزدیك شد و براو افتادگویی با وی سخن می‌کرد وخنجر خویش را به تهیگاهش زدودرشکمش فروبرد. کسان گفتند: «خارجی‌است»، واوبانگ‌زد: «ای خونیهای‌بکیر،من‌خونخواه بکیرم.»

گوید: ابوالعجفا پسر ابی‌الخرقا که درآنوقت سالار نگهبانی مهلب بود او را بگرفت وپیش مهلب برد که بدوگفت: «تیره روز باشی، انتقامت را نگرفتی، خودت را نیز به‌کشتن دادی، بحیر چیزیش نیست»

گفت: «ضربتی بدوزده‌ام که اگر میان کسان تقسیم شود خواهند مرد، بوی شکمش را در دستم یافتم.»

گوید: پس مهلب اورا بداشت وکسانی از ابناء در زندان پیش وی رفتند و سرش را ببوسیدند.

گوید: بحیر روز بعد، هنگام برآمدن روز بمرد، به صعصعه گفتند: «بحیر مرد.»

گفت: «اکنون هرچه می‌خواهید ونظر دارید دربارهٔ من بکنید اکنون که نذرهای زنان بنی‌عوف مسجل شد وانتقام خویش راگرفتم، اهمیت نمی‌دهم که چه خواهد شد به خدابارها در خلوت فرصت‌این کار به دست‌آمد اماخوش نداشتم که نهانی اورا بکشم.»

مهلب گفت: «کسی را ندیده‌ام که نسبت به مرگ بی‌اعتناتر و صبورتر از این باشد»آنگاه بگفت تا ابوسویقه عموزادهٔ بحیر اورا بکشد.

انس‌بن‌طلق بدو گفت: « وای‌تو، بحیر کشته شد،این را مکشید» اما ابوسویقه نپذیرفت واورا بکشت وانس اورا دشنام داد.

دیگران گفته‌اند: پیش از آنکه بحیر بمیرد مهلب، صعصعه را پیش وی فرستاد، انس‌بن طلق عبشمی بدوگفت: «ای بحیر تو بکیر راکشته‌ای، اینن را زنده بدار.»

بحیر گفت: « او را نزدیك من آرید، به خدا نباید من بمیرم و تو زنده باشی.»

گوید: پس صعصعه را نزدیك وی بردند وسر اورا میان دوپای خویش نهاد و گفت: «بدکار تحمل کن که شر به جا مانده است.»

ابن‌طلق به بحیر گفت: «خدایت لعنت کند، من دربارهٔ اوبا توسخن‌می کنم و توپیش روی من اورا می کشی.»

گوید: بحیر با شمشیر خویش اورا بزد تا بکشت. پس از آن بحیر بمرد و مهلب گفت: «اناالله وانا الیه راجعون» در این غزا بحیر از دست رفت.

گوید: مردم عوف بن کعب وابناء به خشم آمدند و گفتند: «برای چه یارما را کشتند؟ انتقام‌خویش راگرفته‌بود.» مردم مقاعس وبطون باآنها به منازعه برخاستند چندان که کسان بیم کردند که حادثه بزرگ‌شود. خردمندان قوم گفتند: «خون‌صعصعه را به‌گردن‌گیرید وخون بحیر را به عوض خون بکیر گیرید.»پس خونبهای صعصعه را بدادند یکی از ابناء به‌ستایش صعصعه شعری‌گفت به‌این مضمون:

«چه جوانی بود که همت وی

«از بیابانها ودریاها به‌آنسوی عراق گذشت

«همچنان خویش را به‌کوشش واداشت.

«تا در اخرون به بحیر دست یافت.»

گوید: ابووکیع عبدربه الکبیر که از طایفهٔ صعصعه بود سوی بادیه رفت و

به طایفهٔ بکیر گفت: «صعصعه در کار خونخواهی یار شما کشته شده که خونبهای او را دادند و برای صعصعه دو خونبها گرفته شد.

ابو جعفر گوید: به روایت ابوالمخارق راسبی در این سال عبدالرحمان بن محمدبن اشعث با سپاه عراق که با وی بود، به مخالفت حجاج برخاست و برای نبرد سوی وی آمدند.

اما به پندار واقدی این به سال هشتاد ودوم بود.

سخن از سبب مخالفت عبدالرحمان با حجاج، و کار وی به‌سال هشتادویکم

پیش از این گفتیم که عبدالرحمان به سال هشتادم به ولایت رتبیل رفت و دربارهٔ کارهای خویش در آنجا به حجاج نامه نوشت و بدو گفت که بعد چه باید کرد. اینک کار اورا در سال هشتادویکم از روایت ابوالمخارق راسبی یادمی کنیم.

گوید: حجاج در پاسخ نامه عبدالرحمان نوشت:

«اما بعد، نامهٔ تو پیش من آمد و آنچه را در آن یاد کرده بودی «فهمیدم، نامهٔ تو نامهٔ کسی است که متارکه را دوست دارد و به‌آرامش «دلبسته است و با دشمنان اندك زبون که یك سپاه سخت‌کوش ولایق «مسلمانان را نابود کرده‌اند مدارا کرده. قسم به‌دینت ای پسر مادر «عبدالرحمان، وقتی تو با سپاه و نیروی من از این دشمن دست‌می‌داری «از مسلمانانی که کشته شده‌اند چشم می‌پوشی، رای تو را رأی مدبرانه «نمی‌دانم بلکه چنان دانم که ضعف و آشفته خیالی ترا بدین واداشته «است. نظر مرا که گفته بودم در سرزمینشان پیش روی و قلعه‌هایشان را «ویران کنی و جنگاوران را بکشی و فرزندانشان را اسیر کنی، عمل «کن.»

گوید: آنگاه نامه‌ای از پی آن فرستاد که چنین بود:

«اما بعد، مسلمانانی را که با تواند بگوی زراعت کنند واقامت

«گیرند تا خدا ظفرشان دهد که آنجا خانهٔ آنهاست»

آنگاه نامه‌ای دیگر فرستاد که چنین بود:

«اما بعد، به دستوری که دربارهٔ پیشروی در سرزمین دشمن داده

«بودم عمل کن و گرنه اسحاق‌بن محمدسالار کسان است، وی را باکاری که

«بدو سپرده‌ام واگذار.»

گوید: عبدالرحمان وقتی نامهٔ حجاج را خواند گفت: «من زحمت اسحاق را تحمل می‌کنم» ویدو تعرض کرد.

اسحاق گفت: «چنین مکن»

گفت: «قسم به پروردگار این» مقصودش قرآن بود» اگر باکسی گفتی ترا می‌کشم»، اما او پنداشت که مقصودش شمشیر است ودست خویش را به دستهٔ شمشیر نهاد.

گوید: پس از آن عبدالرحمان کسان را پیش خواند وحمد خدای گفت و ثنای او کرد، سپس گفت: «ای مردم، من نیکخواه شمایم ومصلحت شما را دوست دارم وبه همه چیزهایی که مایهٔ سود شماست نظردارم. دربارهٔ کارشما ودشمن نظری داشتم که با خردمندان وجنگ آزمودگان شما مشورت کردم وآنرا پسندیدند وبه صلاح حال وآیندهٔ شما دانستند، آنرا به امیرتان حجاج نوشتم و نامه‌ای از وی برای من آمده که ناتوان وضعیفم می‌خواند ودستور می‌دهد باشتاب، شما را در سرزمین دشمن پیش ببرم، همان دیاری که دیروز برادرانتان در آن به هلاکت رسیده‌اند. من یکی از شما هستم اگر عمل کنید، عمل می‌کنم واگر نپذیرید نمی‌پذیرم.»

گوید: کسان برجستند وگفتند: «نه، از دشمن خدا نمی‌پذیریم و شنواومطیع

او نیستیم.»

مطرف‌بن عامر کنانی گوید: پدرم نخستین کسی بود که آنروز سخن کرد وی شاعر وسخندان بود، از آن پس که حمد خدا گفت وثنای او کرد گفت: «اما بعد، حجاج دربارهٔ شما همان نظر دارد که گویندهٔ سلف داشت وقتی به برادر خویش می‌گفت: غلامت را براسب نشان اگر هلاك شد، شده واگر نجات یافت از آن تست. حجاج اهمیت نمی‌دهد که شما را به خطر افکند وشما را سوی دیاری پر از کوه ودره براند که اگر ظفر یافتید وغنیمت یافتید، ولایت را بخورد ومال را به تصرف آرد وموجب فزونی قدرت اوشود واگر دشمنتان ظفریافت شما دشمنان مبغوض باشید که رنجشان را اهمیت ندهد ونگاهشان ندارد. دشمن خدا را خلع کنید وبا عبدالرحمان بیعت کنید شما را شاهد می‌گیرم که من نخستین کسم که او را خلع می‌کنم.»

گوید: کسان از هرسو بانگ زدند.« چنین کردیم، چنین کردیم، دشمن خدا را خلع کردیم.»

گوید: عبدالمؤمن بن شیث تمیمی دومی بود که برخاست. وقتی عبدالرحمان آمده بود وی سالار نگهبانی او بود گفت: «ای بندگان خدا اگر اطاعت حجاج کنید تا هستید این ولایت را ولایت شما کند وچون فرعون که سپاه را دور از دیار می‌داشت شما را دیر بدارد، که شنیده‌ام وی نخستین کس بود که سپاهیان را دیر می‌داشت. وچنان دانم که هرگز محبوبان را نبینید تا بیشترتان بمیرید. با امیرتان بیعت کنید وسوی دشمنتان بازگردید واو را از دیارتان برانید.»

گوید: پس مردم به‌طرف عبدالرحمان جستند وبا وی بیعت کردند

عبدالرحمان گفت: «با من بیعت می‌کنید برخلع حجاج، دشمن خدا ویاری من ونبرد با وی به همراه من تا وقتی که خدا اورا از سرزمین عراق برون کند»، و مردم با وی بیعت کردند.

گوید: در آنوقت از خلع عبدالملك سخنی نیاورد.

عمربن ذر نقل‌گوی می‌گفت: که پدرش آنجا با عبدالرحمان بوده بود که وی را زده بود و بداشته‌بود به سبب آنکه وی همه به برادرش قاسم‌بن محمد پرداخته بود وچون کار مخالفت پیش آمد وی را پیش خواند ومرکب داد وجامه پوشانید و مقرری داد واونیز باکسان همراه وی بیامد ونقل‌گوی وسخنور بود.

منخل‌بن حارث عبدی‌گوید: وقتی عبدالرحمان از سیستان باز آمد عیاض بن همیان بکری را امارت بست داد وعبدالله‌بن عامر تمیمی را امیر زرنك کرد، آنگاه کس پیش رتبیل فرستاد وبا وی صلح کرد براین قرار که اگر ابن اشعث غلبه یافت مادام که هست خراج بر اونباشد و اگر هزیمت شد و سوی رتبیل آمد وی را پناه دهد.

خشینة‌بن ولید عبسی‌گوید: وقتی عبدالرحمان از سیستان حرکت کرد وراه عراق گرفت اعشی براسبی پیش روی اومی‌رفت وشعری می‌خواند به این‌مضمون:

«بسیار فاصله است میان آن کس که

«خانه‌اش در ایوان است

«ایوان خسرو که گل‌ها دارد ودهکده‌ها

«وآنکه در زابلستان بوده است

«ثقیف دو دروغپرداز دارد

دروغپرداز سلف ودروغپرداز دومین

«پروردگارم یك روز یا شب

«ما را برنصف همدان تسلط دهد

«تا هرچه بوده تسلی یابد

«ما سوی کفرانگر فتنه افکن می‌رویم

«که از پس ایمان

«در کار کفر طغیان کرده است

«همراه ما سرور والاقدر، عبدالرحمان است

«با جمعی از مردم قحطان

«به شمار چون ملخان

«وگروهی انبوه و پر سروصدا ازپسران عدنان.

«به حجاج دوستدار شیطان بگوی

«در مقابل جمع مذحج وهمدان

«مقاومت آرد

«که جام زهر قاتل به اوتوشانند

«وسوی دهکده‌های پسر مروانش رانند»

گوید: عبدالرحمان، عطیةبن‌عمرو عنبری را برمقدمهٔ خویش گماشت. حجاج سپاه سوی اوفرستاد وبا هرسپاهی مقابل می‌شد آنرا هزیمت می کرد. حجاج‌پرسید. «این کیست؟»

گفتند: «عطیه»

اعشی دربارهٔ عطیه شعری دارد به این‌مضمون:

«وقتی دربندهای فارس را

«یکی یکی پشت سرمان نهادی

«عطیه را با سپاه روان کن

«که آنها رامتوجه تو کند»

گوید: عبدالرحمان باکسان روان بود. سراغ ابواسحاق سبیعی را گرفت که وی را جزو یاران خویش نوشته بود ومی گفته بود: «دایی من‌هستی» بدو گفتند: «چرا پیش عبدالرحمان نمی‌روی که سراغ تراگرفته» اما نخواست پیش وی آید.

گوید: عبدالرحمان برفت تا به کرمان رسید وخرشةبن عمرو تمیمی را بر- آنجا گماشت، ابواسحاق نیز آنجا بماند و در فتنه‌ای دخالت نکرد تا جنگ جماجم رخ داد.

گوید: وقتی کسان وارد فارس شدند، مردم با همدیگر فراهم آمدند وگفتند: «ما که حجاج عامل عبدالملك را خلع کرده‌ایم، عبدالملك‌را نیز خلع کرده‌ایم» و دربارهٔ عبدالرحمان همسخن شدند.

نخستین کسی که عبدالملك‌بن مروان را خلع کرد چنانکه در روایت ابوالصلت تمیمی آمده‌تیحان‌بن ابجر بود، از مردم بنی‌تیم‌الله، که به سخن ایستاد و گفت: « ای مردم من ابوذبان را خلع می کنم چنانکه این پیراهنم را بیرون می کنم.»

گوید: پس از آن مردم بجز اندکی، عبدالملك را خلع کردند و به طرف ابن اشعث جستند وبا وی بیعت کردند. بیعت وی چنین بود که بر کتاب خدا وسنت پیمبر خدا وخلع پیشوایان ضلالت وجهاد با منحرفان بیعت می کنید؟ و چون می‌گفتند: «آری» با آنها بیعت می کرد.

گوید: و چون خبر خلع به حجاج رسید به عبدالملك نامه نوشت و کار عبدالرحمان‌رابدوخبرداد وخواست که با شتاب سپاه سوی وی روانه کند.

گوید: آنگاه بیامد ودر بصره‌جاگرفت.

گوید: وچنان بود که مهلب از مخالفت عبدالرحمان همانوقت که در سیستان بود خبر یافت وبدونوشت:

«اما بعد، ای پسر محمدبه مرحلهٔ طغیانی دراز برضد امت محمدپای‌نهاده‌ای، خدا را، خدا را، به خویشتن بنگر وخودت‌رابه کشتن مده وخون مسلمانان را مریز وجماعت را به تفرقه مینداز وبیعت را مشکن، اگرگویی از این کسان بر خویشتن بیم‌دارم، حق است که از خدا برخویشتن بیشتر از مردم بترسی. به سبب ریختن

خون وشکستن حرام، خویشتن را به معرض عقوبت خدای میار وسلام برتوباد.»

گوید: مهلب به حجاج نوشت:

«اما بعد، مردم عراق سوی توروانشده‌اند چون‌سیلی که از بالا سرازیرشود وچیزی‌آنرا بازندارد تا به قرارگاه رسد. مردم عراق درآغاز حرکت حریصند و مشتاق زنان وفرزندان خویش وچیزی‌آنها را باز ندارد تا به نزدکسان خویش افتند وفرزندان خویش‌را ببویند. درآنوقت باآنها مقابله‌کن که خدا ترا برضدآنها یاری‌کند انشاءالله»

گوید: وچون حجاج نامهٔ وی را بخواندگفت: «خدایش چنین وچنان‌کند به خدا در اندیشهٔ من نبوده بلکه خیر خواهی عموزادهٔ خویش‌کرده است.»

گوید: وچون نامهٔ حجاج به عبدالملك رسید سخت بیمناك شد از تخت خویش به زیرآمد وکس فرستاد وخالدبن یزیدبن معاویه را پیش خواند و نامه را بدو دادکه بخواند وچون نگرانی سخت وی را بدیدگفت: «ای امیرمؤمنان اگر این حادثه از جانب سیستان است بیم مکن اگر از جانب خراسان بود می‌بایست بترسی.»

گوید: عبدالملك برون شد ومیان‌کسان به سخن ایستاد وحمد خداگفت و ثنای اوکرد، آنگاه‌گفت: «مردم عراق عمر مرا دراز یافته‌اند ودر سرانجام من‌شتاب دارند، خدایا دلیران شام را برآنها مسلط‌کن تابه رضایت تو واصل‌شوند وچون به رضایت تو واصل شدند به خشم تونرسند»، آنگاه فرودآمد.

گوید: حجاج در بصره بماند، برای مقابلهٔ ابن‌اشعث آماده می‌شد ورأی مهلب راندیده‌گرفت. هر روز صدوپنجاه‌وده وکمتر از سواران شام براسبان بربد از جانب عبدالملك به نزد وی می‌رسید. نامه‌ها وفرستادگان وی نیز هرروز به نزد عبدالملك می‌رسید با خبر ابن‌اشعث که به‌کدام ولایت فرود آمده وازکدام ولایت حرکت می‌کند وکدام یك از مردم بدوپیوسته‌اند.

فضیل‌بن خدیج گوید: من جزو دیوان کرمان بودم، چهار هزار کس از مردم کوفه وبصره آنجا بودند وچون ابن اشعث بر آنها گذشت با وی حرکت کردند.

گوید: حجاج مصمم شد برای مقابلهٔ ابن اشعث حرکت کند یا مردم شام برفت تا به شوشتر جای گرفت. مطهربن حرعکی یا جذامی وعبدالله‌بن رمیثهٔ طایی را پیش فرستاد که مطهر، سالار جمع بود که برفتند تا به دجیل رسیدند، ابن اشعث گروهی را به‌سالاری عبدالله‌بن ابان‌خازنی جدا کرده بود باسیصد سوار که‌پیشتازان وی وسپاه وی بود بودند وچون مطهربن‌حر به‌آنها رسید عبدالله‌بن رمیثهٔطایی را بگفت که به‌آنها حمله برد،گروه عبدالله هزیمت شد وسوی وی بازگشت ویارانش زخمدار شده بودند.

ابوالزبیر همدانی‌گوید: جزویاران ابن اشعث بودم که‌آنها را فراهم‌آورد و گفت: «از این محل به طرف حریف عبور کنید. کسان از همانجا که‌گفته بود اسب به دجیل راندند، به خدا خیلی زود بیشتر سواران ما عبور کردند و هنوز کامل نشده بودند که به مطهر بن‌حر وطایی حمله بردیم به روز قربان سال هشتاد ویکم و هزیمتشان کردیم و بسیار کس از آنهارابکشتیم و اردوگاهشان را به تصرف آوردیم.»

گوید: وقتی خبر هزیمت به حجاج رسید که باکسان سخن می کردابو کعب ابن‌عبیدبن‌سرجس بالای منبر رفت وخبرهزیمت کسان رابا وی بگفت که‌گفت: «ای مردم سوی بصره حرکت کنید که محل اردو وجنگاوران وآذوقه ولوازم است و اینجا که ما هستیم تحمل‌سپاه ندارید: آنگاه راه‌بازگشت گریافتند می کشتند وبنه‌ها راکه از ، سواران مردم عراق از دنبال وی‌دا مانده‌ی راکون‌یکا

زاویه رسیدند وکس‌فرستاد که‌آذوقهٔ بازرگانان‌را که‌در بازاربصره‌بودبگرفتند وپیش متعلق به‌آنها بود تصرف می کردند. حجاج برفت وبه چیزی نمی‌پرداخت تا به

وی آوردند و بصره را به مردم عراق واگذاشت. عامل وی در آنجا حکم‌بن ایوب ثقفی بود.

گوید: مردم عراق بیامدند تا وارد بصره شدند. حجاج وقتی این آسیب را دید و راه بازگشت گرفت نامهٔ مهلب را خواست و آنرا بخواند و گفت: «پدر خوب، چه جنگ‌آزموده مردیست، رای درست را به ما گفت، اما نپذیرفتیم.»

به روایت دیگر در آن هنگام عامل بصره حکم‌بن ایوب بود که کار نماز و زکات را عهده‌دار بود و عبدالله‌بن عامربن مسمع عهده‌دار نگهبانی بود حجاج با سپاه خویش بیامد تا به رستقباذ جاگرفت که از توابع دستوی بود از ولایت اهواز و آنجا اردو زد. ابن‌اشعث نیز بیامد و به شوشتر جاگرفت که میان آنها رودی فاصله بود. حجاج، مطهربن حرعکی را با دوهزار کس فرستاد که پادگانی را از آن ابن اشعث تارومار کردند. ابن اشعث شتابان بیامد و با آنها نبرد کرد و این به شبانگاه عرفه بود به سال هشتادویکم.

گویند که یکهزار و پانصد کس از مردم شام را بکشتند و باقیمانده به‌هزیمت پیش وی آمدند. حجاج پنجاه‌هزار هزار همراه داشت که میان سران سپاه خویش پخش کرد و متعهد آن کرد. آنگاه به هزیمت سوی بصره روان شد.

گوید: ابن‌اشعث با یاران خویش سخن کرد و گفت: «حجاج که‌چیزی‌نیست، ما آهنگ نبرد عبدالملك داریم.»

گوید: مردم بصره از هزیمت حجاج خبر یافتند، عبدالله‌بن عامربن مسمع می‌خواست پل را در مقابل وی ببرد اما حکم‌بن ایوب یکصدهزار بدو رشوه داد که از این کار دست بداشت. حجاج وارد بصره شد و کس پیش ابن‌عامر فرستاد و یکصد هزار را از او پس گرفت.

ابوالزبیر همدانی گوید: وقتی عبدالرحمان‌بن‌محمد وارد بصره شد همه کسانی که آنجا بودند از قاریان و کهنسالان، بر نبرد حجاج و خلع عبدالملك با وی بیعت

کردند.

گوید: یکی از مردم ازد، از تیرهٔ جهاضم، به‌نام عقبةبن عبدالغافر که صحبت پیمبر یافته بود شتابان بیامد وبا عبدالرحمان برنبرد حجاج بیعت کرد.

گوید: حجاج به دور خویش خندق زد، عبدالرحمان نیز به دور بصره خندق زد. ورود عبدالرحمان به بصره در آخر ذی حجه سال هشتاد ویکم‌بود.

در این سال سلیمان‌بن عبدالملك سالار حج بود. از ابومعشر چنین روایت کرده‌اند، واقدی نیز چنین‌گفته است.

تولد ابن‌ابی‌ذئب در این سال بود.

در این سال عامل مدینه ابان‌بن عثمان بود، عامل عراق ومشرق، حجاج بن یوسف بود. عامل جنگ خراسان مهلب بود. وعامل خراج آنجامغیرةبن مهلب بود از جانب‌حجاج. قضای کوفه‌باابوبرده پسرابوموسی بود، قضای‌بصره‌باعبدالرحمان بن اذینه بود.

آنگاه سال هشتاد و دوم‌در آمد.

سخن از حوادث سال هشتادودوم

از جمله حوادث سال، نبردهایی بودکه در زاویه میان حجاج وعبدالرحمان رخ داد.

ابن زبیر همدانی‌گوید: ورود عبدالرحمان به بصره در آخر ذی‌حجه بود، در محرم سال هشتادودوم نبرد کردند، روزی از دوسوی حمله‌آغاز کردند ونبردشان سخت شد ومردم عراق‌آنها را هزیمت کردندکه تا پیش حجاج رفتند وعراقیان بر کنار خندقها باآنها نبردکردند وهمه قرشیان وثقفیان هزیمت شدند.

عبیدبن موهب غلام حجاج در این‌باب شعری دارد به این‌مضمون:

«براء وعموزاده‌اش مصعب

«گریزان شدند

«قرشیان نیز گریزان شدند

«مگر خاندان سعید.»

گوید: آنگاه درمحرم، در آخرین روز ماه همان روز که مردم عراق مردم شام را هزیمت کردند حمله از دوسوی آغاز شد و پهلوی راست وچپ شامیان عقب رفت. نیزه‌ها درهم ریخت وصفشان شکست چنانکه عراقیان به ما نزدیك شدند وچون حجاج چنین دید زانو زد ودر حدود یك وجب از شمشیر خود را ازنیام درآورد وگفت: «چه مردی بود مصعب، چه بزرگوار بود وقتی حادثه بر او فرود آمد» به خدا دانستم که آهنگ فرار ندارد.

گوید: با چشم به پدرم اشاره کردم که اجازه دهد و او را باشمشیر بزنم، اما پدرم اشاره‌ای تند به من کرد که آرام ماندم، وچون نیك نگریستم سفیان‌بن ابرد کلبی را دیدم که از پهلوی راست به آنها حمله برد وهزیمتشان کرد. گفتم: «ای امیر بشارت که خدا دشمن را هزیمت کرد» به من گفت: «برخیز وبنگر.»

گوید: برخاستم ونگریستم وگفتم، «خدا هزیمتشان کرد»

گفت: «ای زیاد برخیزوبنگر»

گوید: پس اوبرخاست ونظر کرد وگفت: «درست است خدایت‌قرین‌صلاح بدارد، به طور قطع هزیمت شده‌اند» پس اوبه سجده‌افتاد.

گوید: وقتی بازگشتم پدرم دشنامم داد وگفت: «می‌خواستی من وخاندانم را به هلاکت دهی»

گوید: عبدالرحمان‌بن عوسجه پدر ابوسفیان نهمی در نبردگاه کشته شد،عقبة بن‌عبدالغافر ازدی جهضمی وگروه قاریان به یکجا کشته شدند. عبدالله‌بن رزام حارثی نیز کشته شد. عبدالله‌بن عامربن‌مسمع نیز کشته شد وسر اورا پیش حجاج

آوردند که گفت: «نمی‌دانستم این از من جدا شده تاکنون‌که سر او را پیش من آوردند.»

گوید: سعیدبن یحیی‌آنروز با یکی هماوردی‌کرد و او را بکشت پنداشته‌اند وی‌آزاد شدهٔ مفضل‌بن‌عباس بود ومردی دلیر بود به نام نصیر و چون حجاج راه رفتن وی را میان دوصف بدید وچنان بودکه ترتیب راه رفتن وی را نمی‌پسندیده بودگفت: «هرگز اورا براین‌گونه راه رفتن ملامت نمی‌کنم.»

گوید: طفیل‌بن عامربن واثله نیز کشته شد وی در فارس هنگامی‌که با عبدالرحمان از کرمان سوی حجاج می‌آمده بود شعری‌گفته بود به این مضمون:

«به حجاج بگویید که عذاب

«بر اوسایه افکنده است

«وقتی به‌کوفه وبصره رسیم

«اوفراری شود

«وملعون زاده راه فرار ندارد»

حجاج‌گفت: «چیزی را برای ما خواستی‌که خدا می‌دانست در خور توبود ودر دنیا به توداد، در آخرت نیز عذابت خواهدکرد»

گوید: کسان هزیمت شدند، عبدالرحمان سوی‌کوفه رفت، کسانی از مردم کوفه‌که با وی بودند همراهش رفتند ونیز آن‌گروه از سواران‌بصره‌که نیروی‌رفتن داشتند.

گوید: وقتی عبدالرحمان سوی‌کوفه رفت مردم بصره به طرف عبدالرحمان ن عباس مطلبی رفتند ویا وی بیعت‌کردندکه به همدستی‌آنها پنج روز باحجاج به سختی نبردکرد، آنگاه برفت و به ابن اشعث پیوست گروهی از مردم بصره نیز از پی مطلبی رفتند وبه ابن اشعث پیوستند.

گوید: حریش‌بن هلال سعدی از مردم بنی‌انف‌الناقه، که زخمی بود سوی

سفوان رفت واز زخم خویش بمرد. زیادبن مقاتل از مردم بنی قیس‌بن ثعلبه در نبردگاه کشته شد وی سالار جمع بنی‌بکربن وائل بسود و در سپاه اشعث سالاری پیادگان داشت.

هشام‌بن ایوب‌ثقفی گوید: حجاج باقیماندهٔ محرم و اول صفر را دربصره بیود آنگاه ایوب‌بن‌حکم ثقفی را بربصره گماشت.

گوید: ابن اشعث سوی کوفه رفت که حجاج، عبدالرحمان حضرمی راکه جدش هم پیمان‌حرب‌بن‌امیه بوده بودبر آنجاگماشته بود.

یونس‌بن ابی اسحاق گوید: وی چهار هزار کس از مسردم شام را با خود داشت.

سهم‌بن عبدالرحمان جهنی گوید: شامیانی که با عبدالرحمان حضرمی‌بودند، دوهزار کس بودند.

گوید: وچنان بودکه حنظلةبن وراد، از بنی ریاح وابن‌عتاب بن ورقا کار مداین را به عهده داشتند، مطربن ناجیهٔ یربوعی کارکمکها را داشت وقتی از کار ابن اشعث خبر یافت بیامد تا نزدیك کوفه رسید وابن‌حضرمی از بیم وی باشامیانی که همراه داشت در قصر حصاری شد. مطرآنها را محاصره کرد که به صلح آمدند که برون شوند وقصر را به وی واگذارند وبا آنها صلح کرد.

یونس‌بن ابی اسحاق گوید: آنها را دیدم که شتابان از قصر فرود می‌آمدند درهای قصر را برای مطربن ناجیه گشوده بودند، کسان بر در ازدحام کردند و مطر به زحمت‌افتاد شمشیر خویش راکشید ولب اسبری ازآن مردم شام راکه از قصربرون می‌شدند بزدوبینداخت، سپس وارد قصر شد وکسان بر اوفراهم آمدند و هرکدام را دویست درم داد.

گوید: دیدم که درمها را میان آنها تقسیم کرد، ابوالسفر از جمله کسانی بود که درم‌گرفت. پس از آن ابن اشعث به هزیمت سوی کوفه رفت وکسانی از دنبال

وی آنجا آمدند.

ابوجعفر گوید: به‌گفتهٔ بعضی‌ها جنگ دیرالجماجم میان حجاج و ابن اشعث در همین سال بود.

واقدی گوید: جنگ دیرالجماجم در شعبان همین سال بود.

اما به‌گفتهٔ بعضی‌ها به سال هشتادوسوم بود

سخن از جنگ دیرالجماجم وسبب‌رفتن ابن‌اشعث به‌آنجا وآنچه‌میان وی وحجاج رفت

ابوالزبیر همدانی ارجبی گوید: من زخمدار بودم وقتی ابن اشعث سوی کوفه رفت مردم کوفه به پیشواز وی آمدند واز پل زیارا گذشته بود که بدو رسیدند وقتی نزدیك پل رسید به من گفت: «رای من اینست که از راه بگردی که مردم زخم ترا نبینند که من خوش ندارم که بازخمیان به‌آنها برسم، چنین کن»

گوید: من از راه بگشتم وکسان بیامدند، وقتی ابن اشعث وارد کوفه شد همهٔ مردم بدوگرویدند، مردم همدان پیش از همه‌آمدند وبه نزدیك خانهٔ عمروبن حریث اطراف او راگرفتند. اماگروهی از مردم تمیم که زیاد نبودند پیش مطربن ناجیه رفتند ومی‌خواستند به دفاع از اوبردکنند اما تاب نبردکسان نیاوردند. عبدالرحمان بگفت تا نردبانهاو قرقره‌ها آوردند و نهادندکه کسان بالای قصرروند که برفتند وقصر راگرفتند. مطر را پیش عبدالرحمان آوردند که‌بدوگفت: «مرازنده بدارکه من بهترین سواران توام واز همه کارآمدترم.»

گوید: عبدالرحمان بگفت تا مطر را بداشتند. پس ازآن وی را پیش‌خواند واز اودرگذشت. مطر با وی بیعت کرد. آنگاه‌مردم بیامدند وبا اوبیعت کردند. مردم بصره نیز بیامدند، پادگانها ومرزداران نیز تسلیم شدند. از جمله کسانی که ازبصره

پیش‌وی آمدند عبدالرحمان بن عباس مطلبی بود که بدین شهره بود که پس از برون شدن ابن اشعث از بصره به مدت سه روز در آنجا با حجاج نبرد کرده بود. وقتی این خبر به عبدالملک‌بن مروان رسید گفت: «خدا عدی‌الرحمان را بکشد که فرار کرد اما جوانان قریشی سه روز پس از او جنگ کردند.»

گوید: حجاج از بصره بیامد و در دشت راه پیمود تا مابین قادسیه و عذیب رسید. وی را از ورود به قادسیه مانع شدند. ابن اشعث، عبدالرحمان‌بن عباس مطلبی را با سپاهی انبوه از مردم کوفه و بصره به مقابلهٔ او فرستاد که نگذاشتند وارد قادسیه شود. آنگاه هماهنگ وی راه پیمودند تا به وادی‌السباع رسیدند. آنگاه برفتند تا حجاج در دیرقره فرود آمد و عبدالرحمان بن‌عباس در دیرالجماجم فرود آمد. پس از آن ابن اشعث نیز بیامد و در دیرالجماجم جاگرفت و حجاج همچنان در دیرقره بود. بعدها حجاج می‌گفته بود مگر عبدالرحمان وقتی دید که من در دیرقره جای دارم و او در دیرالجماجم جای گرفته فال نمی‌زد.

گوید: مردم کوفه و بصره و مرزداران و پادگانها در دیرالجماجم فراهم آمدند و نیز قاریان دوشهر دربارهٔ جنگ با حجاج همسخن شدند که همگی وی را منفور داشتند. در این هنگام یکصدهزار جنگاور بودند، از جمله مقرری بگیران، و به همین شما را از آزادشدگان خویش همراه داشتند

گوید: برای حجاج نیز از آن پیش که در دیرقره فرود آمد از طرف عبدالملک ابن مروان کمک رسیده بود. حجاج پیش از آنکه در دیرقره جای گیرد می‌خواسته بود به‌طرف هیت و ناحیه جزیره رود به این منظور که نزدیک شام و جزیره باشد، که کمک شام از نزدیک بدو رسد و نیز به‌جزیره که قیمتهای آن از آن بود نزدیک باشد، اما چون به دیرقره رسید گفت: «این منزلگاه از امیرمؤمنان دور نیست. فلالیسج و عین‌التمر نیز مجاور ماست» و آنجا فرود آمد اما به دور اردوگاه خود خندق زده بود. ابن اشعث نیز خندق زده بود.

گوید: کسان هرروز برون می‌شدند ونبرد می‌کردند وچنان بود که یکی از دوگروه خندق خویش را به‌گروه دیگر نزدیکتر می‌کرد وچون‌گروه دیگر چنین می‌دید، خندق خویش را به حریف نزدیکتر می‌کرد.

گوید: نبرد میان دوگروه سخت شد وچون سران قریش ومردم شام که به نزد عبدالملك بودند و وابستگان اوخبریافتندگفتند: «اگر برداشتن حجاج مردم عراق را راضی می‌کند برداشتن حجاج، از نبرد با مردم عراق‌آسانتر است وی را بردار تا مردم عراق به اطاعت‌آیند وخونهای ما وآنها محفوظ ماند.»

گوید: عبدالملك پسر خویش عبدالله را فرستاد وکس پیش برادر خویش محمدبن مروان فرستادکه‌بسوزمین موصل بود وگفت پیش حجاج رودکه هردو به نزد وی فراهم‌آمدند وهرکدام با سپاه خویش بودند. به‌آنها دستور داده بودکه‌با مردم عراق سخن‌کنندکه حجاج ازآنجا برداشته شود ومقرریهایشان را نیز چون مقرری مردم شام بدهند، این اشعث به هریك از ولایتهای عراق‌که بخواهد جای گیرد وتا زنده است وعبدالملك زمامدار است ولایتدار آنجا باشد، اگر این را پذیرفتند حجاج از عراق برداشته شود ومحمدبن مروان امیر عراق باشد واگر نخواستند بپذیرند حجاج سالارجمع‌شامیان است و عهده‌دار نبرد ومحمدبن‌مروان وعبدالله‌بن عبدالملك مطیع وی باشند.

گوید: هیچ چیز برای حجاج سخت‌تر و خشم‌انگیزتر و دردناك‌تر از این نبودکه بیم داشت بپذیرند واز عراق برداشته شود. پس به عبدالملك نوشت:

«ای امیرمؤمنان، به خدا اگر مرا به خاطر مردم عراق برداری «چیزی نمی‌گذردکه به مخالفت توبرخیزند وسوی توآیند. این کار «جرئتشان را فزون می‌کند. مگر ندیدی و نشنیدی‌که مردم عراق با اشتر «برضد پسر عفان برخاستند و چون ازآنهاپرسیدکه چه می‌خواهند؟ «گفتند : برداشتن سعیدبن عاص. و چون او را برداشت سال به سرنرفته

«بود که سوی وی رفتند وخونش بریختند، درآهن، آهن کارگر شود،خدا «درآنچه خواهی برای تونیکی آرد وسلام برتوباد.»

گوید: اما عبدالملك مصر بود که به منظور جلوگیری از نبرد این چیزها به مردم عراق عرضه شود. وقتی محمد وعبدالله با حجاج فراهم آمدند، عبدالله‌بن عبدالملك برون شد وگفت: «ای مردم عراق، من عبدالله پسر امیرمؤمنانم واوچنین وچنان به شما عرضه می کند» وآن چیزها را یادکرد.

گوید: گفتند: «امشب باز می‌گردیم» وبرفتند وپیش ابن اشعث فراهم آمدند وهیچ سردار وسرور قوم ویکه سواری نبود که نیامد. ابن اشعث حمد خدای گفت وثنای او کرد سپس گفت:

«اما بعد اکنون چیزی به شما می‌دهند که گرفتن آن فرصتی است وبیم دارم که فردا برای مردم صاحب رأی مایهٔ حیرت شود اکنون باآنها برابرید، اگرزاویه را به حساب می‌گیرند شما نیز جنگ شوشتر را به حساب دارید، آنچه را عرضه می‌دارند بپذیرید که نیرومندید وتوانا وقوم از شما بیمناکند وشماآنها را به کاستی برده‌اید به خدا اگر بپذیرید تا وقتی که هستید پیوسته نسبت به‌آنها جسور باشید و به نزدآنها نیرومند به‌شمارآیید»

گوید: اما کسان ازهرسوی برجستند وگفتند: «خدای آنها را به‌هلاك انداخته و اینك در سختی و تنگی و گرسنگی و کمبودی و ذلت اند و ما شمار بسیار و نرخ ارزان و اذوقه نزدیك داریم، نه به خدا نمی‌پذیریم.» وبار دیگر عبدالملك را خلع کردند.

گوید: عبدالله‌بن ذواب سلمی وعمیربن تیحان،نخستین کسانی بودند که در جماجم عبدالملك را خلع کردند، واتفاق‌قوم درکار خلع وی که‌در جماجم رخ‌داد، از اتفاقشان که در فارس بود، کاملتر بود.

گوید: محمدبن مروان و عبدالله بن عبدالملك پیش حجاج رفتندوگفتند:

«اینك تو و اردوگاه وسپاه، مطابق رای‌خویش کار کن که ما دستور داریم شنوا و مطیع‌توباشیم.»

حجاج‌گفت: به شما گفته بودم‌که در این‌کار جز شما هدفی‌ندارند.» سپس گفت: «من برای شما نبرد می‌کنم، که قدرت من‌قدرت شماست»

گوید: ازآن پس وقتی با وی ملاقات می‌کردند به عنوان امارت به وی سلام می‌گفتند.

گوید: به‌پندار ابویزید سکسکی حجاج نیز وقتی‌آنها را می‌دیدسلام‌امارت می‌گفت اما کار نبرد را به وی واگذاشتند که به‌عهده‌گرفت.

محمدبن‌سایب‌کلبی‌گوید: وقتی‌کسان در جماجم فراهم‌آمدند شنیدم‌که عبدالرحمان‌بن محمد می‌گفت: «به خدا پسران مروان را به زن‌کبود چشم‌عیب می‌کنند، به خدا نسبتی درستتر ازآن ندارند، بدانیدکه پسران ابی‌العاص کافرانی از مردم صفوریه‌اند، اگر خلافت ازآن قریش باشد شوکت قریش به دست من شکسته شد، واگر ازآن عربان باشد من پسر اشعث‌بن قیسم»، و صدای خود را بلندکردکه‌کسان بشنوند.

گوید: آنگاه برای‌نبردآماده شدند، حجاج، عبدالرحمان‌بن سلیم‌کلبی را برپهلوی راست خویش نهاد وعمارةبن تمیم لخمی را برپهلوی چپ خویش‌نهاد و سفیان‌بن ابرد کلبی را برسواران خویش‌گماشت وعبدالرحمان بن حبیب حکمی را بر پیادگان خویش‌گماشت.

ابن اشعث نیز حجاج‌بن جاریه خثعمی را برپهلوی راست خویش‌گماشت، ابردبن قرةٔ تمیمی را برپهلوی چپ‌گماشت، عبدالرحمان‌بن عباس‌بن ربیعهٔ هاشمی را برسواران خویش‌گماشت ومحمدبن سعدبن وقاص را برپیادگان‌خویش‌گماشت عبدالله‌بن رزام حارثی را برسوارانی‌گماشت که اسبانشان زره داشت، جبلة بن زحربن قیس جعفی را برقاریان‌گماشت، پانزده‌کس از مردم قریش و از جمله‌عامر

شعبی وسعیدبن جبیر وابوالبختری طایی وعبدالرحمان‌بن ابی‌لیلی با وی بودند.

گوید: پس ازآن هرروز به یکدیگر حمله می‌بردند و نبرد می‌کردند لوازم مردم عراق از کوفه واطراف آن می‌رسید وچنانکه می‌خواستند در رفاه بودند اما برادرانشان از مردم بصره وشام درسختی بودند، قیمتهاشان گران بود وخوردنی کم داشتند وگوشت نداشتند وچنان بودند که گفتی در محاصره‌اند.

با وجود این صبحگاه وپسین سوی مردم عراق می‌آمدند وبه سختی نبرد می‌کردند. یکبار حجاج خندق خویش را نزدیك می‌برد، بار دیگر آنها نزدیك می‌آوردند، تا روزی که جبلةبن زحر کشته شد.

درآن روز، کسان را به مقابلهٔ کمیل‌بن زیاد نخعی فرستاد که مردی بسود در نبرد معتبر ودلیروبه نزدکسان معتمد، ودستهٔ سوار وی دستهٔ سوار قاریان نام داشت، که از حملهٔ حریفان از جای نمی‌رفتند و چون حمله می‌بردند به جان می‌کوشیدند وبه این ترتیب شهره بودند. روزی این دسته به نبردآمدند، کسان نیز آمدند، حجاج نیز یاران خویش را بیاراست آنگاه با صفهای خویش حمله آورد، ابن اشعث با هفت صف بیامدکه یکی از پی‌دیگری بود، حجاج برای مقابله‌بادستهٔ سوار قاریان که با جبلةبن زحر بود، سه دسته سوار معین کرد وجراح‌بن عبدالله حکمی را برآنهاگماشت که سوی دستهٔ سوار قاریان رفتند.

ابویزید سکسکی گوید: به خدا من جزوسپاهی بودم که برای مقابلهٔ جبلةبن زحرمعین شد.

گوید: سه بار براو ویارانش حمله بردیم، هر دسته سوار یکبار حمله می‌برد وبه خدا چیزی ازآنها نکاستیم.

در این سال مغیرةبن‌مهلب در خراسان درگذشت.

مفضل‌بن محمد گوید: مغیرةبن مهلب در مرو جانشین پدر بودبرهمه کار وی، ودر رجب سال هشتاد و دوم بمرد. خبر به یزید رسید و مردم از او بدانستند

اما به مهلب نگفتند، یزید می‌خواست وی را خبردار کند و بگفت تا زنان فغان برداشتند.

مهلب گفت: «این چیست؟»

گفتند: «مغیره بمرد»

گوید: مهلب انالله گفت و بنالید چنانکه نالیدن بر او چیره شد و یکی از خاصانش اورا ملامت کرد، پس مهلب، یزید را پیش خواند و سوی مروفرستاد، هنگامی که دربارهٔ کارها بدودستور می‌داد اشك برریشش سرازیربود.

گوید: حجاج به مهلب نامه نوشت ومرگ مغیره را تسلیت گفت که سرور بود.

گوید: وقتی که مغیره بمرد مهلب مقیم کش ماوراءالنهر بود که با مردم آنها جنگ داشت.

گوید: یزید با شصت وبه قولی هفتادسوار روان شد که مجاعةبن عبدالرحمان عتکی وعبدالله‌بن معمربن سمیریشکری ودینار سیستانی وهیثم‌بن منخل جرموزی و غزوان اسکاف، بزرگ زم که به دست مهلب مسلمان شده بود، و ابومحمد زمی و عطیه وابسته عتیك از آنجمله بودند.

گوید: در بیابان نسف پانصد کس از ترکان به‌آنها رسیدند وپرسیدند: «شما کیستید؟»

گفتند: «بازرگانانیم»

گفتند: «پس بارهایتان کو؟»

گفتند: «از پیش فرستاده‌ایم»

گفتند: «چیزی به ما بدهید»

گوید: یزیددریغ کرد،اما مجاعه جامه ومقداری کرباس ویك کمان به‌آنها داد که برفتند، آنگاه نامردی کردند وباز سری آنها آمدند.

یزید گفت: «من آنها را بهتر می‌شناختم.»

گوید: با ترکان نبرد کردند و نبردشان سخت شد، یزید بر اسبی کوتاه بود، یکی از خوارج نیز با وی بود که وقتی یزید اورا گرفته بود گفته بود: «مرا زنده بدار» و یزید از او درگذشته بود، بدو گفت: «بیار آنچه داری» و خارجی به ترکان حمله برد و با آنها درآمیخت و پشت سر آنها رسید و یکی از آنها را بکشت، بار دیگر حمله برد و با آنها درآمیخت و از آنها جلو افتاد و یکیشان را بکشت، آنگاه پیش یزید بازگشت.

گوید: یزید نیز یکی از بزرگانشان را بکشت، ساق یزید تیرخورد، کار ترکان بالا گرفت، ابومحمد زمی بگریخت. یزید در مقابل آنها پایمردی کرد تا به یکسو شدند و گفتند: «ما نامردی کرده‌ایم ولی نخواهیم رفت تا همگی بمیریم یا شما بمیرید یا چیزی به ما دهید.»

گوید: یزید قسم یاد کرد که چیزی به آنها نخواهد داد.

مجاعه گفت: «ترا به خدا مغیره هلاك شد و دیدی که مهلب از مصیبت وی چه کشید، ترا به خدا خودت را به کشتن مده»

گفت: «مغیره از مدت خویش بیشتر نماند و من نیز از مدت خویش بیشتر نخواهم ماند»

گوید: مجاعه یك عمامهٔ زرد سوی ترکان انداخت که بگرفتند و برفتند.

گوید: آنگاه ابومحمد زمی با چند سوار و خوراکی بیامد. یزید بدو گفت: «ای ابومحمد مارا به دشمن تسلیم کردی؟»

گفت: «رفته بودم برای شما کمك و خوراکی بیارم»

گوید: رجزگوی جماعت رجزی به این مضمون خواند:

«یزید، ای شمشیر ابوسعید

«کسان و سپاهیان و جماعت دانند

«که در جنگ ترکان سرسخت‌بودی.»

وهم اشقری در این‌باب شعری گفت به این مضمون:

«ترکان دانند که وقتی

«با جمعشان مقابل شد

«شهابی دیدند که ظلمات را می‌شکافت

«با جوانانی همانند شیران بیشه

«که بجز همیاری وصبوری

«پناهگاهشان نبود

«می‌دیدیم که خون برقوم می‌ریخت

«اما باك نداشتند وآزرده نبودند.

«براسپانی بودند که چندان

«در نبردگاه می‌رفتند

«که خون می‌بلعیدند

«در قلمرو مرگ تا وقتی که شب تاریك شد

«هیچیك از دوگروه

«نه پشت بکردند

«ونه‌هزیمت‌شدند.»

در این سال مهلب‌با مردم کش درمقابل فدیه‌ای صلح کرد وازآنجا به‌آهنگ مرو حرکت کرد

سخن از سبب
بازآمدن مهلب از کش

مفضل بن‌محمدگوید: مهلب ازگروهی از مردم مضر بدگمان شد و آنها را

بداشت، وچون از کش بیامد آنها را به جاگذاشت، حریث‌بن قطبه آزاد شدهٔ خزاعه را نیز آنجا نهاد و گفت وقتی فدیه را به تمام گرفتی گروگانها را پس‌بده.

گوید: مهلب از نهر عبور کرد وچون به بلخ رسید آنجا بماند وبه حریث نوشت که بیم دارم اگر گروگانها را به آنها بدهی به توحمله آرند وقتی فدیه را گرفتی گروگانها را رها مکن تا به سرزمین بلخ رسی.

گوید: حریث به شاه کش گفت: «مهلب به من نوشته گروگانها را نگهدارم تا به سرزمین بلخ رسم، اگر آنچه را به عهده داری زودتر به من دهی گروگانهایت را بدهم وبروم وبه اوبگویم که وقتی نامهٔ اورسید که آنچه را به عهده داشتند گرفته بودم وگروگانها را داده بودم»

گوید: پس با شتاب مال صلح را بگرفت وکسانی از آنها را که به دست داشت پس‌داد وبه راه افتاد. ترکان راه بر او گرفتند و گفتند: «برای خودت وهمراهانت فدیه بده که ما به یزیدبن مهلب برخوردیم واو نیز برای خویشتن فدیه داد.»

حریث گفت: «در این صورت مرا نیز مادر یزید زاده» وبا آنها نبرد کرد واز آنها بکشت واسیر گرفت که در مقابل اسیران فدیه دادند که بر آنها منت نهاد وآزادشان کرد وفدیه را نیز پس‌داد.

گوید: این سخن حریث که در این صورت مرا نیز مادر یزید زاده به مهلب رسید و گفت: «این بنده خوش ندارد که خویشاوندش اورا زاده باشد» وخشمگین شد.

گوید: وچون حریث به بلخ پیش مهلب رسید از او پرسید: «گروگانها چه شد؟»

گفت: «چیزی را که به عهده داشتند گرفتم وآنها را رها کردم»

گفت: «مگر ننوشته بودم که آنها را رها نکنی؟»

گفت: «وقتی نامهٔ تو رسید که آزادشان کرده بودم وچیزی را که از آن بیمناك

بودی از پیش برداشتم.»

گفت: «دروغ می‌گویی، به‌آنها وشاهشان تقرب جستی از نامهٔ من که به تو نوشته بودم مطلعش کردی» وبگفت تا اورا برهنه کنند.

گوید: حریث از برهنه شدن بنالید چندان که مهلب پنداشت که پیس دارد. پس اورا برهنه کرد وسیصد تازیانه بزد.

حریث گفت: «خوش داشتم ششصد تازیانه‌ام زده بود اما برهنه‌ام نکرده بود که برهنه شدن را خوش نداشتم واز آن شرم داشتم.»

گوید: آنگاه حریث قسم یادکرد که مهلب را بکشد.

گوید: یك روز مهلب برنشسته بود، حریث نیز برنشسته بود وقتی پشت‌سر مهلب می‌رفت به دوغلام خویش گفت که اورا ضربت بزنند. یکیشان دریغ کرد و از او جدا شد و برفت وآن دیگری که تنها ماند جرئت نیاورد که به مهلب حمله کند.

گوید: وقتی حریث بازگشت به غلام خویش گفت: «چرا ازکشتن وی باز ماندی؟»

گفت: «به خدا بر تو بیم‌داشتم، به خدا دربارهٔ خودم نگران نبودم، می‌دانستم که اگر اورا بکشم تو کشته می‌شوی، ما نیز کشته می‌شویم، با تو نظر داشتم واگر می‌دانستم از کشته شدن مصون می‌مانی اورا کشته بودم.»

گوید: پس از آن حریث پیش مهلب نرفت وچنان وانمود که بیمار است. مهلب خبر یافت که او بیمارنمایی می‌کند وقصد کشتن وی دارد وبه ثابت‌بن‌قطبه گفت: «برادرت را پیش من بیار که اومانند یکی از فرزندان من است وآنچه‌دربارهٔ وی کردم‌به خاطر وی وتأدیب وی بود. گاه باشدکه یکی از فرزندانم را بزنم‌وادب کنم.»

گوید: ثابت‌پیش‌برادررفت‌واوراقسم‌دادواز اوخواست که‌برنشیندوپیش‌مهلب

رود، اما حریث دریغ کرد واز مهلب بیم کرد وگفت: «به خدا از پس آنکه با من چنان کرد پیش وی‌نمی‌آیم، ازاواطمینان ندارم، اونیز از من اطمینان ندارد.»

گوید:موچون ثابت برادر حریث چنین دید بدوگفت: «به خدا اگر رأی تو چنین است بیا پیش موسی‌بن عبدالله‌بن خازم رویم» که ثابت بیم داشت حریث مهلب را به غافلگیری بکشد وهمگیشان کشته شوند.

گوید: پس با سیصدکس از خدمه وخاصان عرب خویش حرکت کردند.

ابوجعفرگوید: در این سال مهلب‌بن ابی‌صفره درگذشت.

سخن از سبب درگذشت‌مهلب وجای‌آن

مفضل‌گوید: وقتی مهلب ازکش بازگشت‌آهنگ مرو داشت‌وچون‌به‌زاغول مرورود رسید بیماری باد در تنش‌افتاد و به قولی بیماری‌ای طاعون مانند گرفت، پس حبیب ودیگر فرزندان خویش راکه‌آنجا بودند پیش‌خواند وچندتیربخواست که به هم بسته شدوگفت: «می‌توانید این تیرها را یکجا بشکنید؟»

گفتند: «نه»

گفت: «می‌توانید وقتی پراکنده شدآنرا بشکنید؟»

گفتند:«آری»

گفت: «جماعت نیز چنین است. دربارهٔ رعایت خویشاوند به شما سفارش می‌کنم که‌رعایت خویشاوندعمر را درازمی‌کند ومال را بسیار می‌کند و شمار را فزون. مبادا ازخویشاوندان ببریدکه بریدن از خویشاوند عذاب جهنم دارد ومایهٔ ذلت وکاستی می‌شود، دوستی کنید ورعایت همدیگرکنید وکار خویش را فراهم آرید واختلاف مکنید. با همدیگر نیکی کنید تاکارتان فراهم‌آید، فرزندان یک‌مادر اختلاف می‌کنند چه رسد به فرزندان زنان مختلف. مطیع حکومت وقرین‌جماعت

باشید، کردارتان بهتر از گفتار باشد که من خوش دارم که مرد به عمل بیشتر ازسخن باشد، از خیره‌گویی وخطای گفتار بپرهیزید، که باشد که مرد را قدم بلغزد وبه هلاکت افتد. حق ملازمان خویش را بشناسید، کسی که صبح وپسین پیش شما آید همین خدمت اورا بس، بخشش را براسماك برگزینید. مرد عرب که چون وعده دهی پیش روی توجان دهد، وقتی با وی نیکی کنی چه می‌کند؟ درکار نبرد تأمل وتدبیر کنید که درکارنبرد، از شجاعت سودمندتر است وچون تلاقی شود قضافرود آید، اگر کسی دور اندیشی کند وبردشمن چیره شودگویند: به‌کار از راهش در آمد وظفر یافت و اورا ستایش کنند واگر از پس تأمل ظفر نیافت‌گویند:خطرنکرد وتباهی نیاورد، قضا غالب بود. از خواندن قرآن وآموختن سنت و رسوم صلحا باز نمانید در مجالس خویش از سبکسری و پرگویی بپرهیزید. یزید را جانشین خویش می‌کنم حبیب را به‌کار سپاه می‌گمارم تا آنها را پیش یزید برسانند،بایزید مخالفت مکنید.»

گوید: مفضل گفت: «اگر یزید را برتری نداده بودی ما او را برتری می‌دادیم.»

گوید: آنگاه مهلب بمرد، با حبیب وصیت کرده بود وحبیب براو نماز کرد آنگاه سوی مرورفت. یزید، درگذشت مهلب را برای عبدالملك توشت واینکه‌وی را جانشین خویش کرده است.

گوید: به قولی مهلب به هنگام مرگ و وصیت‌گفته بود اگر کار به‌دست من بود سرور فرزندانم حبیب‌را به‌کار می‌گماشتم.

گوید: درگذشت وی درذی حجه بود به سال هشتاد ودوم.

گوید: نهاربن توسعهٔ تمیمی در رثای‌وی شعری‌گفت به این‌مضمون:

«بدانید که از پس‌مهلب

«غزای غنایخش برفت

«وگشاده دستی وبخشش بمرد
«که این هردو در مروروذ
«درگور وی جای‌گرفت
« وازمشرق ومغرب نهان ماند
«وقتی گویند کدام یك‌از کسان
«بیش از همه به‌کسان نعمت‌داد؟
«مهلب را نام بریم وباك نداریم
«سرزمینهای هموار وسنگلاخ را
«بر روی‌ماگشود
«با سپاهیانی که‌گفتی
«دسته های شتر مرغ بودند
«که با نیزه‌ها بدان می‌زدیم
«وگفتی‌آنرا با ارغوان تازه می‌آراستیم
«مردم قحطان وقبایل هم پیمان‌آن
« از طوایف بکروتغلب
«آنجا فراهم‌آمدند
«قبایل معد به پرچم اوپناه‌آورده بودند
«وجان ومادر وپدر به فدای اومی کردند.»

در این سال حجاج‌بن یوسف از پس مرگ مهلب یزیدبن مهلب را ولایتدار خراسان‌کرد.

در همین سال عبدالملك،ابان‌بن عثمان را از مدینه برداشت. به‌گفتهٔ واقدی برداشتن وی سیزده روز رفته از جمادی‌الآخر بود.

گوید: در همین سال عبدالملك، هشام بن اسماعیل مخزومی را ولایتدار

مدینه کرد وچون هشام ولایتدار مدینه شد نوفل‌بن مساحق عامری را از قضای‌مدینه برداشت، یحیی‌بن حکم بود که نوفل‌بن مساحق را بـه قضای مدینه گماشته بود و همینکه یحیی از مدینه برداشته شد وابان ولایتدار شد وی را بر قضای مدینه باقی گذاشت. مدت ولایتداری ابان در مدینه هفت سال وسه ماه وسیزده روز بود.

گوید: وقتی هشام‌بن اسماعیل، نوفل بن مساحق را از قضای مدینه برداشت عمروبن خالد زرقی را به‌جایش گماشت.

در این سال چنانکه در روایت ابی‌معشر آمده ابان بن عثمان سالار حج بود. حجاج ولایتدار کوفه ومشرق بود، ولایتدار خراسان یزید بن مهلب بود از جانب حجاج.

آنگاه سال هشتادوسوم در آمد

سخن از حوادث سال‌هشتادوسوم

از جمله حوادث این سال هزیمت عبدالرحمان بن محمدبن اشعث بود که‌در دیرالجماجم رخ داد.

سخن از سبب هزیمت عبدالرحمان‌بن محمد

ابوزبیر همدانی‌گوید: من جزوسواران جبلة‌بن زحر بودم وچون مردم شام پیاپی بدوحمله بردند عبدالرحمان‌بن‌ابی لیلی فقیه به ما بانگ زد وگفت: «ای‌گروه قاریان، قرار هیچیك از مردم زشت‌تر از فرار شما نیست. شنیدم علی، که خدا در صف صالحان منزلتش را بالا ببرد و وی را نیکوترین پاداش شهیدان وصدیقان دهد، به روزی که با مردم شام مقابل شدیم می‌گفت: «ای مردم هرکه ببیند متمی

می‌کنند یا به منکری می‌خوانند وبه دل منکر آن شود قرین سلامت وبرائت باشد واگر به زبان منکر آن شود پاداش یابد واز یار خویش برتر باشد وهر که باشمشیر به‌انکار آن‌برخیزد که کلمه خداوند برترشود و کلمهٔ ستمگران پایین رود،راه‌هدایت یافته وقلبش از یقین روشن شده. با این منحرفان حادثه‌آور بدعتگر که جاهل حقند و آنرانشناخته‌اند وبه ستم پرداخته‌اند ومنکر آن نیستندنبرد کنید.»

گوید، ابوالبختری گفت: «ای مردم برای حفظ دین و دنیای خویش با آنها نبردکنید که به خدا اگر بر شما غلبه یابند دینتان را تباه کنند و بر دنیایتان مسلط شوند.»

گوید: شعبی گفت: «ای مردم اسلام، باآنهانبردکنید واز نبردشان باك‌مدارید که به خدا دربسیط زمین قومی را نمی‌شناسیم که از آنها ستمگرتر باشند و درکار حکومت جابرتر، سوی آنها بشتابید.»

گوید: سعیدبن جبیر گفت: «با همت ویقین باآنها نبردکنید و از نبردشان باز نمانید که‌گنهکارند ودر کار حکومت جبار ودرکار دین ستمگر، ضعیفان را زبون کرده‌اند ونماز را از میان برده‌اند.»

ابوالزبیر گوید: برای حمله به‌آنها مهیا شدیم، جبله به ماگفت: «وقتی حمله بردید از سرصدق حمله کنید وروی مگردانید تا صفشان را بشکافید.»

گوید: به‌آنها حمله بردیم ودرکار نبردشان بکوشیدیم و نیرو نمودیم وسه گروه را بزدیم تا ازهم جدا شدآنگاه برفتیم تا صفشان را شکافتیم و چندان ضربتشان زدیم که از صف برفتند. آنگاه بازگشتیم وجبله را دیدیم که از پا درآمده بود وندانستیم چگونه کشته شده بود.

گوید: واین، ما را متزلزل کرد وبترسیدیم وبه جایی که بودیم‌توقف کردیم، قاریان ما فراهم بودند وبا همدیگر از مرگ جبلةبن زحر سخن داشتیم، گفتی‌هریك از ما با مرگ وی پدر یا برادر خویش را از دست داده بود، بلکه در آنجا مرگ

وی برای ما سخت‌تر می‌نمود.

گوید: ابوالبختری طایی به ماگفت: «مرگ جبلةبن زحر چنین درشما اثـر نکند، وی یکی از شما بودکه مرگش به هنگام در رسید و نمی‌شد که اجلش پیش و پس شود، همه تان‌آنچه راکه وی چشیده می‌چشید ودعوتتان می‌کنند واجابـت می‌کنید.»

گوید: در چهرهٔ قاربان نگریستم، آثار غم برچهره‌هاشان عیان بود، زبانهااز کار افتاده بود ونومیدی‌آنهاآشکار بود.

ابویزید سکسکی‌گوید: وقتی جبله ویارانش به ما حمله کردند عقـب رفتیم، به تعقیب ماآمدند ویك‌گروه ما جداشد وبه یك‌سو رفت. نیك نگریستیم یاران‌جبله یاران مارا تعقیب می‌کردند واودر انتظار بازگشت‌یاران‌خویش بربلندی‌ای ایستاده بود، یکی از ماگفت: «به خدا این جبلةبن زحر است، اکنون‌که یارانش به نبـرد اشتغال دارند واز اوغافلند حمله برید شاید اورا بکشید.»

گوید: پس بدوحمله بردیم، شهادت می‌دهم‌که عقب نرفت، بلکه با شمشیربه ما حمله‌آورد وچون از بلندی فرودآمدبانیزه‌هایدوضربت زدیم وازاسبش‌بینداختیم که بی‌جان بیفتاد. در این وقت یارانش مارا بدیدند وچون‌آنها را بدیدیم، از آنها دور شدیم وچون اورا کشته دیدند، از اناالله‌گفتن وناليدنشان خرسند شدیم واین را در اثنای نبردکردن وحمله‌آوردنشان بدانستیم.

عبدالرحمان جهنی‌گوید: وقتی جبله‌کشته شد، کسان ازکشته شدنوی‌متزلزل بودند تابسطام‌بن مصقلهٔ شیبانی پیش ماآمد ومردم ازآمـدنش دل گرفتـند وگفتند: «این، جای جبله را می‌گیرد.»

گوید: ابوالبختری این سخن را از یکیشان شنیدوگفت: «روسیاه باشید اگر وقتی یکیتان‌کشته شد پنداریدکه برشما تسلط یافته‌اند، اگر اکنون این مصقله کشته شود، دل به هلاکت نهید وگویید هیچکس نماندکه همراه وی نبرد توان‌کرد، حقا

باید از شما نومید بود.»

گوید: بسطام از ری آمده بود، در راه با قتیبه تلاقی کرده بود که قتیبه او را سوی حجاج ومردم شام خوانده بود اما بسطام وی را سوی عبدالرحمان ومردم عراق خوانده‌بود و هیچیك از دیگری نپذیرفته بود. بسطام گفته بود: «اگر با مردم عراق بمیرم بهتر ازآنست که با مردم شام زندگی کنم.»

گوید: بسطام در ماسبذان بوده بود وقتی بیامد به عبدالرحمان گفت: «مرا سالار سواران ربیعه کن» وعبدالرحمان چنان کرد. بسطام به‌سواران ربیعه گفت: «ای مردم ربیعه، مرا هنگام جنگ خشونتی هست آنرا تحمل کنید.»

گوید: بسطام مردی دلیر بود، یك روز برای نبرد باکسان برفت وباسواران ربیعه‌حمله‌برد، تا وارد اردوگاه حریفان شد وآنجا نزدیك به سی‌زن‌ازکنیزوآزاده گرفتند که‌آنها را بیاورد وچون نزدیك اردوگاه خویش رسید، آنها را پس فرستاد که برفتند و وارد اردوگاه حجاج شدند.

گوید: حجاج گفت: «برایشان بهتر بود، این قوم زنان خویش را محفوظ داشتند، به خدا اگرآنها را پس نفرستاده بودند، فردا که غلبه می‌یافتم زنانشان را اسیر می‌کردم»

گوید: پس ازآن روز دیگری نبرد کردند، عبدالله‌بن ملیل همدانی باگروه سواران خویش حمله‌برد تا وارد اردوگاه حریفان شد وهیجده زن را اسیر کرد. طارق‌بن عبدالله اسدی نیز که تیراندازی ماهر بودبا وی بود. پیری از مردم شام از خیمهٔ خویش درآمد، اسدی به یکی از یاران خویش می‌گفت: «حایل این پیرمباش شاید به‌تیرش‌بزنم یابدوحمله برم وبا نیزه بزنمش» اما شنید که پیر با صدای بلندمی گفت: «خدایاما وآنها را به سلامت فراهم کن»

گوید: مرد اسدی گفت: «خوش ندارم چنین کسی را بکشم»

گوید: آنگاه ابن‌ملیل زنان را، نه چندان دور، بیاورد. آنگاه رهاشان کرد و

حجاج سخنی همانند سخن پیشین گفت.

هشام به نقل از پدرش گوید: ولیدبن نحیت کلبی از مردم بنی‌عامر باگروه خویش سوی جبلةبن زحر آمد و از بلندی‌ای سوی وی سرازیر شد ولید مردی چهارشانه بود وچون تلاقی کردند ضربتی به‌سرجبله زد که بیفتاد وهزیمت دریارانش افتاد وسراورا بیاوردند.

عوانةکلبی گوید: وقتی‌سرجبلةبن زحررا پیش‌حجاج آوردند آنرا بر دو نیزه کرد، آنگاه گفت: «ای مردم شام، بشارت که این آغاز فتح است، به خدا هرگز فتنه‌ای نبوده که خاموش‌شود مگر آنکه یکی از بزرگان یمنی در اثنای آن کشته‌شود، این از بزرگان آنهاست.»

گوید: یك روز دیگر به نبرد آمدند، یکی از مردم شام بیامد و هماورد خواست، حجاج‌بن جاریه سوی اورفت وحمله برد وبا نیزه بزد و وی‌رابینداخت، یارانش حمله آوردند و او را ببردند، معلوم شد یکی از مردم خثعم بود به نام ابوالدرداء.

گوید: حجاج‌بن جاریه‌گفت: «تا وقتی که افتاد نشناختمش، اگر شناخته بودمش با او هماوردی نمی‌کردم خوش ندارم یکی همانند او از قوم من کشته شود.»

گوید: ابوحمید، عبدالرحمان‌بن عوف رواسبی، به نبردگاه آمد و هماورد خواست، پسرعموی وی‌که از مردم شام بود سوی وی‌آمد با شمشیر نبرد کردند و هرکدامشان می‌گفتند: «من جوان کلبیم» آنگاه به همدیگر گفتند: «تو کی هستی؟» و چون از یکدیگر پرسش کردند، جدا شدند.

گوید: عبدالله‌بن‌رزام حارثی سوی‌گروه حجاج رفت وگفت: «یکی یکی سوی من آیید» یکی سوی وی‌آمد که اورا بکشت وسه روز چنین کرد که هرروز یکی را می‌کشت، وچون روز چهارم شد، باز بیامد، گفتند: «آمد، خدایش نیارد»

وقتی هماورد طلبید حجاج به جراح گفت: «به مقابلهٔ او رو.»

گوید: پس جراح به مقابلهٔ اورفت وعبدالله‌بن رزام که دوست وی‌بود بدو گفت: «وای تو، ای جراح چرا به‌مقابلهٔ من‌آمدی؟»

گفت: «به‌بلیه‌افتادم.»

گفت: «می‌خواهی کار خیری کنم؟»

گفت: «چگونه؟»

گفت: «از مقابل توهزیمت‌شوم وتوسوی حجاج‌برگردی وبه نزد وی‌جلوه کنی وستایش تو کند. من نیز گفتهٔ کسان را دربارهٔ هزیمت خویش از مقابل تو به خاطر سالم ماندنت تحمل می‌کنم که نمی‌خواهم از قوم خویش یکی چون تورا بکشم.»

گفت: «چنین کن»

گوید: پس حمله‌آورد که با وی همسازی کرد.

گوید: وچنان بود که زبان کوچك حارثی قطع شده بود وزود تشنه‌می‌شد. غلام وی همراهش بود که قمقمه‌آبی همراه داشت وهمین که تشنه می‌شد غلام آبش می‌داد، حارثی همسازی کرد و جراح مصممانه بدوحمله برد که قصدکشتن وی داشت. غلامش بدوبانگ زد که این مرد به‌کشتن تومصمم است. پس حارثی به طرف اورفت وباگرز به سرش کوفت که از پای بیفتاد وبه‌غلام خویش گفت: «از آب قمقمه به چهره‌اش بزن وآبش بده» وغلام چنان کرد.

گوید: آنگاه حارثی گفت: «ای جراح، بدجوری پاداش مرا دادی من برای توسلامت خواستم وتومی‌خواستی مرا بکشی»

جراح گفت: «چنین قصدی نداشتم»

حارثی گفت: «برو که ترا به سبب خویشاوندی وهم طایفگی رها می‌کنم.»

صالح‌بن کیسان گوید: سعید حرشی می‌گفت: «من آنروز در صف نبرد بودم

که یکی از مردم عراق به نام قدامةبن حریش تمیمی بیامد ومیان دوصف ایستاد و گفت: «ای‌گروه عجم‌زادگان شام، ما شما را به‌کتاب خدای وسنت پیمبروی‌دعوت می‌کنیم، اگر نمی‌پذیریدیکی ازشما به مقابلهٔ من‌آید.»

گوید: پس یکی از مردم شام به مقابلهٔ وی‌آمدکه اورا بکشت وهمچنان تا چهارکس را بکشت وچون حجاج چنین دید، بانگزنی راگفت‌که بانگ‌زد: کسی به مقابلهٔ این سگ نرود.

گوید: پس مردم از مقابلهٔ وی خودداری کردند.

سعیدحرشی‌گوید: من به حجاج نزدیك شدم وگفتم: «خدای،امیر را قرین صلاح بدارد، توچنان دیده‌ای که‌کس به مقابلهٔ این سگ نرود. این کسان‌که هلاك شده‌اند به سبب اجلشان هلاك شده‌اند، این مرد نیز اجلی دارد و امیدوارم اجلش رسیده باشد، به یاران من‌که همراهم‌آمده‌اند اجازه بده‌که یکی ازآنها به‌مقابلهٔ وی رود.»

حجاج‌گفت: «عادت این سگ چنین است ومردم را مرعوب‌کرده است، به یارانت اجازه می‌دهم هرکه می‌خواهدبرود.»

صالح‌بن‌کیسان‌گوید: سعید حرشی سوی یاران خویش رفت و به‌آنها خبر داد، وچون‌آن مرد بانگ زد و هماورد خواست یکی از یاران حرشی به هماوردی وی رفت وقدامه اورا بکشت واین به سعیدگران‌آمد وتحمل ناپذیر بود به سبب سخن حجاج.

گوید: پس ازآن قدامه بانگ زد وهماورد خواست. سعید نزدیك حجاج رفت وگفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد به من اجازه بده به مقابلهٔ این سگ روم.»

گفت: «این‌کار از توساخته است؟»

سعیدگفت: «آری چنانم‌که خواهی»

حجاج گفت: «شمشیرت را به‌بینم»

گوید: پس اوشمشیر خویش را به حجاج داد. حجاج گفت: «شمشیری سنگین‌تر از این به نزد من هست» وشمشیر را بدوداد. آنگاه به سعید نگریست و گفت: «زره‌ات‌خوب‌است واست نیرومند، نمی‌دانم بااین‌سگ‌چگونه‌خواهی‌بود؟»

سعیدگفت: «امیدوارم خدا مرا براو ظفر دهد»

حجاج گفت: «با برکت خدای برو»

سعیدگوید: به مقابلهٔ وی رفتم وچون‌نزدیکش رسیدم‌گفت: «ای‌دشمن‌خدای بایست» ومن ایستادم واز این کار وی‌خرسند شدم، گفت: «برگزین: یا فرصت دهی ومن سه ضربت به توزنم یا من فرصت دهم وسه ضربت به من زنی، آنگاه فرصت دهی که من بزنم.»

گفتمش: «به من فرصت ده»

گوید: پس‌اوسینه به‌قربوس* زین نهاد وگفت: «بزن» ومن شمشیرم را بادو دست‌گرفتم وبه زره سراوزدم که فرصت داده بود اما کاری نساخت واز شمشیر و ضربت خویش دلگیر شدم، آنگاه چنان دیدم که ضربتی به شانهٔ او بزنم که یا آنرا قطع کنم یا دست وی را در کار ضربت زدن سست کنم. پس ضربتی زدم که کاری نساخت وازاین، دلگیر شدم. کسانی نیز که حاضرنبودند ودر اردوگاه بودند وکار مرا شنیدند دلگیر شدند. ضربت سوم نیز چنین بود.

گوید: اوشمشیر کشید وگفت: «فرصت بده» و من فرصت دادم و او ضربتی به من زدکه مرا بینداخت. آنگاه از اسب خویش پیاده شد و برسینه‌ام نشست و از پاپوش‌خویش خنجری، یاکاردی، درآورد وآنرابه‌گلوی من نهاد ومی‌خواست‌سرم را ببرد بدوگفتم: «ترا به خدا، ازکشتن من به اندازهٔ رهاکردنم اعتبار و نیکنامی نخواهی یافت.»

* کلمه متن

گفت: «تو کیستی؟»

گفتم: «سعید حرشی»

گفت: «بهتر، ای دشمن خدا برو و آنچه را دیدی با یارت بگو.»

سعید گوید: «من شتابان برفتم تا پیش حجاج رسیدم که گفت: «چه دیدی؟»

گفتم: «امیر بهتر داند»

ابویزید گوید: ابوالبختری طایی وسعیدبن جبیر می‌گفتند: «روا نیست که هیچکس بمیرد مگر با اجازهٔ خدا که مکتوبی مدت دار است هر که پاداش دنیا خواهد از آنش دهیم وهر که پاداش آخرت خواهد از آنش دهیم[۱]» آنگاه حمله می‌بردند تا صف را بشکافند.

ابوالمخارق گوید: یکصد روز با آنها نبرد کردیم که من روزها را شمار می‌کردم.

گوید: صبحگاه روز سه شنبه یك روز رفته از ماه ربیع‌الاول سال هشتاد و سوم همراه ابن اشعث در دیرالجماجم جای گرفتیم و به روز چهارشنبه چهارده روز رفته از جمادی‌الاخر هنگام نیمروز هزیمت شدیم، در صورتی که هیچوقت نسبت به‌آنها جسورتر از آن روز نبودیم و آنها را ناچیزتر نمی‌دیدیم.

گوید: به روز چهارشنبه، چهارده روز رفته از جمادی‌الاخر به مقابلهٔ آنها رفتیم، آنها نیز به مقابلهٔما آمدند. بیشتر روز به خوبی با آنها نبرد کردیم. ازهزیمت بیمی نداشتیم که بر آن قوم برتری داشتیم، در آن هنگام سفیان بن ابرد کلبی با سواران از جانب پهلوی راست یاران خویش بیامد تا نزدیك ابردبن قرهٔ تمیمی رسید که بر پهلوی چپ سپاه عبدالرحمان‌بن محمد بود، به خدا چندان جنگ نکرد که هزیمت شد و کسان از کار وی متحیر شدند که مردی دلیر بود و به فرار

۱ــ ماکان لنفس ان تموت الا باذن الله کتابا مؤجلا ومن یرد ثواب الدنیا نؤته منها ومن یرد ثواب الاخرة نؤته منها (سورهٔ آل‌عمران آیه ۱۳۹)

عادت نداشت کسان پنداشتند که وی را امان داده‌اند و قرار کرده که کسان را به هزیمت دهد.

گوید: وچون ابرد تمیمی به هزیمت رفت درسمت وی صفها درهم ریخت وکسان سرخویش گرفتند وبه هرسو روی نهادند، عبدالرحمان به‌منبر رفت وبنا کرد بانگ می‌زد که ای بندگان خداسوی من آیید، من ابن اشعثم.

گوید: عبدالله‌بن رزام‌حارثی بیامد و زیر منبر ابن اشعث بایستاد عبدالله بن ذواب سلمی نیز بیامد ونزدیك وی بایستاد و ثبات ورزید تا مردم شام بدو نزدیك شدند که تیرهایشان بدومی‌رسید. گفت: « ای ابن‌رزام به این پیادگان و سوارگان حمله کن.»پس ابن رزام به‌آنها حمله برد تا دورشدند آنگاه سواران و پیادگان دیگر از شامیان آمدند که گفت: «ای ابن ذواب به‌آنها حمله کن » و او حمله برد تا دور شدند و اوهمچنان‌بود واز منبر دور نشد تا مردم شام وارد اردوگاهش شدند وتکبیر گفتند.

گوید: عبدالله‌بن یزید ازدی که ملیکه دختر برادرش زن عبدالرحمان بود، بالای منبر رفت وگفت: «فرودآی که بیم دارم اگر فرودنیایی اسیر شوی، شاید اگر بروی به وقت دیگر جمعی را برای مقابله با دشمن فراهم‌آری که خدا به‌وسیلهٔ آن هلاکشان کند» پس ابن اشعث فرودآمد. مردم عراق اردوگاه را رها کردند و هزیمت شدند وبه چیزی نمی‌پرداختند.

گوید: ابن اشعث با ابن‌جعدةبن هبیره برفت، کسانی از خاندانش نیز با وی بودند وچون در قلوجه مقابل دهکدهٔ بنی‌جعده رسیدند وسیلهٔ عبوری خواستند و برای عبور درآن نشستند، بسطام بن مصقله به‌آنها رسید وگفت : «ابن اشعث در این کشتی است؟» اما بدوجواب ندادند و بدانست که میان‌آنهاست و شعری به این مضمون خواند:

«جانی که بر آن بیمناکی نجات نیابد

«قیس ولایت را به‌آتش کشید

«وچون بیفروخت گریزان شد.»

پس ازآن برفت تا به‌خانهٔ خویش رسید، سلاح داشت وبر اسب خویش بود، فرود نیامد،دخترش پیش وی‌آمد ودر او آویخت، کمانش نیزآمدند وگریستن آغازکردند، آنها را اندرز داد وگفت: «گریه مکنید پندارید اگر از شما جدا شوم چه مدت میان شما می‌مانم تا بمیرم؟ اگر بمیرم‌آنکه اکنون روزیتان می‌دهد زنده است ونمردنیست و از پس مرگ من نیز چون وقت زنده بودنم شما را روزی می‌دهد» آنگاه باکسان خویش وداع گفت وازکوفه برون شد.

محمدبن سایب کلبی‌گوید: به وقت نیمروز بود که هزیمت شدند. من دوان بیامدم، نیزه وشمشیر وسپر همراهم بود، همان روز پیش کسان خود رسیدم وچیزی از سلاح را نینداخته بودم.

گوید: حجاج گفت: «رهاشان کنید که پراکنده‌شوند، تعقیبشان مکنید» و بانگزن‌بانگ‌زد که هرکه برود درامان‌است. پس‌ازجنگ‌نبرد،محمدبن مروان سوی موصل بازگشت و عبدالله‌بن عبدالملك سوی شام رفت و عراق را به حجاج واگذاشتند.

گوید: حجاج بیامد و واردکوفه شد ومصقلةبن کسرب عبدی راکه مردی سخندان بود پهلوی خویش نشانید وگفت: «صفت هرکس را روبروبگوی، کسانی راکه باآنها نکویی کرده‌ایم ناسپاسی وزشت پیمانیشان را بگوی وازهرکس عیبی می‌دانی عیب اورا بگوی وتحقیرش کن.»

گوید: وچنان بود که هرکس می‌خواست بیعت کند بدو می‌گفت: «شهادت می‌دهی که کافر شده‌ای؟»

اگر می‌گفت: «بله» با وی بیعت می‌کرد وگرنه اورا می‌کشت.

گوید: یکی از مردم خثعم که آن سوی فرات ازکسان کناره‌گرفته بود پیش

وی آمد که از وضع وی پرسید.

گفت: «آن سوی این آب کناره گرفته بودم و منتظر کار کسان بودم تا تو غلبه یافتی و آمدم که همراه دیگر کسان با تو بیعت کنم.»

گفت: «در انتظار ماندی؟ شهادت می‌دهی که کافری؟»

گفت: «چه بد مردی هستم اگر از پس آنکه هشتاد سال خدا را پرستیده‌ام، به کفر خویش شهادت دهم.»

گفت: «در این صورت ترا می‌کشم.»

گفت: «اگرم بکشی، به خدا از عمر من بیش از مدت تشنه‌شدن خری نمانده وصبح وشب در انتظار مرگم.»

گفت: «گردنش را بزنید» و گردن او را بزدند.

گویند: اطراف حجاج قرشی وشامی با کسی از دو گروه نبود که بر او رحمت نفرستاد واز کشته شدن وی غمین نشد.

گوید: کمیل بن زیاد نخعی را پیش خواند وبدو گفت: «تو بودی که می‌خواستی از عثمان امیرمؤمنان قصاص گیری؟ همیشه می‌خواستم به تو دست یابم.»

گفت: «به خدا نمی‌دانم از کدامشان بیشتر خشمگینی؟ از عثمان که خویشتن را به معرض قصاص آورد یا از من که از او درگذشتم» آنگاه گفت: «ای مرد ثقفی، دندان برای من مفشار وچون تودهٔ شن برمن مریز وچون گرگ دندان منمای! به خدا ازعمر من بیشتر از مدت تشنه‌شدن خری نمانده که صبحگاه آب می‌خورد و شامگاه می‌میرد شبانگاه آب می‌خورد وصبحگاه می‌میرد، هرچه می‌خواهی بکن که وعده‌گاه به نزد خداست واز پس کشته شدن حساب هست.»

حجاج گفت: «حجت برضد تو است»

گفت: «اگر داوری به دست تو باشد چنین است»

گفت: «بله، از جمله قاتلان عثمان بوده‌ای و امیرمؤمنان را خلع کرده‌ای بکشیدش.»

گوید: پس اورا پیش آوردند و بکشتند. قاتل وی ابوالجهیم‌بن کنانهٔ کلبی بود، از بنی‌عامربن عوف پسرعم منصوربن جمهور.

گوید: پس از کمیل یکی دیگر را پیش حجاج آوردند که بدوگفت: «مردی رامی‌بینم که‌گمان ندارم به‌کفر خویش شهادت دهد.»

گفت: «مرا در مورد خودمی‌فریبی، من کافرترین‌مردم روی‌زمینم،وکافرتر ازفرعون مقتدر.»

گوید: حجاج بخندید واورا رها کرد.

گوید: حجاج یکماه در کوفه بماند ومردم‌کوفه را از خانه‌های کوفه برکنار داشت.

گوید. وهم دراین سال، از آن پس که ابن اشعث در دیرالجماجم هزیمت شد، در مسکن میان وی وحجاج نبرد رخ داد.

سخن ازسبب‌نبرد مسکن و کیفیت آن

ابویزید سکسکی‌گوید: از پس نبرد جماجم محمدبن سعدبن ابی‌وقاص برفت ودر مداین جاگرفت وبسیارکس براو فراهم‌آمد.عبیدالله بن عبدالرحمان قرشی سوی بصره رفت‌که ایوب‌بن‌حکم عموزادهٔ حجاج عامل‌آنجا بود وشهر را بگرفت. آنگاه عبدالرحمان‌بن اشعث سوی بصره رفت وعبیدالله پیش وی‌آمد و گفت: «قصد جدایی از تونداشتم وبصره را برای تو گرفتم.»

گوید: حجاج برون شد واز مداین‌آغاز کرد وپنج روزآنجا بماند وکسان راپیزدگذرگاههامهیاکرد و چون محمدبن‌سعد از عبورآنها خبر یافت با یاران خود

به ابن اشعث پیوست، حجاج سوی آنها رفت و کسان با ابن اشعث سوی مسکن رفتند که بر کنار دجیل بود، مردم کوفه و فراریان از اطراف سوی وی آمدند و کسان به سبب فرار همدیگر را ملامت کردن گرفتند و بیشترشان بابسطام‌بن مصقله پیمان مرگ کردند. عبدالرحمان برای یاران خویش خندق زد و از یك سوی آب انداخت که جنگ از یك سمت باشد.

گوید: خالدبن جریر قسری با جمعی از سپاهیان کوفه از خراسان پیش وی آمد وپانزده روز از ماه شعبان را به سختی نبرد کردند تا زیاد بن‌غنیم‌قینی که‌عهده‌دار پادگانهای حجاج بود کشته شد و کشته‌شدن وی‌حجاج ویاران وی را به‌سختی متزلزل کرد.

ابوجهضم ازدی گوید: حجاج همه‌شب میان ما راه می‌رفت ومی‌گفت: «شما اهل اطاعتید وآنها اهل معصیت، شما در کار رضای خدا می‌کوشید وآنها در کار خشم خدا می‌کوشند، خدای را با شما رسمی نکوهست که در هرنبردی صمیمانه بکوشید ودر مقابل آنها صبوری کنید به دنبال آن نصرت وظفرتان دهد. صبحگاهان مصممانه‌سوی آنها روید که من در ظفر شك ندارم انشاءالله»

گوید: هنگام سحر ما راآرایش داده بود وچون صبح شد به‌مقابلهٔ آنهارفتیم وسخت بجنگیدیم.

گوید: عبدالملك‌بن مهلب با گروهی پیش ماآمد که گروهی به دور وی بود درآنوقت سواران سفیان‌بن ابرد هزیمت شده بودند حجاج بدو گفت: «ای عبدالملك این پراکندگان را فراهم‌آر، شاید من باآنها حمله برم» وچنان کرد و کسان از هرسو حمله بردند ومردم عراق نیز هزیمت شدند، ابوالبختری طایی و عبدالرحمان‌بن ابی‌بلیلی کشته شدند پیش ازآنکه کشته شوند گفته بودند: «هردم فراری شدن برای ما زشت است» وکشته شدند.

گوید: بسطام‌بن‌مصقله با چهارهزار کس از مردم مصمم کوفه وبصره پیش

رفت که نیام شمشیرها را شکستند. مصقله به‌آنها گفت: «اگر چنان بود که وقتی از مرگ می‌گریزیم از آن نجات می‌یافتیم، می‌گریختیم ولی می‌دانیم که مرگ به‌زودی به ما میرسد پس، از آنچه به ناچار می‌رسد، کجا می‌گریزیم، ای قوم شما بر حقید، در راه حق بجنگید، به خدا اگر برحق نبوده باشید مردن با عزت از زندگی باذلت بهتر است.»

گوید: بسطام ویارانش نبردی سخت کردند که در اثنای آن بارها مردم شام را عقب راندند وعاقبت حجاج گفت: «تیراندازان را بیارید وجز آنها کسی با اینان نبرد نکند». وچون تیراندازان به مقابلهٔ آنها آمدند و کسان از هرسو درمیانشان گرفتند یکسره کشته شدند بجز اندکی.

گوید: بکیربن ربیعه ضبی را به اسیری گرفتند وپیش حجاج آوردند که اورا بکشت.

ابوالجهضم گوید: اسیری را بیاوردم که حجاج اورا به دلیری می‌شناخت و گفت: «ای مردم شام از جمله کارهای خدا برای شما این است که این جوان، یکه سوار مردم عراق را به اسیری آورده که من گردنش را بزنم» واوراکشت.

گوید: ابن اشعث همراه هزیمتیان سوی‌سیستان رفت، حجاج، عمارةبن‌تمیم لخمی را به تعقیب آنها فرستاد محمد پسر حجاج نیز با وی بود اما عماره سالار جمع بود. عماره از پی‌عبدالرحمان برفت ودر شوش بدو رسید که لختی از روز بجنگید آنگاه با یاران خویش هزیمت شد که برفتند تابه شاپور رسیدند، کردان‌نیز به جمع عبدالرحمان پیوستند وبه دور وی فراهم آمدند و عمارةبن تمیم برسرگردنه باآنها نبردی سخت کرد. عاقبت عماره با بسیارکس از یارانش زخمدار شدند و گردنه را به‌آنها واگذاشتند وعبدالرحمان برفت تا به‌کرمان رسید.

واقدی گوید: نبرد زاویه به نزدیك بصره در محرم سال هشتاد و سوم رخ داد.

منخل‌بن حایس عبدی گوید: وقتی عبدالرحمان‌بن محمد وارد کرمان شد، عمروبن لقیط عبدی که از جانب وی عامل کرمان بود بیامد و ضیافتی ترتیب‌داد که فرودآمد. پیری از مردم عبدالقیس به نام معقل بیامد و گفت: «به خدا ای ابن‌اشعث شنیده‌ایم که ترسو بوده‌ای.»

عبدالرحمان گفت: «به خدا ترسو نبودم پیادگان را مقابل پیادگان فرستادم، سواران را به سواران پیوستم، سواره نبرد کردم، پیاده نبرد کردم، در هیچ نبردی هزیمت نشدم وعرصه را به حریف وانگذاشتم مگر وقتی که جنگاوری در مقابل ندیدم و کس نبود که همراه من نبرد کند یا ملکی در افتادم که مدت معین دارد.»

گوید: آنگاه عبدالرحمان با همراهان خویش برفت وبه بیابان کرمان زد.

هشام‌بن ایوب ثقفی گوید: وقتی ابن اشعث به بیابان کرمان رفت و مردم شام از پی او رفتند، یکی از مردم‌شام در بیابان وارد قصری شد. در آنجا نوشته‌ای دید که یکی از مردم کوفه چیزی از شعرابوجلدهٔ بشکری را نوشته‌بود، از قصیده‌ای دراز، به این‌مضمون:

«ای‌دریغ وای اندوه وای داغ دل
«از آنچه برما رخ داد
«دین ودنیا هردورا واگذاشتیم
«حلیله‌ها وفرزندان را رها کردیم
«نه مردم دیندار بودیم که
«وقتی به بلیه افتادیم صبوری کنیم
«ونه مردم دنیا بودیم که اگر
«به دینی امیدوار نیستیم
« از دنیا دفاع کنیم
«خانه‌های خویش را

«به اوباش علك ونبطیان دهکده‌ها واشعریان

«واگذاشتیم»

گوید: ابن اشعث برفت تا به زرنگ رسید که شهر سیستان بود ویکی از مردم بنی تمیم به نام عبدالله‌بن عامر بعار از طایفهٔ بنی مجاشع‌بن دارم عامل آنجا بود که عبدالرحمان وی راگماشته بود وچون عبدالرحمان به هزیمت آنجا رسید در شهر را ببست ونگذاشت وارد شهر شود، عبدالرحمان چند روزی آنجا بماند امید داشت در شهرگشوده شود و وارد شود و چون دید به شهر دسترس ندارد حرکت کرد و سوی بست رفت که یکی از مردم بکربن وائل به نام عیاض‌پسر همیان پدر ابوهشام سندوسی را برآنجاگماشته بود.[1]

گوید: عیاض از ابن اشعث پیشواز کرد وگفت: «فرودآی» و عبدالرحمان بیامد و آنجا فرودآمد. عیاض انتظار کشید و چون یاران عبدالرحمان غافل شدند و از دور وی پراکنده شدند، بدوتاخت واورا به‌بند کرد که‌می‌خواست‌با تسلیم وی از حجاج امان بگیرد و به نزد وی منزلت یابد.

گوید: رتبیل که ازآمدن عبدالرحمان خبر یافته بود، با سپاهیان خویش به پیشواز وی‌روان‌شد، وبیامدتابست رامحاصره کرد وآنجافرودآمد وکس پیش مرد بکری فرستادکه به خدا اگرآزارش کنی که خرده چیزی به چشمش افتد یا زیانش زنی یا یك موی از اوکم شود، از اینجا نروم تا ترا پایین بکشم وبا همه‌کسانت بکشم وفرزندانتان را اسیرکنم واموالتان را میان سپاه‌تقسیم کنم.

گوید: بکری بدوپیغام داد: «ما را به جان ومال امان بده وما عبدالرحمان‌را به حال سلامت با همه اموالش به‌تو تسلیم می کنیم.»

گوید: پس رتبیل به این قرار باآنها صلح کرد وامانشان دادکه در را برروی ابن‌اشعث‌گشودند واورا رهاکردندکه پیش رتبیل آمد وگفت:«این، براین‌شهرعامل من بود و وقتی اوراگماشتم مورد اعتماد واطمینان من بود واماخیانت کرد وبا من

چنان کرد که دیدی، اجازه بده اورا بکشم.»

گوید: رتبیل گفت: «من او را امان داده‌ام وخوش ندارم که با وی نامردی کنم.»

گفت: «پس اجازه ده اورا فروکشم وبیازارم وتحقیر کنم»

گفت: «این کار رواست»

گوید: عبدالرحمان بن اشعث با مرد بکری چنان کرد. آنگاه با رتبیل وارد ولایت اوشد. رتبیل وی را به نزد خویش جای داد وحرمت کرد وبزرگ داشت بسیار کس از هزیمتیان نیز با وی بودند.

گوید: پس از آن بیشتر هزیمتیان وجمع یاران عبدالرحمان وکسانی ازسران وسرداران که امید امان نداشتند و در همه جنگها همراه ابن اشعث برضد حجاج عمل کرده بودند وبار اول امان اورا نپذیرفته بودند وبرضد وی به جان کوشیده بودند از پی ابن اشعث وبه جستجوی وی آمدند تا به سیستان رسیدند که در آنجا از جمع آنها وپیروانشان ازمردم سیستان ومردم شهر نزدیك به شصت هزار کس فراهم شد که به‌نزدیك عبدالله‌بن‌عامر بعار فرود آمدند و وی را محاصره کردند و به عبدالرحمان که به نزد رتبیل بود نامه نوشتند واز آمدن وشمار وجماعت خویش بدو خبر دادند.

گوید: عبدالرحمان‌بن عباس مطلبی، پیشوای نماز آنها بود. به ابن اشعث نوشتند سوی ما بیا شاید سوی خراسان حرکت کنیم که سپاهی بزرگ از ما آنجا هست وشاید با ما برای نبرد با اهل شام بیعت کنند، خراسان ولایتی فراخ است و آنجا مردان‌وقلعه‌ها هست.

گوید: عبدالرحمان با یاران‌خویش سوی آنها رفت وعبدالله‌بن عامر بعار را محاصره کردند تا از قلعه فرودآوردند وعبدالرحمان بگفت تا اورا بزدند وعذاب دادند وبداشتند.

گوید: عمارةبن تمیم با مردم شام سوی آنها آمد، یاران عبدالرحمان بدو گفتند: «از سیستان برویم واینجا را به وی واگذاریم وسوی خراسان شویم.»

عبدالرحمان گفت: «یزیدبن مهلب در خراسان است، جوانی است دلیر و سرسخت وحکومت خویش را به شما وانمی‌گذارد، اگر واردآنجا شوید با شتاب سوی شما آید، مردم شام نیز از تعقیبتان دست بر نمی‌دارند نمی‌خواهم که مردم خراسان ومردم شام برضد شما فراهم‌آیند وبیم دارم که به منظور نرسید.

گفتند: «مردم خراسان از ما هستند وامیدواریم اگر واردآنجا شدیم کسانی ازآنها که تبعیت ما می‌کنند، بیشتر ازآنها باشند که با ما نبرد می‌کنند، خراسان سرزمینی دراز وپهناور است. درآنجا هرچه خواهیم دور رویم و بمانیم تا خدا حجاج یا عبدالملك را هلاك کند، یاکار خویش را بنگریم.»

عبدالرحمان گفت: «به نام خدای حرکت کنید»

گوید: پس برفتند تا به‌ولایت هرات رسیدند وناگهان عبیدالله‌بن‌عبدالرحمان قرشی با دوهزارکس از اردوی ابن اشعث برون شد و از اوجدایی گرفت وراهی جز راه‌آنهاگرفت. صبحگاهان ابن اشعث میان‌کسان به سخن ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای اوکرد آنگاه گفت: «اما بعد، در این نبرد با شما بودم و در هر نبرد همراهتان ثبات‌آوردم تا وقتی که‌کس از شما در نبردگاه نماند وچون دیدم که نبرد نمی‌کنیدبه‌پناهگاه وامانگاهی آمدم‌وآنجابودم. آنگاه نامه‌هایتان پیش‌من‌آمدکه‌سوی ما بیاکه فراهم شده‌ایم وکارمان یکی شده شاید با دشمن خویش نبرد کنیم. من پیش شما آمدم وچنان دیدید که سوی خراسان شوم وپنداشتید که به دور من فراهم می‌شوید واز من جدا نمی‌شوید. اینك عبیدالله‌بن عبدالرحمان چنان‌کردکه دیدید، مرا همین‌حادثه ازشمایس، هرچه‌می‌خواهیدبکنید، من‌نیز سوی همان‌یارم می‌روم که از پیش وی به نزد شما آمدم، هرکس از شماکه خواهد همراه من بیاید، بیاید و هرکه این را خوش ندارد، در پناه خدا هرجا می‌خواهد برود.»

گوید: گروهی از آنها ازوی جداشدند وگروهی با وی بماندند ، بیشتر سپاه بجای ماند وچون ابن اشعث برفت سوی عبدالرحمان بن عباس رفتند وباوی بیعت کردند ابن اشعث به نزد رتبیل رفت. آن گروه نیز راه خراسان گرفتند تا به هرات رسیدند و آنجا به رقاد ازدی برخوردند که از طایفهٔ عتیك بود واورا بکشتند ویزیدبن مهلب به مقابلهٔ آنها آمد.

اما مفضل بن محمد گوید که وقتی ابن اشعث در نبرد مسکن هزیمت شد، سوی کابل رفت وعبدالله بن عبدالرحمان سوی هرات رفت وابن اشعث را به سبب فراری شدن نکوهش کرد و عیب او گفت.

گوید: عبدالرحمان بن عباس به سیستان آمد که یاران فراری ابن اشعث بدو پیوستند وبا جمعی که گویند بیست هزار کس بود سوی خراسان رفت و در هرات جای گرفت که آنجا با رقاد بن عبید عنکی روبه‌رو شدند واورا بکشتند.

گوید: عبدالرحمان بن منذر از مردم عبدالقیس نیز همراه عبدالرحمان بن عباس مطلبی بود.

گوید: یزیدبن مهلب کس پیش عبدالرحمان مطلبی هاشمی فرستاد که ولایتهای دیگر گسترده است و کسان هستند که آسانتر از من خسورده می‌شوند و نیروی کمتر دارند. سوی ولایتی رو که جزو حکومت من نباشد که نبرد ترا خوش ندارم، اگر خواهی برای کمك به این سفر مالی بتو دهم دریغ نکنم.

گوید: عبدالرحمان هاشمی بدو پیغام داد که ما برای نبرد یا اقامت به این ولایت نیامده‌ایم می‌خواهیم بیاسایم آنگاه برویم ان‌شاءالله و حاجتی به مال تو نداریم.

گوید: فرستادهٔ یزید برفت، اما هاشمی خراج گرفتن آغاز کرد و چون خبر به یزید رسید گفت: «کسی که می‌خواهد بیاساید و برود خراج نمی‌گیرد» پس مفضل را با چهار هزار وبه قولی شش هزار کس فرستاد وخود با چهارهزار کس از

پی وی روان شد.

گوید: یزید خویشتن را با سلاح وزن کرد که چهارصد رطل بود. گفت: «چنین می‌بینم که برای جنگیدن سنگین‌شده‌ام، کدام اسب مرا تواندبرداشت.» آنگاه اسب خویش، کامل، را خواست و بر آن نشست وجدیع‌بن یزید دابی خویش رابر مروجانشین کرد واز راه مرورود حرکت کرد وپیش قبر پدر رسید وسه روز آنجا ببود وبه هرکدام از همراهان خویش صد درم داد. آنگاه سوی هرات رفت وکس پیش عبدالرحمان هاشمی فرستادکه«بیاسودی وچاق شدی وخراج گرفتی خراجی که‌گرفته‌ای ازآن توباشد اگر بیشتر خواهی بیشترت دهیم بروکه به خدا خوش ندارم‌که با توتبرد کنم.

گوید: اما عبدالرحمان هاشمی جز نبرد نخواست. عبیدالله‌بن عبدالرحمان نیز با وی بود. آنگاه هاشمی نهانی کس پیش سپاهیان یزید فرستاد و وعده های خوب داد وآنها را سوی خویش خواند، بعضی ازآنها به یزید خبر دادندکه گفت: «کار از حدودگله گذشت ازآن پیش‌که این،مرا شام کند او را ناشتاکنم.»

گوید: آنگاه‌یزیدسوی‌هاشمی‌رفت ودوسپاه‌نزدیك‌هم‌رسیدندو برای‌نبردآماده شدند، برای یزید کرسی‌ای نهادندکه برآن نشست و مفضل برادرش را به‌کار نبرد گماشت.

گوید: یکی از یاران هاشمی به نام خلید عینین از مردم عبدالقیس براسب خویش بیامد وبه بانگ بلند شعری خواندکه می‌خواست یزید را تحریك‌کند و او دیرمدت خاموش ماند چندان‌که پنداشتند به هیجان‌آمده‌آنگاه یکی راگفت بانگ بزن وصدای خویش را به‌گوش اینان برسان.

خلید بار دیگر شعری خواند ویزید را تحقیر کرد. یزید به مفضل گفت: «سواران‌خویش راسپاه‌پیش‌ببر»پس اوباسواران‌پیش‌رفت ودوگروه درگیرشدند و چندان جنگی در میانه نرفت‌که کسان از اطراف عبدالرحمان هاشمی پراکنده

شدند. عبدالرحمان پایمردی کرد وجمعی از اهل همت با وی ثبات ورزیدند. بنی عبد نیز با وی ثبات کردند، سعدبن نجد قردوسی به حلیس شیبانی که پیش روی عبدالرحمان بود حمله برد، حلیس با نیزه اورا بزد واز اسبش بینداخت، امایارانش به حمایت او آمدند. حریفان بریاران عبدالرحمان فزونی گرفتند وآنهاهزیمت شدند، یزید گفت: «ازتعقیبشان دست بدارند.» هرچه را که در اردوگاهشان بودبه تصرف آوردند وگروهیشان را اسیر گرفتند، یزید، عطاءبن ابی سایب را به اردوگاه گماشت وگفت: «هرچه را درآنجاهست مضبوط دار.» سیزده زن گرفتند که پیش یزید آوردند که آنها را به مرةبن عطا سپرد که سوی دو طبس برد، آنگاه به عراق فرستاد.

گوید: یزید به سعدبن نجد گفت: «کی با نیزه ترا زد؟»

گفت: «حلیس شیبانی، اما به خدا من وقتی پیاده باشم ازاودر حال سواری نیرومندترم.»

گوید: این سخن به حلیس رسید وگفت: «به خدا دروغ می گوید، من سوار باشم یا پیاده از اونیرومندترم»

گوید: عبدالرحمان بن منذر فراری شد وسوی موسی بن عبدالله بن خازم رفت.

گوید: محمدبن سعدبن ابی وقاص وعمربن موسی بن عبید وعباش بن اسود زهری وهلقام بن نعیم وفیروز حصین وابوالعلج وابستهٔ عبیدالله بن معمر ویکی از خاندان ابی عقیل وسواربن مروان وعبدالرحمان بن طلحه وعبدالله بن فضاله زهرانی جزواسیران بودند.

گوید: عبدالرحمان هاشمی سوی سند رفت وعبیدالله بن عبدالرحمان سوی مرو رفت.

گوید: پس ازآن یزید سوی مرو رفت واسیران را همراه صبرةبن نخعف

سوی حجاج فرستاد و ابن‌طلحه و عبدالله‌بن فضاله را آزاد کرد، کسانی دربارهٔ عبیدالله ابن عبدالرحمان سعایت کردند که یزید اورا بگرفت و به زندان کرد.

جابربن عماره یکی از مردم بنی‌حنیفه گوید: یزیدبن مهلب، عبدالرحمان بن طلحه را به نزد خویش بداشت و اورا امان داد و او قسم یاد کرده بود که هرجا یزید ابن‌مهلب را ببیند به سپاسداری ازمنت وی، برود ودستش را ببوسد.

گوید: محمدبن سعدبن ابی‌وقاص به یزید گفت: «ترا به حق دعوتی که پدرم از پدرت کرد قسم می‌دهم» ویزید آزادش کرد و این سخن که دربارهٔ دعوت پدرش از پدر یزید گفت حدیثی دارد که تا حدی دراز است.

هشام‌بن ایوب ثقفی گوید: یزیدبن مهلب باقیماندهٔ اسیران را پیش حجاج فرستاد، از جمله عمربن موسی بود که حجاج بدو گفت: «تو سالار نگهبانی عبدی‌الرحمان بودی؟»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد فتنه‌ای بود که نکوکار و بدکار در آن افتاد. خدا ترا برما تسلط داد اگر ببخشی از بردباری و بزرگواری تو است و اگر عقوبت کنی ستمگران گنهکار را عقوبت کرده‌ای»

حجاج گفت: «این که گفتی که نیکوکار و بدکار به فتنه افتاد دروغ گفتی که بدکاران در آن افتادند، و نیکوکاران برکنار ماندند. این که به‌گناه خویش معترف شدی شاید سودت دهد» پس او را کنارزدند و کسان امید داشتند به سلامت ماند تا وقتی که هلقام‌بن نعیم را بیاوردند و حجاج بدو گفت: «به من بگوی از پیروی عبدالرحمان چه امید داشتی؟ امید داشتی که جانشین شوی؟»

گفت: «آری، چنین امید داشتم وطمع می‌داشتم که مرا به مقامی برد که تو نسبت به‌عبدالملك داری.»

گوید: پس حجاج خشمگین شد و گفت گردنش را بزنند که اورا کشتند.

گوید: در این وقت به موسی بن عمر نگریست که وی را به کناری نگهداشته

بودند و گفت: «گردنش را بزنید» آنگاه بقیهٔ اسیران را نیز کشتند.

گوید: حجاج، عمرو بن ابی‌قرد کندی حجری را که مردی معتبر بود و خاندانی کهن داشت امان داده بود، بدو گفت: «ای عمر تو به من می‌گفتی که ابن اشعث را خوش نداری و پیش از او اشعث را خوش نمی‌داشته‌ای آنگاه پیرو عبدالرحمان شدی به خدا پیروی آنها را ناخوش نداشتی، اما از این کار طرفی نبستی.»

گوید: وقتی کسان در جماجم هزیمت شدند یا نگزن حجاج بانگ زده بود که هر که به ری پیش قتیبة بن مسلم رود، همین رفتن امان اوست، و بسیار کس پیش قتیبه رفتند که عامر شعبی از آن جمله بود.

گوید: روزی حجاج از شعبی سخن آورد و گفت: «کجاست و چه می‌کند؟»

یزید بن مسلم بدو گفت: «ای امیر شنیده‌ام به ری پیش قتیبة بن مسلم رفته است.»

گفت: «کس می‌فرستم که اورا پیش ما آرند.»

گوید: پس حجاج به قتیبه نوشت: «اما بعد وقتی در این نامهٔ من نگریستی شعبی را پیش من فرست وسلام برتو باد» وشعبی را سوی حجاج روانه کردند.

شعبی گوید: من دوست ابن ابی مسلم بودم، وقتی مرا پیش حجاج می‌بردند ابن ابی مسلم را دیدم و گفتم: «مرا مشورت گوی»

گفت: «به خدا نمی‌دانم چه مشورت دهم اما هر چه می‌توانی پوزش بخواه.»

گوید: دیگر نیکخواهان و دوستان من نیز چنین گفتند. وقتی پیش حجاج رفتم به خدا چنان دیدم که به خلاف رأی آنها کار کنم، سلام امارت گفتم آنگاه گفتم: «ای امیر! کسان به من گفته‌اند به خلاف آنچه به نزد خدای، حق به شمار است، از تو پوزش بخواهم اما به خدا در اینجا جز حق نخواهم گفت، به خدا برضد تو برخاستیم و

تحریك کردیم وهرچه توانستیم کوشیدیم اما کاری از پیش نبردیم، نه نیرومندان بدکار بودیم نه پرهیزکاران نکوکار، خدا ترا یاری کرد وبرما ظفر داد اگرسطوت کنی به سبب گناهان ماست وکارهایی که کرده‌ایم واگر ببخشی به اقتضای بردباری تواست که برضد ما حجت داشته‌ای.»

حجاج گفت: «به‌خدا سخن ترا خوشتر دارم‌از آنکه‌پیش ما آید که شمشیرش از خونهای ماچکان است و گوید نکردم و نبودم، ای شعبی به نزد ما امان داری، برو.»

گوید: چون کمی برفتم گفت: «شعبی بیا»

گوید: دلم بیمناك شد، اما گفتار وی را که شعبی امان داری بیاد آوردم و دلم آرام گرفت، حجاج گفت: «شعبی پس از جدایی از ما مردم را چگونه یافتی؟»

گوید: وی مرا حرمت می‌کرده بود، گفتمش: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، به خدا از پس توپیوسته بیخواب بودم، عرصه را تنگ یافتم، قرین ترس شدم ویاران شایسته را از دست دادم وکسی را همانند امیر نیافتم.»

گفت: «شعبی برو»ومن برفتم.

خالدبن قطن حارثی گوید: اعشی همدان را پیش حجاج آوردند که گفت: «بیا، ای دشمن خدا شعر خویش را که گفته‌ای: بزرگواری بین اشج است وقیس، بخوان، بیت‌خویش را بخوان.»

اعشی گفت: «شعری را که دربارهٔ توگفته‌ام می‌خوانم»

گفت: «بخوان»

گوید: واو شعری را خواندن‌گرفت به این مضمون:

«خدا نور خویش را کامل می‌کند

«ونور بدکاران را خاموش می‌کند

«اهل حق را در همه جا غلبه می‌دهد
«وهر که را سرسخت باشد
«با ضربت شمشیر اصلاح می‌کند
«وعراق ومردم آنرا ذلیل می‌کند
«به سبب آنکه پیمان محکم را شکسته‌اند
«وبدعت آورده‌اند وگفتاری حیرت‌آور
«که به پیشگاه خدا راه ندارد
«وبه سبب این که بیعت از پس بیعت شکسته‌اند
«که امروز بسته‌اند وفردا خلاف آن کرده‌اند
«پروردگارشان دلهاشان را
«از ترس آکنده است
«که تنها از روی بیم به کسان نزدیك شوند
«نه راستی گفتار دارند نه صبوری
«همه گردنفرازی دارند وزیاده طلبی
«دیدی که خدای جمعشان را پراکنده کرد
«ودر ولایتها متفرق کرد
«کشتگانشان، کشتگان ضلالت وفتنه‌اند
«و قومشان ذلیل وقراری شده
«آن صبحگاه که به ابن یوسف حمله بردیم
«وجوش وخروش به راه انداختیم
«دوخندق را سپردیم اما
«سوی مرگ رفتیم که در کمینگاه بود
«حجاج مقابل صفهای ما بکوشید

«و برای این کار وعده‌ای نهاده بود
«با صفی که وقتی خودهای آن جلوه می‌کرد
«گفتی برق در اطراف آن بود
«باصفهای فشرده سوی او رفتیم
«و چیزی نگذشت که حجاج شمشیر کشید
«و جمع ما هزیمت شد و پراکنده شد
«سپاه امیرمؤمنان وسواران وقدرت وی
«عزیز ومؤید شد
«امیرمؤمنان را این ظفر
«بر قومی که ستمگران وحسودان بودند
«مبارك باد
«قومی که به‌پاخاستند
«واز ستم امیران خویش شکایت داشتند
«ولی خودشان از همه ستمگران ستمگرتر بودند
«بنی مروان را بهترین پیشوایان یافتیم
«وبه حلم وبزرگواری از همه‌مردم‌برتر.»
با اشعاری دیگر که‌دراز است.

گوید: مردم شام‌گفتند: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد نکو گفته» اماحجاج گفت: «نه نکو نگفته، شما نمی‌دانید از آن چه منظور داشته»آنگاه‌گفت: «ای دشمن خدا ما ترا براین‌گفتار نمی‌ستاییم که این سخنان را از روی تأسف‌گفته‌ای که چرا حریفان ما غلبه نیافته‌اند ومظفر نشده‌اند، ترا از این نپرسیدیم،گفتهٔ خویش را بیار که‌گویی: بزرگواری میان اشج است وقیس»

گوید: اعشی آن شعر را بخواند تا به‌آنجا رسید که گفته بود: «به‌به از این

پدر وفرزند.»

در اینجا حجاج گفت: «به خدا پس از این هرگز برای کسی به‌به نخواهی گفت.»

گوید: پس اورا پیش آورد وگردنش را بزد.

ابوجعفر گوید: ابومخنف دربارهٔ کسانی که یزیدبن مهلب اسیر کرده بود و پیش حجاج فرستاده بود و هزیمتیان ابن‌اشعث در نبرد مسکن روایت دیگر آورد: از جمله این که وقتی ابن اشعث هزیمت شد با دیگر هزیمتیان سوی ری رفت که عمروبن ابی‌الصلت وابسته بنی‌نصربن معاویه بر آنجا تسلط داشت، عمر سواری به نام بود، هزیمتیان بدو پیوستند پس از آن قتیبةبن مسلم از جانب حجاج سوی ری آمد که وی را ولایتدار آنجا کرده بود و آن کسان که از پیش گفتم که مهلب اسیرشان کرد و پیش حجاج فرستاد ودیگر هزیمتیان ابن اشعث که به ری رفته بودند، به‌عمر ابن‌ابی‌الصلت گفتند ترا سالار خویش می کنیم که همراه ما با قتیبه نبرد کنی . عمر با پدرش، ابوالصلت مشورت کرد که گفت: «پسرکم به خدا اگر اینان زیر پرچم‌تو بیایند، اهمیت نمی‌دهم که همین فردا کشته شوی.»

گوید: پس عمر پرچم بست و روان شد اما هزیمت شد ویارانش نیزهزیمت شدند وسوی سیستان گریختند، هزیمتیان، آنجافراهم آمدند وبه عبدالرحمان بن محمد نامه نوشتند که نزد رتبیل بود. پس از آن کار آنها با یزیدبن مهلب چنان‌شد که از پیش یاد کردم.

ابوعبیده گوید: وقتی یزیدبن مهلب می‌خواست اسیران را پیش حجاج فرستد، برادرش حبیب گفت: «اگر ابن‌طلحه‌را بفرستی باچه‌رویی به مردم یمنی نگاه خواهی کرد؟»

یزید گفت: «در کار حجاج دخالت نمی‌توان کرد»

گفت: «دل به معزولی ده و این طلحه را بفرست که وی زا یر ما منت

است.»

گفت: «منت او چه بوده؟»

گفت: «در مسجد جماعت مهلب را به مطالبهٔ دویست هزار نگهداشته بودند که طلحه پرداخت.»

گوید: پس یزید، ابن‌طلحه را رها کرد ودیگران را فرستاد و فرزدق شعری گفت به این مضمون:

«ابن طلحه در جنگ هرات

«وقتی قوم خویش را بدید

«آنهارا قومی نکویافت.»

گویند: وقتی اسیران را از پیش یزیدبن مهلب به نزد حجاج آوردند به حاجب خویش گفت: «وقتی سرور آنها را خواستم فیروز را بیار» تخت وی را نهادند، درآن هنگام وی در واسط نی بود که هنوز شهر واسط بنیان نشده بود آنگاه به حاجب خویش گفت: «سرورشان را بیار» واوبه فیروز گفت: «برخیز»

حجاج به فیروز گفت: «ای ابوعثمان چرا با اینان همراه شدی که نه گوشت توازگوشت آنهاست ونه خونت از خونشان؟»

گفت: «فتنه‌ای بود که همه راگرفت ما نیز در آن بودیم»

گفت: «اموال خویش‌را بنویس.»

گفت: «پس‌از آن چه؟»

گفت: «اول بنویس.»

گفت: «پس از آن جانم در امان است؟»

گفت: «بنویس. سپس بیندیشم»

گفت: «غلام، بنویس: یك هزار هزار، دوهزار هزار» واز مال بسیار سخن آورد.

حجاج گفت: «این مالها کجاست؟»

گفت: «پیش من است.»

گفت: «همه را بده»

گفت: «جانم در امان است؟»

گفت: «به خدا می‌دهی و پس از آن ترا می‌کشم»

گفت: «به‌خدا مال‌وجانم‌را باهم نگیری»

حجاج به حاجب گفت: «کنارش ببر» که اورا کنار برد.

سپس حجاج گفت: «محمدبن سعدبن ابی‌وقاص را بیار». حجاج اورا پیش خواند و گفت: «هی، ای سایهٔ شیطان وگردنفرازتر و مغرورتر از همه‌کسان، از بیعت یزیدبن‌معاویه باز میمانی ومانند حسین وابن‌عمر می‌شوی، پس ازآن‌بانگزن بندهٔ بنی‌نصر- منظورش عمربن ابی‌الصلت بود- می‌شوی»، این بگفت وباچوبی که به دست داشت چندان به سراو زد که خونین شد.

محمدبدو گفت: «ای مرد تسلط یافته‌ای،تساهل کن»

حجاج دست از اوبداشت. محمدگفت: «اگر خواهی به امیرمؤمنان‌بنویس اگر جواب بخشش‌آمد درآن شریکی و مورد ستایش،واگر جزآن باشد معذور باشی.»

حجاج دیر بیندیشید، آنگاه گفت: «گردنش را بزن» وگردنش را زدند.

آنگاه عمربن موسی را پیش خواند وگفت: «ای بندهٔ زن، باگرز بالای پسرزن بافنده می‌ایستی، در حمام فارس با وی شراب می‌خوری وچنان سخن می‌کنی، فرزدق کجاست؟ برخیز وشعری‌را که دربارهٔ اوگفته‌ای بخوان.» و فرزدق شعری به این مضمون خواند:

«...ت را برای زنان رنگ کردی

«اما کسی نبودی که به روز نبرد

«دلیران را رنگ کنی»

گفت: «به خدا آنرا از زنان والاقدرتو برداشتم»

پس حجاج بگفت تا گردن اورا زدند.

پس از آن عبدالله بن عبدالرحمان را پیش خواند که پسری نوسال بود و گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، من گناهی ندارم پسری کمسال بودم همراه پدر ومادرم، کاری به‌دست من نبود، هرجا بودند باآنها بودم»

گفت: « در همهٔ این فتنه‌ها مادرت همراه‌پدرت بود؟»

گفت: «بله»

گفت: «لعنت خدا برپدرت»

آنگاه هلقام‌بن نعیم را پیش خواند وگفت: «گیرم ابن‌اشعث‌آن خواست که می‌خواست، تواز همراهی اوچه امید داشتی؟»

گفت: «امید داشتم ملك ازآن وی شود ومرا ولایتدار عراق کند چنانکه عبدالملك ترا ولایتدار کرد.»

گفت. «حوشب گردنش را بزن»

حوشب برخاست، هلقام بدوگفت: «ای پسر لطیفه، دمل را می‌فشاری؟» و حوشب‌گردنش را بزد.

آنگاه عبدالله بن عامر را پیش‌آوردند و چون پیش روی حجاج بایستاد بدوگفت: « ای حجاج چشمت بهشت نبیند اگر از کار های پسر مهلب در گذری؟»

گفت: « چه کرد؟»

عبدالله شعری خواندبه این مضمون:

«وی در رها کردن کسان خاندان خویش

«زرنگی کرده اما مردم مضررا

«در بندهای آهنین سوی تو کشانیده است
«قوم ترا در مقابل مرگ خاندان خویش
«سپر کرده که قوم تو به نزد وی
«کم اهمیت‌تر بوده است.»

گوید: حجاج سر فرو برد و دیر بیندیشید، سخن در قلب وی نشست اما گفت: «این به تو چه مربوط! گردنش را بزن» که گردنش را زدند.

گوید: اما این سخن در خاطر حجاج بود تا وقتی که یزیدبن مهلب را از خراسان برداشت و وی را بداشت.

گوید: آنگاه بگفت تا فیروز را شکنجه دادند، از جمله شکنجه‌ها که بوی دادند این بود که تراشه‌های نی پارسی بر اومی‌بستند و روی زمینش می‌کشیدند تا تنش را بدرد آنگاه سرکه و نمك بر او می‌ریختند و چون به حال مرگ افتاد به مأمور شکنجه گفت: «مردم تردید ندارند که من کشته شده‌ام، مالهایی پیش کسان سپرده‌ام که هرگز به شما نخواهند داد، مرا به مردم بنمایانید تا بدانند که من زنده‌ام و مال را بدهند.»

گوید: پس اورا به در شهر بردند که میان کسان بانگ زد و گفت: «هر که مرا می‌شناسد می‌شناسد، و هر که نمیشناسد من فیروز حصینم، مرا پیش کسان مالهاست، هر که چیزی از من پیش وی هست بر او حلال است و یکدرم از آنرا به کسی ندهد، حاضر به غایب بگوید.»

گوید: پس حجاج بگفت تا اورا بکشتند.

این را از ابوبکر هذلی روایت کرده‌اند.

ابن شوذب گوید: عاملان حجاج بدو نوشتند که ذمیان مسلمان شده‌اند و به شهرها آمده‌اند.

گوید: پس حجاج به بصره و دیگر شهرها نوشت که هر که ریشه از دهکده‌ای

دارد بایدبه‌آنجا رود. کسان برون شدند و اردو زدند، وگریستن آغاز کردند وبانگ می‌زدند: «وای محمدم، وای محمدم» ونمی‌دانستند کجا روند، وقاریان بصره‌به‌فکر افتادند که همراه ابن اشعث با حجاج نبرد کنند.

شیبانی گوید: حجاج در جنگ زاویه یازده هزار کس راکشت تنها یکی از آنها را نگهداشت که پسرش در مکتب حجاج بوده بود وبدو گفت: «می‌خواهی به خاطر توپدرت را ببخشم؟»

گفت: «آری»

گوید: پس اورا به پسرش واگذاشت

گوید: حجاج کسان را به عنوان امان فریب داد، یانگزنی راگفت که هنگام هزیمت یانگ زد: «بدانیدکه فلانی وفلانی امان ندارند» وکسانی از بزرگان قوم را نام برد اما نگفت مردم امان دارند. و عامه‌گفتند: همه مردم جز این چندکس امان یافته‌اندوبه حوزه تسلط وی آمدند وچون فراهم آمدند به‌آنها گفت: اسلحهٔ خود را بگذارند. آنگاه گفت: «اکنون کار شما را باکسی وامی‌گذارم که میان شما وآنها خویشاوندی‌ای نیست» وعمارةبن تسیم لخمی را بگفت تاآنها را پیش آورد وهمه را بکشت.

هشام‌بن حسان‌گوید: شمارکسانی که حجاج دست بسته‌آنها راکشت به یکصدوبیست یا یکصدوسی هزار رسید.

دربارهٔ هزیمت ابن اشعث روایت دیگری جزآنچه‌گذشت‌آورده‌اند ازجمله این‌که ابن اشعث و حجاج در مسکن از سرزمین ابزقباذفراهم آمدند، سپاه ابن اشعث برکنار رودی بود به نام خداش که منتهای رود تیری بود، حجاج نیزبرکنار رود افریذ فرودآمد، هردوسپاه مابین دجله وسیب وکرخ بود. یکماه وبه قولی کمتر، نبردکردند وحجاج به جز راهی که درآنجا دوگروه‌تلاقی می‌کردند راهی‌به‌طرف‌حریفان‌نمی‌دانست. پس‌ازآن یک‌پیرچوپان را به نام زورقا پیش وی آوردند

که راهی را ازپشت کرخ بدونشان داد که شش فرسنگ طول داشت واز بیشه‌زارها وبائلاقها می‌گذشت. حجاج چهارهزار کس از معتبران مردم شام را برگزید وبه سردارشان گفت: «این بومی پیش روی تو برود، این چهارهزار درم نیز با تو باشد، اگر ترا نزدیك اردوگاه آنها برد این مال‌را بدو بده واگر دروغ گفته بود گردنش را بزن، اگر دیدیشان با همراهان خویش به آنها حمله کن وشعارتان‌ای حجاج ای حجاج باشد.»

پس سردار هنگام نماز پسین برفت، وچون اوبا همراهان خویش برفت سپاه حجاج و سپاه ابن اشعث مقابل شد واین به وقت نماز پسین بود وتا شبانگاه نبرد کردند، آنگاه حجاج عقب نشست واز سیب عبور کرد که برآن پل بسته‌بود، ابن اشعث وارد اردوگاه وی‌شد وهرچه راآنجابود غارت کرد. بدوگفتند بهتر است حجاج را تعقیب کنی.

گفت: «خسته و وامانده‌ایم.»وسوی اردوگاه خویش بازگشت، یاران وی سلاح بیفکندند وبیارمیدند که از جان خویش ایمن بودند که ظفر یافته بودند.

گوید: هنگام نیمشب آن گروه به‌کسان ابن‌اشعث حمله بردند وشعارخویش را بانگ می‌زدندو کسی که ازگروه ابن‌اشعث بود نمی‌دانست به کدام‌سو روکند، دجیل از راست بود ودجله پیش روی که سیلابی بیمانند درآن روان بود، غرق شدگان بیشتر از کشتگان بودند، حجاج بانگ را شنید و از سیب به طرف اردوگاه خویش عبور کرد وسواران خویش را به طرف حریفان روان کرد. دوگروه در اردوگاه ابن اشعث تلاقی کردند، ابن‌اشعث با سیصد کس از نبردگاه کناره‌گرفت و ازکنارهٔ دجله برفت تا به دجیل رسید ویاکشتی ازآن‌گذشت، اسبان خویش را پی کردند ودرکشتی‌ها به طرف بصره سرازیر شدند.

گوید: حجاج وارد اردوگاه ابن اشعث شد وهرچه راآنجابود غارت کرد و هرکه را به دست می‌آورد می‌کشت تاآنجاکه چهار هزار کس را بکشت‌گویند

عبدالله‌بن شداد جزو کشتگان بود. بسطام‌بن مصقله وعمربن ضبیعه رقاشی وبشربن منذر وحکم‌بن مخرمه، مـردوان عبـدی، وبکربن ربیعه‌ضبی نیز کشتـه شدند و سرهاشان را برسپری پیش حجاج آوردند و او سر بسطام را می‌نگریست وشعری به این مضمون می‌خواند:

«وقتی به درهٔ مارتری می‌گذری

«برو وبگذار تا من زحمت مار دره را

«تحمل کنم»

آنگاه سر بکیر را دید وگفت: «چرا این تیره روز را با اینان افکنده‌ایدغلام گوشش را بگیر واز این میانه بینداز»

سپس‌گفت: «این سر را پیش روی مسمع‌بن مالك بگذار»

گوید: وچون سر را پیش روی مالك نهادند بگریست.

حجاج بدوگفت: «چرا می‌گریی، از غم آنها؟»

گفت: «نه، بلکه از این‌غم‌که به جهنم می‌روند»

در این سال حجاج واسط را بنیان نهاد.

سبب بنای واسط چنانکه‌گفته‌اند، آن بودکه حجاج سپاهـی بر مـردم کوفه مقررکرده بود که سوی خراسان روند ودر حمام اعین‌اردو زدند، یکی ازجوانان کوفه از مردم بنی‌اسدکه همان تازگیها با دخترعم خویش عروسی کرده بود شبانه از اردوگاه سوی دختر عم خویش رفت، یکی پشت درآمد وسخت‌بکوفت،معلوم شد مستی از مردم شام‌است، دخترعمو به مرد خویش‌گفت: «از این‌شامی به‌زحمت افتاده‌ایم، هرشب چنین می‌کندکه می‌بینی وقصدبد دارد، از او بـه پیران قومـش شکایت برده‌ام واین را دانسته‌اند.»

مردگفت: «بگذار بیاید»

گوید: چنان کردند ودر را ببست، زن منزل خـویش را آراسته بود وبـوی

خوش زده بود. شامی گفت: «وقتشه» ومرد اسدی بدوحمله برد وسرش را بیفکند. وچون اذان صبحدم گفته شد، مرد سوی اردوگاه رفت وبه‌زن خویش گفت: «وقتی نماز صبح بکردی، کس پیش شامیان فرست که یسار خسویش را ببرید، ترا پسیش حجاج می‌برند خبر را چنانکه بوده باوی بگوی.»

گوید: زن چنان کرد، کشته شدن شامی را به حجاج خبر دادند، زن را به‌نزد وی بردند. عنبسة‌بن سعید پیش وی برتخت بود، به‌زن گفت: «چه شده؟» وزن قصه را با وی بگفت.

حجاج گفت: راست گفتی آنگاه به‌کسان شامی گفت: «یارتان را به‌گور کنید که مقتول خداست وبه جهنم می‌رود. نه قصاص دارد نه خونبها.»

گوید: آنگاه بانگزن حجاج بانگ زد: هیچکس نباید پیش کسی منزل گیرد، که همه برون شدند و اردو زدند وحجاج کسان فرستاد تابرای وی منزلگاهی بجویند، وبرفت تا در اطراف کسکر فرودآمد، درآن اثناکه در محل واسط جای گرفته بود راهبی برخر خویش بیامد واز دجله گذشت و چون به محل واسط رسید خرپا فراخ کرد و زهراب ریخت، راهب فرود آمد و جای زهراب را بکند و برداشت و در دجله انداخت حجاج این را می‌دید وگفت: «راهب را پیش من آرید.»

گوید: وچون راهب را بیاوردند، گفت: «چرا چنین کردی؟»

گفت: «در کتابهای خویش می‌یابیم که در این محل مسجدی ساخته می‌شود که تا وقتی یکی در زمین باشد که خدا را یکتا شمارد خدای را در آن عبادت کنند.»

گوید: پس حجاج شهر واسط راخط کشی کرد و مسجد را در همانجا بنا نهاد.

در این سال چنانکه واقدی گوید، عبدالملک، ابان‌بن‌عثمان را از مدینه

برداشت وهشام‌بن اسماعیل مخزومی را عامل آنجا کرد.

وهم در این سال هشام‌بن اسماعیل‌سالار حج بود، این را از ابومعشرروایت کرده‌اند.

وهم در این سال عاملان ولایات بجز مدینه، همان عاملان سال پیش بودند، عامل مدینه را نیز یادکردیم.

آنگاه سال هشتادوچهارم درآمد

سخن از حوادث سال هشتادوچهارم

در این سال عبدالملک‌بن مروان به غزای روم رفت ومصیصه را بگشود واقدی چنین‌گفته‌است.

وهم در این سال، حجاج، ایوب‌بن قریه راکشت. وی جزویاران ابن‌اشعث بوده بود. سبب قتل وی، چنانکه گویند، این بودکه پس از بازگشت از دیر-الجماجم پیش حوشب بن‌یزید می‌رفت‌که از جانب‌حجاج عامل‌کوفه بود وحوشب می‌گفت: «این راکه با من ایستاده بنگرید که فردا یا پس فردا نامه‌ای از امیر می‌رسدکه چاره‌ای جز اجرای‌آن‌ندارم.»

یك روزکه حوشب ایستاده‌نامه‌ای از حجاج به‌حوشب‌رسید:

«اما بعد، تو پناهگاه منافقان مردم عراق ومرجع‌آنها شده‌ای، وقتی در این نامهٔ من نگریستی، دست‌ابن قریه را به‌گردنش‌ببند وهمراه یکی از معتمدان‌خویش پیش من‌فرست.»

وقتی حوشب نامه را خواندآنرا پیش وی افکندکه‌خواند وگفت: «شنوایی واطاعت داریم» پس حوشب اورا به‌بندکرد وپیش حجاج فرستاد و چون به نزد وی وارد شد بدوگفت: «ای ابن قریه، برای چنین موقعی چه چیز مهیاکرده‌ای؟»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، سه کلمه که گویی کاروانی مویا است. دنیا و آخرت و نیکی.»

گفت: «آنچه راگفتی توضیح کن»

گفت: «چنین می کنم، دنیا مال آماده است که نیکوکار و بدکار از آن بخورد آخرت میزان عادل است و مقامی که باطل در آن راه ندارد، نیکی این است که اگر چیزی برضد من باشد اعتراف کنم و اگر از آن من باشد برگیرم.»

گفت: «واگر چنین نباشد، به شمشیر که برتو فرود آید گردن نهی»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، از خطای من درگذر و آسوده خاطرم کن که اسب اصیلی نیست که نلغزد و دلیری نیست که هزیمت نیابد.» .

حجاج گفت: «نه به خدا جهنم را به تو نشان می‌دهم»

گفت: «پس راحتم کن که گرمی آنرا می‌یابم»

گفت: «کشیك‌بان اورا پیش ببار و گردنش را بزن»

وچون حجاج او را نگریست که در خون خویش غوطه می‌زد گفت: «بهتر بود این قریه را وامی گذاشتیم که از سخنان وی بشنویم» آنگاه بگفت تا اورا بیرون بردند و بینداختند.

عوانه گوید. وقتی حجاج این قریه را از سخن کردن منع کرد، این قریه گفت: «به خدا اگر من وتو برابر بودیم آرام می‌گرفتیم یا به من دست نمی‌یافتی.»

در این سال یزیدبن مهلب در بادغیس قلعهٔ نیزك را بگشود.

سخن از سبب فتح قلعهٔ نیزك به دست یزیدبن مهلب

مفضل‌بن محمدگوید: نیزك در قلعهٔ بادغیس مقر داشت، یزید برای گشودن قلعه فرصت می‌جست خبرگیران نهاده بود وخبر یافت که نیزك از قلعه برون شده و

سوی آنجا رفت، نیزك خبر یافت وباز آمد و بایزید صلح کرد که خزاینی را که در قلعه هست بدهد وبا زن وفرزند خویش از آنجا برود.

کعب‌بن معدان اشعری در این باب شعری گفت به این مضمون:

«دژبادغیس که هر که

«در اوج آن جامی گرفت

«برشاهان تفوق داشت

«وهرچه‌می‌خواست می کرد،

«دژبلند جای که پیش از آن

«هرپادشاهی قصد آن کرده بود

«با سپاهی مقابل شده بود که اورا

«عقب رانده بود

«از بس که دور است پنداری آتش آن

«به هنگام شب یکی از ستارگان است

«وقتی آنرا محاصره کرد

«دلهایشان در سینه تنگ شد

«وبه حکم وی تسلیم شدند

«ساکن قلعه از پس دوران عزت

«به ذلت افتاد وخراج داد

«وبه ذلت ومغلوبیت اعتراف کرد

«از پس آن واز پیش نیز

«روزها بود که تو

«محنت وستم را از پیش برداشتی

«خدای روزی رسان

«که روزی را میان کسان تقسیم می کند
«این را به تو داد وهر که را
«محروم کند محروم ماند
«دو دست توچنانست که با یکی
«به دشمن زهر می‌خورانی ودست دیگر
«بخشش آن دایم است
«عطای یزید وعطاگیر وی
«همانند فرات است ونیل
«وقتی که طغیان کرده‌باشد.
«فرات ونیل وقتی سرشار باشد
«وزمینهای بلند را بپوشاند
«از او بخشنده‌تر نباشد»

گوید :نیزك قلعه را اهمیت می‌داد وچون آنرا می‌دیدسجده می‌برد.

گوید: یزید خبر فتح قلعه را برای حجاج نوشت. نامه‌های‌یزید راکه برای حجاج می‌فرستاد، یحیی‌بن یعمر عدوانی می‌نوشت که هم پیمان طایفهٔ هذیل بود و چنین نوشت:

«اما بعد، با دشمن مقابل شدیم، خدای‌آنها را مغلوب‌ما کرد، گروهی از آنها راکشتیم وگروهی را اسیرگرفتیم وگروهی به‌قلهٔ کوهها وعمق دره‌ها وکنار شیبها ودل رودها پیوستند.»

حجاج گفت: «دبیر یزید کیست؟»

گفتند: «یحیی‌بن‌یعمر.»

گوید: حجاج به یزید نوشت که اورا براسبان برید فرستاد و او را دید که از همه کسان فصیحتر بود. بدوگفت: «کجا زاده‌ای؟»

گفت: «در اهواز»

گفت: «واین فصاحت از کجاست؟»

گفت: «سخنان پدرم را که مردی فصیح بود به خاطر سپردم.»

گفت: «از آنجا بوده، به‌من بگو آیاعنبسةبن سعید غلط می‌گوید؟»

گفت: «آری، بسیار»

گفت: «فلانی»

گفت: «آری»

گفت: «به من بگو، من نیزغلط می‌گویم»

گفت: «آری، غلط نامعلوم می‌گویی، حرفی میفزایی و حرفی می‌کاهی آنّ را (با الف زبر دار و نون تشدید دار) به جای ان (با الف زیر دار ونون تشدید دار) می‌آری و ان (زیردار) را به جای ان (زبردار)می‌آری.»

حجاج گفت: «سه روز مهلت می‌دهم، اگر پس از سه‌روز به سرزمین‌عراق یافتمت ترا می‌کشم» و اوسوی خراسان بازگشت.

در این سال هشام بن اسماعیل مخزومی سالار حج بود، این را از ابومعشر روایت کرده‌اند. عاملان ولایات در این سال، همان عاملانی بودند که از این پیش ضمن سال هشتادوسوم نام بردم.

آنگاه سال هشتادوپنجم درآمد

□ **سفرنامه رضاقلی میرزا نایب‌الایاله**
به‌اهتمام اصغر فرمانفرمائی قاجار

□ **سفرنامه فرخ‌خان امین‌الدوله**
به‌اهتمام کریم اصفهانیان، قدرت‌الله روشنی

□ **گنجعلیخان**
نوشتهٔ دکتر محمدابراهیم باستانی پاریزی
چاپ دوم

□ **تاریخ طبری (۱۵ جلد)**
نوشتهٔ محمدبن جریر طبری
ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده
چاپ سوم

□ **دنبالهٔ تاریخ طبری**
نوشتهٔ عریب‌بن سعد قرطبی
ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده
چاپ سوم

□ **احوال و آثار طبری**
نوشتهٔ دکتر علی‌اکبر شهابی

الکامل فی‌التاریخ (جلد اول)
نوشتهٔ عزالدین ابن اثیر
ترجمهٔ دکتر محمد حسین روحانی

الکامل فی‌التاریخ (جلد دوم)
نوشتهٔ عزالدین ابن اثیر
ترجمهٔ دکتر محمد حسین روحانی

□ **رجال وزارت خارجه عهد ناصری**
نوشتهٔ سنتعن‌الدولهٔ شقاقی
به‌اهتمام ایرج افشار

□ **خاطرات ظل‌السلطان (۲ جلد)**
نوشتهٔ مسعود میرزا ظل‌السلطان
به‌اهتمام حسین خدیوجم

□ **تاریخ اسماعیلیه**
نوشتهٔ محمدبن زین‌العابدین خراسانی
باهتمام دکتر الکساندر سیمونوف

□ **سمط‌العلی للحضرة العلیا**
نوشتهٔ ناصرالدین منشی کرمانی
به‌اهتمام استاد عباس اقبال آشتیانی

□ **تاریخ سلاجقه**
نوشتهٔ محمودبن محمد آقسرائی
به‌اهتمام پروفسور عثمان توران

□ **چهل سال تاریخ ایران (جلد اول)**
نوشتهٔ محمد حسن‌خان اعتمادالسلطنه
به اهتمام ایرج افشار

□ **چهل سال تاریخ ایران (جلد دوم)**
نوشتهٔ حسین محبوبی اردکانی
به اهتمام ایرج افشار

□ **چهل سال تاریخ ایران (جلد سوم)**
تنظیم و استخراج ایرج افشار

□ **چنگیزخان**
نوشتهٔ ولادیمیر تسف
ترجمهٔ دکتر شیرین بیانی
چاپ دوم

□ **رجال عصر مشروطیت**
نوشتهٔ ابوالحسن علوی
به اهتمام ایرج افشار، حبیب یغمائی

زین‌الاخبار
نوشتهٔ ابوسعید عبدالحی گردیزی
به‌اهتمام دکتر عبدالحی حبیبی

گفتارهای تاریخی (۲ جلد)
گردآوری دکتر یحیی مهدوی، ایرج افشار

رجال آذربایجان در عصر مشروطیت
نوشتهٔ مجتهدی
به‌اهتمام ایرج افشار

□ **دیوان سید حسن غزنوی**
به اهتمام استاد محمدتقی مدرس رضوی
□ **ترجمان البلاغه**
نوشتهٔ محمدبن عمر رادویانی
به اهتمام پروفسور احمد آتش
□ **مقالات علامه محمد قزوینی (۵ جلد)**
به‌اهتمام عبدالکریم جربزه‌دار
□ **شرح التعرف لمذهب التصوف (۵جلد)**
نوشتهٔ مستملی بخاری
به‌اهتمام محمد روشن
هفت‌بند نای (۲ جلد)
نوشته ادوارد ژوزف
□ **تبصرةالعوام فی‌معرفة مقالات الانام**
منسوب به‌سید مرتضی‌بن داعی‌حسنی‌رازی
به‌اهتمام استاد عباس اقبال آشتیانی
□ **منطق‌الطیر**
سرودهٔ شیخ فریدالدین عطـار نیشابوری
به‌اهتمام دکتر احمد رنجبر
□ **سخنی چند دربارهٔ شاهنامه**
نوشتهٔ عبدالحسین نوشین
حافظ خرایاتی (۵ جلد)
نوشتهٔ دکتر رکن‌الدین همایون فرخ
کتاب تعرف
نوشتهٔ محمد کلاآبادی
به‌اهتمام دکتر محمد جواد شریعت
کاخ بی‌گزند
نوشتهٔ دکتر پرویز اهور

حافظ عارف
نوشتهٔ دکتر رکن‌الدین همایون فرخ
نامه‌های جمال‌زاده
به‌اهتمام علی دهباشی
□ **دیوان دقیقی طوسی**
به‌اهتمام دکتر محمدجواد شریعت
□ **دیوان حافظ**
تصحیح‌علامه محمد قزوینی، دکترقاسم‌غنی
به‌اهتمام عبدالکریم جربزه‌دار
چاپ دوم
شرح اشعار و اصطلاحات منطق‌الطیر
نوشتهٔ دکتر احمد رنجبر
مقالات علامه محمد قزوینی (جلد ۶)
به‌اهتمام عبدالکریم جربزه‌دار
جامع حافظ (۸ جلد)
نوشتهٔ دکتر محمد جواد شریعت
کلک خیال‌انگیز (۳ جلد)
نوشتهٔ دکتر پرویز اهور
نهج‌الادب
نوشتهٔ نجم‌الغنی
به‌اهتمام دکتر محمد جواد شریعت
□ **طوطیان**
نوشتهٔ ادوارد ژوزف
اسرارالغیوب
نوشتهٔ خواجه ایوب
به‌اهتمام دکتر محمد جواد شریعت
احوال و آثار خواجه نصیرالدین طوسی
نوشتهٔ استاد محمدتقی مدرس رضوی

اساطیر و ادبیات جهان

بانو با سگ ملوس
آنتوان چخوف
ترجمهٔ عبدالحسین نوشین
چاپ اول اساطیر

موشها و آدمها
جان اشتاین بك
ترجمهٔ پرویز داریوش
چاپ دوم

آوای وحش
جك لندن
ترجمهٔ پرویز داریوش
چاپ دوم

سیذارتا
هرمان هسه
ترجمهٔ پرویز داریوش
چاپ سوم

مایده‌های زمینی
آندره ژید
ترجمهٔ پرویز داریوش و جلال آل‌احمد
چاپ اول اساطیر

آنها که دست دارند (۴ جلد)
ایروینگ استون
ترجمهٔ بابك بهداد
چاپ سوم

چمنزارهای بهشت
جان اشتاین بك
ترجمهٔ پرویز داریوش
زیر چاپ

دوبلینی‌ها
جیمز جویس
ترجمهٔ پرویز داریوش
زیر چاپ

سایهٔ گریزان
گراهام گرین
ترجمهٔ پرویز داریوش
چاپ اول اساطیر

وزارت ترس
گراهام گرین
ترجمهٔ پرویز داریوش
زیر چاپ

خیزابها
ویرجینیا وولف
ترجمهٔ پرویز داریوش
زیر چاپ

خانم دالووی
ویرجینیا وولف
ترجمهٔ پرویز داریوش
زیر چاپ

www.golshan.com

ماه پنهان است
جان اشتاین بك
ترجمهٔ پرویز داریوش
چاپ اول اساطیر

تام سایر
مارك تواین
ترجمهٔ پرویز داریوش
زیر چاپ

انجیل یهودا
هنریك پاناس
ترجمهٔ پرویز داریوش
زیر چاپ

گرگ بیابان
هرمان هسه
ترجمهٔ کیکاووس جهانداری
چاپ اول اساطیر

جف سیاهه
تئودور درایزر
ترجمهٔ پرویز داریوش
زیر چاپ

ماه و شش پنیز
سامرست موام
ترجمهٔ پرویز داریوش
چاپ اول اساطیر

نوازندهٔ نابینا
ولادیمیر کورلنکو
ترجمهٔ گامایون
چاپ اول اساطیر

تیراندار
الکساندر پوشکین
ترجمهٔ ضیاءالله فروشانی
زیر چاپ

براه خرابات در چوب تاك
ارنست همینگوی
ترجمهٔ پرویز داریوش
زیر چاپ

داشتن و نداشتن
ارنست همینگوی
ترجمهٔ پرویز داریوش
زیر چاپ

سیمای مرد هنرآفرین در جوانی
جیمز جویس
ترجمهٔ پرویز داریوش
چاپ اول

داستانهایی از یك جیب و از جیب دیگر
کارل چاپك
ترجمهٔ دکتر ایرج نوبخت
زیر چاپ

رنج و سرمستی
ایروینگ استون
ترجمهٔ باجلان فرخی
زیر چاپ

ماجرای لولاکرك
موارد فاست
ترجمهٔ عبدالحسین شریفیان
زیر چاپ

خورشید سوزان
جك لندن
ترجمه عبدالحسین شریفیان
زیر چاپ

مهاجران
موارد فاست
ترجمهٔ باجلان فرخی
زیر چاپ

سگهای جنگ
فردریك فورسایت
ترجمهٔ ایرج خلیلی وارسته
چاپ اول

پرواز شبانه
آنتوان سنت اگزوپری
ترجمهٔ پروین داریوش
چاپ دوم

سلطان کمپبل
هامونت اینس
ترجمهٔ ایرج خلیلی وارسته
چاپ اول

قصه‌های چینی
لین یو تانك
ترجمهٔ پرویز داریوش
زیر چاپ

عشق جاودانی است (۴ جلد)
ایروینگ استون
ترجمهٔ پرویز داریوش
زیر چاپ

ظهور و سقوط هیتلر (۴ جلد)
جان تولند
ترجمهٔ عبدالحسین شریفیان
زیر چاپ

رودین
ایوان تورگنیف
ترجمهٔ آلك قازاریان
چاپ اول اساطیر

تهران ـ میدان فردوسی ـ اول ایرانشهر ـ ساختمان ۱۰ ـ تلفن ۸۲۱۴۷۳

www.golshan.com

این صفحه در نسخه اصلی سفید است